فرهنگ رشیدی

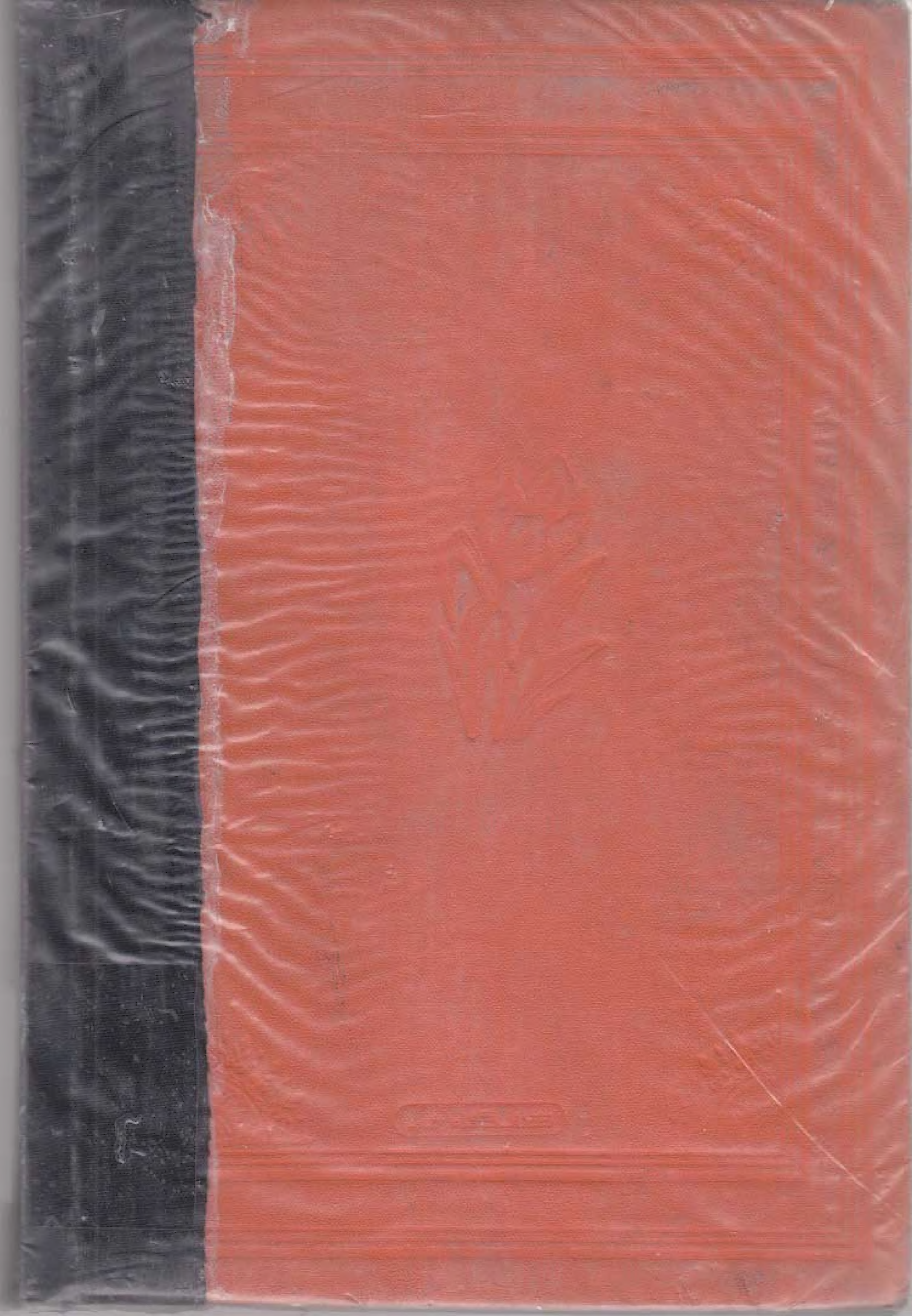
لعبدالرشید بن عبدالغفور الحسینی المدنی التتوی

با ضمیمهٔ معربات رشیدی (؟)

بتحقیق و تصحیح محمد عباسی

از انتشارات کتابفروشی بارانی

بها ۳۵۰۰ ریال



عبدالکریم بعطارپور

فرهنگ رشیدی

فرهنگ رشیدی

لعبد الرشید بن عبد الغفور الحسینی المدنی التتوی

بضمیمهٔ معرّبات رشیدی

بتحقیق و تصحیح

محمد عباسی

نیمهٔ دوم

چاپ رنگین

مقدمهٔ مصحح

«انی رایت انه لایکتب انسان کتابا فی یومه الاقال فی غده : لو غیر هذا لکان احسن ، ولو زیدکذا لکان یستحسن ، ولو قدم هذا لکان افضل، ولو ترك هذا لکان اجمل، وهذا من اعظم العبر ، و هو دلیل علی استیلاء النقص علی جملة البشر ـ العماد الاصفهانی»

ارتباط زبان و ادبیات باترقیات و انحطاط تاریخی ملل

یك نکتهٔ شایان توجه، ومسألهٔ بسیار مهم ادبی، در تاریخ اجتماعی ملل واقوام مختلف جهان ، مشاهده می گردد ، که بتقریب عمومیت دارد، ومی توان آنرا تعمیم داده یك قاعدهٔ کلی استخراج کرد،[1] و آن عبارت ازاینست که **زبان و ادبیات هرملتی باترقیات تاریخی و انحطاط اجتماعی آن قوم دارای ارتباط مستقیم می باشد،** واین حقیقت در تاریخ تحولات سه هزارسالهٔ ایران مکرر مشاهده میگردد .

ترقیات فارسی باستان و انحطاط آن

در تاریخ ایران باستان ، در دورهٔ **هخامنشی** ، زبان فارسی دارای یك منحنی متغیریست ، که تغییرات صعودی و نزولی آن با کمال وضوح وروشنی بچشم برمی‌خورد[2] :

۱ـ فی المثل زبان و ادبیات انگلیسی نیز درادوار مختلف تاریخی دچار تحولات مشابهی شده است ، رجوع فرمایندبه :

A Literary History of Persia by Edward G. Browne Volume I p.95

۲ـ Die Altpersischen Inshriften von F. H. Weissbach s. 55-61 in Grundriss der Iranischen Philologie II Band .1896-1904

کتیبه‌های **بیستون** که دردورهٔ ترقی وتعالی‌ملت ایران نگاشته شده ، دراوج فصاحت‌وسلاست‌وساد گی‌وشیوایی‌است، ولی‌سنگنوشتهٔ **اردشیر سوم (۳۳۶-۳۶۱)** که در دورهٔ متاخرتر، ومقارن باانحطاط سیاسی واجتماعی‌دورهٔ هخامنشی نگاشته، شده، دارای‌اغلاط بیشمار، وفاقد هر گونه سلاست وروانی‌است.

مثال دیگراز دورهٔ معاصر

تاریخ تکرار می‌شود ، در حدود یك قرن پیش با ظهور **قایم‌مقام ونشاط وقاآنی ویغماوصال** نثر ونظم فارسی باوج فصاحت رسید ، و زبان عذب البیان فارسی سلاست و سلامت‌دوران قدیم‌رابازیافت، ولی‌باانحطاط شدیداجتماعی، که درعهدمعاصر بخصوص اشتداد یافته است، زبان وادبیات فارسی‌نیزسیر نزولی پیموده، دچار هرج ومرج، و تشنجات عجیب وغریبی شده است.

عواقب‌شوم‌مجعولات فرهنگستان

جعل لغات، تصرف خلاف قاعده دراصول‌مسلم فقه‌اللغه،صورت قانونی پیدا کرد ، چنانکه اعضای فرهنگستان بامجعولات عجیب خود، دست‌وپای**آذرکیوانیان**ونویسند گان دساتیرودبستان‌را ازپشت بستند، وانحطاط بیسابقه‌ای، زبان شیرین وشیوای فارسی‌را ، که بقول‌محققین **افصح** لغات است [1] فرا گرفت . بطوریکه اگر **ابوریحان وابن‌سینا وعمرخیام وخواجه‌نصیرو رودکی‌وفردوسی وسعدی‌ومولوی‌وحافظ** ـ یعنی‌خداوندان زبان و ادبیات ایران ، اگرزنده‌شوندوبخواهند از کتب درسی رسمی ، که انباشته ازمجعولات خلاف‌قاعدهٔ فرهنگستان است، چیزی بفهمند، بااظهارعجز کامل،خائب وخاسر ، انگشت حیرت بدندان خواهند گزید!؟

رشیدی پیشوای مبارزه باعوامل فساد لغت‌وانحطاط‌زبان فارسی

نگارنده برای مقابله با این‌عوامل‌فساد وانحطاط بیسابقه ، که مورد تایید چاپلوسان و متملقان می باشد ، تصحیح و طبع فرهنگ رشیدی را وجههٔ همت خود قرارداد، چون او را بهترین وجامعترین لغت‌نامهٔ فارسی یافت ، وچنانکه معروف

۱ - **چراغ هدایت** سراج‌علیخان آرزو .

است[1]، مصنف آن پیشوای مبارزه باتصحیف و انحطاط درادبیات‌فارسی‌شمرده می‌شود.

اهمیت و اعتبار فرهنگ رشیدی

راجع باهمیت ومزایای بیشماراین‌فرهنگ نفیس آنچه گفتنی است، نگارنده در مقدمهٔ نیمهٔ نخست گفته است، در اینجا بخصوص لازمست متذکرشود، که کلیهٔ لغات ومعانی‌حقیقی ومجازی‌مندرجه‌دراین لغت‌نامه مستند باسناد بسیارمعتبر، یعنی‌اشعاروابیات ومصارع وفقرات مستخرجه ازدواوین و آثار منظوم استادان سخن فارسی، ازقبیل: **رودکی دقیقی، فردوسی، فرخی، عنصری، عسجدی، ناصرخسرو، سوزنی، سنایی، معزی، خاقانی، نظامی، مولوی، سعدی و حافظ** می باشد، لذا اهمیت و اعتبار آن مافوق تصوراست، ومی‌توان بااطمینان کامل خاطرازآن استفاده کرد.

اغلاط جهانگیری وسروری

رشیدی باستناد دواوین استادان سخن وآثار منظوم و منثور بزرگان متقدم قریب هزار غلط مستند بر **سروری** و **جهانگیری** گرفته‌است،وبدینطریق گزندعظیمی‌را که از راه تصحیف و تحریف متوجه زبان فارسی بوده، برطرف ساخته است.

طالبین تحقیق می‌توانند به **مقدمهٔ مصحح** (نیمهٔ نخست) و مقدمهٔ مصنف، و متن فرهنگ رجوع فرمایند، و برای العین ملاحظه کنند، که مصنف درتصحیح و تنقیح لغات‌فارسی چه تحقیقات دقیقی کرده، وچه نکته‌سنجیهای لطیفی‌بعمل‌آورده است.

مقام بین‌المللی فرهنگ رشیدی

فرهنگ رشیدی بااین‌مزایای‌بیهمتا، ازدیربازتوجه‌مستشرقین بزرگ‌ومحققین‌فقه‌اللغه رابخود جلب کرده‌است. **اشتینگاس** این لغت نامه را گرانبهاترین فرهنگ فارسی‌شمرده است[2]؛ ونخستین دستورزبان فارسی‌درفرنگستان ازمقدمهٔ محققانهٔ آن استخراج گشته ودر

۱- رجوع‌فرمایندبه **برهان قاطع**،مقدمهٔ مصحح،چاپ نگارنده،(۱۳۳۶خورشیدی)

۲- Steingass, Persian-English Dictionary, P. V, London, 1954.

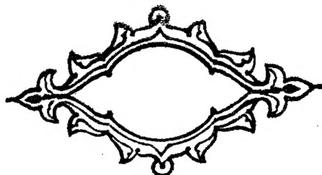
اروپا انتشار یافته است[1] .

تقاضا ازمحققین و دانشمندان

با وجود سعی و کوشش فوق‌العادهٔ اینجـانب در تصحیح متن حاضر، معهذا با کمال تأسف بعضی اغلاط جزئی مطبعی در آن راه‌یافته که سخت مایهٔ تاثر نگارنده می‌باشد ، زیرا با فردفرد کلمات آن، حساب رنجی جانگداز داشته‌است، امابعللی که شرح آن در اینجابیمورد است، فی‌الجمله بحاصل زحمات چند سالهٔ اینجانب اندکی آسیب رسیده‌است، لذا ازفضلاو دانشمندان ، که علاقه باحیا و ترویج فارسی فصیح ولغات صحیح دارند، تقاضادارد، که هرگونه‌لغزشی را که‌مشاهده‌فرمایند، یادداشت کرده بعنوان اینجانب ارسال دارند ، تابنام خود ایشان، در ذیلی که مشتمل بر فهارس اعلام و کتب و تصحیحات نهایی لازم خواهد بود ، طبع و نشر شود ، وازایشان سپاسگـزاری بعمل آید.

تهران شانزده‌شهریور هزاروسیصدوسی‌هفت خورشیدی

م . محمدلو عباسی



۱- Persische Grammatik, von Salemann und Shukovski s,166.

باب السین مع الالف

سا ـ مخفف ساو، یعنی خراج ، عسجدی گوید :

بیت

تا هند زروم لاجرم شاها گیتی همه زیر باج وسا کردی

ومخفف آسا ، سیف گوید :

بیت

هست شتر گربهادرسخن اوولی گربهٔ اوشیرگیر، اشتر اوپیل سا

وبمعنی ساینده یعنی مماس شونده ، وامر بدینمعنی ، وبمعنی سلابه کننده ، و امر بدینمعنی نیز آمده ، ودرفرهنگ نوعی ازقماش ، نزاری گوید :

بیت

تشریفهای فاخر کرده روان زهر سو

نخ و نسیج و کمخا کوکوز وسای ساده

سا بیزج وسا بیزك ـ بکسر بای موحده ، وفتح زای تازی ، مردم گیا .

سابوته ـ بضم با وفتح تا ، زن پیر بزبان مردم اصفهان .

سابوره ـ بضم با وفتح را ، بمعنی سبوره که بیاید .

سابوس ـ اسبغول، که سبیوش نیز گویند .

ساتگیسن ـ بتای موقوف و کسر کاف فارسی: درترکی بمعنی محبوب باشد، از

اینجهة قدح را ساتگینی ، و ساتگنی بحذف یای اول، گویند، یعنی دوستکانی، و آن عبارت از پیالهٔ بزرگ باشد، که پر کرده بنام دوستی دهند، منوچهری گوید :

بیت

از پسر نرد باز داو گران تر ببر
وز دو کف ساتگین ساتگنی کش بدم

وسعدی گوید :

مصراع

می اندر سروساتگینی بدست

وعماره گوید :

بیت

چون میخورم بساتگنی ، یاد او خورم
از یاد او نباشد خالی مرا ضمیر

ساخت ـ یراق زین اسب ، وساختگی هرچیز .

ساج ـ مرغیست کنجد خوار ، عمید لومکی گوید :

بیت

طاوس ملایکه تذروی کش کبك نمود کمتر از ساج

وبمعنی چوب سیاه که ازان کشتی سازند عربیست ، ومعرب ساگ است .

ساخن ـ بکسرخا ، صاروج باشد .

ساچی ـ بکسر جیم فارسی ، سپید باشد ، سیف گوید :

مصراع

شکر ساچی است در گلاب سرشته

ساد و ساده ـ یعنی بی ریش ، و دشت وصحرا ، و هرچیز بی نقش ، سوزنی گوید :

بیت

ز چـاه عشق برآمد دلـم بساده چو او

بمشك سوده بپوشید چـاه سـاده زنخ

وابله ونادان وساده دل ، وگیاهی دوایی که برگش بزرگ وپهن وخوشبوست، ساذج معرب آن ، وبهندی پترج گویند ، ودرفرهنگ ساد بمعنی استاد ، وخـوك نـر نیز آمده ، واین دوبیت شاهد آورده ، سنایی گوید :

بیت

خلق گشت از قدوم زاهد شاد		زانکه او بد به پند دادن ساد

واسدی گوید :

بیت

درختان که کشته نداریم یاد		بدندان بدونیم کردند سـاد

لیکن در بیت اول بمعنی ساده دل نیز توان گفت .

سارا ـ خالص، لیکن درغیر زروعنبر ومشك ، مستعمل نشده .

سار ـ مرغیست سیاه خوش آواز که درشیراز کاوینك گویند ، ومرغ ملخ نوعی ازانست ، وساری نیز گویند ، وبمعنی مکان نیز آمده ، چنانکه گویند نمکسار ، و کوهسار ، وچشمه سار ، وشاخسار ، وبمعنی مانند هم باشد چنانکه گویند،دیوسارو سگسار ، وبمعنی شتر نیز آمده ، ولهذا شتربان را ساربان گویند ، رودکی گوید :

بیت

داشتی آن تاجری دولت شعار		یکقطار سار اندر زیربار

ونیز بمعنی سر آمده، چنانکه نگونسار یعنی نگون سر، وسگسار یعنی سگ سر،که آن مخلوقی است که سرش مانند سگ باشد ، ناصرخسرو گوید :

بیت

آن زرد تن لاغر گل خـوارسیه سـار

زردست ونزارست چنین باشد گل خوار

وبمعنی رنج و محنت ، وبمعنی نی میان تهی نیز آمده ، خسروانی گوید :

بیت

جانم بلب آمد از غم وسار مردم ز جفا و جـور بسیار

سارنج وسالنج ـ بسکون نون وفتح راولام ، مرغیست خورد و سیاه ، و بـه آذربایجان سودان گویند ، صفار گوید :

بیت

تو کودك خورد ومن چنان سارنجم جانم ببری همی نـدانی رنجم

سارج وسارجه وسارك وساری ـ همان ساریعنی مرغ خوردتر ازفاخته، که آواز خوش دارد، وبعضی اورا هزاردستان گویند ، ونیزساری شهریست ازدارالمرز .

ساریـان ـ شهریست درغرجه ، شاعر گوید :

بیت

بسی خسرو ناموربیش ازین گذشتندزین ساری وساریان

سـارخك ـ بفتح را وسکون خا ، پشه باشد ، وسارشك بشین معجمه ، نیز گویند ، عطار گوید :

بیت

نیم سارخکی چودرنمرودشد مغزاوسر گشته دل پردود شد

واخسیکتی گوید :

مصراع

سارخك پیل را بسنان برزمین زند

ساران ـ بالاتنه واعالی شخص ، چنانکه پایان پایین تنه واسافل ، ناصرخسرو گوید :

بیت

بگورستان بزیرخشت بنگر که نشناسی توسارانشان زپایان

ومولوی گوید :

بیت

گوید آن رنجور کای یاران من		چیست این شمشیر برساران من

ساره ـ بفتح را ، رشوت، وچادری که یکسرش برمیان بندند، وسردیگر برسر اندازند، که بهندی ساری گویند ، ودرفرهنگ بمعنی پرده نیز گفته، و بعضی گفته‌اند که درفارسی بشین معجمه گویند نه بسین مهمله ، فردوسی گوید :

بیت

زسر ساری هندوی برگرفت		برهنه سرو دست برسر گرفت

سارونه ـ بوزن وارونه ، درخت انگور باشد، شاعر گوید :

بیت

سرشك ازمژه همچودرریخته		چو خوشه زسارونه آویخته

ظاهراً که دربیت چنین باشد.

مصراع

چوخوشه زسازوبیاویخته

وسازو ریسمان لیف خرما .

ساز ـ معروف یعنی نی ، وچنگ ، وهرچه بنوازند ، و نیزساختگی کار ، و سلاح جنگ ، ویراق اسب ، وسازندهٔ چیزی ، وامربساختن ، وسازگاری وتحمل ، وامربسازگاری وتحمل، سعدی گوید :

مصراع

بزن گفت کای روشنایی بساز

ساز نوروز ـ یعنی ساختگی و اسباب نوروز ، و نوایی ازنواهای باربد.

سازو ـ بضم زا ، ریسمان لیف خرما درغایت محکمی ، و لهذا ریسمان باز را سازوباز گویند ، سنایی گوید :

بیت

ملك را عدل گر چه چون سازوست

ملک بی تیغ دست بی بازوست

سازور ـ یعنی ساخته شده .

سازوار ـ یعنی سازگار ، وهمچنین سازوای .

سازیدن ـ یعنی ساختن ، وراست کردن ، ودرخور آمدن .

ساس ـ پاکیزه و لطیف ، وبزبان دارالمرز وگیلان کرمك خورد که خون از بدن میمکد، وآنرا بهندی کهتمل گویند ، وبعضی مکن نیز گویند .

ساسان ـ پسر بهمن که ازبیم همای، که خواهر او بود، وزن ودختر پدر او، سر در عالم نهاد ، وساسانیان از نسل اویند .

ساسی ـ بکسر سین دوم ، بمعنی گدا ، سنایی گوید :

بیت

خاك پاشان دیگرند و بادپیمایان دگر

کی توان مرساسیان را تخم ساسان داشتن

ساسر ـ بضم سین [1] دوم ، همان سار مرقوم بمعنی اول ، وبفتح سین ، بمعنی اخیر یعنی نی میان تهی که ازان قلم سازند .

ساغر ـ پیاله ، وقصبه‌ایست ازدکن قریب بیدر، که شیلهٔ ساغری که پارچه‌ایست معروف بدان منسوب است ، بدیعی سمرقندی گوید :

بیت

شکر خدا که نیست چوار باب حرص و آز

گاهی هوای بیدر و گه فکر ساغرم

ومثال دیگر درلغت زم گذشت.

* ۱ ـ سروری و جهانگیری و غیرهم بفتح سین بمعنی سارج، وبضم آن بمعنی نی نوشته‌اند، ورشیدی عکس آن کرده .

ساغ ـ مرغیست شبیه بسار، مولوی گوید:

بیت

ازتوشد شاهین و باز وساغ ما و سارما

وز تو آمد فخر و نام وننگ ما و عــارمــا

ساكيز ـ بكسر كاف وسكون يا، نمد باشد، وچون كيز بمعنى نمد آمده شايد كه ساكيز نوعي از نمد باشد.

سالي ـ يعني ديرينه، و كهنه.

سال ـ معروف، وچوبی است درهند، که ازان کشتی سازند، خسرو گوید:

بیت

ماه نوی کــاصل وی از سال خــاست

یــك مــه نو گشته بــده ســال راست

سالخورد وسالخورده ـ يعني پير فرتوت.

سال بر ـ درختی که یکسال بر بدهد، ویکسال ندهد.

سالار ـ پیشرو قافله، ومهتر قوم، و درزفانگویا بمعنی کهنه نیز گفته. وسابقه سالار یعنی سرلشکر و مهتر کاروان، و سالارخوان چاشنی گیر، که بترکی بکاول گویند، وشاید سالار بمعنی کهنه، دراصل سال آر باشد یعنی سال آرنده.

سالوس ـ مرد فریبنده کـه بزهد و صلاح مـردم را فریب دهـد، و بمعنی فریبندگی وزرق نیز آمده، حافظ گوید:

مصراع

دلم زصومعه بگرفت وخرقهٔ سالوس

ولهذا مرد فریبنده را سالوسی نیز گویند، وحق آنست که سالوس بمعنی فریب وزرق است، وفریبنده را بمجاز ومبالغه نیز گویند.

ساليان ـ يعني سالها، وشهريست ازشروان، ودرنسخهٔ ميرزا بمعنى سال واحد

نیز آمده .

سالیون ـ بکسر لام وضم یا ، تخم کرفس کوهی، امادر کتب طبی فطراسالیون گفته ، وصحیح همین است ، ویونانی است ، وفطرا کرفس است ، وسالیون کوه .

سام ـ پدرزال ، ونیزورم، وازینجاست سرسام وبرسام یعنی ورم سر وورم سینه، وبدینمعنی مخفف آسام است، که لغتی است در آماس یاقلب آماس است، و آسامه کسی که آماس دارد، و آسیمه امالهٔ اوست وبیان آن درلغت آسیمه نیز گذشت، ودرفرهنگ بمعنی آتش گفته ، وازینجاست جانوری که در آتش میباشد، سام اندرمیگویند، والف دردرج افتاده سامندرشد، پس مخفف ساخته سمندر گفتند ، مولوی گوید :

بیت

آخر بنگر درمن، گفتا که نمی ترسی
از آتش رخسارم آنگاه توسامندر

وبمعنی مرگ ، وزرعربیست .

سامیز ـ بکسر میم ، سنگ کاردوتیغ .

سامان ـ نام شخصی است که آل سامان بدو منسوبند، ونظام وترتیب اسباب ، ودرتحفه بمعنی قرار و آرام، واندازهٔ کار ، ونشانه گاه، وحد هرزمین، که مرز گویند، وتفصیلش درلغت مرزبیاید ، نظامی گوید :

بیت

میان بربسته برشکل غلامان		همی شد ده بده سامان بسامان

ودرفرهنگ بمعنی قصبه گفته ، وهمین بیت آورده، لیکن درنسخهٔ دیگر بنظر نیامده .

ساماکچه ـ بکاف تازی موقوف وجیم فارسی ، سینه بند زنان،ودرسامی جامهٔ کوچك که کودکان پوشند یامردان پوشند وقت کار ،و بعربی صدره گویند ، و در

فرهنگ ساماخچه بخای موقوف ، نیز آمده .

سامه ـ بفتح میم ، پیمان وسوگند ، کسایی گوید :

بیت

کسی که سامهٔ جبار آسمان شکند

چگونه باشد در روز محشرش سامان

وبمعنی پناه نیز آمده ، ناصرخسرو گوید:

بیت

قول توخط تست مرخرد را سامه کن وبیرون مشو زسامه

وخواجه عصمت گوید :

بیت

روزی ببارگاه سلیمان روزگار رفتم که‌سامه‌ای به‌ازان آستان نبود

وخسرو گوید :

بیت

زخون ریز تو اندر سامهٔ زلف توافتادم

رقیبت گربخواهد کشت باری‌اندرین سامه

وبعضی بمعنی دام گفته‌اند ، و همین بیت خسرو آورده ، وآن غلط است ، و ظاهراً سامه خطی ودایره‌ای که پناه گاه ، وامان جای مردم‌باشد ، ووقت ضرورت ، و واقعهٔ سخت بدان پناه جویند ، واین معنی درجمیع ابیات درست می آید.

سان ـ مخفف فسان ، ورسم وعادت ، انوری گوید :

مصراع

از سیرت وهان رشك ملوك وملك آمد

وبمعنی مانند ، وبمعنی سوهان نیز آمده، ودرفرهنگ‌بمعنی پاره گفته، وسان سان یعنی پاره پاره ، آذری گوید :

بیت

کشت مجموع راچو او یکسان کرد آنگاه جمله را سان سان

وقصبه‌ای ازتوابع بلخ نزدیك بقصبهٔ چاریك ، وبمعنی سامان نیز آمده، نزاری گوید :

بیت

نه ازلشکر کش ولشکر نشانی نه کارم را سری پیدا نه سانی

وبمعنی سلاح نیز گفته‌اند، چنانکه گویند: سان لشکر می بینند، لیکن درینجا بمعنی سامان بهتراست .

ساو ـ باج وخراج . وزرخورده وریزه، را نیز گویند ، فخری گوید :

قطعه

آن پادشاه عهد که شاهان روم و چین
بر سر کشند سوی در بندگانش ساو
اعظم جمال دنیی ودین آنکه برفکند
ز ایران علو همت او رسم سیم ساو

ودرفرهنگ بوتهٔ خارسفید که بلندی آن یك گز باشد ، و بجای هیمه سوزند، ونیزدرمیان کرمهای پیله بگذارند، تا پیله را بران تنند ، ومزروع را ازعلف زیاده پاك کردن ، وبمعنی ساینده ، وامر بساییدن ، وبمعنی سودن نیز آمده ، نزاری گوید :

بیت

ریخت برروی آینه زرساو ذره ذره بسان سونش ساو

ساوه ـ ریزهٔ زر ، ونام مبارزی است که خویش کاموس کشانی بود ، ورستمش کشت .

ساو آهن ـ یعنی سونش آهن .

ساوین ـ بکسر واو سبدی که پنبه دران نهند ، و در فرهنگ بمعنی

دستاس [1] گفته.

ساویس ـ بکسر واو ، پنبهٔ محلوج که درجامه کنند ، ودرموید بمعنی جامهٔ پنبه آگنده باشد که درجنگ پوشند ، ودرادات آنچه پنبه دران نهند ، و در فرهنگ چیز گرانمایه .

ساهویه ـ بضم ها وواو مجهول و فتح یای حطی ، نام معبری است بی‌نظیر ، سوزنی گوید :

بیت

بخت است بخواب دیدن خر ساهویه چنین نهـاد تعبیر

لیکن بشین معجمه باید نه مهمله .

سایه ـ معروف ، ونیز کنایه از دیوباشد، سایه‌زده ، وسایه داریعنی جن گرفته ، خسرو گوید :

مصراع

ماند چو سایه زدگان بیقرار

وله :

بیت

شده‌ازدست‌چون‌شوریده‌کاران بمانده بیخبر چون سایه داران

سایه‌پرور ـ یعنی بناز و آرام پرورده شده ، وگیاهی است که ازان‌نانخورش کنند .

سایه‌خزك ـ بفتح خا و زای معجمه ،گیاهیست که چون گوسفند وشترخورد خواب آرد .

سأیس ـ [2] بوزن رئیس ، آنکه تیمار اسپان کند ، سلمان گوید :

---

*۱ـ درنسخ فرهنگست بمعنی سیوم‌ساویس ، ودرسراج گفته‌ساویس بدینمعنی تصحیف‌ساوین.

*۲ـ ظاهراً مخفف‌سائس بعدالاشباعست ،که بصیغهٔ فاعل از سیاست عربیست غایتش بمعنی تیمارداروندهٔ اسب مستعمل فافهم.

مصراع

ای سئیس مرکبانت سایس پنجم رواق

سایش ـ یعنی ساییدگی .

سای ـ ساینده ، وامر ازساییدن .

الاستعارات

ساده دل ـ یعنی خفیف عقل ، و بی نفاق .

سازور ـ یعنی ساخته .

سایه افکندن ـ توجه نمودن ، وظاهر شدن .

سایه پرستی ـ یعنی فسق وفجور .

سالار بیت الحرام ـ یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم.

سالکان عرش ـ یعنی ملایکه.

سایس پنجم رواق ـ یعنی مریخ .

سایه بان سیمابی ـ یعنی ابر .

سایه خوش ـ درخت نارون .

سایه بان ـ معروف ، ودرفرهنگ بمعنی آفتاب گیر آورده .

سایه برگ ـ شامیانه .

السین مهملة مع الباء التازی

سبارو وسباروك ـ بفتح سین وضم رای مهمله، کبوتر، قطران گوید :

بیت

سبارو گرچه اوج چرخ گیرد　　　کجا گردد رها از مخلب باز

سباغ ـ بالکسر نانخورش، صباغ بصاد معرب آن، وظاهراً همان صباغ عربی رابسین خوانده‌اند ازروی سهو .

سباده ـ بالضم، سنگی که ازان فسان سازند، مخفف سنباده.

سبد چین ـ بقایای میوه که بردرخت مانده باشد ، فخری گوید :

بیت

حسود شاه را در باغ امید نماندست ازثمرغیرازسبدچین

سبز ـ معروف ، وبربنگ نیز اطلاق میکنند ، عمید لومکی گوید ، در بحث شراب وبنگ :

بیت

در وصف لعل و سبز بمدحت عمید کرد

رخسار حاسد توهمه زرد چون زرنگ

سبزدرسبزوسبزاندرسبزوسبزه‌درسبزه ـ نام یکی از سی لحن باربد ، خسرو گوید :

مصراع

سبز اندر سبزمیخواند نوای خویش را

سبزهٔ بهار ـ نام نوایی است ازموسیقی ، منوچهری گوید :

بیت

برسبزهٔ‌بهارنشینی ومطربت برسبزهٔ بهار زند سبزهٔ‌بهار

وسبزبهار بحذف ها نیز آمده ، مسعودگوید :

بیت

چو باده بودی بر دست من بیاوردی

نوای باربد و گنج گاو و سبز بهار

سبز باغ ـ یعنی بهشت .

سبزپا ـ یعنی شوم قدم ، خسرو گوید :

بیت

سر خسرو زسبزی برسما باد		غبار سبزپایان زو جدا باد

سبزپوش‌وسبزپوشان‌فلك ـ [1] یعنی ملایکه ، وحضرت خضر ، و رجال الغیب ، و زهاد.

سبزپوشان بهشت ـ یعنی حوران و غلمان .

سبزطشت‌وسبزخوان‌وسبزکارگاه‌وسبزکوشك ـ یعنی آسمان .

سبزاغ ـ دنیا ، وآسمان .

سبکپا ـ تیزرو و گریزپا .

سبك‌خیز ـ زودخیز .

سبکدستی ـ شتاب ، وجلدی در کارها که بدست کنند .

سبك رو ـ یعنی شتاب رو .

سبکسار ـ یعنی بی‌وقروشتاب کار .

سبك‌سران ـ یعنی فرومایگان .

سبلت‌سست کردن ـ یعنی‌عجزوفروتنی کردن، خسرو گوید :

بیت

بجام‌مردمان‌سبلت‌مکن‌سست		شراب لعل تو خونابهٔ تست

سبوشکستن ـ یعنی نومیدشدن .

سبزطاق‌وسبزطاوس ـ یعنی فلك .

سبکروح ـ یعنی ظریف ، وبی کبر .

سبك‌عنان ـ یعنی شتاب رو ، وحمله کننده درجنگ .

---

*[1] ـ ظاهراً لفظ فلك‌درین استعاره سهواست .

سبزبال ـ[1] نوعیست ازانگور، سبزبالی نیز گویند.

سبزك ـ مصغرسبز ، ومرغ عقعق که زاغ دشتی نیز گویند ، وبمعنی صراحی‌نیز آمده ، مولوی گوید :

بیت

ز اندیشه و خیال فرو روب سینه را

سبزك منه ز دست و نظر کن بسبزه زار

سبکسار ـ یعنی بیوقار وشتاب زده .

سبلت ـ بکسرسین و سکون لام ، سریشم که از چرم خام پزند ، وکمانگران بکاربرند .

سبل ـ بضم سین وفتح با ، زیر پای شتر ، مرادف سول .

سبوره ـ بفتح سین وضم بای موحده ، حیزومخنث، مرادف سابوره مرقوم .

سبوس ـ نخالۀ آرد .

سبوسه ـ نخالۀ آرد ، وریزۀ چوب که‌وقت بریدن‌چوب‌ازدم‌اره ریزد ، وچیزی سفیدکه درسر آدمی ازخشکی پیدا شود مانند نخالۀ آرد . وکرم گندم خوار ، ودر موید بدینمعنی بضم گفته، لیکن مشهور شپشه است بهردوشین معجمه .

سبیوش ـ همان اسبیوش مرقوم، یعنی اسپغول[2].

الاستعارات

سبزآخر ـ آسمان .

*۱ ـ بعضی مال بمیم گفته .

*۲ ـ دردو نسخه زایدست:«سبوساوسبوساووسبوساب، حریره‌ای که‌ازتری سبوس گندم پزند. سبوشلنگ ، جانوریست سبزرنگ درازترازملخ که شش پادارد ولهذا اوراشش پایه گویند. توضیح آنکه در نسخۀ قدیمی متعلق بجناب آقای سلطانی نیز، همچنین‌است . م.ع.

السين المهملة مع الباء الفارسی

سپاناخ و سپاناج وسپانج ـ همان اسپاناج مرقوم، که تره‌ایست معروف.

سپار ـ بالضم، آهن کاو که زمین بدان شکاف کنند، ناصرخسرو گوید:

بیت

ای آدمی بصورت جسم و بدل ستور

بر گردن تو یوغ من است و سپار هم

وموضعی که دران انگور افشارند، وحسین‌وفایی گوید: ظرفی که‌دران انگور ازجای بجای برند، وبپای فارسی بمعنی آلات خانه، و بپای تازی بمعنیهای مذکور گفته ؛ ودرفرهنگ‌بالضم، بمعنی اول، و بالکسر بمعنی چرخی که بدان شیره از انگور گیرند، وبمعنی اسباب خانه آورده، فخری گوید.

بیت

پر است ساغر لاله ز بادهٔ صهبا

ندیده رنج قرابه نخورده زخم سپار

وبمعنی سپردن، وپایمال کردن معروف است.

سپاه وسپه وسپاهان ـ درلغت اسپاه گذشت.

سپاس وسپاسه ـ بالضم، شکر ولطف باشد، ودرفرهنگ بمعنی قبول نیز آورده. چنانچه گویند: سپاس دارم یعنی قبول دارم، امابجمیع معانی بکسرسین گفته، چنانکه مشهور است.

سپتاك ـ بکسرسین و سکون پا وتای قرشت، سپیداب باشد، منصورشیرازی گوید:-

بیت

زعکس خون عدوو بیاض دولت او　　　بردرخ شفق وصبح سرخی وسپتاك

وسپیتاك بوزن پری زاد ، نیز گویند .

سپیده ـ همـان اسپیدهٔ مرقـوم بهرسه معنی یعنی سپیده دم ، و سپیداب ، و سپیدی چشم .

سپیدتاك ـ گیاهی است که میوهٔ آن سرخ باشد، وبخوشهٔانگورمشابهت‌دارد، وپوست رابآن دباغت کنند ، وبعربی کرمةالبیضاء خوانند .

سپیدبرگ‌وسپید مرد ـ تره ایست که آنرا سفید مرد گویند، چه برگش سفید باشد، بخلاف سرخ‌مرد .

سپید ـ بالکسر،معروف، ونام قلعه ایست ، فردوسی گوید :

بیت

دژی‌بدکه بدنام آن دژ سپید		که ایرانیان را بدوبد امید

ودرتحفه گوید: سازیست بشکل نای ، ونام کوهی است.

سپید رودوسفید رود ـ رودیست معروف ، مابین قزوین وگیلان .

سپیدپر ـ بفتح بای دوم ، یعنی پشه .

سپید خار ـ گیاهی است که درکوهها ، و مرغزارهاروید ، و درعربی شوکة۔البیضاء خوانند ،وفی‌السامی‌الثغام سپیدخار که ما آن را جاوزدگوییم .

سپیدار ـ درختی است معروف ، در اصل سپیده دار بـوده ، زیراکـه چوبش سفیداست.

سپر ـ بالکسروفتح با ، معروف ، وامربرفتن ، وپایمال کردن ، و رونده ، و پایمال کننده ، ومشهوربضم سین است مرادف سپار ، اسدی گوید :

بیت

همی تا بود راه نیکی سپر		که نیکی بود مربدی را سپر

وبرینقیاس سپردن ، وسپرد، وسپرده ، ونیز سپرد بمعنی تحمل ، وفروتنی ، و تسلیم آمده .

سپرم‌دسپرغم ـ همان‌اسپرغم یعنی ریحان.

سپرسیاه ـ یعنی آفتاب ، نجیب‌الدین گوید :

بیت

چولعبتان ضمیرم‌تتق براندازند		سپر سیاه کند آرزوی لالایی

سپرک ـ همان اسپرك، ودرفرهنگ بسکون‌با آورده، وبفتح با بمعنی جوششی که برروی کودکان پیدا شود گفته .

سپرگاو ـ سپری که ازچرم گاومیش سازند، برای گرفتن حصار.

سپرخی ـ بفتح سین وبا وکسرخا ، نشاط ، وخرمی ، عماره گوید :

بیت

با ماه سمرقند کن آیین سپرخی

رامشگر خوب آور با نغمهٔ چون قند

سپرگی ـ بفتحتین وکسر کاف فارسی، سختی ورنج، ودرفرهنگ بکسرسین وفتح با وسکون زای تازی آورده ، حنظلهٔ بادغیسی گوید :

بیت

کی سپرگی کشیدمی زرقیب		گر بدی یار مهربان با من

وبعضی سپرگی خوانده‌اند، بفتح سین‌وراوسکون با، ودرنسخهٔ میرزا سپزگی بفتح سین وسکون با ، وفتح زای معجمه ، وهمه تصحیف خوانده‌اند .

سپرلوس ـ بفتحتین وسکون را ولام مضموم وواومجهول ، خانهٔ پادشاهان ، خسروانی گوید :

بیت

یقین کزخلق یابد محنت‌کوس		کسی کوگرددی گردسپرلوس

سپریغ ـ بفتح سین وسکون با وکسر راویای مجهول ، خوشهٔ انگورپردانه، فخری گوید :

بیت

نیستم همچو تاك پشت دوتا از پی چند خوشهٔ سپریغ

ودر تحفه خوشهٔ انگوری که دانه‌اش درست نشده باشد ، و این بیت مولوی موید اوست :

بیت

دریغ روز جوانی هزار بار دریغ

که شادمانی من راست بود چون سپریغ

سپریش ـ همان اسپریش یعنی میدان ، ودرفرهنگ بسکون با آورده .

سپرنگ ـ همان اسفرنگ ، و آن شهریست مولد سیف اسفرنگ .

سپست ـ بکسر تین ، همان اسپست که بترکی یونجه ، و یرنجقه گویند ، و بفتح سین ، پلید ، و بدبو ، مختاری گوید :

مصراع

سپست بوی چوقیر ، وسیاه چرده چوقار

لیکن درفرهنگ بضمتین آورد .

سپسار و سفسار ـ بالکسر ، دلال که بعربی سمسار گویند.

سپس ـ یعنی پس ازین [1] .

سپکاد ـ بکسر سین و کاف تازی ، میان سر ، و قلهٔ کوه ، و بعضی بفتح سین وبای تازی گفته‌اند .

سپند وسپندان ـ همان اسپند ، واسپندان ، ونیز سپند نام کوهی است ، فردوسی گوید :

---

*۱ـ بمعنی پس قاآنی گوید :

بیت

بوسهایی که دران تنگ دهان جمع شدست بشمار از تو بگیرم سپس یکدیگر

مصراع

برو تازیان تا بکوه سپند

سپندارمذ ـ همان اسفندارمذ بهرسه معنی ، و بمعنی زمین آمده ، زراتشت بهرام درصفت قیامت ، وظهور گنجها گوید :

بیت

سپندارمذ برگشاید دهان   برون افکند گنجهای نهان

سپندار ـ یعنی سپندارمذ ، وبمعنی شمع نیز آمده .

سپندوز ـ بفتحتین و سکون نون وضم دال ، بادریسهٔ خیمه،ابوالعمالی‌رازی خطاب بآفتاب گوید :

بیت

ای‌سپندوزخیمهٔ گردون   وی سپندار خانهٔ اسرار

سپنج ـ بکسرسین و فتح با و سکون نون ،کلبهٔ دشتبان و فالیزبان ، و منزل عاریتی ، وبمعنی عاریت نیز آمده ، فردوسی گوید :

بیت

گر امشب‌درین‌خانه‌باشم‌سپنج   نباشد کسی را ز من هیچ‌رنج

وسرای سپنج وعالم سپنجی یعنی عاریتی .

سپنجاب ـ بکسرسین و فتح با و سکون نون ، نام ولایتی است‌که کاموس کشانی حاکم آن‌ولایت بود ، وبیاری افراسیاب آمده و رستم اورا بکشت ، و ظاهراً سپیجاب بیاباشد مخفف اسپیجاب که درباب الف گذشت ؟

سپوختن وسپوزیدن ـ بکسرسین ، چیزی رابجایی خلاندن ، وفرو‌بردن ، و چیزی را ازچیزی برآوردن ، واین لغت ازاضداد است ، وبرین قیاس سپوخت ، و سپوز، وسپوخته

سپوزکار ـ یعنی آنکه‌کارها راپس اندازد ، وتأخیر کند، ابوشکور گوید:

بیت

هر که باشد سپوزکار بدهر نوش باکام او بود چون زهر

واین لفظ مرکب است از سپوز و کار.

سپهر ـ معروف، وبمعنی لشکر نیز گفته‌اند، واین غریب است.

سپهر ار ـ یعنی کرهٔ آتش.

سپهبد وسپهبدان ـ درلغت اسپبهد گذشت.

سپیل و سپیك ـ بکسرتین وسکون یای حطی، آواز بلند و باریك وبعربی صفیر گویند، ودرتحفه زدن سرانگشت ابهام برسر وسطی درحالت سرود وطرب.

سپیجه ـ بضم سین وکسر با ویای معروف و جیم تازی، آنچه برروی سرکه وشراب بسته شود مانند قیماغ، فریدا حول گوید:

بیت

آبش همه شاشهٔ گلابست نانش ز سپیجهٔ شرابست

ودرموید بمعنی شراب گفته.

سپهرم ـ بکسرتین وفتح را، خویش افراسیاب، که درجنگ دوازده رخ بدست هجیر بن گودرز کشته شد، فردوسی گوید:

مصراع

سپهرم ز خویشان افراسیاب

الاستعارات

سپر افکندن وسپر انداختن ـ عاجز شدن، وفروتنی کردن.

سپر بر آب افکندن ـ ترك ننگ وعار کردن، وحیا گذاشتن.

سپر شنگرفی ـ یعنی آفتاب، وآنرا سیماب آتشین پر نیز گویند.

سپید بالا ـ یعنی صبح کاذب.

سپیدپا - یعنی مبارك قدم .

سپید پهنا - یعنی صبح صادق .

سپیددست - یعنی حضرت موسی علی نبینا وعلیه السلام ، وسخی .

سپیدشدن وسفیدشدن - یعنی ظاهرشدن ، و آشکارا گشتن ، ابن یمین گوید :

بیت

سپید شد همه کس را که حال ابن یمین

ز دست جور تو مانند خال تست سیاه

سپیدکار - یعنی نیکوکار، وسیه کاریعنی بدکار .

سپید نامه - یعنی صالح ، ورستگار ، چنانکه سیه نامه فاسق وبدکار .

السین المهملة مع التاء

ستا - بالفتح والضم ، همان استا یعنی کتاب زردشت ، فردوسی گوید :

بیت

بزند وستا اندرون زردهشت که بنمود هر گونه نرم ودرشت

وبالکسر، ستایش ، وستایش کننده ، وامر بستایش، ناصرخسرو گوید :

بیت

برحمد و ستا مباش فتنه برسخته ستان سخن بشاهین

ومعانی دیگر درلغت سه تا بیاید.

ستاخ وستاك - بالکسر، شاخ نازك وتازه که ازشاخ دیگر بجهد ، وبمعنی مطلق شاخ نیز آمده ، سیف گوید :

بیت

ستاخ درختانش نفس معین هوای گلستانش جان مصور

وازرقی گوید :

بیت

بار دیگر بر ستاک گلبن بی برگ و بار

افسر زرین بر آورد ابر مروارید بار

ستاوند ـ بضم سین وفتح واو ، صفۀ بلند ، وبعضی گویند صفه‌ای که سقف آن بیك ستون افراشته‌باشند، مخفف ستن آونداست، یعنی آوند یك ستون است یا آنکه نسبت بیك ستون دارد ، ودرفرهنگ بمعنی بالاخانه‌ای که پیش آن گشاده باشد چون ایوان ، فردوسی گوید :

بیت

ستاوند ایوان کیخسروی   نگاریده‌چون خانۀمانوی

ستاد ـ مخفف استاد ، ومخفف ستاند نیز آمده ، وبرینقیاس ستادن و ستد، و ستاده ، شاه داعی گوید :

مصراع

سلطان زبندۀ تو نیارد ستاد باج

لیکن ستاند نیزتوان خواند .

ستان ـ مخفف آستان ، وستاننده، وامربستاندن، و جای انبوهی چیزها چون گلستان ، وهندوستان ، وخارستان ، و بهشت بازافتاده ، انوری گوید :

بیت

شیر گردون چوعکس‌شیردر آب   پیش شیر علم ستان باشد

ستانه ـ مخفف آستانه .

ستایش ـ معروف .

ستایشگاه ـ یعنی گریزگاه شعربجانب مدح .

ستاوه ـ بالکسروفتح واو ، مکروحیله ، شاعر گوید :

مصراع

انگیزد از برای تو هردم ستاوه‌ای

ستاره ـ معروف ، وبحذف هـا نیز آمده ، فرخی گوید :

بیت

ستاروصنوبرشبی‌خواندم‌اورا برخسارو بالای زیبا و در خور

ودرین مثال تأملست، چه ستاره نیزتوان‌خواند ، و بمعنی قبه‌ای که بجهة دفع مگس و پشه نصب کنند ، و درهند متعارف است ، وبمعنی مطلق پرده عربیست نـه فارسی ، وبمعنی مسطرجدول، سطاره‌است بطا وعربیست، وبمعنی بازی نرد ، وساز طنبوره درلغت سه‌تاره خواهد آمد .

ستـاغ ـ بالکسر،عقیم‌ونازاینده ، ابن یمین گوید :

بیت

بودم امیدی که روزی این شب حبلای من

دولتی زاید خوداوهم‌شدبه‌بخت من ستاغ

وبمعنی کره اسب زین‌ناکرده ، ودرنسخهٔ میرزا بمعنی کره اسب شیرخواره ، واسب مطلق ، وشتربسیارشیرنیز آورده ، ودرسامی اسپ نازاینده ، و شمس فخری بمعنی اسب بی‌زین آورده و گفته :

بیت

هنگـام بخشش از کرم بیدریغ خویش

زربدره جـامه رزمه وگله دهد ستـاغ

لیکن ازین بیت منصورشیرازی مطلق اسپ معلوم میشود :

بیت

خجسته شاه سواری که ثـابتات وهلال

زروی مرتبه‌اش گشته نعل ومیخ ستـاغ

ستام ـ بالکسر، همان استام یعنی ساخت مرکب .

ستبرنای ـ یعنی گندگی ، وستبری چیزی .

ستخر ـ همان استخر مرقوم .

ستخیز ـ مخفف رستخیز یعنی قیامت .

ستخوان ـ بضمتین ، مخفف استخوان .

ستر ـ بفتحتین ، مخفف استر، وسترون بفتحتین ، مخفف استرون یعنی نازاینده مانند استر، پوریهای ، جامی گوید:

بیت

نه انثی نه خنثی نه مـاده نه نر زبون همچو اشترحرون چون ستر

سترنگ ـ بفتحتین ، مخفف استرنگ یعنی مردم گیا .

سترگ ـ بضمتین ، لجوج وستیزکار ، وتند ودرشت .

ستم ـ همان استم مرقوم .

ستنبه ـ همان استنبهٔ مرقوم.

ستنج ـ بفتحتین وسکون نون وجیم تازی درآخر ، ذخیره و چوبی که در درزیر آن غلتکها نصب کنند ، وبر گردن گاو بندند ، وبالای غلهٔ درویده گردانند تـا غله ازکاه جدا شود ، ومثالش درلغت زنبل گذشت .

ستور ـ همان استور .

ستوه‌وسته ـ بضمتین ، همان استوه .

ستیه‌وسته ـ بکسرتین ، همان استه یعنی ستیز ، و برین قیـاس ستیهیدن ، و ستهیدن ، وسته بمعنی انگور ، وبمعنی چیزشبانه بشین معجمه است چنانکه بیاید .

ستو ـ بکسرسین وفتح[1] تا ، زر روکش که بعربی ستوقه گویند ، وسازی که سه تار داشته باشد ، وهرچیز که سه‌ته باشد ، مولوی گوید :

---

۱ ــ صحیح بضم تاست، مرکب ازسه وتو بالضم، که گذشت، ودرشعر مولوی باگفتگو قافیه است .

مصراع

زخمه بچنگ آور می‌زن ستوی مارا

ستودان - بالضم، همان استودان یعنی گورخانهٔ گبران.

ستوده - بالکسر، یعنی مدح کرده.

ستونه - بالکسر و تای مضموم، حمله نمودن و اندازکردن شاهین و مانند آن بجانب شکار، خسرو گوید:

بیت

عقابی که ازپی‌بری شدزبون		ستونه کند لیك هم برستون

ونیزموج آب، زکی مراغی گوید:

بیت

دریـای دیده را چو بشورد غمت ازان

تـا سقف آسمـان برسد هرستونه‌ای

ستوار - همان استوار.

ستیزوستیزه - همان استیز یعنی جنگ.

ستیهش - بوزن ومعنی ستیزش.

ستیهنده - بوزن ومعنی ستیزنده.

ستیر - بالکسر، همان استیر که بعربی استار گویند یعنی شش درم و نیم، که چهل یك من بود.

ستیخ - بفتح سین وکسرتا، چیزی راست مانند تیرونیزه، وستون، سوزنی گوید:

بیت

داشتم در میـانهٔ شعرا		سرخ‌روی‌وستیخ گردن خویش

ستیغ - بوزن و معنی ستیخ، ابوشکور گوید:

بیت

بدانگه که گرددجهان گردومیغ　　　سر نوك رمح تو گردد ستیغ

لیکن ازین بیت منوچهری قلهٔ کوه ظاهر میشود:

بیت

تو گفتی کز ستیغ کوه سیلی　　　فرود آرد همی احجار صدمن

ستی ـ بفتح سین و کسرتا ، آهن باشد ، ابوشکور گوید :

بیت

زمین چون ستی بینی و آب رود　　　بگردد فراز و بیاید فرود

وفخری بفتح سین و نون آورده ، و بانی و پی قافیه کرده :

بیت

آب در حلق بدسگالانت　　　عجب است ارنمیشود چوستی

الاستعارات

ستاره شمردن ـ بیدار بودن .

ستاره شمر و ستاره شناس ـ یعنی منجم .

ستارهٔ قلندران ـ آفتاب .

السین مع الجیم التازی

سجاهـر ـ بفتح سین و جیم تازی و های هوز ، قرین و شبیه ، فرخی درصفت بالاپسند فیل سلطان محمود گوید :

بیت

چه بالا پسند پسندیده کورا　　　نیامد ز بالای گردون سجاهر

سجد ـ بفتحتین ، سرمای سخت .

سجیدن ـ سخت‌شدن‌سرما، سجانیدن سرد کردن، وهمچنین سجائیدن‌بهمزه.

سج ـ بالفتح، رخسار، قاضی نظام‌گوید :

بیت

چون برفتم سوی کعبه‌بهرحج سخ بسنگ سودسودم‌زردسج

سجلات ـ بکسرسین وجیم ، یاسمن، ودرقاموس سجلاط بطای حطی آورده ، وظاهراًکه معرب کرده‌اند، یابتای قرشت غلط خوانده‌اند .

سجاکنده ـ بفتحتین و کاف مفتوح ، مکمل ، ومسلح .

السین مع الجیم الفارسی

سچك ـ بفتح سین وضم جیم ، فواق، و بشین معجمه نیز گفته‌اند، و شیری‌که بدوغ ریزند ، وبضم سین وفتح جیم نیز گفته‌اند، ودرفرهنگ بجیم تازی ، شیرودوغ بهم آمیخته، که شبت را ریزه کرده دران کنند ، وبعربی شیراز گویند .

السین مع الخاء المعجمه

سخاخ ـ بالفتح، زمین‌نرم ، لیکن عربیست، وصاحب قاموس آورده،نجم‌الدین دایه‌گوید:

بیت

تیرغمزه‌چوکنددادنشست تا پر اندر سخاخ سینۀ من

سخ ـ بالضم، خوب وخوش، خسروگوید :

قطعه

از جنید وزشبلی ومعروف یادگاریست ذات فرخ او
سخ‌ایشان‌گراینچنین بودند ور نبودند اینچنین سخ او

سخت ـ معروف [1]، وبمعنی وزن کرد نیز آمده ، نظامی گوید :

بیت

سُریر وسراپرده وتاج وتخت نه چندان کز ان برتوانند سخت

وبضم سین نیز آمده ، سنایی گوید :

بیت

دیگ دانش اگر بخواهی پخت هیزم جهل اگر بخواهی سخت

ودر فرهنگ بفتح سین ، بمعنی بخیل نیز آورده ، اوحدی گوید :

بیت

بادهٔ ناسخته‌ده بسخت که باده سست کند سخت را کلید خزانه

وبمعنی بسیار [2] نیز گفته‌اند .

سخته ـ بالضم ، سنجیده ، ووزن کرده ، وبفتح سین ، بمعنی سخت نیز آمده ، مولوی گوید :

مصراع

بکش کمان زمانرا که سخت سخته کمانیست

سختن ـ بالضم والفتح ، سنجیدن ، ودرتحفه بمعنی نرم گفتن نیز آمده.

سختو ـ بضم سین وتای قرشت ، چوب روده ، که درون آن پر از برنج وادویه کرده برشته باشند .

سخن ـ بضم سین وفتح خا ، وبضم خا وفتح سین ، هردودراشعار آمده.وسخون نیز آمده .

سخس ـ بمعنی چیز کهنه بشین معجمه است چنانکه بیاید .

---

*۱ــ بدینمعنی در لغت تازی آمده‌و سخیت‌وسختیت نیز،ودرصراح گوید: یستعمل فی کلام‌العرب والعجم بمعنی .

*۲ــ سروری گفته، اصح آنست که بمعنی صعب باشد، و ازان شدت کیفیت مراد باشد نه شدت کمیت.

الاستعارات

سخت‌بازو ـ یعنی توانا .

سخن زن وسخن‌سنج ـ یعنی شاعر ، وسخن فهم .

سخت‌ساق ـ یعنی ثابت قدم، خسرو گوید:

مصراع

قراخان بساقه شده سخت ساق

سخت لگام ـ یعنی سرکش .

سخن‌درین‌نیست ـ یعنی هیچ گفتگو ، ودقت ، وشك درین نیست.

سخن درین‌است ـ یعنی اعتراض درین است .

بیت

بی‌سخن چون‌سخن‌اندرسخن افتد باشد

سخن اندر سخنان از سخن آرایی من

السین مع الدال

سدا هرا ـ بفتح سین ودال ورای مهمله ، مرغیست‌که درپنجاب میباشد ، و ظاهراً این‌لفظ هندیست.

سد کیس وسرکیس ـ بفتح سین وکسر کاف ، قوس قزح ، فخری گوید :

بیت

بهر سالی مثالی درگهش را		فلك بنماید از تمثال سد کیس

ومثال دیگردرلغت درونه گذشت .

سدگاه ـ بوزن ومعنی درگاه،صفی گوید:

بیت

سدگاه تو صد راه ز سدکیس بلند است

بل سـدهات از سدره و از سد سکنـدر

سدپایه ـ یعنی کرم هزار پایه .

سدانیه ـ قریه ایست ازبلخ،که از زمان منوچهر تا زمـان‌استیلای اسلام، از موقوفات نوبهار بلخ بوده ، وتولیت آن متعلق بهر کس که بود اورا برمك میگفتند، وشرح آن درلغت برمك گذشت .

سده ـ بفتحتین ، دهم روز ازبهمن‌ماه که جشن‌مغانست سذق‌بفتح سین وذال معجمه معرب آن ، ودووجه برای تسمیهٔ او گفته‌اند ، یکی آنکه ازان روزتـا نوروز پنجاه‌شب می‌ماند، دوم آنکه دران روز عدد فرزندان آدم بصد رسیده‌بود، و درقدیم صد را بسین مینوشتند ، ونام درختی است که در دارالمرز و ماوراء النهر از جاهای دیگر بیشترباشد ، وتنهٔ آن بدشواری دربغل سه‌چهار کس گنجد ، وبرگهایش بغایت انبوه باشد ، وقریب دویست سوار درسایهٔ آن آرام‌گیرند ، وچیزی بران درخت پیدا شودمانند خریطه،که پرازپشه باشد ، ولهذا آن را سارخکدار وسارشکدار،و آغال پشه ، وبتازی شجرةالبق‌خوانند ، ونام دهی است ازسپاهان ، نزاری‌گوید :

بیت

چـار نعمت در سده دارم بحمدالله معد

کیك‌شوم و باد سخت و آب‌شورو نان‌جو

الاستعارات

سدره‌نشینان ـ یعنی ملایکهٔ مقرب .

السین مع الراء المهمله

سر ـ بالفتح، معروف ، وبالای چیزی ، وجانب چیزی ، واول چیزی ، و سردار وبزرگ قوم، جمع چهارمعنی اول سرها، وجمع پنجم سران ، وبمعنی میل وخواهش، خسرو گوید :

مصراع

نکنم ز عشق توبه که سر گناه دارم

وبالضم، پاافزار که درخراسان ازریسمان سیاه بافند،وشرابی که ازبرنج سازند، رودکی گوید :

بیت

مدخلان را رکاب زرآگین		پای آزادگـان نیابد سر

ولبیبی گوید :

بیت

لفت بخوردم بکـرم درد گرفتم شکم

سربکشیدم دو دم مست شدم ناگهـان

ودرفرهنگ بمعنی جوششی که براعضا پهن شود ، ونوعی ازرقص .

سرابیلی ـ بالفتح وکسرباى موحده ، هیز ، ومخنث ، خاقانی گوید :

بیت

ازین مشتی سماعیلی ایام		وزین جوقی سرابیلی برزن

چنانکه درفرهنگ آورده ، وظاهراً این لفظ سراییلی است مخفف اسراییلی بمعنی یهودی ، وسماعیلی موید آنست ، وبیای موحده بمعنی هیز بنظر نیامده .

سراکوفت ـ سرزنش وطعنه .

سرادو ـ رگی است که فصد آن امراض سرودرد چشم را مفید بود ، ویونانی

قیفال گویند :

سراغچ و **سراغوچ** و **سراغوش** و **سراگوش** ـ کیسهٔ دراز، که بریك سر آن کلاهی وضع کنند، وزنان آن کلاه برسر نهند ، وگیسورا دران کیسه اندازند، وبجواهر وطلا مرصع کنند ، نظامی گوید :

بیت

سر آغوچی برآموده بگوهر برسم چینیان افکنده برسر

وله :

مصراع

بتان ازسرسراغچ باز کردند

سراییدن ـ نغمه کردن ، وسرود گفتن .

سرایان ـ یعنی سراینده ، ونغمه کننده .

سرای ـ خانه ، وسراینده ، وامر بسرود کردن .

سرایش ـ نغمه پردازی ، وگویندگی .

سراگون ـ یعنی سرنگون، ناصرخسرو گوید :

بیت

سربفلك بركشید بیخردی مردمی وسروری سراگون شد

سراسیمه ـ یعنی آشفته .

سرانگشتی ـ نوعی است از آش آرد .

سرانداز ـ مندیلی که بربالای سراندازند، خواجو گوید:

بیت

وزنعمش برسر گردون نگر مقنعهٔ سیم و سرانداز زر

ونیز سرافکنده،خسرو گوید:

بیت

چوسلطان سرانداز باشد زمی فتد بیخبر از سرش تاج کی

وله :

بیت

ازان‌ره که فکرت‌سرانداز گشت دمی چون بود رفتن و باز گشت

وبمعنی چالاك وبیباك نیز آمده ، سعدی گوید :

بیت

سر انداز درعاشقی صادق است که‌بدزهره‌برخویشتن‌عاشق‌است

ونام یکی ازاصول مقامات موسیقی ، و درفرهنگ کسی که از روی نخوت و ناز خرامد ، و سرهرجانب افشاند، وبیت دوم‌خسرو شاهدآورده ، و دران تأمل [۱] است .

سرانجام ـ یعنی عاقبت ، وپایان‌کار ، واینکه گویند که این‌کار را سرانجام نمودند، یعنی بآخررسانیدند، نه آنکه سرانجام بمعنی‌سامان‌آمده .

سرآهنگ ـ پیشرولشکر ، وتارگنده که برسرسازها کشند ، وبم نیزگویند ، اخسیکتی گوید :

بیت

عدو اگر نبود گو مباش کسان بدرگ

بریشمی‌است برین ارغنون سرآهنگی

وبمعنی‌عسس، وبمعنی نثاری و خوانندگی نیز آمده ، سیف گوید :

بیت

نشست و در زمان بگرفت درعشاق آهنگی

که‌ساززهره‌رابشکست‌درحیرت‌سرآهنگش

سراجه ـ بالکسروجیم تازی ، دهی است ازدههای قم، ومرضی است‌مخصوص

۱ــ درشاهد دیگرش‌چه تأملست :

زباد وبوی تست امروزدرباغ درختان جمله رقاص وسرانداز

اسپ واستر، که بدنام نیز گویند .

سراچه ـ بالفتح و جیم پارسی ، سرای خورد ، و سرایچه باضافهٔ یا، نیز آمده، منوچهری گوید :

بیت

بابل کنی سرایچهٔ مطربان خوش
خلخ کنی وثاق غلامان می گسار

ونیز سراپردهٔ خورد از کرباس، که گرد خیمه برپا کنند .

سربها ـ دیت باشد .

سرباك ـ ببای موحده ، حاکم ضابط باسیاست ، ابوالفرج گوید :

بیت

دین حق را نه چون تو یک سرور
ملك شه را نه چون تو یك سرباك

سربارو سرباری وسرواروسرواره ـ بار اندك، که برتنگ بار گذارند، وبعربی علاوه گویند .

سرپایان ـ دستار، فخری گوید :

بیت

من آن نیم که دهم آبروی خود برباد
برای درهم و دینار و طاق و سرپایان

وکلاه زره که روز حرب پوشند، ودرنسخهٔ حلیمی آورده ، که بعضی گفته‌اند کلاهی که‌زیرمغفر برای نرمی پوشند ، شاعر گوید :

بیت

نه‌ز آهن‌درع بایستی‌نه‌جوشن		نه سرپایانش‌بایستی نه مغفر

وبخاطر میرسد که ببای موحده باشد یعنی بایستهٔ سر .

سرپنجه ـ معروف ، وقوی دست ومردم آزار ، سعدی گوید :

بیت

یکی پادشه‌زاده در گنجه بود که دور از تو ناپاك و سرپنجه بود

سرپاس ـ ببای فارسی، گرز باشد ، فردوسی گوید :

بیت

دل سرکشان پر ز وسواس بود همه گوش بر بانگ سرپاس بود

وسردار پاسبانان ، ابن یمین گوید :

بیت

بجز خیال کسی شب روی نخواهد کرد

دران دیار که سرپاس پاس تو عسس است

سرپوشنه ـ سرپوش چون چادر وطبق پوش وغیرهما .

سربست ـ پوشیده ، ومشکلی که حل نتوان کرد .

سرجوش ـ شوربایی که دراول جوش از دیگ بردارند ، نظامی گوید :

بیت

زهرچیزی که طعم نوش دارد حلاوت بیشتر سرجوش دارد

سرچکاد ـ بجیم فارسی ، تارك سر، چه چکاد بالای پیشانی، وسرچکاد بالاتر ازان ، عمید لومکی گوید :

بیت

دغ بود سرچکاد او چون طاس دیو را زو بود همیشه هراس

ودرین مثال تأملست، چه سر بلفظ دغ مربوط است نه بچکاد .

سرخاب ـ گلگونه‌ای که زنان بر روی مالند، و کوهی است معروف در تبریز [1] ، وپرنده‌ایست تیزرو که شب از جفت جدا باشد ، ویکدیگر را نه بینند، اما آواز کنند، و برسمت آواز روند، وتمام شب بیقرار باشند، وگویند چون از جفت جدا شوند، جفت

١ ـ **مقبرة الشعرا** ، دردامن همین کوه سرخاب است . م.ع

دیگر نکنند، واگر یکی جفت خوددر آتش بیند، او نیز در آتش رود، مانورنگ نیز گویند، و بهندی چکوا چکوی گویند، ورودی است در نواحی کابل که برزمین سرخ جاریست ، و آبش ازینجهة سرخی دارد ، وشراب سرخ ، سلیمان گوید :

بیت

ز آب سرخ می افتـاده است زال خرد

چه جای زال که رستم بیفتد از سرخـاب

ونام یکی ازملوك که از نسل بهرام گور بود ، ودر تحفه گوید: پهلوانیست که او را سرخه نیز گفتندی ، و در فرهنگ گوید نام پهلوانیست از سپاه پیروز بن یزدگرد ، فردوسی گوید :

بیت

یکی پارسی بود بس نامدار که سرخاب خواندی ورا شهریار

سرخه ـ بالضم، نوعی است از کبوتران بسرخی مایل ، ونام پسر افراسیاب ، و دهی از سمنان ،که سرخهٔ سمنان گویند ، و دهی است از سبزوار که سرخهٔ سبزوار گویند .

سرخچه وسرخژه ـ حصبه که کودکان را براید ، و سرخیژه ، و سرخیچه نیز گویند .

سرخاره ـ سوزن زرین، که زنان بجهة زینت بر سر نهند، ودر نسخهٔ میرزا چیزی پنجه مانند، که زنان بدان سر خارند ،کمال گوید:

بیت

دختران خاطرم را در تماشـاگاه عرض

جز ز پنج انگشت من بر فرق سر سرخاره نیست

سرخ بت وسرخ بد ـ بتی است از سنگ سرخ بر کوه بامیان، واز غرائب روزگار است ، وبیان آن درخنگ بت گذشت .

سرخوش ـ یعنی سرگرم از کیفیت شراب وجز آن .

سر خوان ـ یعنی خـوانندهای که ابتدا بخواندن کند ، و سرخوانی ابتدای خوانندگی .

سرسری ـ سهل وزبون .

سرده ـ میوهای که بعد ازمیوهٔ پیش‌رس باشد .

سرده ـ بوزن فربه ، ساقی ، وسرحلقهٔ میخواران ، نزاری گوید :

مصراع

چو درداد سرده شراب گران

ومولوی گوید :

مصراع

و آن سرده مخمور بخمار آمد

و کمال گوید :

بیت

سرده بزم شرابست امروز آنکه دی بود امام اصحاب

وقدحی که بدان شراب خورند ، سیف گوید :

بیت

زخمار بار عشق ار دل تو سبك نگردد

زشراب راح ریحان دو سه سرده گران کش

سردرگلیم ـ بازیی‌است، و آن چنان‌باشد، که‌یکی سردر کنار دیگری نهد، و دیگران جامها رابدل کنند، وهریکی درگوشه‌ای رفته سردرجامه پنهان کنند، بعدازان آن طفل سردر کنار نهاده برخیزد ، و هر کدام راگوید که کیست، پس هر کرا نـام درست برد، اورا بجای خودبرده‌سراو در کنار گیرد،واگردرست نام نبرد،اورا بردوش گیرد ، وبرجایی که مقررشده باشد سوار کرده ببرد .

سرز ـ بالفتح وسکون را وزای معجمه در آخر، مالهٔ گلکار.

سرزیره ـ گیاهی است خوشبو .

سرُزده ـ سرزنش کرده شده ، وناگاه و بی‌رخصت در آمده ، وگردن زده .

سرشت ـ خلقت و طینت ، و نیز بمعنی خمیرکرد و آمیخت ، و برین قیاس سرشتن ، وسرشته .

سرشاخ ـ چوبی که بآن بام خانه پوشند، وسرش بیرون کنند، منصورشیرازی گوید :

بیت

بـبـام چرخ وقـار تو پـا اگر بنهد
همی‌شکسته شودسقف چرخ راسرشاخ

سرشف ـ بفتح اول و شین معجمه ، غله‌ایست شبیه‌به‌خردل ، که روغن تلخ‌ازان کشند ، وگل آن زرد شود ، وسرخ نیزباشد .

سرشگون ـ بکسرتین و کاف فارسی موقوف و فتح واو ، پردهٔ عروس که آن راکله نیزگویند ، وسرشگوان باضافه الف نیز آمده .

سرشوی ـ یعنی سرتراش ، وگلی که بدان سرشویند ؛ فخری گوید :

بیت

خاك‌برسرشاعری راکاشکی		بودمی سرشوی یـانه پایباف

سرشك ـ قطره عموماً ، و قطرهٔ اشك و باران خصوصاً ، و خوردهٔ آتش که شراره‌گویند ، ودرختی است که‌گلهای سفید دارد بسرخي مـایل ، و آزاد درخت نیزگویند ، فخری گوید :

بیت

زانکه‌گرره‌بدیش ازفیضت		لعل‌رستی‌بجای‌گل‌زسرشك

وگل آن درخت را نیزگویند ، عنصری گوید :

بیت

رخ زدیده نگاشته بسرشك		وان سرشکش برنگ تازه سرشك

ودرنسخهٔ میرزا بمعنی درخت زرشك گفته .

سرعشر[1] ـ دایرهٔ خورد، که ازطلا برسرده آیت نویسند.[2]

سرغوغا ـ کسی که باعث فتنه شود، وسرفتنه نیز گویند، مولوی گوید :

بیت

ز رشکت دوست خون دوست ریزد

بدین حد شنگ و سر غوغا چرایی

سرغین وسرغینه ـ بالفتح، سرنای ، وبکسر نیز گفته‌اند ، فردوسی گوید :

بیت

بر آمد خروشیدن کرنای		دم نای سرغین وهندی درای

واسدی گوید :

مصراع

زدندی ززرکوس وسرغینه نای

سرغچ ـ بفتح سین وکسرغین ، کاسهٔ چوبین ، درویش سقا گوید :

بیت

بگیر جام می از دست ساقی ای سقا

مخور بسان عرب دوغ اشتر از سرغچ

سرف ـ بالضم، سرفه باشد ، ودرشرفنامه دردگلو که ازسرفه باشد ، اما ازین بیت کسایی بمعنی سرفه کننده ظاهرمیشود :

---

*۱ـ درمصطلحات گفته: بضم عین ده آیات قرآنی که دروقت بسم‌الله باطفال نوشته دهند .

*۲ـ ودردو نسخه‌ زایدست:«و نیز خلیفهٔ مکتب که برهرده‌شاگرداستاد نصب کنند، خاقانی گوید:

مصراع

دم تسلیم سرعشر و سر زانو دبستانش

بیت

پیری مرا بزرگـری افکنده ای دریغ
بی‌کاه دود زردم و همواره سرف سرف

سرکا ـ یعنی سرکه .

سرك ـ بالکسر، سرخی وسفیدی که‌زنان برروی مالند، وسرکه‌را نیزگویند، وبالضم، مرضی است که‌بفارسی سرخچه ، وبعربی حصبه گوید .

سرك انگبین وسکنگبین ـ یعنی سکنجبین که معرب آنست .

سرکوب وسرکوبه ـ سرزنش وطعنه ، وجای بلندکه مشرف بر جای دیگر باشد ، انوری گوید :

مصراع

نه ازفرازتوان کرد حیلت سرکوب

سرکب وسرکش ـ نام دومطربی است مشهور ، فرخی گوید :

بیت

شاعرانت چورودکی‌وشهید　　　مطربانت چوسرکش‌وسرکب

وفردوسی گوید :

بیت

ز رامشگران‌سرکش وباربد　　　که هرگز نگشتیش بازاربد

سرگـردا ـ بفتح کاف فارسی ، **وسرگیجه** ، **وسرگیجش** بکسر کاف فارسی و یای مجهول ، مرضی است که سرگرداند ، وبعربی دوارگویند .

سرگین‌گرداناك ـ جعل بود، زیراکه ازسرگین چیزی مدور میسارد .

سرگر ـ بضم سین وفتح کاف فارسی ،آنکه شراب ازبـرنج سازد ، وآنکـه کفش ازریسمان بافد، چنانکه درلغت سرگذشت، سنایی گوید :

مصراع

سرگری را سخن سرای کند

سرگزین ـ انتخاب کردن کسان حاکم از گلۀگاو وگوسفند و اسب ، سید ذوالفقار گوید :

بیت

اندران‌میدان‌که دشمن راپراند چون‌گله

تیغ او از گلۀ بدخواه خواهد سرگزین

سرکس ـ بفتح سین وکاف وسین مهمله درآخر ، مرغی است خوش‌آواز.

سرگیس ـ قوس قزح، مرادف سدگیس ، و ظاهراً که یکی ازین دو لغت تصحیف باشد .

سرگل ـ بفتح سین وکاف فارسی، چیزی است‌مانندگوی، که‌اطفال‌ازریسمان سازند برای بازی‌کردن .

سرلاد ـ ردۀ بالایین دیوار ، چنانکه بن‌لاده‌ردۀ پایین دیوار ، چه لاده بمعنی رده آمده.

سرمامك ـ بفتح سین وهردومیم ، بازیی است‌که چشم طفل را بندند، واطفال دیگر پنهان شوند، بعد ازان چشم اوبگشایند تا دیگرانرا پیدا کنند، خاقانی‌گوید :

مصراع

سرمامك آرزونبازم

وله :

مصراع

زابتدا سرمامك غفلت نبازیدم چوطفل

سرمك ـ بفتح سین ومیم ، نوعی ازشوره‌گیاه، وصاحب قاموس‌گوید: نوعی از اسفناج‌که اسفناج رومی‌گویند ؛ وسرمق معرب آن ، وبرای استسقا نافع‌است،انوری گوید :

بیت

بنفع طبع به بیمار داده‌ای سرمق

سرموُزه ـ کفشی که بالای موزه‌پوشند، جرموق معرب آن .

سرمه ـ بالضم، معروف، ودهی است ازفارس که‌ازان سرمه خیزد، سرمق‌معرب آن ، ونوعی ازشراب که درترکستان متعارف است ازمقولهٔ قمیزو بگنی .

سرم ـ بالفتح، همان‌سرمك ، وبکسرسین وفتح را ، دوال سفیدکه روی آنرا خراشیده باشند تانرم شود ، مخفف سیرم بالکسر ، شاعرگوید :

بیت

ازبهرپای بازتوصیادلامکان ازپشت‌شیرلجهٔخضراکشدسرم

سرمش ـ زردآلوی خشك .

سرنای ـ نای که درجشن و سور نوازند ، دراصل سورنای بوده .

سرنامه ـ عنوان نامه، یعنی آنچه برسرنامه‌ها نویسندکه بفلان محل‌رسانند.

سراندیب‌وسراندیل ـ شهریست‌معروف،که از بهشت آدم‌علیه‌السلام بدانجا فرودآمد .

سرنج ـ بکسر تین ، همان اسرنج مرقوم یعنی سفیداب ، و درقاموس بروزن سمندآورده ، وبمعنی طبق رویین که بر یکدیگرزنند سنج است نه سرنج ، چنانکه صاحب فرهنگ گفته .

سرند ـ بکسرتین وسکون نون، آنست که‌کشتی گیرپای خودرا بپای دیگری بندکند و اورا بیندازد ، وبتازی شغزبیه خوانند ، بکسرشین و زای معجمه و بای موحده و سکون غین معجمه و فتح یای مشدد ، و نیز ریسمانی که یکسر آنرا حلقه کنند، وزیرخاك پنهان سازند ، وسردیگرشخصی‌بگیرد، ودر کمین‌نشیند، تاجانوری دران پای نهد، بعدازان بسوی خودکشد، واورا بگیرد، ودرموید رسنی که‌دربازی‌ها ازپاآویزند ، و بمعنی جامهٔ غوك نیزآمده ، و سرید بوزن درید، نیز گفته‌اند ،

ودرتحفه عشق پیچه باشد، لیکن درسامی بکسرسین وفتح را آورده.

سرو ـ بالفتح، درخت [1] معروف ، و آن سه قسم است: سروناز که شاخهایش متمایل است ، وسرو آزاد که شاخهای راست رسته باشد ، وسروسهی که دوشاخش راست رسته باشد ، ونام پادشاه یمن که پدرزن پسران فریدون بود ، فردوسی گوید:

بیت

خردمندروشن‌دلی پاك تن		بیامد بـر شاه سرو یمن

وبضمتین ، شاخ حیوان ، وبعضی بفتح سین گفته‌اند .

سروستان ـ جایی که سرو بسیار باشد ، ولحنی ازسی لحن باربد ، ودهی است ازفارس.

سروستاه ـ همان سروستان بمعنی لحن باربد ، ازرقی گوید :

بیت

نبید نوش کن از دست سرو یکتا پوش

نیوش بـانگ‌سماع از نوای سروستـاه

سروسیاه ـ صنوبر ، ازرقی گوید :

بیت

نه لاله برگی و هستی برنگ لالهٔ سرخ

نه‌شاخ سروی وهستی بقد چوسروسیاه

سروسهی ـ لحنی ازسی لحن باربد .

سروش‌وسروشه ـ فرشته‌باشد عموماً ، وفرشته‌ای که پیغام‌ومژده آرد خصوصاً که هاتف غیب نیز گویند ، وروزهفدهم ازماه فارسیان.

سرویسه ـ بفتح هردوسین وکسرواو ، قوس‌قزح، خسروی گوید :

* ۱ـ بدینمعنی در لغات تازی آمده، چنانکه عرعر، لیکن در قاموس گفته، عرعرفارسی است .

بیت

چونکـه ساقیش داشت بـر کف دست

همـه سـرویسه گشت بـام و سرا

سروار ـ همان سربار مرقوم .

سرواله ـ بضم سین ، گیاهی است که برسر آن خارها باشد ، و در جـامه آویزد ، و بهندی نیز سرواله گویند .

سرواد سرواد ـ بالفتح، شعر، و افسانه، اورمزدی گوید:

بیت

چند دهی وعدهٔ دروغ همی چند چندفروشی توخیره برمن سروا

وفخری گوید :

بیت

زهی بعدل تو مرهون عمـارت دنیی

خهی بمدح تو مشحون رسـایل سرواد

سرواده ـ بالفتح، قافیهٔ شعر .

سرود ـ گویندگی ، وخوانندگی .

سروتك ـ بفتح سین وراوتا ، شورش و آشوب ، وهمچنین سرموتك .

سرون ـ شاخ حیوان مرادف سرو ، و بمعنی سرین نیز آمده .

سرونگاه ـ موضعی که ازان شاخ روید، که عبارت از میان سر بـاشد ، نظامی گوید :

بیت

سری کو سزاوار باشد بتاج سرونگاه اومشك باشدنه عاج

سرهنگ ـ چاوش، وشب گرد، خاقانی گوید :

بیت

حریف خاص اوادنی محمدکز پی‌جاهش
سراهنگان کونین اندسرهنگان درگاهش

سره ـ جید و بی‌غش ، ودرموید بمعنی شقهٔ حریر سپید نیز آمده .

سرینگاه ـ یعنی نشستن‌گاه و تخت ، وبعضی بیت شیخ نظامی چنین‌خوانده‌اند:

مصراع

سرینگاه او مشك باید نه عاج

باینمعنی که سرین گاه سر عبارت ازموی قفاست، واین تکلف است .

سریر ـ نام قلعه ایست که درانجا تخت و جام کیخسرو بود ، و بمعنی تخت عربیست، ودرسامی بمعنی قوس قزح آورده ، سریری پادشاهی که دران قلعه میبود ، وسکندر را ملازمت کرد ، نظامی گوید :

مثنوی

بیامد خرامان بتخت سریر که تابیند آن تخت راتختگیر
سریری‌خبریافت کان‌تاجدار باین‌تختگه کرد خواهد گذار

سریره و **سریك** ـ [1] همان سه درك ، و آن خطی است که برزمین کشند برای قمار بازی .

سریش و **سریشم** ـ چیزی که نجار، وکمانگر، وصحاف ، وچرم گر بدان‌چیزها چسپانند، وآن ازماهی وپوست خام سازند .

سریچه ـ بفتح سین وکسرزای مهمله ویای معروف وفتح جیم فارسی ، صعوه باشد که ترترك ، وترندك نیز گویند ، مسعود گوید :

بیت

بسان دراج‌ازامتحان‌نوا برکش سریچه‌وار گلو اندرامتحان بگشا

١ـ اغلب که این هردو تصحیف سه‌پره،وسه برك باشدکه برهان‌آورده ، ودر برهان جامع سه‌دره نیز آمده .

لیکن در تحفه بخای معجمه بمعنی مرغ سقا آمده .

سری ـ سرداری و بزرگی ، و درفرهنگ چیزی که از آهن سازند ، و براسب کشند تااُزُزخم ایمن باشد .

الاستعارات

سرای سپنج وسرای ششدر ـ یعنی دنیا .

سرازآب بیگانه‌شستن ـ یعنی بدست آوردن ملك بیگانه ، خسرو گوید :

بیت

سر آنکه توان ز آب بیگانه شست

که از خون خود دست شوید نخست

سرازشیشهٔ تهی چرب کردن ـ یعنی فریب دادن .

سر اندرزدن ـ یعنی پنهان شدن ازترس، و بعضی گفته‌اندسردرگریبان‌بردن ازحیرت و فکر .

سر آوردن ـ یعنی آخرشدن وبنهایت رسیدن .

سرای نهفت ـ یعنی آخرت .

سرتیغ خاریدن ـ یعنی کشتن .

سربرآوردن‌وسربرتافتن وسربرکردن ـ یاغی شدن .

سربزانو نشستن ـ کوزشدن ، ومراقبه کردن ، ومتالم ،وغمگین نشستن .

سربرگرفتن ـ یعنی ازخواب برخاستن وبیدارشدن .

سربزرگ ـ یعنی عظیم‌الشأن ، وعالی مرتبه .

سر بگریبان بردن ـ یعنی فکر کردن .

سربها ـ زری که اسیران ، وگرفتاران داده خودرا خلاص سازند .

سرپیچیدن ـ یعنی سرکشی کردن .

سرجفت کردن ـ یعنی سرگوشی کردن .

سرخاریدن ـ یعنی نگاه داشتن ، ولطف کردن. وتسلی نمودن ، وحیله‌ومکر وبهانه ، واهمال کردن وتعلل نمودن ، سرمخار یعنی توقف مکن ، مولوی گوید :

بیت

عشرتی هست درین گوشه غنیمت دارید

دولتی هست حریفان سر دولت خارید

وله :

مصراع

گر نفسی او بلطف سر نبخارد مرا

وخسرو گوید:

بیت

رو تنزه پیشه کن ور گنج یابی خوش مشو

با قضا تسلیم شو ورتیغ بارد سر مخار

وفردوسی گوید :

بیت

بدستان بگو آنچه‌دیدی بکار بگویش که‌از آمدن سرمخار

سرخ‌چشم ـ یعنی جلاد ، وخونریز .

سرخویش گرفتن ـ یعنی بدررفتن .

سردبیان‌وسردگوی ـ یعنی کسی که بسخنان راست گفتن مردم را آزار کند ، ونیز ناموزون .

سردرکار کردن ـ یعنی سر بباددادن .

سردرنشیب کردن ـ شرمنده ، وخجل بودن .

سردستی ـ کاری که زود وفی‌الحال کنند .

سررشته ـ یعنی چارهٔ کار وتدبیر مطلب.

سرزلف ـ یعنی نازوتبختر .

سرسبز ـ یعنی زنده ، وتازه عیش ، وصاحب دولت وکامگار .

سرسری ـ یعنی سخنی ، وکاری که بی‌تأمل واندیشه کنند وبگویند .

سرسفره ـ یعنی مقعد .

سرشار ـ یعنی لبالب .

سرشك شور ـ یعنی اشك غمزدگان .

سرکش ـ یعنی خداوند قدرت وقوت ، ونافرمان ، وگردن کش .

سرکله نهادن ـ یعنی برابری کردن ، وبکاف عجمی یعنی برگزیدن .

سرکوچك ـ یعنی بی‌قدروبی‌تعین .

سرکهٔ ده ساله ـ یعنی کینهٔ دیرینه .

سرکه‌فروختن ـ یعنی رو درهم کشیدن ، وترش رویی کردن .

سرگران ـ یعنی کسی که درقهروغضب بود .

سرگرفته ـ یعنی ملامت کننده ، نظامی گوید :

بیت

درآمد سرگرفته سرگرفته		عتاب سخت بامن در گرفته

سرمهٔ گیتی ـ یعنی شب .

سروخشت ـ یعنی غایت اعراض ودماغ‌خشکی‌بود، درمحلی که بکسی‌سخن کنند، یا ازروی مهربانی نصیحتی نمایند واو نشنود ، حافظ گوید :

بیت

سر تسلیم من وخشت در میکده ها

مدعی گر نکند فهم سخن گو سروخشت

سرمهٔ خاك بین ـ سرمهٔ‌خسروپرویز،که هرکه در چشم کشیدی یك گزعمق

زمین بدیدی تایکسال.

سر ماهی - مقرری سرماه که بنوکردهند ، وماهیانه و مشاهره نیز گویند .

سردشد - یعنی خنك شد ، وملول گشت .

سراپردهٔ کحلی - یعنی آسمان ، وابرسیاه .

سراچهٔ کل - یعنی عرش .

سراضرب - یعنی دارالضرب.

سرای‌جاوید - یعنی آخرت.

سرای‌جزادسرای محمود - یعنی بهشت .

سرای سرور - یعنی شرابخانه ، ظهیر گوید :

سپیده دم که شدم محرم سرای‌سرور

سرای شرور - یعنی میکده ، ودنیا ، وقمارخانه ، ودوزخ .

سربرخط‌داشتن - یعنی اطاعت ، وفرمان برداری .

سرکه فشان - یعنی سخت درعتاب‌کردن ، وبدگوی وطاعن .

سریرفلك - یعنی بنات النعش .

السین مع الزاء المعجمه

سزا - پاداش نیکی وبدی ، وسزاواریعنی لایق پاداش، وبمعنی‌لایق‌ودرخورنیز آمده ، وبرین قیاس سزیدن ، وسزد .

سزد - بالفتح و سکون زای معجمه، سپید خارکه جاوزد نیز گویند، چنانکه گذشت .

السین مع السین - الاستعارات

سست مهـار - یعنی بیهوده‌گو ، وبیهوده‌گرد .

السین مع العین

سُعتری وسعترباز ـ بالکسر، زنی که چرمینه بندد، وبازن دیگر مجامعت کند، ومعلوم نشد که سعتر درین لغت بچه معنی است، چه سعتر بمعنی تره‌ای که درویشان با نان خورند اینجا مناسب نیست، خاقانی گوید:

بیت

چون چشم شوخ سعتریانم نماند آبی
چه چشم سعتری نمك و سعتری ندارم

وجامی گوید:

بیت

نفس را بند از گلو کن کز زنان سعتری
فارغست آنکس که قوت او ز نان و سعتر است

اما از شعر خسرو ظاهر میشود، که سعتری زنی که با زن دیگر مساحقه کند، یعنی طبق زند، وطبق زن نیز گویند، بلکه آن فعل را گویند:

بیت

آری جماع جملهٔ مرغان جماع نیست
کون را بکون نهند و همی سعتری کنند

السین مع الغین المعجمه

سغ ـ بالفتح، نوعی عمارتی است دراز وخمیده، مانند طاق که بعربی ازج گویند، وبعضی بمعنی پوشش خانه گفته‌اند.

سغبه ـ بالضم وقیل بالفتح، فریفته، وسخره، سعدی گوید:

بیت

تن‌خویشتن‌سغبه دونان‌کنند ز دشمن تحمل زبونان کنند

وظهیر گوید :

مصراع

دلی که‌سغبهٔ این زال‌عشوه‌گر باشد

سغد ـ بالضم،موضعی است‌ازسمرقند، که اورا از جنات اربعهٔ دنیا شمرده‌اند ، ودرقاموس گوید: سغد بالسین، باغی چند ازسمرقند ، وبصادموضعی‌است ازان،ودرین تأملست .

سغدو ـ بوزن ومعنی‌سختو، یعنی‌چرب روده‌ای که‌درون آن‌ٰپراز برنج و گوشت وادویهٔ گرم کرده برشته باشند، سراج قمری گوید :

بیت

بساشب که ازگوشت آگنده‌ام چوسغدو دل وسینه و رودها

سغده ـ بالفتح،همان آسغده یعنی آماده .

سغر و سغرنه ـ بضمتین ، همان اسغرمرقرم که خارهای ابلق دارد .

سغری ـبالفتح، ساغری یعنی کفل اسب ، مولوی گوید :

مصراع

این‌چنین سغری ندارد کرگدن

سغراق ـبالفتح،کوزهٔ لوله دارخواه چینی ، و خواه سفالین ، و کاسه را نیز گویند ، واین ترکیست ، مولوی گوید :

بیت

درگلستان‌عدم‌چون‌بیخودیست مستی ازسغراق لطف ایزدیست

سغو ـ بفتحتین، بانگ طاس وطبق، ودرفرهنگ بسکون غین آورده.

السین مع الفاء

سفال وسفاله ـ معروف ، وبمعنی پوست پسته و بادام نیز آمده ، انوری گوید :

مصراع

زتف هیبت تو بترکد چو پسته سفال

ونیز سفاله نوعیست از بیل که زبون تر باشد.

سفتن ـ سوراخ کردن ، وسفته گر یعنی سوراخ کنندهٔ مروارید ، و مرجان ، و امثال آن ، وبمعنی تراویدن نیز گفته اند .

سفت ـ بالضم، سوراخ کوچك عموماً ، وسوراخ سوزن خصوصاً ، وبمعنی سوراخ کردن نیز آمده، وبالکسر، کتف باشد که کفت نیز گویند ، ودرفرهنگ بضم سین آورده، وبهرذوروش درقافیهٔ شعرا کابر یافته شده، ودرنسخهٔ وفایی بالضم، بمعنی محکم آورده وگفته که الحال بکسر سین مستعمل است ، فردوسی گوید :

بیت

نگه کرد رستم بدان سرفراز بدان چنگ سفت ورکاب دراز

سفته ـ بالضم، سوراخ کرده ، وحلقهٔ زرین که درگوش کنند ، ونوعی ازپیکان بغایت تیز که بسوهان سوده باشند ، نظامی گوید :

مصراع

تیری ازجعبه سفته پیکان جست

ومالی که بکسی دهند تادرشهر دیگر بآنشخص بدهد ، ونوشته ازانکس بگیرد که وجه آنرا بصاحب مال رساند ، و در هندی ، هندوی گویند ، وبعد ازان تعمیم کرده اند در هر چیزی که ازان نفعی بکسی رسد ، سفتجه معرب آن ، و نیزچیزهای خوب و تازه وسخن تازه ، تاآنکه روی تازه را نیز سفته گویند ، و تحفه وهدیه که بجایی فرستند ، و در فرهنگ بـالکسر هر چیز غلیظ ، و سطبر ومحکم خصوصاً

جامۀ سطبر ، شاعر گوید :

مصراع

اگر ز آهن و پولاد سفته حصن کنی

سفج وسفچه ـ بالفتح، خربزۀ خام نارس که کالك نیز گویند ، فخری گوید :

مصراع

که خورد دست ازفلان فالیز یك سفج

وشیخ عبدالله انصاری گوید :

فقره

سر بی‌سجود سفچه است، و کف بی‌جود کفچه .

وسفژه بزای فارسی ، نیز آمده .

سفرود ـ بالکسر،همان اسفرود یعنی مرغ سنگخوار .

الاستعارات

سفته گوش ـ یعنی غلام، که حلقه بگوش نیز گویند .

سفر خشك ـ یعنی سفر بیفایده .

سفید کاسه ـ یعنی جوانمرد ، چنانچه سیاه کاسه یعنی بخیل .

سفرجل رنگ ـ یعنی زرد .

السین مع القاف

سقسات ـ بضمتین وتشدید سین ، عناصر اربعه ، در اصل اسطقسات بوده ، و اسطقس بزبان یونانی اصل راگویند ، وچون عناصر اصول موالید ثلثه‌اند، بدین نام موسوم شدند ، سنایی گوید :

مصراع

آبا وسقسات غلام اند وپرستار

سقلات وسقرلات ـ جامهٔ صوف معروف که درفرنگ بافند، و درقاموس گوید: سقلاط بکسر سین وقاف ، جامهٔ صوف که برهودج زنان اندازند ، نزاری گوید :

مصراع

بگرد دامن کهسار میکشد سقلات

ومعلوم نشد که فارسی است یازبان دیگر، وبعضی گفته‌اند، بجای قاف درفارسی غین معجمه است .

سقلاطون ـ شهریست درروم که سقلات وجامها دران می‌بافند ، وچون اکثر پارچهٔ سیاه ، وکبود دران میبافند، شعراهرچه سیاه وکبود باشد بدان شهر نسبت دهند، چنانکه جمال‌الدین عبدالرزاق گوید :

بیت

چو از حدیقهٔ مینـا و چرخ سقلاطون
نهفته گشت علامـات مهر آینه گـون

وملا سروری کاشی گوید: بخاطرمیرسد که سقلاطون دراصل سقلاط گون بوده باشد یعنی کبود، چه درقدیم رنگ سقلاط منحصر درکبود بود، پس گاف را انداخته سقلاطون کرده‌اند ، واین قیاس است ، ودرلغت مسموع نیست .

سقسین ـ بفتح سین اول وکسر دوم ، ولایتی است ازترکستان ، وبعضی سقتین خوانده‌اند بسکون قاف وتای قرشت ، نظامی گوید :

بیت

طرفداران سقسین تاسمرقند		بنوبت گاه درگاهش کمربند

الاستعارات

سقف نیم‌خایه وسقف محنت‌زای وسقف مینا ـ یعنی آسمان .

السین مع الکاف التازی

سك ـ بالکسر، سرکه.

سکبا و **سکبه** ـ بالکسر، آش سرکه، و بعضی گفته‌اند سبکه بالفتح، روغن با کشك آمیخته .

سکبینه ـ بالفتح و بای موحدهٔ مکسور ، صمغ گیاهیست ، وازجملهٔدواهاست سکبینج معرب آن .

سکاهن ـ بالکسر،رنگی که چرمگران ازسرکه وآهن سازند، برای‌سیاه کردن چرم ، دراصل سك آهن بوده ، نظامی گوید :

بیت

بدانکس که جانش بآهن گزم		بسی جامها در سکاهن رزم

وخاقانی گوید :

بیت

جلباب ترا فلك نیارد		کش‌رنك‌سکاهنی بر آرد

سکاچه ـبالضم، کابوس که درخراسان عبدالجنه گویند .

سکار ـبالضم، انگشت افروخته ، مرادف زگال ، و کاف فارسی باید درجمیع کلمات مرکب از آن ، سوزنی گوید :

بیت

بدار دنیا چون برفروخت آتش‌ظلم		سکارآن‌بجهنم‌همیخوردچوظلیم

سکالیوـبالضم ولام ساکن ویای‌مضموم،آنچه برانگشت افروخته، پخته باشند ازنان وجزآن .

سکارآهنج ـ بـالضم، سیخ آهنی که بدان انگشت افروخته ، و نان از تنور کشند .

سکاروا وسکارو ـ بالضم، نانی که بر روی انگشت افروخته افکنند، تا بریان شود .

سکاشه ـ درشین معجمه بیاید

سکافره ـ یعنی زخمه، درشین معجمه بیاید، چه صحیح شکافه است نه سکافره.

سکج ـ بفتح سین وکسر کاف و جیم تازی در آخر، مویز باشد ، شهاب‌الدین فامی گوید :

بیت

در جوانی پیر گشتم از جفای روزگار
همچوانگوری که اندرغورگی[1] گردد سکج

سکز ـ بفتح سین وکسر کاف ، مصطکی .

سکسك ـ بضم هردوسین، اسپی که راه نداشته باشد، وناهموار رود، ضد راهوار، انوری گوید :

مصراع

ازکاهلی که داشت نه سکسك نه راهوار

سکسکی ـ بضم هردوسین ،آن زحمت که ازغایت ضعف بهمرسد ، و باندك جنبشی طپیدن دل پدید آید .

سکرکه ـ بضمتین وفتح کاف دوم ، شرابی که ازجواری سازند ، ظاهراً عربی باشد زیرا که درقاموس آورده .

سکره ـ بضمتین وفتح رای مشدد ومخفف ، کاسه باشد ، ودر کتب طبی پیاله‌ایست که مقدار معین میگیرد ، و بنابرین در اوزان ، و مکاییل مذکور میشود ، و سکوره‌واسکره نیز گویند، چنانکه گذشت ،کمال گوید :

مصراع

زکعبتین شب وروز در سکورهٔ چرخ

---

[1] ـ درچاپ کلکته «غوژگی» ؟

واخسیکتی گوید :

بیت

ز نقشبند ضمیر تومایه می یابد خم وسکرهٔ رنگ مصوران بهار

سکنجیدن ـ بفتحتین وسکون نون وکسرجیم تازی ، تراشیدن ، و گزیدن ، وسرفیدن ، وآواز بگلو کردن .

سکنجیده ـ یعنی تراشیده ، و گزیده ، و سرفیده ، و برینقیاس سکنجد ، و سکنجی ، ناصرخسرو گوید :

بیت

رخسـار ترا ناخن این چرخ سکنجد

تـا چند لب لعل دلارام سکنجی

سکنج ـ بضمتین ،گنده دهن ، وآنکه دهانش چون دهان قی کننده باشد ، و بعضی بفتح سین گفته‌اند ، سعدی گوید :

بیت

تشنه رادل نخواهدآب زلال کوزه بگذشته بـر دهان سکنج

وبفتحتین ، سرفه ، وتراش ، وگزیدگی ، وبکسرسین وضم کاف نیز گفته‌اند، چنانکه درصیغهای دیگر گفته‌اند، چون سکنجد ، وسکنجی ومانندآن .

سکندر ـ پادشاه معروف، وبسردرآمدن اسب، وجزآن دررفتار، که سکندری گویند ، محمد عصار گوید:

مصراع

سکندر خورد اسب عمردارا

ونام بازیی است، وآن چنان باشدکه هردودست برزمین نهند ، وهردوپا بر هواکرده براه روند ، وپشتك نیزگویند ، و درفرهنگ بمعنی نگون آورده ، آذری گوید :

بیت

از نهیب زخم تیر قوس ذوالقرنین او

درچه مغرب رود هر شب سکندر آفتاب

سکنه ـ بکسر سین وفتح کاف و نون ، مخفف اسکنهٔ مرقوم یعنی برمهٔ نجاران که بعربی بیرم گویند ، سنایی گوید :

مصراع

که شکستی چو چوب را سکنه

سکوبا ـ بالفتح ، نام راهبی است که حضرت عیسی، علی نبینا و علیه السلام ، بدیر اورفته جانب آسمان صعود کرد ، ودرفرهنگ بضم سین گفته ، فردوسی گوید :

بیت

وزایشان بسی نیز ترسا شدند   بزنار پیش سکوبا شدند

وخاقانی گوید :

مصراع

گریزم جانب دیر سکوبا

سکیزیدن ـ بکسرتین بوزن ستیزیدن، یعنی برجستن ، و سکیز یعنی جست و خیز ، وسکیزان یعنی جست وخیز کنان ، وبرین قیاس سکیزه و سکیزد ، و درلغت اسکیزه گذشت ، مولوی گوید :

مصراع

خر سکیزه می کند در مرغزار

ودقیقی گوید :

بیت

بدشت نبرد آن هزبر دلیر   سکیزد چو گور وستیهد چو شیر

سکیله ـ بفتح سین وکسر کاف ، فواق .

السین مع الکاف الفارسی

سگالیدن ـ بالکسر،همان اسگالیدن یعنی اندیشه کردن ، و سگالش،اندیشه وبرین قیاس سگالیده ، وسگالنده ، وسگالید .

سگال ـ بالکسر،اندیشه ، واندیشه کننده،وامر باندیشیدن ، و بمعنی گوینده نیز آمده، چنانکه امیدی اززبان قلم گوید :

بیت

مرا برابر احسان او بود دو زبان
یکی مدیح سگال و یکی سپاس گزار[1]

اما درکلام اکابر بمعنی گوینده در نظر نیامده ، ودرفرهنگ بمعنی دشمنی، و خصومت آورده ، سنایی گوید :

بیت

با سنایی همه عتاب مساز   با خراباتیان سگال مکن

ودرین تأملست چه شکال بشین معجمه ، اشکیل که مکرو حیله باشد ، نیز مناسب است [2].

سگاله ـ بفتحتین ، فضلهٔ سگ ، فخری گوید :

بیت

برای ریش خصمت میکندراست   زمانه مرهم خوب از سگاله

واین مخفف سگ گاله است، یعنی فضلهٔ سگ ، وانداختهٔ سگ .

سگ پستان ـ سپستان باشد، چه مشابه‌است بپستان سگ .

سگروسگرنه ـ بضمتین ، همان سغروسغرنه بمعنی اسغر .

سگزن ـ بالفتح وزای تازی ؛ تیری کوچك که آنرا بعربی کتاب گویند ، بالضم

۱ـ درچاپ کلکته «سپاس گذار»   ۲ـ **بدسگال** بمعنی خصم و بداندیش‌است . م.ع

وتشدید تا ، ومثالش درلغت تگمار گذشت ؟

سگزی ـ یعنی سیستانی ، چه مردم سیستان بسخت‌جانی ، و سخت جگری مشهورند ، ولهذا سیستان را سگستان گویند[1] ، وسجزی بالکسروجیم ساکن، معرب آن،واین یاپای‌نسبت نیست،چنانکه صاحب‌قاموس گفته، که‌سجزی‌منسوب بسجستان باشد،بلکه سجزی معرب سگزی است ، ویای سگزی یای‌نسبت‌نیست ، معزی گوید:

مصراع

چون تاختن رستم سگزی به‌پسربر

ودرفرهنگ گوید: سگز کوهی است ازسیستان‌مابین کیچ ومکران ، ودریای سند ازپهلوی آن میگذرد، وتولد رستم دران بود ، ودرین تأملست‌بصحت نه‌پیوسته .

سگاوند ـ کوهی است ازسیستان، چه‌سگ‌دران‌بسیار باشد[2] ،سجارند معرب آن ، اسدی گوید :

مصراع

نشیمن گرفت ازسگاوند کوه

سگ پو ـ آوازپای وقت رفتن،که به پویه‌ماند .

سگسار ـ یعنی سگ مانند ، وحریص دنیا، ومخلوقی است از مخلوقات،که سرش مانند سرسگ است ، خسروگوید :

بیت

فضول چندکنم کز درت زدن دم عفو　　　　نه حد خسرومردم نمای‌سگسار است

سگ کنك و **سگ کن** ـ همان مردم‌گیاکه استرنك گویند ، ووجه تسمیهٔ آن گذشت .

سگك ـ مصغر سگ ، و گیاهی است که بار آن گرهی خورد باشد ، و در جامه آویزد .

سگلابی ـ سگ آبی که بعربی قضاعه گویند .

---

۱ ـ و۲ ـ فقه‌اللغة عامیانه است ، **سگستان** یعنی موطن **سگاها** ، م.ع

سگو ـ بکسر سین وضم کاف ، صفه ، وتختگاه ، و بفتح کاف ، چیزی که بدان خرمن بباد دهند و پاك کنند ، وچچ نیز گویند ، سوزنی گوید :

بیت

بر بوی آنکه خرمن جو میدهم بباد

هر ساعتی ز پنجه و ساعد کنم سگو

سگ انگور ـ درصیدنهٔ ابی ریحان بمعنی عنب‌الثعلب آورده ، و در فرهنگ نیز بهمین معنی آورده ، وگفته که آن میوه‌ایست سرخ، وسیاه رنگ بمقدار فلفلی، و بوتهٔ آن یك گز بلند شود ، و برگ آن مشابه ببرگ‌توت، لیکن کوچکتر ازان ، و به هندی مکویی گویند .

سگلیده ـ بفتحتین ، یعنی گسیخته ، قلب گسلیده ، مولوی گوید :

مصراع

بینیم زخود حبل مسد را سگلیده

الاستعارات

سگ پاسوخته ـ یعنی هرزه گرد ودربدری .

سگ جان وسگ جگر ـ یعنی بی‌رحم وسخت دل ، وسختی کش .

سگ دل ـ یعنی سخت دل ، وبددل .

سگساران ـ یعنی طالبان دنیا .

سگ ابلق ـ یعنی زمانه باعتبارروزوشب.

السین مع اللام

سلا ـ بالفتح، نام نواگری است.

سلاب ـ بالضم وتشدید لام ، مخفف سطرلاب ، واین لفظ اگرچه یونانی‌است اما چون این تخفیف اهل فرس کرده‌اند، بنابران مذکورشد ، اسدی گوید:

مصراع

بگفت این و سلاب برداشت زود

سلاجت ـ بفتح سین وجیم نازی ، بول بزکوهی است ،که درمستی بـرسنگی میکند ، وبزکوهی دیگر آنرا بوی‌میکند، اونیزبول میکند ، وبمرور ایام غلیظ می‌شود بشکل قیر، و مومیایی ، وازدواهای عظیم است ، و در فرهنگ بشین معجمه و کسرجیم آورده .

سلاح شورو سلحشور ـ کسی که ورزش‌سلاح، یعنی آلات جنگ کرده باشد، ومستعد قتل وسلاح بسته بود ، چه شور بمعنی ورزش کننده آمده .

سلجق وسلجوق ـ نام جد پادشاهان سلاجقه، که بچند واسطه بـافراسیاب میرسد ، واین ترکی است .

سلف ـ بالضم ، بوزن ومعنی سرف مذکور، یعنی‌سرفه، مولوی گوید :

بیت

بی‌رنج چه می‌سلفی آوازچه لرزانی

وبالکسر،شوهرخواهرزن، وبدینمعنی‌عربیست .

سلك ـ بکسرسین وفتح لام ، ناودان ، ودرفرهنگ بسکون لام آورده ، و در شرفنامه سلکك گفته که مصغرسلك باشد .

سل ـ بالفتح، کشتی ، ودرفرهنگ چوبی چند که برهم بندند برای گذشتن از آب ، سراج‌الدین راجی گوید :

بیت

زهی بزم عیش ترا زهره مطرب [۱]   زهی بحر جاه ترا آسمان سل

ودرتحفه بمعنی داغ ، وبالضم بمعنی شش ، امادرکتب طبی بمعنی داغ مطلق

۱ـ این‌مصراع درچاپ کلکته سقط شده است . م.ع

نیست، بلکه مخصوص داغ شریان صدغ است، که دردرد شقیقه وخیالات ومنع نزول آب نافعست ، خاقانی گوید :

بیت

سل کرد بدست چابکی زود[1] هر مجری کاب تیره را بود

سلمك ـ بفتح سین ومیم ، آوازه‌ایست ازشش آوازهٔ موسیقی .

سلم ـ بالکسر والفتح و سکون لام ، تختهٔ رنگین که کودکان بران چیزی نویسند وبعربی لوح گویند ، ابوعلی حاجی گوید:

بیت

لاجوردی‌سلم گردون‌را همی طفل جاه او گرفته در بغل

سله ـ بالفتح ولام مشدد ، زنبیل‌وسبد ، ودرمتعارف سبد بزرگ پهن‌راگویند که میوهٔ بسیار خصوصاً انگور دران کنند ، وبرسر بردارند ، و آنجماعت را سله کش خوانند .

الاستعارات

سلب‌فرشته‌داشتن ـ یعنی سبزپوشیدن .

سلطان فلك وسلطان‌یك‌اسپه وسلطان یك‌سواره وسلطان سوارهٔ‌گردون یعنی آفتاب .

سلك‌لألی ـ یعنی دندان معشوق .

سلك دورقمر ـ یعنی روزگار ، وروزوشب .

سلیمان روز ـ یعنی آفتاب .

السین مع المیم

سماخچه ـ بالفتح وسکون خا و جیم ، فارسی ، همان ساماخچه مرقوم یعنی

---

[1] ـ درچاپ کلکته «رود»؟

سینه بند زنان ، وسماچه بحذف خا ، نیز گویند .

سماروك وسمارو ـ بوزن ومعنی سباروك وسبارو، یعنی کبوتر .

سماروغ ـ گیاهی است معروف سفید، که در برشکال ازجاهای نمناك روید ، وصحرایی میتوان خورد ، وخانگی نمیتوان خورد که سمیتی دارد ، وبفرس اکارس و جله و خایه دیس گویند ، و باذربیجان کلاه دیوان ، وعوام چترمار گویند، وزماروغ نیز آمده ، وابوحفص سغدی بمعنی خاك شور آورده ، عنصری گوید :

بیت

کجامن چشم دارم برسخایت		گل ولاله نروید از سماروغ

ودرین مثال تأملست چه معنی اول نیز مناسب است .

سماری ـ بالضم ورای مهملهٔ مکسوره ، کشتی ، شاعر گوید :

بیت

ز خون خصم بدشتی کـه در نبرد آیی

اجل دران بسمـاری رود قضـا بشناه

و بعضی گویند مخفف مسماری است ، و آن کشتیی است که تختهای آن بمیخ استوار کنند ، چه بعضی کشتیها در ولایت عرب است کـه بریسمان کبار و ساز و استحکام دهند .

سماکار وسماکاره ـ بالفتح، سبوکش میخانه، ومطلق خدمتکار ، سراج الدین راجی گوید :

بیت

زهره ومشتری خریدارت		آفتاب و قمر سماکارت

وسنایی گوید :

بیت

از پی کسب شرف پیش بناگوش ولبش

ماه گشته رهی وزهره سماکارهٔ اوست

سماکاری - یعنی خدمتکاری.

سمان - مخفف آسمان، که روز بیست و هفتم ماه فارسیان باشد، و نیز مرغ سلوا، رافعی گوید:

بیت

باران و برف بارد بر ما کنون ز ابر
چون بر بنی سرائیل از آسمان سمان

سمانه - بالفتح، مخفف آسمانه یعنی سقف خانه، و همان مرغ سمان، که بعربی سلوا، و سمانی گویند، مولوی گوید:

بیت

چون مست شود ز بادهٔ حق		شهباز شود کمین سمانه

سمچ و سمچه - بالضم، سردابهٔ زیرزمین که زندان دزدان باشد، و گاهی در بیابان سازند برای مسافران، مسعود گوید:

مصراع

هریك نشسته بردر و دیوار سمچ من

سمك - بفتح سین و ضم میم و کاف تازی، بی‌هنری، ورعنایی.

سم - بالضم، همان سمچ مرقوم، یعنی خانهٔ زیرزمین که در بیابانها، و دهها بجهة مسافران سازند، فخری گوید:

بیت

آنکه بهر خیر بیحد در جهان		خانقه کرد و رباط و پول و سم

و بمعنی سوراخ کننده نیز آمده، اخسیکتی گوید:

مصراع

سوگند میخورم بسنان زره سمت

و معنی سم حیوانات معروف است، و در فرهنگ بمعنی پای نیز آورده، مولوی

گوید :

بیت

قوالِ خوش آوازش با نغمهٔ عاشق کش

هم زلف ورخی لایق هم ساق وسمی درخور

سمندر وسمندور و سمندل و **سمندول** ـ جانور معروف که در آتش رود ، و نسوزد ، واسمندر نیز گویند چنانکه گذشت ، ودرقاموس سمندل بمعنی طایر، وسمندر بمعنی حیوان گفته، ودوچیز پنداشته، ودرین تأملست .

سمند ـ اسب برنگ معروف ، وبمعنی اسب مطلق نیز آمده .

سمنگان ـ بفتحتین وسکون نون وکاف فارسی ، شهریست ازتوران .

سمنو ـ بفتح سین وسکون میم وضم نون ، مانند حلوا چیزیست، که ازگندم سبز پزند ، ودرخراسان متعارف است ، وخشخاش ، وگردکان ، وبادام ، وپسته دران کنند، ودرعرف حلوای سمنك گویند.

سمن ـ بفتحتین، گل سفید خوشبو که سه برگ دارد، بعضی بسرخی مایل باشد.

سمو ـ بفتح سین وضم میم ، ترهٔ دشتی .

سموت ـ بفتح سین وضم میم ، فتراك .

سمه ـ بفتحتین، آبگیر کوچك که جولاهان دارند ، و درموید بمعنی مالهٔ آهار ولیف جولاهان که بدان آهار برکارباشند ، ودرشرح سامی چوبی بقدر یکدودست که سرپهن دارد ، وکرباسی که برنوردپیچیده باشند بدان مالند ، ونیزسبزیی که در آب روید ، وجامهٔ غوك گویند ، ولهذا اورا بزغمسه نیز گویند ، زیراکه بزغ یعنی غوك دران پنهان شود، وبعربی عرمض گویند، بفتح عین مهمله ومیم وسکون رای مهمله ودرآخرضاد معجمه، وبعضی سمر گفته اند، بفتح سین ومیم مشدد ورای مهمله درآخر، وظاهراً تصحیف سمه باشد .

سمیرا ـ بفتح سین وکسرمیم ، شاخی که حجام درحین حجامت بمکد ، وبضم

سین و فتح میم ، بانوی مهین ، و بدینجهة عمهٔ شیرین را سمیرا می گفتند ، نظامی گوید :

بیت

سمیرا نام دارد آن جهانگیر　　سمیرا را مهین بانوست تفسیر

وبعربی سمیرا زن سبزفام را گویند .

الاستعارات

سم افکنده ـ یعنی لنگ .

سمور سیه ـ یعنی شب .

السین مع النون

سنا ـ بالفتح، چوبی که ازان مسواك کنند، و بهعنی گیاهی که سنای مکی گویند عربیست ، و بمعنی روشنی نیز عربیست.

سناد ـ بالفتح ودال مهمله درآخر ، یعنی بسیار ، وظاهراً وسناد است بواو ، چنانکه بیاید ، وارباب لغت گمان بردهاند که واو ازاصل کلمه نیست.

سنار ـ بالفتح، موضعی ازبحر که آبش تنك، وتهش گل بود ، وبیم آن باشد که کشتی آنجا بند شود ، عنصری گوید :

بیت

ویا همچنان کشتی باد سار　　که لرزان بود مانده اندر سنار

سنب ـ بالضم وسکون نون ، سم ستور، وسوراخ کننده، وامر بسوراخ کردن، وخانهٔ زیرزمین که آنرا سم وسمچ نیز گویند ، و بمعنی پای نیز آمده ، مرادف سم ، مولوی گوید :

بیت

مابپوش عارض وطاق وطرنب		سر کجا که خود همی ننهیم سنب

سنبیدن ـ سوراخ کردن .

سنبه ـ آلتی که بدان چیزها راسوراخ کنند، و آسیا بدان تیز کنند،ونیز سوراخ کننده، نظامی گوید:

بیت

صهیل زمین سنبهٔ تازیان		بماهی رسانده زمین رازیان

وبمعنی زنبور سیاه آمده ، و بمعنی انگور نیز گفته‌اند، اما بدینمعنی سته نیز گذشت، ظاهراً یکی تصحیف باشد .

سنبنده ـ سوراخ کننده .

سنباد ـ بالضم، نام مجوسی که درایران زمین خروج کرده بود .

سنباده ـ بالضم، سنگ فسان ،که بدان کارد وشمشیر تیز کنند ، ونگین تراشند وجلا دهند ، ومعدن آن جزایر چین باشد .

سنبوت وسنبات ـ بالضم، نمودبی بود وساختگی، ودرفرهنگ بفتح سین آورده.

سنبالو ـ بفتح سین ، نوعی ازمیمون .

سنبك ـ نوعی از کشتی خورد .

سنجاب ـ پوستین معروف کبود .

سنج ـ بالکسر،طبق رویین که بریکدیگر زنند، صنج بالفتح،معرب آن،وبالفتح، وزن کننده ، وامر بوزن کردن ، وبمعنی سفیداب سرنج است نه سنج ، وبمعنی سرین مردم وغیره بشین معجمه است نه مهمله ، وبمعنی جلاجل دایره محل تأملست .

سنجار ـ بالکسر،موضعی است نزدیك موصل که مولد سلطان سنجراست ، و درفرهنگ بفتح سین آورده .

سنجه ـ بالفتح، سنگی که بدان وزن کنند، چون درم و مثقال، وبتازی صنجه

گویند ، ونام دیوی است مازندرانی ، فردوسی گوید :

مصراع

زدیوان بپیش اندرش سنجه بود

سنجد ـ بفتح سین وکسرجیم تازی ، میوه‌ایست شبیه بعناب .

سنجد بو ـ نام گلی است ، سراج‌الدین راجی گوید :

بیت

چون زعنبر برد سنجد بوی‌بوی   بامی گلگون بسنجد بوی بوی

سنجق ـ بفتح سین‌وضم جیم تازی ، وسنجوق‌نیز آمده بمعنی کمربند، وظاهراً ترکی است .

سنخج ـ بفتحتین وسکون خا وجیم تازی درآخر ، تنگی نفس ، وبکسرتین نیز گفته‌اند ، منصورمنطقی گوید :

بیت

از غم و غصه دل دشمنت باد   گاه درتاپاك وگاهی‌درسنخج

سند ـ بالکسر،نام‌ولایتی است معروف ، ونام آبی است که نیلاب گویند،ونیز حرام زاده ، وقافیهٔ معیوب ، منجیك گوید :

مصراع

ای سند چواستر، چه‌نشینی توبراستر

وانوری گوید :

مصراع

زیك قافیه‌سندعیبی نباشد

سندباد ـ بالفتح، نام پسر گشتاسب‌بن‌لهراسب ، ونام کتابی است تصنیف کردهٔ ازرقی‌درنصایح ، وظاهراً آن نصایح ومواعظ ازسندباد پسر گشتاسب بوده، بدین‌سبب کتاب راآن‌نام‌کرده ، ازرقی گوید :

بیت

هر که بینند شهریارا پند های سند باد
نیك داند کاندران دشوار باشد شاعری

وسعدی گوید :

مصراع

چه نغز آمد این نکته در سندباد

سندل وسندلك وسندله ـ کفش باشد، وسندلی کرسیی که درقدیم کفش پادشاهان بران میگذاشتند ، وفی السامی الصندلی کفش فروش ، وظاهراً صندلی معرب سندلی باشد ، بسین ، فخری گوید :

بیت

چرخ برسندلی مهر نهد چون کندشه برون زپاسندل

ودرفرهنگ بمعنی کشتی کوچك، که بار بران کرده بکشتی بزرگ برند، وبمعنی احمق نیز آورده ، عنصری گوید :

بیت

گرفتم بجای رسیدی بمال که زرین کنی سندل وسندلك

لیکن ازین بیت ظاهرمیشود، که کفش خورد باشد ، و تصغیر سندل، لیکن در فرهنگ بجای سندلك چاچله آورده ، و شاهد معنی احمق این دوبیت آورده ، از رفیع الدین شیرازی :

قطعه

حال شیراز واهل منصب او ازمن ای بیخبرچه می پرسی
لیو کیشان رسیده است بعرش سندلیشان گذشته از کرسی

ودرین تأملست.

سندره ـ بکسرسین وسکون نون ، حرامزاده ، وبفتح سین نیز گفته اند .

سندروس ـ بالفتح، صمغی زرد که روغن کمان ازان گیرند، وبمعنی مطلق زرد نیز استعمال کنند.

سنده ـ بفتح سین ودال، غایط سطبر و گنده، کمال گوید:

بیت

الفاظ بسته اش ز زبان شکسته اش
مانند سنده کو گذر از ناودان کند

وبمعنی سدی که پیش آب بندند، نیز گفته‌اند، ودرفرهنگ بمعنی سندان گفته، مولوی گوید:

بیت

تیر ترا کنده‌ام، پتک ترا سنده ام
بی تو اگر زنده‌ام، جز بسگانم مده

سندان ـ آلت معروف که آهنگران بران کار کنند، و آهن پهن که بر در کوبند وحلقه رابران زنند، تامردم خانه خبردارشوند، وبیرون آیند، خاقانی گوید:

بیت

درایوان شاهی دردولتش را فلك حلقه وماه سندان نماید

وجامی گوید:

بیت

بودبایارخودخوش‌وخندان کامد آوازحلقه برسندان

سنز ـ بضم سین و کسر نون، بمعنی سیاه دانه که برروی نان کنند، و درشین معجمه بیاید.

سنقر ـ بضم سین وقاف، سنقار که بدان شکارمیکنند، واین ترکیست.

سنگك ـ مصغر سنگ، ونام غله ایست، وتگرگ وژاله وسنگچه نیز گویند، عنصری گوید:

بیت

برویاند هزاران سنبل و گل بعون آفتاب از سنگ سنگك

سنگ ـ معروف ، ووقار واعتبار ، ووزن و گرانی .

سنگ پشت ـ کشف باشد .

سنگ خورد سنگ خوار وسنگ خوارج وسنگ خوارك وسنگ خورك ـ مرغیست که ریزهای سنگ خورد ، وبعربی قطا گویند ، سنایی گوید :

بیت

هر که در دنیا بسازد مسجدی از بهر حق

باشد آن مسجد بسان آشیان سنگخوار

سنگین سار ـ مرغیست سیاه که بر پشت نقطهای سپید دارد ، عنصری گوید :

بیت

گهی به بینی گشته چو پشت باز خشین

گهی منقط بینی چو پشت سنگین سار

سنگور ـ بالفتح، سله که فقاعیان فقاع دران چینند ، سنایی گوید :

بیت

اگر چون زر نخواهی روی عاشق منه بر گردن چون سیم سنگور

وبمعنی بادریسهٔ دوك نیز گفته‌اند، ودرشین معجمه مذکور میشود .

سنگرك ـ بفتح سین وضم کاف ، بادریسهٔ دوك ، وسنگوك بوزن مفلوك، نیز گفته‌اند .

سنگ شکن ـ نوعی ازخرماست، که سنگ‌اشکنك نیز گویند، ونام غله‌ایست.

سنگم ـ بفتح سین وضم کاف فارسی، جانوری است مانند جعل، که درحمام‌ها باشد ، وبفتح کاف ، درفرهنگ بمعنی رفیق وهمراه ، واتصال دوچیز باهم.

سنگه ـ بفتح سین و کاف فارسی ، همان اسغر مرقوم.

سنگار ـ بالفتح، همراه، ورفیق ، چون دو کس همراه روند سنگار یکدیگر باشند ، وچون دو کشتی باهم روند سنگار باشند باهم .

سنگانه ـ بالفتح، مرغی‌است خورد، که بتازی صعوه گویند .

سنگ انداز ـ برغندان باشد، که شیرازیان کلوخ اندازگویند ، ونیز آنچه بر بارهٔ قلعه سازند ، وازان سنگ وخاك بزیراندازند ، محمد عصار گوید :

بیت

زسنگ‌انداز آن‌سنگی که‌جستی پس ازقرنی سرکیوان شکستی

سنگله ـ بالفتح وضم‌کاف فارسی ، نانی که ازگاورس پزند .

سنگدوله ـ گردباد، که بعربی‌اعصار گویند .

سنه ـ بفتحتین واظهارها ، نفرین ولعنت ، فخری گوید :

بیت

شهرواسبوع‌وسنه‌مانندروز میکندبردشمن جاهت سنه

سنیژه ـ بفتح سین وزای فارسی وکسرنون ویای معروف ، همان تونهٔ مرقوم یعنی ریسمانی کـه از پهنای کار زیاده آید ، و آنرا نبافند ، و بانگشت پیچند ، و بگذارند .

الاستعارات

سنبل تر ـ یعنی زلف ، وخط خوبان .

سنبلهٔ زر ـ یعنی منقل ، وانگشت دان .

سنگ برشیشه زدن ـ توبه کردن ازشراب .

سنگ درموزه‌افتادن ـ یعنی‌اضطراب ، وبیقراری ، واقامت ، وترك سفر.

سنگ راه شدن ـ یعنی مانع شدن .

سنگ زن - ترازویی است، که یك سر آن کم وزن باشد ، نظامی گوید :

بیت

زنان را ترازو بود سنگ زن		بود سنگ مردان ترازوشکن

سنگ بقرابه زدن - یعنی توبه کردن .

سنگ رعد - غلولهٔ توپ کلان، هاتفی گوید :

بیت

اگر سنگ رعد تو دارد شکوه		صف لشکر ماست البرز کوه

سنگ برقندیل زدن - یعنی مکدر، ومنغص ساختن عیش کسی .

السین مع الواو

سوارك آب - یعنی حباب .

سواك - بالضم، زردی کشت .

سوب - بالضم، بزبان خوارزم آب را گویند ، انوری گوید :

مصراع

محنت سوب و پکند او، که از بیخم بکند

سوبهار - بالضم، بتخانه ایست حوالی غزنین ، اسدی گوید :

بیت

بیامد به بتخانهٔ سوبهار		یکی خانه دیداز خوشی چون بهار

وظاهراً همان شابهار است که بیاید ، وغیر آن نیست .

سوبدی - بیای موحده ، وواوغیر[1] ملفوظ بوزن گفتی ، همان سار مرقوم که مرغیست خوش آواز .

سوتام - بزبان طوسی اندك و کوچك باشد، قطران گوید:

---

*۱ - غیر ملفوظ بودن واو درسوبدی و نیز درسوگل که می آید محل تأملست .

مصراع

سخت اندك نماید وسوتام

سوخته ـ معروف،ونیزپنبه‌ولته‌ای که آتش دران گیرند، وبعربی‌حراق گویند، ونام یکی ازهشت گنج پرویز ، ودرادات ثفل شراب که اندازند ، وبمعنی سخته یعنی سنجیده نیز آمده .

سوخ ـ بوزن شوخ ، پیازباشد.

سود ـ بوزن ، ومعنی سبد .

سور ـ بالضم، مهمانی وجشن عروسی ومانند آن ، ورنگ‌سرخ، ولهذا لاله و گل ومانند آنرا ،گل سوری‌گویند ، ودرفرهنگ اسب خاکستررنگ بسیاهی‌مایل که خط سیاه ازکاکل تادم اوکشیده باشد، وسول‌نیز گویند ، وآنرا مبارك‌ندانند و گویند:سوراز گله دور!

سوری ـ مطلق سرخ ، کمال‌گوید :

بیت

لعل است می سوری و ساغر کانست

جسم است پیاله و شرابش جانست

زیراکه رنگ سرخ ، درمهمانی وجشن عروسی بکاربرند ، و نیزسوری گل سرخ چون لاله ، و مانند آن ، وگلیست سرخ، و قسمی است از پیکان، بهردومعنی خسروگوید :

بیت

زسوری کان‌نه کم‌بود ازکتاره   جگرمیشد چوسوری‌پاره پاره

وبمعنی شادی سوراست نه‌سوری .

سوران ـ بوزن‌کوران ، ساربان باشد ، وآن مرغکی است‌سیاه معروف .

سوز ـ سوزش، و سوزنده ، وامر بسوختن .

سوزا ـ یعنی سوزنده .

سوزاك - بیماری معروف، که بعربی حرقةالبول گویند، وبمعنی سوختگی نیز آمده ، عمیدلومکی گوید :

بیت

هنوزم درجگرسوزپسر بود دران سوزاك دل میبود اسیرم

سوزیان - بالضم وکسر زای معجمه و یای حطی ، سرمایه باشد ، و راز ، و مافی‌الضمیر ، کمال گوید :

بیت

عاقبت بی تحاشی سرپوش ازطبقهای‌سوزیان برداشت

ودرفرهنگ بمعنی نفع وسودآورده ، خاقانی گوید :

بیت

هرچند سوزیان زبان است گرم وخشك

خط بر خط مزور این سوزیان کشد

وبمعنی‌ارمغانی، وبمعنی‌غمخوارنیز آمده.

سوژه - بالضم سین وفتح زای فارسی، خشتك‌جامه ، وسوجه بجیم‌نیزگویند، ودرسامی آن پاره باشدکه ازسرتیریزببرند تاخشتك بران دوزند ، نظامی گوید :

مصراع

خشتك زر سوژهٔ پیراهنش

وعمید لومکی گوید :

بیت

دواج آسمان‌درپیش قدرت کمینه سوژهٔ از پیرهن گیر

ودرفرهنگ‌بزای‌تازی، بمعنی‌تیریزجامه آورده .

سوس - بالضم ، مخفف سوسمار ، و زنان بواسطهٔ فربهی خورند ، رودکی گوید :

بیت

سوس پرورده بمی بگداخته نیك درمانی زنانرا ساخته

ودیگر معانی اوچون عربیست مذکور نشد .

سوسه ـ [1] کرم گندم خوار، که سیسك نیز گویند ، فردوسی گوید:

بیت

نیاید بکار من این سازجنگ کجا سوسه سنجد بچنگ پلنگ

سوسك ـ بضم سین اول وفتح دوم ، تیهو باشد، وبهر دوشین معجمه نیز گفته‌اند، وبکاف فارسی، جانوریست که درجامها باشد، وتدو نیز گویند .

سوسبند [2] ـ بضم سین اول وسکون دوم، وفتح بای تازی وسکون نون، گیاهی است که چون آنرا بشکنند، شیرهٔ سفید چون شیرازان بر آید، وآن علف شتر باشد.

سوغات ـ بفتح سین وغین معجمه ، راه آورد ، سراج‌الدین راجی گوید :

بیت

هر که بر بحر ضمیرش بگذرد گوهر معنی بسوغات آورد

سوغه ـ بفتح سین وغین ،آنچه نویسندگان را غازیان ازغنیمت خود دهند.

سوفچه ـ بضم سین وسکون فا وجیم فارسی، شوشهٔ زر ، منجیك گوید :

بیت

بیکی لقمه که‌ازخوان توخورد آن مسکین

بیکی سوفچه زرش بفروشی تو کنون

سوفار وسوفال ـ دهان تیر، وسوراخ سوزن ومانند آن .

سوفرا ـ بضم سین وفتح فا ، نام وزیر قباد، وبعضی بجای فا خای معجمه نیز گفته‌اند،فردوسی گوید:

---

*۱ـ ظاهراً سوسه باضافهٔها ، همان سوس است بمعنی دیوچه وکرمی که درپشم وطعام افتد وعربیست .

۲ ـ درچاپ کلکته ، ونیزدربعضی از نسخ معتبر **سوسپند** ، بپای فارسی آمده است. **م.ع**

بیت

قبادا ندرا یران شده کدخدا   همی‌راند کار جهان سوفرا

سوگك ـ بضم‌سین وفتح کاف فارسی ، همان‌سواك یعنی زردی کشت،وسولك بلام ، نیز گفته‌اند ، وسوگل بکاف فارسی بوزن جعل، بهمین معنی است، وسیگل‌نیز گفته‌اند ، وظاهراً یکی ازین دولغت تصحیف است .

سوگ ـ بالضم، ماتم، وداسهٔ خوشه ، ودرنسخهٔ وفایی بمعنی‌خوشهٔ‌جوو گندم، وبمعنی گوشه نیز گفته‌اند ، شاکر بخاری گوید :

بیت

اندام‌دشمنـان تو ازتیر نـاوکی   مانند سوگ‌خوشه‌چوبادام آژده

ودرین بیت بمعنی گوشه است ، وبمعنی خوشه وداسه شاهد میخواهد.

سوگوار ـ یعنی ماتم زده .

سول ـ بالضم، همان سور یعنی‌خاکستری مایل بسیاهی‌ازاسب واستر ـ که نا ـ مبارك میدانند ، سنایی گوید :

بیت

آن‌یکی عیسی آن دگرخرسول   وآن دگرخضروآن‌چهـارم‌غول

وبمعنی ناودان نیز گفته‌اند ، وبضم سین وفتح واو ، زیرپای شتر کـه به عربی فرسن گویند،بالکسروفتح سین ، مرادف سبل مرقوم ، ابن یمین گوید :

بیت

ای آنکه می‌برد بسفر ناقهٔ ترا   محکم نهاد گشته‌سولهاش‌لعل‌فام

سولان ـ بالضم، نام‌پیغمبری است از بنی اسراییل ، و بالفتح،کوهی است بسه فرسنگ اردبیل که مقام اولیاست ، وآن‌کوه رامغان ازامکنهٔ مبارك دانند ، وبه آن سوگند خورند ، وسبلان ببای موحده ، نیز گویند ، ناصرخسروگوید :

بیت

تو بپایش یگان یگان برشو   پس بیاسـای برسر سولان

وبعضی درین بیت بمعنی نردبان گفته‌اند ، وظاهراً قیاس کرده‌اند ، وبفتح سین وواو ، دواییست که ازملك روم آرند .

سوله ـ سوراخ مقعد ، وسوراخ فرج ، عسجدی گوید :

بیت

بجنبانم علم چندان دران دوگنبد سیمین
که‌سیماب‌ازسرحمدان‌فروریزددران‌سوله

وخانه زادی که پدرومادرش هندی باشند، وبعضی گفته‌اند، آنکه یکطرف او بنده باشد، خواه سیاه خواه‌سپید .

سومنات ـ بضم سین وواو مجهول وسکون میم ، بتخانهٔ معروف در جونه‌کر نواحی گجرات که سلطان محمود خراب کرد، واین لفظ دراصل هندیست، چه سوم بمعنی قمراست، ونات بمعنی صاحب، وچون این بتخانه بهیکل قمر ساخته بودند ، سومنات میگفتند .

سونج ـ بضم سین وفتح نون ، نام شهریست ، سوزنی گوید :

مصراع

بمدح صاحب صدر ریاست سونج

وبجای نون بای موحده نیز گفته اند .

سونش ـ بضم سین وکسرنون ، ریزهٔ آهن وجزآن که بسوهان افتد .

سونانك ـ بضم سین و سکون نون دوم و کاف تازی ، نفسی که از بینی برآید .

سون ـ بمعنی سو باشد یعنی‌جانب، سنایی گوید :

بیت

گفت‌ای‌خواجه گرچه‌زان‌سون‌شد نه ز بند زمانه بیرون شد

سو ـ بالضم ، جانب ومخفف سود ، وروشنایی ، فخری گوید :

بیت

مه‌وخورشید برگردون گردان　همی گیرد ز رای روشنت سو

وحالانیزمتعارف‌است، که میگویند: این چراغ سوندارد، یعنی فروغ ندارد، ودرفرهنگ بمعنی مانندآورده مرادف سان ، مولوی گوید :

بیت

بماند آب معلق بدستم از سر حیرت

فروشدم‌بتفکر که‌این‌چه‌شکل‌وچه‌سو شد؟

ودرترکی بمعنی آب است .

سوهن ـ بمعنی سوهان .

سویست‌وسویس ـ بفتح سین وکسرواو، غفلت .

سوین ـ بفتح سین وکسرواو ویای معروف، آبدان سگ ، ودرفرهنگ‌بمعنی مطلق ظرف گفته .

سویسه ـ بفتح هردوسین وکسرواو ، قوس‌قزح مرادف سرویسه .

الاستعارات

سوار آب ـ یعنی حباب .

سوارپا ـ یعنی پیادهٔ تیزرو ، وپاسوارنیز گویند .

سوارسیستان ـ یعنی رستم .

سوی‌بادیدن ـ شرمنده وخجل شدن .

سواد اعظم ـ مکهٔ معظمه خصوصاً ، وهرشهر بزرگ عموماً .

السین مع الهاء

سهر ـ بالکسر، گاو باشد ، فردوسی گوید :

مصراع

بیاورد فربه یکی ماده سهر

ودر نسخهٔ میرزا بمعنی ماده گاو گفته .

سهم ـ بمعنی ترس و بیم .

سه‌خوان ـ یعنی سه خوان طعام‌وجز آن ، و جماعه‌ای که قایل‌ثالث ثلثه‌اند [1] ، خاقانی گوید :

بیت

بیك‌لفظ آن‌سه‌خوان‌را‌ازچه‌شك   به صحرای یقین آرم همـانـا

سه کوهك ـ خار خسك .

سه‌تا ـ یعنی سه‌ته، که ستونیز گویند ، وبازی سیوم‌نرد که بسه کعبتین‌بسازند، وسازسه‌تار ، وسه عدد ، وسه پیاله که بتازی‌ثلثهٔ غساله گویند، وحکیمان نهارخورند تاغسل معده ازفضلات کند ، نزاری گوید :

بیت

محبانه دعایی کرد خواهم   حکیمانه‌سه‌تایی‌خوردخواهم

سه‌تاره ـ سازطنبور ، وبازی سیوم نرد .

سه درك ـ خطی باشد، که برزمین‌کشند برای‌قمار بازی .

سه اسپه ـ یعنی شتاب رفتن ، چه هرکس که خواهد بجایی بتعجیل رود، سه اسب همراه دارد، تاهر کدام مانده شود، بردیگری سوار شود .

سه‌ایوان‌دماغ وسه‌غرفهٔ دماغ‌وسه غرفهٔ مغز ـ یعنی‌محل فکروخیال‌وحفظ .

سه‌پایهٔ‌هوایی ـ یعنی ستارهٔ نسر .

سه دختر ـ سه‌ستارهٔ بنات‌النعش .

سه‌دوری ـ یعنی ابعادثلاثه .

سه‌فرزنداخشیجان ـ موالید ثلاثه.

سه‌گـانـه ـ سه پیالهٔ شراب، که‌ثلاثهٔ غساله گویند.

سه‌نوبت ـ یعنی وقت‌کودکی وجوانی وپیری ، وتهجد ، واشراق وچاشت.

سه‌روح وسه‌گوهروسه‌تاج ـ یعنی موالید ثلاثه .

۱ـ علی‌الظاهرمقصود **اقانیم** ثلاثه است . **م.ع**

سه‌ظلمات ـ تاریکی شکم ، وزهدان، ومشیمه.

السین مع الیاء

سیاه ـ معروف ، وبمعنی مست‌گذاره نیز آمده ، رفیع لنبانی[1] گوید :

بیت

زلفت که بد سیـاه خرابـات لعل تو

هشیارگشت وچشم‌تومانده‌ست درخمار

وبمعنی غلام حبشی وهندی نیز آمده ، شرف شفروه گوید :

بیت

سر زلفت به یغما برد دلهـا		سیاهت‌تر کتازی‌ازکه آموخت؟

ونام اسب اسفندیار ، فردوسی گوید:

مصراع

چومن زین زرین نهم برسیاه

ودرفرهنگ نام‌کتابیست ازمصنفات زردشت، ونام خط چهارم ازجام جم،که خط ازرق‌گویند ، خاقانی‌گوید :

بیت

بجام عشق‌تومی تاخط سیاه‌دهند		منم‌که سربسر آن خط سیاه‌نهم

سیا ـ مخفف سیاه ،کمال‌گوید :

مصراع

اگرچه خصمت سازد شب سیاپرده

سیاب ـ بالکسر،حیات .

سیار ـ بالکسر،نانی‌که ازجووباقلا وگاورس پزند .

سیـاوش ـ پسر کیکاوس،که سودابه‌زن کیکاوس بروعاشق‌شد، آخرازایران

---

۱ ـ درچاپ کلکته ، درسرتاسر کتاب «لبنانی» ؟

بتوران رفت، افراسیاب به او دختر داد، که از ان کیخسرو متولد شد، گرسیوز برادر افراسیاب وجمعی دیگر حسد بردند ، و بکشتن دادند، وقصهٔ او معروف است ، و سیاوخش نیز گویند، وسیاوش بکسر سین وفتح واو، نوعی ازمرغان .

سیاوخش گرد وسیاوش گرد ـ نام شهریست آباد کردهٔ سیاوش .

سیالخ ـ بفتح سین و کسر لام ، خسکی که از آهن سازند ، ودرمیدان و پای قلعها ریزند، تاپای اسب، وپای پیاده مجروح شود ، فردوسی گوید :

مصراع

سیالخ بمیدان درون ریختند

سیام وسیامك ـ بفتح سین، کوهیست درحوالی نخشب، که ماه مقنع ازچاه آن نمودارمیشد ، رودکی گوید :

مصراع

نه ماه سیامی نه ماه فلك

وسیامك بالکسر، نام پسر کیومرث پدر هوشنگ، که دیوان اورا، کشتند .

سیان وسین ـ هردو بمعنی عشق پیچه باشد، ودرتحفه گفته که اورا پرسیان نیز گویند ، ناصرخسرو گوید :

بیت

آنکوسرش ازفضل خداوند بتابد فردا بکند آتش و اغلال سیانیش

سیبوش ـ اسپغول ، وصحیح سبیوش است .

سیج ـ بفتح سین وجیم تازی ، مویز .

سیچ ـ بکسر سین ویای مجهول وجیم فارسی، ساختگی کار، خسرو گوید :

بیت

میداد چونظم نامه‌را سیچ باقی نگذاشت بهر ما هیچ

ودرفرهنگ بمعنی رنج ، ومحنت آورده ، زراتشت بهرام گوید :

بیت

جهان سیچمند پر انایی که‌اورا پیشه‌باشد بیوفایی

سیچیدن ـ مهیا ساختن .

سیچغنه ـ بکسر سین وجیم فارسی وسکون غین وفتح نون، و بفتح غین نیز گفته‌اند، مرغ صیاد ، ودرفرهنگ بمعنی باشه گفته ، عمید لومکی گوید :

بیت

ای نادره عدلی که ز انصاف تو تیهو
از دیدهٔ سیچغنه کند دانه مهیا

سیخلك ـ مصغر سیخ ، وقسمی از کباب که گوشت را ریزه کنند ، و برسیخهای کوچك چوبین کشند ، و برروی تابه وسنگ بریان کنند.

سیخول ـ بکسرسین وضم خا ، همان اسغر مرقوم.

سیخ‌پر ـ بچهٔ مرغ، که ابتدا ی پربر آوردن او باشد، گویند که سیخ پر شد ، خسرو گوید :

بیت

سبزهٔ نورسته تو گویی‌مگر بچهٔ‌مرغ است که‌شد سیخ پر

سیرنگ ـ بمعنی سیمرغ، زیرا که سی رنگ دارد ، خیالی گوید :

بیت

جز خیالی ندیدم از رخ تو جز حکایت ندیدم از سیرنگ

سیرم ـ بکسرسین وضم را ، دوال سفید که چشمهٔ آنرا کنده باشند تانرم شود، خسرو گوید :

بیت

سیرم‌از پشت جدی‌نپسندم نسزد زان دوال شه بندم

وخواجو گوید :

مصراع

مدام تا کشد ازپشت دشمنان توسیرم

سیرمان ـ بکسر سین وسکون یاورا ، یاقوت سرخ ، وحریر منقش .

سیز ـ بکسر سین ویای مجهول ، تیز باشد ضد کند .

سیست ـ بکسر اول وسکون سین دوم ، بمعنی برجست ، وسیستن برجستن .

سیسك وسیسرو ـ بکسر اول وفتح دوم ، کرم گندم خوار ، ونام غله ایست که مشنگ نیز گویند ، وسیسرك بدین معنی است .

سیس ـ بکسر سین اول ، اسب تند ، جمال الدین عبدالرزاق گوید :

بیت

تنگ گردد چون دل عاشق جهان بردشمنت
روز هیجا چون کشی برسیس یکران تنگ تنگ

وبمعنی جست وخیز نیز آمده ، وبمعنی ظرف شراب نیز گفته اند .

سیغ ـ بکسر سین ویای مجهول ، نغز وخوب ، عنصری گوید :

بیت

برفکن برقع ازان رخسار سیغ تـا بر آید آفتاب از زیر میغ

سیفور ـ بفتح سین وضم فا ، جامه ایست ابریشمی ، ظهیر گوید :

مصراع

بمجمع آری کین اطلس است وآن سیفور

سیك ـ بوزن نیك ، همان سواك مرقوم ، یعنی زردی کشت .

سیکی ـ شرابی که چندان جوشانیده باشند ، که چهار دانگش رفته ، ودودانگش مانده باشد ، دراصل سه یکی بوده ، ترکیب داده سیکی کردند ، وبعربی مثلث خوانند ، وبمعنی شراب نیز استعمال کنند ، سعدی گوید :

مصراع

مرقع بسیکی گرو کرده‌اند

سُیلاب کند ـ زمینی که سیلاب آنرا کنده باشد.

سیلک ـ بکسر سین وفتح لام ، همان سیسك مرقوم ، و سیکك بکاف ، نیز گفته‌اند .

سیلان ـ بفتح‌سین،نام ولایتی‌است که یاقوت‌خوب ازان آرند، و بالکسر،جنسی است ازدوشاب ، بسحاق گوید :

بیت

اردهٔ بخرك وسیلان چویك اشکم‌بخوری

در دلت کشف شود سر هزاران اسرار

سی لحن ـ سی نوای باربد، که‌پیش خسرونواخت ، و هرکدام‌را نامی است، چنانکه مذکورمیشود۱ـ آرایش‌خورشید۲ـ آیین‌جمشید۳ـاورنگی ٤ـباغ شیرین٥ـ تخت طاقدیسی ٦ـحقهٔ کاؤس۷ـ راح روح۸ـ رامش‌جان ۹ـ سبزدرسبز۱۰ـسروستان ۱۱ـسروسهی۱۲ـشادروان‌مروارید۱۳ـشبدیز۱٤ـ شب‌فرخ۱٥ـ قفل رومی۱٦ـ گنج بادآورد ۱۷ـ گنج گاو۱۸ـگنج سوخته ۱۹ـکین‌ایرج ۲۰ـکین سیاوش ۲۱ـ ماه بر-کوهان ۲۲ـ مشك دانه ۲۳ـ مروای نیك ۲٤ـ مشك‌مالی ۲٥ـ مهرمانی ۲٦ـ ناقوسی ۲۷ـنوبهاری ۲۸ـنوشین‌باده۲۹ـنیم‌روز۳۰ـ نخچیرگان کذافی‌الموید،اماشیخ نظامی ازین الحان سه لحن،که آیین جمشید وراح روح ونوبهاری باشد نیاورده ، وچهار نام دیگر،که ساز نوروز وغنچهٔ کبك دری‌وفرخ روزو کیخسروی باشد آورده، وچون برای هرلحنی بیتی گفته، بایدکه سی‌ویك لحن باشد ،وحال‌آنکه سی لحن مشهور است ، شایدکه یك بیت الحاقی باشد .

سیله ـ گلهٔ گاو ، واسب وآهو ، وشمس فخری فسیله بمعنی گلهٔ اسب، وسیله بمعنی گلهٔ گاو وآهو گفته ، فرخی گوید :

بیت

بباغ اندر کنون مردم بنزد مجلس از مجلس
براغ اندر کنون آهو بنزد سیله از سیله

سیلی ـ آن باشد که انگشتان دست راست کنند، نرمهٔ دست تیغ وار بر گردن مجرمان و بی‌ادبان زنند، وعوام سیلی را بغلط طبانچه وچپات خیال کرده‌اند، فردوسی گوید :

بیت

بفرمود تادست سیلی کنند بسیلی قفا گهش نیلی کنند

سیم ـ بفتح سین ، چوبی است که برزگران بر دوطرف چغ بندند، وآنرا به ریسمان بر گردن گاو استوار کنند، وچغ چوبی است که بر گردن گاو نهند ، وبالکسر نقره ، وبمعنی ماهی درم دار بشین معجمه است .

سیماب ـ معروف، وچون مرکب اعتبار کنند، معنی آن آب سیم باشد ، و در مؤید ، بمعنی خیره گفته ، و ظاهراً جیوه بتصحیف خیره خوانده ، و بمعنی دیگر پنداشته .

سیمه سار ـ سراسیمه .

سیم آهنگ ـ بوزن بی آهنگ ، خیارصحرایی .

سیمگل ـ بفتح کاف فارسی ، گلابه که بالای کاه‌گل مالند .

سینا ـ جد شیخ ابوعلی ، و طورسینا عربیست .

سینه ـ معروف ، وبمعنی پستان محل تأملست .

سینی ـ خوانی که ازبرنج ومس وروی سازند ، خسروانی گوید :

مصراع

که بترسم زبانگ سینی وطاس

وسنی بحذف یا، نیز آمده.

سی ـ عدد معروف ، ونیز سنگ خارا .

سیه‌سارو سیسار ـ نهنگ باشد، چه سرش سیاه میباشد ، سنایی گوید :

بیت

سفله گردد زمال وجاه سفیه   که سیه سار بر نتابد پیه

سینجر ـ بفتح سین ویا وسکون نون وضم جیم تازی ، شراره و آتش پارها ، فردوسی گوید :

مصراع

سینجر چو باران زرین چکان

سیوارتیر ـ نام نواییست ، منوچهری گوید :

مصراع

ساعتی سیوار تیر وساعتی کبك دری

سیه پوش ـ چاوش که در پیش پادشاهان دور باش میگویند ، زیرا که این جماعت درقدیم سیاه میپوشیدند، تادر نظر مهیب نمایند ، اسدی گوید :

بیت

به نزدیك شیروی شدداد خواه   که او بد سیه پوش درگاه شاه

سیه سنبل ـ ریحانیست خوشبو، که دفع زهرعقرب کند، سیسنبر معرب آن، اورمزدی گوید :

بیت

نیشی کـه بزد عقرب زلفت بـدل من

زهرش بسیه سنبل خط تـو دوا یـافت

وفردوسی گوید :

مصراع

بکند آن سیه سنبل مشکبوی

الاستعارات

سیاه بادام وسیه بادام ـ یعنی چشم محبوب .

سیاه پستان وسیه پستان ـ یعنی زنی که فرزندان او نزیند ، وهرطفل راکه شیر دهد زود بمیرد .

سیاه خانه ـ بندیخانه ، وخانهٔ بی‌میمنت ، وخیمهٔ صحرانشینان .

سیاه دست وسیه دست ـ یعنی بخیل ورذل ، واوراکاسه سیاه ، وکاسه سیه، و سیاه کاسه ، وسیه کاسه نیز گویند .

سیاه کار وسیه کار وسیاه کر وسیه کر وسیاه نامه وسیه نامه ـ یعنی فاسق، وفاجر، و ظالم .

سیاه گلیم و سیه گلیم ـ یعنی بدبخت وبی‌دولت

سیه چشم وسیاه چشم ـ چشم محبوب ، وبازشکاری .

سیاهی ده ـ یعنی شرمنده ساز .

سیاهی ده خال ـ یعنی زینت ده ، نظامی گوید :

مصراع

سیاهی ده خال عباسیان

سیاهه وسیاهه زن ـ زن بدکار، که آنراغر، وروسپی نیز گویند ، و بتازی قحبه خوانند ، انوری گوید :

مصراع

چوبرف سفیدم بداد آن سیاهه

وسوزنی گوید:

مصراع

دشنام آن سیاهه زن از برهمی کنم

سیر آمدن ـ یعنی ملول شدن، وبستوه آمدن .

سیخگاه یافتن ـ یعنی دانستن، که بچه چیزازجادرمی آید، ظهوری گوید:

بیت

کلکت که ز نوك او چکد بحر — خوش یافته سیخگاه کان را

سیر شدن ـ یعنی مستغنی گشتن، و آرام گرفتن .

سی ستارهٔ پاك ـ یعنی سی دندان حضرت[1] علیه السلام .

سیماب آتشین و سیماب آتشین سپر وسیمرغ آتشین وسیمرغ آتشین پر ـ یعنی آفتـاب .

سیماب پا ـ یعنی گریزپا .

سیماب چشم ـ یعنی اشك چشم ، خاقانی گوید :

مصراع

گوش من بایستی از سیماب چشم انباشته .

سیماب در گوش ـ یعنی ناشنوا و کر .

سیماب دل ـ یعنی غردل ، خاقانی گوید :

مصراع

آستانت گنبد سیماب گون را متکاست

بندهٔ سیمـاب دل سیماب شدزان متکا

سیماب شدن ـ یعنی گریختن و ناپدید شدن ، و بیقرار گشتن .

سیم سوخته ـ یعنی نقرهٔ نرم خالص .

سیم گاورس دار ـ یعنی ماه باستارهـا .

سیمکش ـ یعنی گیرنده و کشندهٔ اموال ، وبضم کاف، بسیارخرج کنند .

سینهٔ بـاز ـ یعنی دورنگ .

سینه کـردن ـ آن باشد که چون تیری بیندازند ، و برزمین خورده خیز کند

۱ـ چنینست در تمام نسخ خطی وچاپ کلکته. **م.ع**

گویند این تیر سینه کرد ، ملاملک گوید :

بیت

کنون که تیر فلك سینه کرد وسینهٔ بدزد

بجست و برق بلایم در آبگینهٔ بد زد

ونیز تفاخر کردن .

سیه خانهٔ آبنوسین ـ یعنی نای .

سیه دوده ـ یعنی بداصل .

سیه‌سر ـ یعنی آدمی .

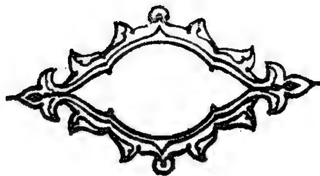
سیه مغز ـ شخصی که سودا برمزاجش غلبه کند، وخلل دماغ آرد

سیاه خانهٔ وحشت ـ یعنی دنیا ، وگور .

سیم‌مذاب ـ یعنی آب صاف ، وشراب .

سیمین صولجان ـ یعنی ماه نو .

سیمین فواره ـ یعنی ماه .



باب الشين المعجمه مع الالف

شاباش ـ مخفف شاد باش .

شابهار ـ نام بتکده ایست درنواحی کابل ، مسعود گوید :

بیت

همه شادی شابهار کزان　　　شد شگفته بهار دولت تو

شاپور ـ نام پادشاهی از آل اشك بن یافث، که زکریا علیه‌السلام در عهد او شهید شد ، دراصل شاه‌پور بوده ، وشاوور ، وشاور نیز گویند .

شاخ ـ شاخ درخت ، وشاخ حیوانات ، وبردست آدمی ازکتف تاسرانگشتان نیز گویند ، فردوسی گوید :

بیت

بدین چهر چون مـاه و این قد و برز

بدین یال و این شاخ و این زور و گرز

وبرپای آدمی ازران تاانگشتان نیز گویند، چنانکه کشتی گیران گویند: دست دردوشاخش کرد، یعنی درمیان دوپایش کرد ، خاقانی گوید :

بیت

توبه چون پنجه فرو برد بدل　　　شاخ هرسنگ بگیرم پس ازین

وجوی خورد که ازنهر بزرگ جدا شود ، وپیالهٔ دراز ، وپاره وچاك، منصور شیرازی بهردومعنی گوید :

قطعه

فتـاده در سرش از بـادهٔ شبینه خمـار

بعزم عیش صبوحی نهاده بر کف شـاخ

ز دست سنبل پرتـاب شانه در خم او

چو شـانه سینهٔ صـاحبدلان صد شـاخ

ودرموید باده‌ای که با گلاب آمیخته باشند .

شاخابه ـ شاخ آب که ازدریا جدا شود ، بعربی خلیج گویند .

شـاخسار ـ جایی ازدرخت که شاخهای بسیار رسته باشد ، کمال گوید :

بیت

شدبرگ وهمچوچنگل بازاست شاخ ازان

کم می نهند مرغـان بر شـاخسار پـای

ودرفرهنگ جای انبوهی درختان بسیارشاخ .

شاخول وشاخل ـ بضم خا ونوعی استازغله ، که بهندی ارهر گویند، خاقانی گوید :

بیت

میخوری‌تو گرچه‌الوان‌نعمت‌اندرخوان کس

نان‌شاخل‌خوشتر آید گر خوری‌برخوان‌خویش

شاد ـ یعنی خوشحال ، وبمعنی‌بسیار نیز آمده، چنانکه گویند: شاداب، وشـاد خوار یعنی بسیارخورندهٔ شراب .

شاداب ـ یعنی سیراب ، وتازه وتر .

شادخوار ـ یعنی شادمان ، ودرشرفنامه کسی که بی‌اغیار شراب خورد ، وشاد۔ خور نیز گویند ، فلکی گوید :

بیت

طبع تو باد شاد خورمی بکفت زجام زر
گلرخ دلبرت ببر بی غم و رنج و غـایله

ودرفرهنگ بمعنی زن فاحشه آورده ، ناصرخسرو گوید :

بیت

جهـان چون شـاد خواری بود لیکن
بمـاند آن شاد خوار اکنون ز شـادی

لیکن درین بیت بمعنی شادمان نیزمناسب است .

شادورد و **شاتورد** ـ هالهٔ ماه باشد، پیروزمشرقی گوید :

بیت

یکی همچون برن براوج خورشید   یکی چون شاتورد از دورمهتاب

ولطیفی گوید :

بیت

دل گشته ازعلامت خطت امیدوار   چون برزگر کو شوداز شادوردشاد

ونیز شادورد فرشی که می اندازند ، فردوسی گوید :

بیت

جهاندار برشادوردی بزرگ   نشسته همی پیکرش میش و گرگ

شادیچـه ـ لحاف باشد ، پوربها گوید :

بیت

چوبالش از همه کس برسر آیم ار باشد
دمی بزیرم شـادیچه چـون نهـالیچه

شادروان ـ بساط ، و فرش گرانمایه که در بارگاه ملوك گسترانند ، خاقانی گوید :

مصراع

بادام‌ساقی‌مست‌خواب‌ازجرعهٔ‌شادروان‌خراب

وزیر کنگرهٔ عمارت عالی ، وسردرخانه، وسایه‌بان، خسرو گوید:

بیت

زرحمت بازکن گنجینهٔ‌جود درونم‌خوان‌بشادروان مقصود

وشادوان ، بحذف را ، نیز آمده ، اسدی گوید :

بیت

یکی‌خسروی‌شادوان‌گونه‌گون درازاش میدان اسپی فزون

وشاروان بحذف دال ، وشاربان بباى موحده ، نیز آمده .

شادروان مروارید ـ لحنی است ازسی‌لحن بارید ، زیرا که باربدبرشادروان خسرونشسته بود، که این‌لحن بست، خسرو بجایزه مروارید بروافشاند .

شادیاخ ـ نام نیشاپور درزمان قدیم ، وشادخ نیز گویند ، ابن یمین گوید :

مصراع

تا ابد عشرت‌کنان بادا بکاخ شادیاخ

وانوری گوید :

بیت

دی ز من پرسیده معروفی زمعروفان بلخ

از شما پوشیده چون دارم عزیز شادخی

شادغر ـ بفتح‌غین، ولایتی‌است‌بماوراءالنهر، که‌ورای آن‌بیابانی است‌ریگستان، کفاردران مقام دارند ، ومردم آنجا اکثرجولاه باشند ، فخری گوید :

بیت

خصمش برهنه تشنه و بی چیز مانده‌ای

در دشت ریگ کافر ازان روی شادغر

ودرنسخهٔ وفایی بمعنی نای رویین گفته .

شادگونه ـ بضم کاف فارسی ، جبهٔ پنبهٔ آگنده ، و بمعنی تکیه گاه، ونهالی نیز گفته‌اند،عسجدی گوید:

بیت

همان که بود ازین پیش شادگونهٔ من

کنون شدست دواج تو ای بدونی فاش

وفخری گوید :

بیت

بر شادگونه تکیه زده شاه شادکام

دولت رهی و بخت مطیع و فلك غلام

و بمعنی زن مطربه نیز گفته‌اند ، فخری گوید :

بیت

بر طارم جلالت کیوان همیشه حارس

در بزم دل فروزت ناهید شادگونه

ودرین تأملست ، و درقاموس گوید : الشاذکونه ، بفتح الذال ، جامهای سطبر نگنده زده ، که دریمن سازند

شادنه ـ سنگی‌است بسیاهی مایل ، ودردواها، خصوص دوای‌چشم بکاربرند، ودر کتب طبی سنگی‌است سرخ ، مشابه‌عدس ولهذا بعربی‌شادنج عدسی گویند .

شادبهر ـ یعنی خوشدل ، وفرحناك .

شار ـ پادشاه حبشه ، وپادشاه‌غور، وغرجستان، ودرنسخهٔ میرزا، بنای‌بلند، وشهرو شارستان یعنی شهرستان ، معزی گوید :

بیت

شار غرجستان اگر یابد نسیم همتش

خاك آن‌بقعه کند چون‌زرمشت‌افشارشار

ودرفرهنگ، چادری رنگین که ازان زنان لباس کنند، وشاره نیز گویند، سنایی گوید :

بیت

خاره درتف اوچو خار سبك		شوره برسنگ اوچو شارتنك

ونام مرغ معروف، که شارك نیز گویند ، وفروریختن آب وشراب ، ومانند آن، چنانکه سرشار، و آبشار، وراه فراخ، قوامی[1] گنجه‌ای گوید :

بیت

پست بارفعت تو خانهٔ خان		تنگ بافسحت تو شارع شار

لیکن درین بیت بمعنی شهر، و بمعنی پادشاه حبشه و غرجستان ، نیز توان گفت .

شاره ـ پارچهٔ تنک که ازهند آرند ، ودستار نیز ازان سازند ، فخری گوید :

بیت

آنکه برفرق مشتری بنهاد		حکمش ازخاکپای خودشاره

ودرنسخهٔ میرزا، بمعنی پیراهن فانوس گفته.

شارمار ـ یعنی مار بزرگ ، خاقانی گوید :

بیت

شور مورند حسودانش اگرچه که لاف

شارمارند و نفر با نفر آمیخته اند

شارك ـ مرغ معروف خوش آواز ، و در تحفه گوید : اورا هزار دستان نیز گویند .

شارویه ـ یعنی شیرویه بن پرویز .

شاش ـ شهریست بماوراءالنهر، که چاچ نیز گویند .

شاشو ـ بضم شین دوم ، گیاهی‌است ، که تخمش دواست .

۱ـ درچاپ کلکته : «قومی گنجه»

شاغوله ـ بضم غین ، طرهٔ دستار، وشاشوله نیز گفته‌اند ، ابن یمین گوید :

بیت

شاغولهٔ دستار تواینجانخرند دستارنگهداروبرو درسرپیچ

شاك ـ بزپیر باشد ، سوزنی گوید :

بیت

چو گرگ گرسنه اندر فتد میان رمه

چه‌میش‌چه‌بره دندانش‌راچه‌پخته چه‌شاك

شاکمند ـ بسکون کاف و نون فتح میم ، نمد.

شالنگ ـ بفتح لام ، گلیمی که زیرفرش ، وجز آن دوزند .

شالهنگ ـ بسکون لام و فتح ها ، گروگان‌که بعربی مرهون‌گویند، انوری گوید :

مصراع

اقطاع‌قدیم شالهنگ است

وسوزنی گوید :

قطعه

باعیب‌گیر شعر من آن کو قرین شود

باری همی‌کند خلجی را بشالهنگ

ایمن مباش تا دم مردن ز مکر دیو

تا دیو دین ز تو نستاند بشالهنگ

ودرفرهنگ بمعی ستم، ومکروحیله گفته ، واین دوبیت شاهدآورده ، ودرین تأملست. چه معنی اول نیزتوان گفت، مگرآنکه برای‌تکرارقافیه این معنی قرارداده باشد، والله اعلم .

شام ـ معروف ، وبمعنی طعام آخر روز نیز گفته‌اند ، و درلغت آشام گذشت ،

سنایی گوید :

بیت

گفت اندوه‌شام و محنت‌چاشت   دردلم حب و بغض کس نگذاشت

شاماخ ـ غله‌ایست که دانهای خورد دارد ، خسرو گوید :

بیت

سینهٔ گنجشك ز شاماخ نو   پر شده از آب وعلف جو بجو

شاماکچه و **شاماخچه** ـ همان ساماکچه بسین مهمله ، یعنی سینه‌بندزنان ، و نیم تنه ، وجامهٔ کوچك که مردان وزنان بوقت کار پوشند ، وشاماك نیز گـویند، بلکه بعضی شاك نیز گفته‌اند.

شان ـ خانه‌ای که زنبورعسل سازد، وشهد دران کند ، وجامهٔ سپید که ازهند آرند ، و مخفف ایشان که جمع غایب است ، وقدر[1] ومرتبه وشکوه .

شانه ـ معروف ، واستخوان پنجهٔ دست وپا ، واستخوان مابین دو دوش ، و در فرهنگ بمعنی شان عسل گفته .

شاندن ـ مخفف نشاندن، وبمعنی شانه کردن نیز آمده.

شاند ـ بفتح نون ، شانه کند ، انوری گوید :

مصراع

فلك بدست ظفر جعد ملك می‌شاند

وبمعنی نشاند نیز آمده .

شانهٔ کرباس ـ چوبی که بردوسر آن‌سوزنها بند کنند ، وجولاهان بردوسر پهنای کرباس خود نهند[2] ، تا پهنای کرباس هموار و یکسان شود ، بعضی متیت خوانند .

شانی ـ یعنی شانه کنی ، ومخفف شیانی که زری بوده درقدیم .

شاوران و**شابران** ـ شهریست نزدیك گنجه ودربند .

۱ـ بدینمعنی عربیست غایتش مجازست ماخوذ ازمعنی حال کذافی‌السراج .

۲ـ درچاپ کلکته : « وجولاه برسرآن پهنای کرباس پیش خود نهند ...»

شاوزد ـ بفتح واو وسکون زای هوز ، خارسپید که جاوزد نیز گویند ، و به عربی ثغام‌خوانند، بفتح ثاوغین معجمه، ودرقاموس ثغام بمعنی درمنه گفته.

شاهٔ ـ اصل ، وخداوند ، وبهتر، وبزرگ ، وملك نسبت برعیت اصل‌وخداوند وبزرگتراست ، ومهرهٔ معروف ازشطرنج ، وجانوریست درهند ، وجامه‌ایست که‌از هندآرند ، وداماد ، وکشت‌کردن شاه شطرنج را . بهاءالدین زنجانی گوید :

بیت

شاه نطع آسمان هنگام کشت امتحـان

مات‌گردد در زمان گر گوید اورا شاه‌شاه

وبدین معانی، شه بحذف‌الف ، نیز آمده.

شاهه ـ نام‌شهرپدرسودابه، که‌زن کیکاوس بود ، واوحاکم‌زمینهای‌هاماوران[1] بود، فردوسی گوید :

مصراع

یکی شهر بدشاه را شاهه نام

شاهد ـ محبوب ومطلوب ، وبدینمعنی فارسی است کذا فی‌الموید .

شاه راه ـ راه عام وجادهٔ بزرگ، که راههای دیگرازو گشاده‌شود ، وراه شاه نیز گویند.

شاهنشاه ـ پادشاهی که بمدد اودیگران پادشاه شوند ، ودراصل شاهان شاه بوده، یعنی شاه شاهان، وشهنشاه، بحذف الف‌نیز آمده .

شـاهنده ـ یعنی نیکوکار ، وشاهیده بیا ، نیز آمده .

شـاه بسه ـ بفتح‌باوسین مهمله، گلیست معروف که بعربی‌اکلیل‌الملك گویند، چه اوبصورت تاج است وبسه[2] بمعنی تاج آمده ، ولهذا شاه افسرنیز گویند .

شاه‌بالا ـ کسی که بطرز دامادآراسته، همره او بخانهٔ عروس‌رود، وهمدوش نیزخوانند ، وبترکی ساقدوش گویند ، خسرو گوید :

۱ ـ درچاپ کلکته «ماوران» ؟ ۲ ـ درچاپ کلکته «بسد»

مصراع

شادی خانست شاه بالا

شاهاب‌وشاهابه ـ آب سرخ، که از گل کاجره حاصل شود، بعدازرزداب .

شاهوار و شهوار ـ آنچه سزاوارشاهان باشد .

شاهکاروشاکار ـ کاربیمزد، که بیگار گویند، زیرا که کارشاهان بیمزدباشد، کسایی گوید :

بیت

نکنی طاعت وانکه که کنی زشت وضعیف

راست گویی که مگر سخره و شاکار کنی

ودرفرهنگ بمعنی فریب ، ودغا آورده .

شاه‌رش ـ یعنی نیم [1] ارش ، فردوسی گوید :

بیت

زبن تا سرتیغ بالای او		دوصدشاه‌رش بودپهنای او

شاه‌نام ـ سرنای معروف، که شاه‌نای گویند .

شاه‌اسپرم ـ نوعی ازریحان ، وشاه اسپرم بحذف ها ، نیز آمده ، منوچهری گوید :

بیت

ازسرشاسپرم‌تانکنی‌لختی کم		ندهد رونق‌بالیده وبویانشود

شاه‌جان ـ نام شهرمرو ، وشهجان بحذف الف ، نیز گویند ، رضی گوید :

بیت

مخالف ارچه بمروست جان بشاه دهد

که شهرمروازین روی نام شد شهجان

۱ـ اینست در نسخ، لیکن دربرهان‌وسراج وغیره پنج‌ارش گفته،وهوالظاهر.

شاهیدن ـ بزرگ کردن، و پارسایی کردن.

شاهین ـ مرغیست شکاری، و آنچه ازچوب و آهن سازند، وهردو کفهٔ ترازو ازان آویزند، وهردومعنی درعربی نیزاستعمال یافته.

شاهی ـ معروف، وحلواییست که ازتخم مرغ و نشاسته پزند، و دامادی، که شهی نیز گویند.

شاه‌بوی ـ یعنی عنبر، رودکی گوید:

مصراع

کاسد شد ازدوزلفش بازار شاه بوی

شاه دارو ـ شراب باشد، و این نام را جمشید کرده، بواسطهٔ منافع که از آن دیده.

شاه‌رود وشه‌رود ـ رودیست معروف، نظامی گوید:

مصراع

همان شهرو دوآب خوشگوارش

ومطلق رودبزرگ رانیز گویند، وقصبه‌ایست مابین بسطام ودامغان،وسازیست که می‌نوازند، ودرفرهنگ تاربم که برسازها بندند، نظامی گوید:

بیت

چوزنگی درآمدبزنگانه‌رود زشهرود رومی برآمد سرود

شایان ـ یعنی شایسته.

شایگان ـ کاربیمزد، ابوالحسن شهیدگوید:

مصراع

مفرمای درویش را شایگان

ونیز بسیار وبی‌نهایت، چون گنج شایگان یعنی گنج بسیار، ومال گرانمایه، و پرقیمت، که لایق شاهان باشد، دراصل شاهگان بود، ونیزشایگان آنکه مفرد را با

جمع قافیه کنند، چون دلبران ومردمان باجان وزمان، واین راشایگان جلی گویند، یااسم فاعل را و آنچه درحکم فاعل باشدبامفرد قافیه کنند، چون آهنین وسیمین که بازمین وچنین ، واین را شایگان خفی گویند ، وشعرادرقصیده یادرغزل، بیش ازیك دو جا نمی آرند، مگر گاهی که ناچار شود ، و عذر آن خواهند ، چنانکه انوری گوید :

بیت

گرچه‌بعضی شایگان است ازقوافی‌باش‌گو
عفو کن وقت ادا دانی ندارم بس ادات

الاستعارات

شاخ‌آهو ـ یعنی کمان ، ووعدهٔ دروغ .

شاخ‌بردیوار ـ یعنی زعمی وخودسر .

شاخ‌بشاخ‌وشاخ‌درشاخ ـ یعنی دور ودراز ، وگوناگون .

شاخچه بندی ـ یعنی تهمت سازی .

شاخ گوزن ـ یعنی‌ماه نو .

شاخ گیسو ـ پارهٔموی‌که یکجا شده باشد ، وبهندی آنرالت‌گویند، نظامی گوید :

بیت

زهرسوشاخ‌گیسوشانه‌می‌کرد بنفشه بر سرگل دانه می‌کرد

شام دادن ـ یعنی طعام وقت شب دادن ، مختاری‌گوید :

بیت

دهی فتنه را گاهی از چشم چاشت
دهی مرگ را گاهی از جور شام

شاه‌خاور، شاه خرگاه مینا، شاهد روز، شاه گردون، شاهنشاه زند و استاد شاه یك اسپه ـ یعنی آفتاب.

شاه زربفت‌پوش[1] ـ یعنی آسمان، و روز، و آفتاب.

شاه‌زاول ـ یعنی سلطان محمود سبکتکین، زیرا که دختر زادهٔ رئیس زابل بود، و لهذا محمود زابلی نیز گویند، و رستم را نیز گویند.

شاه زنگ ـ یعنی شب.

شاه‌گویندگان ـ یعنی حضرت رسالت پناه صلی‌الله علیه و آله وسلم، نظامی گوید:

بیت

چنین زد مثل شاه گویندگان		که یابندگانند جویندگان

شاه نشین ـ یعنی بساط گرانمایه، و محل نشستن پادشاهان، و نوعی از عمارت.

شاه انجم، شاهد طارم فلك، شاه‌سیارات، شاه‌مثلث بروج، شاه‌مثلثی، شاه مشرق ـ یعنی آفتاب.

شاهد اعمرك، شاگرد فاستقم ـ یعنی حضرت سرور کاینات علیه‌الصلوة والسلام.

شاه‌قام ـ عبارت از آنست، که چون کسی در شطرنج بازی، خود دراز بون بیند شاه حریف را پی در پی کشت دهد، و اورا فرصت بازی دیگر ندهد، تاقایم شود، خاقانی گوید:

بیت

پهلوی ایران گرفته رقعهٔ ملکت

وز دگران بانگ شاهقام بر آمد

شاه‌مربع نشین ـ یعنی کعبهٔ معظمه، به‌اعتبار آنکه عمارت کعبه‌مربع است.

۱ـ و در جهانگیری و برهان بدینمعنی شاهد زربفت پوش آمده.

الشین مع الباء التازی

شبان ـ بفتح شین ، چوپان که اکثر در شب گله را پاسبانی کند ، و شبانه نیز گویند ، وجمع شب نیز آمده .

شبان‌فریب وشبان‌فریبك وشبان‌فریو وشبان‌فریوك ـ مرغی است که صفیر بسیار زند ، وبعربی مکا، بضم میم وتشدید کاف ، ودرفرهنگ مرغیست‌شبیه‌بباشه، چون بر زمین نشیند، چنان نماید که قوت برخاستن وپریدن ندارد ، چون نزدیك او روند پرواز کند ، واندك دورتر نشیند ، وهرچند پیش روند، دورتر‌رود، اورا به پیغوشکار کنند .

شبانه ـ هرشب بران گذشته باشد ،که عوام شبینه گویند ، وهرچیز که نسبت بشب داشته باشد، اعم ازان که درشب کاری کرده‌باشند یاواقعه‌ای بروگذشته باشد، چون‌مغانه‌منسوب‌بمغان ، ودیوانه منسوب‌بدیووجادوانه‌منسوب بجادو، خسرو گوید :

بیت

تو شبانه می‌نمایی ببر که بودی امشب

که هنوز چشم مستت اثر خمـار دارد

ودرفرهنگ،کسی درشب شراب خورده‌باشد ، همین بیت خسرو آورده .

شبانـور ـ مرغ شپره که‌درشب پیداشود.

شبـالنگ ـ بفتح شین ولام ، نخچیر.

شب آهنگ ـ مرغ سحرخوان ، وستارهٔ شعری ، فردوسی گوید:

بیت

چو یک نیمه از تیره شب در گذشت

شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت

وبمعنی شبانگاه نیز آمده ، نظامی گوید:

بیت

شُب آهنگ چون برزد از کوه دود
بر آهنگ شب مرغ دستان نمود

شبانگاه ـ بمعنی شب هنگام ، وجایی که گوسپند، و گاو، وچارپان دیگر شب دران باشند .

شب آویز ـ مرغ حق‌گو، که بشب خودرا ازدرخت بیك‌پای آویزد، وحق‌حق گوید، نظامی گوید :

بیت

جرس‌جنبانی مرغان شب‌خیز جرسها بسته‌برمرغ شب آویز

شب‌افروز ـ کرم شب‌تاب ، ولعل درخشنده درشب .

شب تاب ـ کرم شب چراغ ، وگوهرآبدار ، وشب چراغ ، وشب‌چراغك،و شب‌چراغله نیز گویند .

شب چك ـ یعنی شب برات ، چه چك بمعنی برات ، وقباله باشد .

شب‌پوش ـ برقع بود ، سنایی گوید :

بیت

چه رسم است این نهادن زلف بردوش
نمودن روز را از طرف شب پوش

ودر نسخهٔ میرزا، جامهٔ خواب ، وتخفیفه که برسر نهند.

شب‌چره ـ چریدن‌حیوانات درشب، ونقلی ومیوه‌ای که‌درشب خورند، ناصر خسرو گوید :

بیت

گرگ آمدست گرسنه و دشت پر بره
افتاده در رمه رمه رفته بشب چره

شب خانه ـ جایی که شب باشند ، ودرفرهنگ حرام سرای ملوك .

شب‌خون وشبیخون ـ تاختنی که غنیم درشب برکسی آرد .

شب‌در ـ بالفتح ، گیاهیست مانند اسپست ، امـا برگش بزرگ و پهن تـر از اسپست باشد .

شب بوی ـ گلیست مشابه خیری، اماگل آن منقش است ، وگل خیری زرد ، وخیری روز وشب بوی دهد ، وآن شب بوی دهد .

شبی ـ جامه‌ای که شب پوشند.

شبدیز ـ نام اسب شیرین، که بخسرو داده بود، ونام لحنی ازسی لحن باربد، و اصل معنی آن سیاه چون شب ، ونام موضعی است، مجیر گوید:

بیت

از درشب دیز تابحد بخارا ازبس خون عدوبخار گرفته

شبرغان ـ بسکون با وضم را ، دهیست نزدیك بلخ ، ودرقدیم اورابلخ بامی میگفتند ، اسدی گوید:

بیت

سوی شبرغان شد بشادی و کام که خوانی ورا بلخ بامی بنام

شبرنگ ـ اسب سیاوش ، واسب خسروپرویز ، و نام گلیست خود رو ، که سیاه وزرد میباشد ، ودرفرهنگ جوهرسیاه کم قیمت، که شبه نیز گویند .

شبت وشبد وشوت وشود ـ بکسرتین، سبزیی معروف ، وبهندی سواگویند، و شوت بسکون واو ، نیز آمده ، خسروگوید :

بیت

شوت کزان بهره بردخاص وعام طعم دگر یافته زان هرطعام

شبشت ـ بکسرتین وسکون شین دوم ، زشت، وکریه اللقا، که طبع ازو متنفر شود ، معروفی گوید :

بیت

حاکم آمدیکی بغیض و شبشت		ریشکی کنده و پلیدك زشت

شبستان ـ خانه‌ای که شب درانجا باشند، و یاعبادت کنند، وخلوت سرای سلاطین.

شبشه ـ بضمتین ؟ ، مخفف اشبشه یعنی کرم گندم خوار .

شب‌غا وشب‌غاو وشب‌غاره ـ خاربست، ومحوطه‌ای که شب گوسپندان‌را دران کنند ، وشوغا، وشوغازه نیز گویند ، عماره گوید:

بیت

فربه کردی‌تو کون‌ابا درساره		چون‌دنبهٔ گوسپند درشب‌غاره

شب فرخ ـ نام لحنی است، از سی لحن باربد .

شب کوك وشب کو ـ بحذف کاف دوم، درویش که شب بربلندیها بر آمده، همسایگان را بآواز بلند دعا کند ، وصبح بدرخانه بدریوزه رود ، وپاسبانی که شب فریاد کند ، سعدی گوید :

مصراع

جهان گرد وشب کوك وخرمن گدا

ومنصور شیرازی گوید :

بیت

بر آستـان تو پیر زحل بـود دربـان

بحضرت تو بود ترك آسمان شب کو

شبگیر ـ وقت سحر پیش ازصبح، ومرغی که وقت سحر آوازحزین کند ، وسفر وقت پگاه رانیز گویند ، وشبگیر کرد یعنی رانده وقت سحر بجایی رسید ، یا آنکه وقت سحر روانه شد .

شبهر ـ بوزن عبهر ، منقار چرغ که مرغیست شکاری .

شبه ـ سنگ معروف سیاه سبك ونرم ، که شوه باشد، وشبرنگ نیز گویند .

شبیازه ـ شپره ، چه یازه بمعنی حرکت باشد ، واودرشب حرکت کند .

شهلنگ[1] ـ رسن‌تاب، که اورا شاه لنگ نیز گویند .

الاستعارات

شب پیما ـ یعنی شب بیدار ، ودردمند ، وعاشق مهجور.

شب‌خوش ـ یعنی وداع ، کمال گوید :

بیت

طمع خوشدلی ندارم ازانکه   روزخوش کرده‌است شب‌خوش‌من

شب‌درمیان‌دادن ـ یعنی ضامن‌دادن، یا وعده نمودن، اعم‌ازانکه شبی‌درمیان باشد یابیشتر ، ظهیر گوید :

بیت

دانی که خال برچه سیمین او چراست

کان سیم اگردهد بتو شب درمیان دهد

شب‌روان ـ یعنی شب بیداران ، وسالکان ، ودزدان ، وعیاران .

شب‌زنگی‌وشب‌گیسوفشان ـ یعنی شب تاریك .

شبان وادی‌ایمن ـ یعنی حضرت موسی علیه السلام .

شبدیزو نقره خنگ ـ یعنی روزوشب .

شب عنبرین ـ یعنی شب تاریك .

شب‌غریب ـ یعنی‌حلوایی که‌درشب اول،که مرده رادرگور کنند، برفقرا قسمت کنند ، بسحاق گوید :

بیت

روزاجل کفن بدرم‌همچونان‌پهن   ازبهروصل‌چلپك‌وحلوای‌شب‌غریب

---

۱ ـ چنینست درهمهٔ نسخ وایراد این لغت درین فصل سهوالقلمست، چه حرف ثانیش‌های هوزست نه‌موحده .

وله :

بیت

*گاه‌ازماتم‌شوم درشب غریب　　　که رسد ازسفرهٔسورم نصیب

الشین مع الباء الفارسی

شپ‌شپ‌وشپاشاپ وشپشاپ ـ صدای تیرکه پیاپی اندازند ، فردوسی گوید :

بیت

زبس شپ شپ تیروجر کمان

وله :

مصراع

زچکچاک گرز وزشپشاپ تیر

ونیزشپ‌شپ مضطرب وبی تمکین ، مولوی گوید :

مصراع

مراگویی مروشپ شپ که‌حرمت‌را زیان‌دارد

شپلیدن ـ فشردن ، وبرین قیاس شپلید، وشپلنده .

شپوختن ـ بکسرشین وضم با ، آسیب زدن از روی قوت ، ونیزافشاندن ، و باین معنی شپیختن نیز آمده .

شپیل ـ بمعنی صفیر در سین مهمله گذشت، و آن اصح است ، و برین قیـاس شپلیدن، وشپلیده ·

الشین مع التاء

شتا ـ بکسرشین ، ناهار ، وناشتا ،کمال‌گوید :

بیت

لقمهٔ نان خویشتن نخورد		گردو هفته همی شتا باشد

شتالنك ـ همان اشتالنگ .

شت ـ بالفتح، مخفف شتل، که درقمارمعروف است، خسرو گوید :

بیت

کانچه او برده حرامست نپاید بر دست

یا مجاهز ببرد یا شت اقران باشد

شترخوار ـ همان اشترخوار .

شترغار ـ همان اشترغار .

شترگاوپلنگ ـ همان اشترگاوپلنگ .

شتلم ـ بضمتین، همان اشتلم .

شترپا ـ گیاهیست که بپای شترماند .

شترنج ـ اقسام غله که بهم آمیزند، که اگرازان آش پزند، آش شترنجی گویند، و اگرنان پزند، نان شترنجی گویند، اوحدی گوید:

بیت

سفرهٔ چرخ و نان شترنجی		چیست تا درسماط اوسنجی

شترك ـ مصغر شتر ، وموج رانیز گویند.

شته ـ بکسرشین و فتح تای مشدد ، همان شبانه مرقوم ، و بمعنی انگور نیز آمده ، عنصری گوید :

بیت

گرچه شتهٔ دلت بیفشارند		قطرهٔ خون ازان برون ناید

الاستعارات

شتردل ـ یعنی بددل .

شترگربه ـ یعنی ناموافق و نامتجانس.

الشین مع الجیم التازی

شجد ـ بفتحتین ، سرمای سخت ، وچون کسی را سرمای سخت زند ،گویند شجید ، و بر ینقیاس شجاید، وشجیده، وشجانیده، یعنی سردشده ، وسرمازده، دقیقی گوید :

خاك دریا شود بسوزد آب		بفسرد آفتاب و بشجاید

شجلیز ـ بوزن برخیز ، سرمای سخت .

شجرك [1] ـ یعنی ترهٔ تیزك .

شجام ـ بالفتح، سرمای سخت که درختان را بخشکاند ، فخری گوید :

بیت

در پناهش مضرتی نرسد		شاخهای برهنه را ز شجام

الشین مع الجیم الفارسی

شچك ـ بفتح شین وضم جیم ، آوازاسب ، واستروامثال آن، در وقت رفتن ، وبمعنی فواق درسین مهمله گذشت .

الشین مع الخاء

شخا ـ بالفتح،خراشیدن ، وخلیدن .

شخاید ـ یعنی خراشد و ریش کند ، و شخایید ، یعنی ریش کرد وخراشید ، و شخاییده ریش کرده ، و بر ینقیاس شخاییدن ، وشخاوان یعنی مجروح کننده،شخانیدن

*۱ـ اینست درهمه نسخ، لیکن درجهانگیری و برهان شبخیزك بدینمعنی آمده، ظاهراً همین صحیح باشد .

وشخالیدن نیز آمده ، ناصرخسرو گوید :

بیت

سواران خفته‌واین‌اسب‌برسرشان‌همی‌تازد
که‌نه‌کس‌رابکوبدسر نه‌کس‌رارو‌ی‌بشخاید

ولبیبی گوید :

بیت

چو بشنید شاه آن پیام‌نهفت　　ز کینه‌لب خودشخاییدو گفت

ودقیقی گوید:

بیت

شکافان تهیگاه پرندگان　　شخاوان‌جگرگاه درندگان

وزراتشت بهرام گوید :

بیت

شخاییده‌رخساروميکرد آوخ　　زسردی آهش شخاییده دوزخ

شخالـ بالفتح، ریش وخراش .

شخار ـ همان اشخار مرقوم ، وگاهی زنان بعد از حنا گذاشتن، ناخنها بآن سیاه کنند.

شخ ـ بالفتح، مخفف شاخ، سعدی گوید:

مضراع

نه درکوه سبزه نه درباغ شخ

وزمین سخت وبلند ، وقلهٔ کوه ، انوری گوید :

مصراع

ماهیان بیرون‌فتنداز‌جوشش دریا بشخ

وسوزنی گوید :

بیت

ز آسمان بزمین غم بحاسد تو رسد
چو سیل و سنگ که آید بپستی از سر شخ

و ناصر خسرو گوید:

بیت

بخت چون باکلهٔ رنگ بیاشوبد سرنگون پیش پلنگ افتد از شخ

و ورفرهنگ هر چیز شخ، چنانکه فلان شخ کمان است، یعنی سخت کمانست
و بالضم، مخفف شوخ، بمعنی چرك اندام وچرك جامه.

شخسار ـ مخفف شاخسار، مولوی گوید:

مصراع

همچو مرغان زمین برسر شخسار مرو

وزمین سخت ومحکم دردامن کوه، منوچهری گوید:

بیت

بکردار سریشمهای ماهی همی برخاست از شخسار او گل

شخش ـ بالفتح، خزیدگی، وافتادگی بجای، وپوستین، وجامهٔ کهنه، فخری گوید:

قطعه

سمندش چنان بسپرد قلها که یك ذره نبود وراشخش ولخش
بجایی رسیدست حال عدوش که پیشش به از شرب مصر یست شخش

و بکسر خا، مرغیست کوچك خوش آواز، که شخیش باضافهٔ یا، نیز گویند،
رودکی گوید:

بیت

کرگ را کی رسد ملامت شات باز را کی رسد نهیب شخیش

ودرفرهنگ بضم اول وفتح ثانی گفته .

شخشیدن ـ افتادن ، و خزیدن ، و برینقیاس شخشیده ، وشخید ، و شخشد ، ابوشکور گوید :

بیت

گلیمی که‌خواهد ربودنش باد زگردن بشخشد هم ازبامداد

وناصر خسرو گوید :

بیت

قول‌فلان وفلان ترانکندسود گرت بشخشدقدم زپایهٔ ایمان

شخکاسه ـ بالفتح، تگرگ، رودکی گوید:

بیت

برموالیت بباشد همه دروگوهر براعادیت ببارد همه‌شخکاسه‌وخار

شخنسار ـ بفتحتین وسکون‌نون، مرغیست، واصح‌خشیسار است،چنانکه گذشت.

شخن ـ بفتحتین ، خراشیدگی .

شخودن ـ بضمتین ، خراشیدن ، وریش کردن ، وبرینقیاس شخود وشخوده ، شاعر گوید :

بیت

تـا زبوی نستون یـابد دل مردم قرار
تـا ز زخم خاربن یابد دل مردم شخن

وشاعر گوید :

مصراع

دلی کوز درد محبت شخود

شخـولیدن ـ بفتح شین وضم خا ، صفیرزدن ، وشخول فریاد وصفیر ، وامر بدینمعنی ، و همچنین شخیل و شخل بحذف یا ، و برینقیاس شخولید ، وشخولیده ، مولوی گوید :

مثنوی

می شخولیدند هردم آن نفر بهر اسپان که هلاهین آب خور
آن شخولیدن بکره‌میرسید سرهمی برداشت ازخودمی‌رمید

وله :

بیت

تودعارا سخت گیرومی‌شخول عاقبت برهاندت زین نفس‌غول

وشخلیدن وشخلیده نیز آمده .

شخیدن ـ افتادن ولغزیدن ، وبرینقیاس شخیده وشخید .

الشین مع الحاء المهمله ـ الاستعارات

شحنهٔ پنجم حصار ـ یعنی مریخ .

شحنهٔ چهارم کتاب وشحنهٔ دریای عشق و شحنهٔ غوغای قیامت ـ یعنی سرور کاینات صلی‌الله علیه وسلم .

شحنهٔ شب ـ یعنی عسس .

شحنهٔ نجف ـ یعنی امیرالمومنین علی بن ابیطالب رضی‌الله عنه .

الشین مع الدال

شدکار وشدیار ـ بالکسر، زمینی که‌شیار کرده‌باشند، برای تخم کاشتن وشتکار بتانیز گفته‌اند ، فخری گوید :

بیت

زمین خاطر کردم شیـار و تخم ثبـات
دران‌فکندم تـا خود چه آید ازشتکار

الشین مع الراء

شرب ـ بالفتح، کتان تنك و باریك کذافی السامی ، حافظ گوید :

مصراع

دامن کشان همی‌شد در شرب زر کشیده

و جامی گوید :

مصراع

شرب زر کش پوشش اندام او

شراحـی ـ بالضم وحای [1] مهملهٔ مکسور ، قسمی از کباب که شرحه شرحه کرده باشند .

شربتی ـ نوعی از قماش باریك و تنك، و نازك ولطیف .

شرپ ـ بالضم و بای فارسی ، قطران .

شرزه ـ بالفتح ، شیر خشمناك و برهنه دندان .

شرزدك ـ بکسرتین وسکون زا وفتح دال، آلوی کوهی، که بعربی زعرور گویند .

شرطه ـ بالضم، باد موافق ، حافظ گوید:

بیت

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز

باشد که باز بینم آن یار آشنا را

و این عربیست و دراصل بمعنی علامت است ، وچون این باد علامت نجات کشتی است بدان موسوم شد .

شرفاك ـ آواز پای باشد، وهر آواز آهسته ، وشرفك وشرفانك نیز گفته‌اند،

---

*۱ـ این میخواهد عربی الاصل باشد .

فخری گوید :

بیت

*تا که هنگام رفتن اندر راه نبود مور و مار را شرفاك

وسنایی گوید :

مصراع

پیش خوانش نشنود هرگز کسی شرفاك نان

شرفنك ـ [1] همان شرفاك .

شرك ـ بکسر وفتح شین وسکون را ، حصبه باشد ، وجوششی که بعربی شرا گویند ، ونیز خرقه‌ای که دارو دران بندند .

شرم ـ معروف ، ونیز قضیب راگویند ، فردوسی گوید :

بیت

بجستم بفرمانت آزرم خویش بریدم همان درزمان شرم خویش

شرند ـ بفتحتین وسکون نون ، یکی از کتابهای مغان .

شرنگ ـ بفتحتین و سکون نون، حنظل ، ودرتحفه بمعنی خرزهره گفته .

شرناق ـ بکسر شین وسکون را ونون ،گوشت سرخ زاید، که برپلك چشم برآید ، ودر کتب طبی پردهٔ پیه که درپردهٔ پلك بالا بهمرسد ، وکحالان آنرا بیرون آرند، شاعر گوید :

مصراع

بنوك نیزه زچشمش برون کنی شرناق

شروه ـ بفتح شین وواو ، نوعی ازخوانندگی که شهری نیز گویند .

شریدن ـ بالضم وتشدید را ، پیاپی ریختن آب، ومانند آن ، وبرینقیاس شران یعنی پیاپی روان وریزان .

*۱ـ ظاهراً مخفف شرفانك بفتح نون، لیکن سروری بوزن فرسنگ گفته.

الاستعارات

شربت الماس ـ یعنی شمشیر .

الشین مع السین

شست ـ بالکسر، مخفف نشست، خسرو گوید :

مصراع

شست و فرود آمد و پیش دوید

وبالفتح، عدد معروف، که الحال بعضی بصاد نویسند، برای امتیاز ازمعانی دیگر، وآهنی سر کج که بدان ماهی گیرند ، وانگشت بزرگ که ازان تیر گیرند ، و نشتر فصاد ، وخم زلف دلبران ، سوزنی گوید :

مصراع

زشست زلف کمان ابروان تیرقدان

وسلمان گوید :

بیت

آمد آن رگ زن مسیح پرست		شست الماس گون گرفته بدست

وبمعنی زنار نیز آمده ، سنایی گوید :

بیت

گفت شست مغانه بر بندید		بت بمعبود خویش مپسندید

وبمعنی مضراب سازها ، وابریشم چنگ، وآنچه بدان ماند گفته‌اند، رودکی بهردومعنی گوید :

بیت

بگرفت بچنگ چنگ و بنشست		بنواخت بشست چنگ را شست

ودرفرهنگ حلقهٔ کمند، و رسن، وزلف، و امثال آن، سراج‌الدین سگزی گوید:

بیت

درمیان جیم پنجه شست‌دارد جان شکار

در میـان میم دارد سی و دو در یتیم

شسته ـ بالضم، معروف، وبالکسر، مخفف نشسته.

شستگانی ـ بالکسر، بنای عمارت واساس، ابوالفرج گوید:

مصراع

زخاك درگه او ساز شستگانی عمر

شسب ـ بالفتح، جهنده، مخفف گشسب، ومثالش درلغت آذرگشسب گذشت.

شست باز ـ یعنی شست قلاج، وهمچنین هفتاد باز، وآنچه مشهوراست، و بالاگذشت، بازببای موحده است وبعضی بیای حطی گفته‌اند.

الشین مع الشین

شش‌تا ـ تنبوری که شش تاردارد، نزاری گوید:

مصراع

بانزاری بانوای زیرشش‌تا می‌خوریم

وبمعنی شش‌بجول نیز آمده، نزاری گوید:

بیت

می خورد شش‌تا زند غیبت کند لوطی‌بود

او مسلمان باشد و من ملحد از بهر خدا

شش‌خنج ـ بفتح شین اول و خای معجمه و سکون نون، گردگان که‌اندرون آن خالی کنند، وازسرب پرسازند برای قمار بازی، ودر موید ششخانج نیز گفته،

بسکون نون ، چنانکه‌درلغت خانج گذشت .

ششه ـ شش روز بعد ازرمضان، که روزه‌میدارند.

شش ضربه ـ داوی است درنرد، که آنرا شش ضرب نیز گویند .

شش‌سری ـ زرخالص ، زیراکه درزمان یکی از ملوك اسلام، بت شش سراز کفاربدست آمد، چون شکستند ، وسکه زدند زرخالص بر آمد ، وبعضی گفته‌اند که سکهٔ آن سه بت یکطرف داشت، وسه بت در طرف دیگر، و چون طلای کامل عیار داشت، بدین مناسبت هرزرخالص راگویند .

شش کاکل ـ زردك بری ، ششقاقل معرب آن ، بکثرت استعمال حذف شین دوم نموده شقاقل نیز گویند ، چنانکه مشهوراست .

الاستعارات

شش‌آماسیده ـ بالضم ، یعنی بددل ، ونامرد .

شش‌انداز ـ یعنی نراد . وبازنده ایست که شش‌مهرهٔ گرد، مثل گوی درهردو دست بگیرد ، ودرهردستی‌سه عدد درهوا اندازد، وبگیرد هرشش‌راکه‌برزمین‌نیفتد، نظامی گوید :

بیت

برون آمد زپرده سحرسازی		شش‌اندازی بجای شیشه‌بازی

شش بانو و**شش‌بانوی‌پیر** و**شش‌خاتون** و **شش‌عروس رعنا** ـ یعنی کواکب سیاره غیر آفتاب .

شش پستان ـ بالضم، یعنی‌زن پیر که پستانش‌مثل شش نرم وسست شده‌باشد.

ششدرتنگ‌وششدری ـ یعنی دنیا .

شش‌سوی ـ یعنی‌شش جهت.

شش‌وپنج ـ نوعی ازقماربازی ، وهرچه درمعرض تلف باشد ، خسرو گوید:

بیت

تاشدی بهرهفت‌ونه دررنج		نقدعصمت فتاده‌درشش‌وپنج

شش‌وپنج‌زنان ـ یعنی قماربازان ، وآزادگان کامل ، وکسی که‌هرچه دارد درمعرض تلف آرد ، خاقانی گوید :

بیت

شش وپنج زنان داو برده		اما همه نقش یك شمرده

الشین مع الغین

شغا ـ بالضم، تیردان‌یعنی ترکش ، وشگا، باکاف فارسی، نیز آمده ، بلکه بقواعد فرس آن افصح است .

شغاد ـ بالفتح، نام‌برادررستم،که رستم‌رابحیله کشت، وشگاد بکاف‌فارسی‌نیز آمده، سعدی‌گوید :

بیت

نه‌رستم که‌پایان‌روزی‌نخورد		شغاد از نهادش برآورد گرد

شغالی ـ قسمی است ازانگور،زیرا که شغال‌بخوردن آن حریص‌است .

شغه ـ بالضم، پوست که بردست وپای مردم ازکثرت کارسخت وسیاه گردد، و آنرا پینه نیز گویند ، وشوغه باضافهٔ واو، نیز آمده ، وشغر نیز گفته‌اند که‌بجای‌ها، رای مهمله باشد اماظاهراً تصحیف است ، عسجدی گوید :

بیت

همی دوم بجهـان انـدر از پی روزی

دو پای پر شغه و مانده بـا دل بریـان

شغ ـ بالضم، شاخ گاو که‌خالی کرده بدان شراب خورند، وفخری بمعنی‌مطلق

شاخ جانور آورده بدون آنکه خالی کنند، وشراب خورند، وچنین گفته :

بیت

از خرد گاو کم بصد رتبت　　　گرچه آنرانه سنب هست ونه شغ

ودرفرهنگ بفتح شین آورده بمعنی شاخ درخت، و شاخ جانور.

الشین مع الفاء

شفا دارو ـ یعنی پازهر .

شفانه ـ بالفتح، مرغیست بزرگتر اززغن که چهاررنگ دارد، فخری گوید :

بیت

بود عنقای مغرب نزد قدرت　　　چنانکه الحق بر شاهین شفانه

شفترك ـ بکسر شین وفتح تاورا، گیاهیست که شترخورد، وباصفهان خاکشی گویند، و آن تخم خوب کلان است، وبعربی خمخم گویند، بکسر هردوخای معجمه.

شفترنگ ـ بکسر شین وفتح تا ورا وسکون نون، نوعی از شفتالو، چنانکه در لغت شلیل بیاید، عسجدی گوید :

مصراع

ازفلك پروین برون آمد چوسیمین شفترنگ

شفت ـ بالضم، بخیل، وبالفتح، چیزی کم بها، وفربه وگنده، ودهی است از رشت که ظروف کاشی دران خوب سازند، وبالکسر تراویدن ریم وخون از جراحت، وچیزی کج، وناهموار، ودر آذربایجان بدینمعنی بفتح استعمال کنند .

شفشاهنج وشفشاهنگ ـ بالفتح، تختهٔ پولاد پرسوراخ، که تار آهن وغیره ازان برآرند، تاهموار وباریك شود، فخری گوید :

مصراع

بشفشاهنج تدبیرش بر آهنج

ودراداات بمعنی کمان نداف ، وچوبی که وقت پنبه زدن برزه کمان میزنند، و بمعنی شاخشار .

شفش ـ بالفتح، آن نی که نداف بدان پنبه گرد آورد ، و شاخ درخت ، و در ادات باین معنی بضم آورده .

شفشه ـ بالفتح، شوشهٔ زر، شاعر گوید درتعریف آتش:

بیت

گه شفشهای زر کند از هردری برون

گه بر هوا فشاند گاورسهای زر

لیکن بضم شین میباید مرادف شوشه، بلکه واو بفا بدل کرده‌اند،وشاخ درخت، مسعود گوید :

بیت

کنند رویم همرنگ برگ رز بخزان

چو شفشهٔ رزم اندر بلا بپیچاند

لیکن درین بیت معنی اول نیز راست می آید، اگر کلمهٔ رزدرمصراع دوم بتقدیم زای معجمه برمهمله بخوانیم، ونیزچوبی که نداف برپنبه زند، وبعضی بدینمعنی بکسر گفته‌اند .

شف ـ بالفتح، شب.

شفشف ـ بفتح هردوشین ، همان شفش مرقوم .

شفك ـ بفتحتین ، بی‌هنرو نادان ، وجلف ، رودکی گوید :

بیت

پنداشت همی‌حاسد کوباز نیاید   باز آمد تا هرشفکی ژاژ نخاید

ودر نسخهٔ میرزا بجای فا ، غین آورده .

شفلیدن ـ بالضم، صفیر زدن.

الاستعارات

شفتالو وشفتالود ـ یعنی بوسه ، سعدی گوید :

بیت

چندان کرمت هست [1] که خشنود کنی

درویش از ان باغ بشفتالودی

الشین مع الکاف التازی

شکاف ـ معروف ، وشکافنده ، وامر بشکافتن ، وابریشم کلاوه کرده، ابوالموید گوید :

بیت

شکوفه همچوشکاف است ومیغ دیباباف

مه و خور است همانا بباغ در صراف

شکافه ـ مضراب.

شکانك ـ بفتح و کسر شین وفتح نون ، حوصلهٔ مرغان .

شکاونه ـ بکسر شین ، آنکه زمین را بکاود، وکاونده، ونقب زننده، بدین جهت کفن دزد را گور شکاونه گویند.

شکر برگ و شکر بورك و شکر بوره ـ بضم با وفتح [1] را ، وشکر بیره، شکر پاره که از شکر سازند، وشکر قلم نیز گویند ، و بعضی گفته‌اند سنبوسهٔ قندی که با میوها پزند ، نظامی گوید :

---

* ۱ ـ ظاهراً این اعراب هر سه لغتست وحال آنکه لغت اول بفتح وحده وسکون را و کاف فارسی آورده‌اند بسند شعر عمید، ولغت چهارم مغیر شکر بوره باشد که واو و یا بدل هم می آیند، پس برای معجمه نیز درست باشد چنانکه در برهان آمده ویا امالهٔ شکر پاره پس بیای فارسی ورای مهمله باشد، لیکن در اکثر نسخ بصورت شکر بره است در ینجا، ودر شعر نزاری .

مصراع

شکر بوره بانوك دندان براز

وبزای معجمه نیز آمده ، سنایی گوید :

بیت

همچوسگ در بدر بدریوزه خوانده مرزهر را شکر بوزه

ونزاری گوید :

بیت

بیاد بوسه منه خوان خوردنی که بود

تفاوتی ز شکر بیره تا شکر بوسه

شکر ـ بکسرشین وفتح کاف ، شکارکننده ، وشکننده ، وامر بشکار کردن وشکستن ، وجان‌شکر یعنی شکارکنندهٔ جان ، وشکردن یعنی شکستن ، و شکار کردن ، وشکرد ، یعنی شکند ، وشکار کند .

شکرریز ـ نثاری‌که برعروس ، و داماد کنند ، وآن نثار اکثر بجهت **شگون** شکروحلوا میباشد ، خاقانی گوید :

بیت

نثار اشك من هرشب شکرریزیست‌پنهانی

که همت‌را زناشوییست با زانوی‌وپیشانی

ونیزسخنان شیرین، وشعر، گویندگی مطربان، وآوازخوش ، ومرد بذله‌گوی شیرین سخن ، وقناد یعنی حلوایی ، وشکر ریزی نثارکردن ، وگریهٔ شادی، وگفتار نرم وشیرین .

شکرینه ـ نوعیست ازحلواکه بعربی ناطف‌گویند .

شکربه ـ قسمی است از به‌که بغایت شیرین باشد .

شکره ـ همان اشکره یعنی مرغ شکاری معروف .

شکست ـ معروف ، ونیز آشفته و تند شد ، وشکار کرد ، انوری گوید :

مصراع

شیر شکاری بسی آهوی لاغر شکست

وبمعنی خجل شد نیز آمده ، عطار گوید :

مصراع

چوحارس این سخن بشنید بشکست

شکـرش ـ بفتح شین ورای مهمله وسکون کاف ، بدنامی .

شکشك وشکاشك ـ بفتح هردوشین ، آواز پای دروقت رفتن .

شکفت ـ بکسر تین ، عجب باشد ، و بفتح کاف و ضم آن نیز آمده ، سنایی گوید :

بیت

پس چوواو ازمیان آوه برفت　　　مانده آه مجرداینست شکفت

وسعدی گوید :

رباعی

طاقت برسید وهم نگفتم　　　عشقت که ز خلق می نهفتم

گر کشته شوم عجب مدارید　　　من خود زحیات در شکفتم

وبضمتین ، گشوده ووا شده ، وبکسر شین وفتح کاف ، ودرفرهنگ بمعنی غار باشد ، وبمعنی کج و ناهموار نیز گفته .

شکفتید ـ بضمتین ، شکفته شد ، وبکسرتین ، یعنی تعجب کرد .

شکك ـ بفتحتین ، همان دوژه مرقوم بزای فارسی ، یعنی خاری کـه بدامن آویزد .

شك ـ بالفتح ، سم الفار که عوام سنبل خار گویند ، وبتشدید کاف معرب است ، سوزنی گوید :

بیت

گر بر شرنگ و شك بوزد باد خلق تو
درحال شهد و شکر گردد همان‌شرنگ

شکله ـ بالفتح، آنچه‌ازجامه‌برمیخی‌وشاخ درختی‌بند شود، وپاره گردد، و در سامی گوید، که سرخربزه را چون ببرند، آنرا سرشکله گویند ، وبعربی قوارة‌البطیخ خوانند ، وبعضی گفته‌اند شکله پارچه‌ای که برسرچوبی درازبندند، وبرای رمانیدن مرغان جنبانند، چنانکه کبوتربازان کنند.

شکم بنده وشکم خواروشکم خواره ـ یعنی پرخوار وبندهٔ شکم ، ودرتحفه بمعنی چاکربی‌ماهیانه، که همین ازخوان صاحب بهره گیرد وبس ، نیز آمده .

شکن ـ بکسرشین وفتح کاف، چینی که برروی‌جامه، وجز آن افتد، وشکننده، وامر بشکستن ، وخورنده ، و خاینده ، وامر بخوردن وخاییدن نیز آمده ، چنانچه گویند شکرشکن ، و بمعنی اعراض ، وتندی ، وامر باعراض کردن نیز آمده.مولوی گوید :

بیت

ز کون و مکـان بر شکن تـا به بینی
کـه جمله تویی آنچه فی الجمله آنی

وانوری گوید :

مصراع

مشکن‌اگر جان‌کشم پیش‌غمت خدمتی

رفرهنگ بمعنی مکروحیله‌نیز آمده، خاقانی گوید:

بیت

چون ارقم از درون همه زهرند وازبرون
جز لبس رنگ رنگ شکال وشکن نیند

وبمعنی لحن وسرودنیز آمده ، اسدی گوید :

بیت

زشادی همی در کف رودزن　　　　شکافه‌شکافیده گشت‌ازشکن

ونام ولایتی است .

شکنه ـ بکسرشین وفتح کاف ،کرشمه مرادف اشکنهٔ مرقوم ، وبسکون کاف نیز آمده ، سیف گوید :

مصراع

آن‌دمی کو بسخن شکنه ومرغول کند

شکند ـ بکسرشین وفتح کاف وسکون‌نون، خراطین‌باشد، یعنی کرمهای دراز که اززیردرختان ، واززمین نمناك بر آرند ، عمیدلومکی گوید:

بیت

در کوی این رباط ز عقبی نشان مجوی

هرگز بود مزاج سقنقور[1] در شکند

ودرفرهنگ بفتحتین گفته .

شکنج ـ شکن ، و پرتاب ، و پرچین ، و درهم کشیده ، و ماری است سرخ ، ازرقی گوید :

بیت

هلاك دشمن او را ز هند و از بلغـار

شکنج‌وافعی روید بجای رمح‌وخدنگ

ونیزاشکیل ومکروحیله ، ناصرخسرو گوید :

بیت

از قهـر خداونـد همی هیچ نترسی

زانست که پاینده پرازمکر و شکنجی

---

۱ ــ درچاپ کلکته «شقنقور»؟

وبمعنی اصول ، وصدا و آواز،قوامی مطرزی گوید:

بیت

نعره دروی شکنج موسیقی ناله در وی نوای موسیقار

ودرادات بمعنی علت خیارك آورده .

شکنجه ـ عذاب .

شکوخ ـ بضمتین ، لغزش ، وبسردرآمدگی .

شکوخیدن ـ لغزیدن وبسردرآمدن ، و برینقیاس شکوخید و شکوخد ، و شکوخیده

شکوفه ـ معروف ، وبمعنی قی نیز آمده ، وبهردومعنی مرادف اشکوفهٔمرقوم کمال گوید :

بیت

درختان دران ماه برقی که خوردند

درین ماه کردند یکسر شکوفه

شکوف ـ بالضم، شکافنده، اسدی گوید :

بیت

قلادید در لشکرافتاده توف ازان پهلوان‌حملهٔصف‌شکوف

وسعدی گوید :

بیت

که لشکر شکوفان مغفرشکاف نهان صلح جستند و پیدا مصاف

شکوفیدن ـ شکافته شدن ،وگشوده شدن وشکفتن ، و برینقیاس شکوفید وشکوفیده ، وشکوفد .

شکوه ـ ترس ومهابت، وآنکه گویند: فلان شکوه دارد یعنی مهابت دارد ، و شکوهیدن ترسیدن ، و مهابت نمودن ، و برینقیاس شکوهد و شکوهیده و

شکوهنده ، وشکه وشکهیدن وشکهد بحذف واو ، نیز آمده ، مولوی گوید :

بیت

گفت کره می شخولند این گروه   ز اتفاق بانگ شان دارم شکوه

وله :

مصراع

تا زبسیاری آن زر نشکهد

ونظامی گوید :

مصراع

شکوهید زان فرهٔ ایزدی

شکیب ـ صبر باشد ، وشکیبیدن صبر کردن ، وشکیبا صبر کننده ، وشکیفت یعنی صبر کرد ، وبرینقیاس شکیفتن ، وشکیبانیدن ، سعدی گوید :

بیت

مرا پنج روز این پسردل فریفت   زمهرش چنانم که نتوان شکیفت

شکیل وشکال ـ ریسمانی که بردست وپای ستوران بندند ، وچدار نیز گویند ، وشکل بحذف الف ، نیز آمده ، لیکن شکال بمعنی ریسمان ستور عربیست ، و درلغت اشکیل گذشت .

شکیش ـ بفتح شین وکسر کاف و سکون یای حطی و شین معجمه در آخر ، جوالی که از نخ بافند .

الاستعارات

شکراب ـ رنجش وکدورت که میان دودوست واقع شود .

شکر خواب ـ یعنی خواب خوش .

شکرخندوشکرخنده ـ یعنی تبسم.

شکرشکن ـ یعنی شیرین سخن .

شکـر لب ـ یعنی شخصی که لب چاك ازمادر متولدشده باشد .

شکمُ چار پهلو کردن ـ یعنی پر کردن شکم ،

ابن یمین گوید :

بیت

حرص را گـرچه بود علت جوع کلبی

چـار پهلو کند از خوان نوال توشکم

شکم خاریدن ـ یعنی بهانه کردن .

شکرعقیق رنگ ـ یعنی شراب، ولب معشوق .

شکرریزطرب ـ یعنی گریهٔ شادی .

الشین مع الکاف الفارسی

شگا و **شگاه**ـ بالفتح، همان شغا یعنی ترکش، فخری گوید :

بیت

ایـا شهی کـه بهنگـام کینه بیلك تو

کند ز سینه و پهلوی خصم کیش وشگا

وسوزنی گوید :

بیت

همچون کمان کندسر کلك وی از شکوه

تیر عدوی مملکت شـاه در شگـاه

شگال ـ بوزن ومعنی شغال .

شگالهـ بالفتح، بمعنی تمام ، ناصرخسرو گوید :

بیت

گر بوزدخوش نسیم خاشك بادام		سیم نثارت کند درست وشگاله

شگرف ـ همان اشگرف یعنی بزرگ، وعجیب .

شگون ـ بضمتین ، تفاول گرفتن بآواز وپرواز مرغان، ووحوش ومانند آن، و بحذف واو نیز آمده ، مولوی گوید :

بیت

ماه‌وزهره خیره بین‌ازحسن‌شان		مشتری از روی‌شان‌گیرد شگن

ونوعی‌است ازشغال .

شگینه ـ بوزن نگینه ، خم درازکه غله دران کنند .

الشین مع اللام

شلتاق ـ بالفتح، خرخشه.

شلتوك ـ بالفتح وضم تای قرشت ، شالی ، بسحاق گوید :

بیت

چوشلتوك آمدبدنیای دون		بچاهی زکربال‌شدسرنگون

شلف ـ بالفتح، زن‌بدکار ، سوزنی گوید :

مصراع

ریش تودرکشاکش آن‌کنده پیرشلف

وظاهراً شلفیه ازین مأخوذ است .

شلکك ـ بکسرشین وفتح کاف اول ، ناودان ، و درفرهنگ سوراخی که ممر آبهای کثیف و آب باران باشد، وموری نیز گویند .

شلك ـ بالکسر، گل سیاه چسپنده که پای دران بند شود ، رودکی گوید :

بیت

چوپیش آرند کردارت‌بمحشر		فرومانی چوخردرجای شلکا

شل ـ بالکسر، یکی‌ازاسلحهٔ هند، که‌بهندی‌سیل‌گویند، ودرفرهنگ تیریست

کوچك که آنرا دوپره، وسه پره نیزسازند، وچندیازان دردست گرفته، یك‌یك بجانب خصم اندازند ، ومیوه ایست گرد مانند به وبطعم تیزوتلخ و آنرابل‌نیز گویند،وبهندی بیل خوانند، وران آدمی خصوصاً وران سایر حیوانات عموماً ، وبالفتح پوستی که نازك کرده ملون بالوان مختلف کنند ، ودرزهای کفش وموزه دوزند تاخوش نماید، وبالضم، چیزی‌نرم ، وسست ، مولوی گوید :

بیت

چون بدید آن روی میمون برگ گل

مضطرب گردید و شد پاهاش شل

شلل گوش ـ بفتحتین وسکون لام دوم، سگ‌شکاری، که‌گوشهای او آویخته باشد ، ومثالش درلغت تهل گذشت ؛

شلم ـ بالکسر، صمغ، وبکسرلام‌نیز آمده، وبالفتح‌پاافزارمسافران ، وبضمتین مخفف شتلم یعنی اشتلم ،و بفتحتین ، مخفف شلغم ، و شلمی‌آش یعنی آشی که دران شلغم کنند ، وشلماب ، وشلمابه شلغمی‌که درآب جوشانیده باشند ، وبسکون‌لام‌نیز آمده ، سراج‌الدین قمری‌گوید :

بیت

سفیدی و ترشی چو شلماب کهنه

ولی چون فقع کوزه سرد و گرانی

وشاعر گوید :

مصراع

ماهی وخیار وخایه وشلمابه

وخاقانی گوید :

مصراع

شلمی آش می‌پزد بی‌بی

شلنگ ـ بفتحتین، برجستن، وپاافشاندن شاطران بجهة ورزش .

شله ـ بالفتح وتشدید لام ، سرگین دان ، وجای خاك وپلیدی،و سرکوچها ، خفاف گوید :

مصراع

چون سگ رواست خوابگهت شله

وشوله بالفتح، نیز آمده ، ودرفرهنگ شله بالضم، سرگین دان، ولتهٔ حیض ، و فرج زنان ، مولوی گوید :

مثنوی

شله از مردم بکف پنهان کند		تا که خودرا جنس آن‌مردان کند

گفت یزدان زان کس مکتوم‌او		شله‌ای دوزیم بر خرطوم او

وبمعنی بت ، وبت‌پرست ، وسبکبارنیز آورده ، وبالفتح و تخفیف لام ، کشتن قاتل عوض مقتول ، سنایی گوید :

بیت

شله کردند مردرا پس ازان		رفت سوی جهنم آن نادان

وبالضم وتخفیف لام ، طعام معروف .

شلون ـ بفتح شین وضم لام ، نام جانوریست .

شلیخ ـ ودرفرهنگ بمعنی صدا و آواز ، لیکن در لغت شکنج نزدیك بهمین معنی آورده، باهمان شاهد که اینجاذکر کرده .

شلیخا ـ حواری حضرت عیسی علیه‌السلام ، خاقانی گوید :

مصراع

بتقدیسات انصاروشلیخا

شلیر و **شلیل** ـ نوعی از شفتالو، که بعضی تمام سرخ وبعضی تمـام سُفید ، و بعضی زرد ، و بعضی ملون می باشند ، و تالانه ، و تالانك نیز گویند ، عمید لومکی گوید :

بیت

زمین بین که از رنگ معشوق و عاشق

گهی سیب بیرون دهد گه شلیل

الشین مع المیم

شماله ـ بالفتح، شمع، وقسمی است از برنج، بسحاق گوید:

بیت

آن شمعها که در دل بسحاق برفروخت

از رهگذار نور برنج شماله بود

شماسیان ـ بفتح شین وتشدید میم، جماعه‌ای که دین شماس[1] عدل‌ترساداشتند، وایشانرا بعربی شماسه گویند، نظامی گوید:

مصراع

سپیدی برچشم شماسیان

شماشاش ـ بهرسه شین معجمه وفتح اول، نام مبارز تورانی که بردست‌قارن پسر کاوهٔ آهنگر کشته شد.

شمان ـ یعنی رمنده، وبیهوش شونده، چنانکه فریاد و گریه کند، عنصری گوید:

بیت

زان ملك را نظام ازین عهد را بقا

زان دوستان‌بفخر ازین دشمنان شمان

شمشادوشمشار ـ درخت معروف، ودرتحفه گوید: شمشاد مرزنجوش که آنرا مروه نیز گویند، نظامی گوید:

*۱ـ پس شماسیان عربی الاصل باشد، باضافهٔ الف و نون جمع درشماسی بیاء نسبت، مثل یهودیان و نصرانیان.

مصراع

هنوزش گرد گل نارسته شمشاد

وفخری گرگانی گوید :

بیت

بپیچم چون بیاد آرم جفایت چنان شمشاد گون زلف دوتایت

ودرفرهنگ گوید: شمشار شاخچهای نازك که ازدرخت شمشاد برآید در کمال طراوت و نزاکت ، وازغایت نرمی میل به نشیب کند ، چنانکه لبیبی گوید :

بیت

فدای آن قد وزلفش که گویی فروهشته است ازشمشاد شمشار

اما شمس فخری بمعنی شمشاد بسته، چنانکه گفته :

بیت

چون زلف دلبرمن مشکبوی شد ریحان

چو قد مهوش مَن سر فراز شد شمشار

شمر ـ بفتحتین ، آبگیر خـورد ، و بضم شین و فتح میم ، امر بشمردن ، و شمارنده .

شمرکند ـ شهر معروف، زیراکه‌چون شمربن افریقش بن ابرهه باهل مدینهٔ سغد حرب نموده، و بعدازگرفتن ویران کرده شهری بنا کرد ، و آنرا شمرکندنام کرد یعنی شهرشمر، چه کند وکنت درلغت ماوراءالنهر بمعنی شهرو قریه باشد ، سمرقند معرب آن .

شمغند وشمغنده وشماغند وشماغنده ـ بالفتح، متعفن وبدبواز آدمی وغیره، ودر سامی بمعنی زن بدبو، که بعربی لخناء گویند ، سراج الدین راجی گوید :

بیت

زن پیرودراز وزشت شمغند کند یك دم چوکاه کوه الوند

وپور بها گوید:

بیت

خطش چوپشت‌ورویش شمغنده وسیاه

وبعضی این‌مصراع را چنین خوانده‌اند: خطش چوپشت‌وروش شماغنده‌وسیاه، وشاهد لغت شماغنده آورده‌اند.

شملخ‌وشملغ ـ هردو بوزن و معنی شلغم، وبفتح میم و سکون لام نیز آمده، سوزنی گوید:

مصراع

گفتاچه چیزاست آنچنان سرچون شملغ بامیان

شملیز[۱] وشمید ـ بوزن برخیز، بمعنی شنبلید.

شمل ـ بفتح شین وضم میم، درفرهنگ بمعنی پاافزار چرمی.

شم ـ بالضم،پاافزار که‌ازچرم‌شتریا گاو دباغت‌نکرده دوزند، وبران‌ریسمانها کشند، وچارق نیز گویند، منجیك گوید:

مصراع

گرسیم نیست باری جفت شمم فرست

ومخفف شوم، نزاری گوید:

بیت

ای مدعیان‌چونیست جایی الا در دوست پس کجاشم

بدینمعنی بفتح شین باید، وبالفتح، امرباشد برمیدن‌وحشت‌کردن، و بیهوش شدن، ونیز نفرت، و رمیدگی ووحشت، وبیهوشی، خفاف گوید:

بیت

تو آهوی تتار وکنارمنت حرم آرام‌گیربرمن‌وازمن‌چنین‌مشم

[۱]ــ دوسراج بزاء معجمه تصحیف‌کفته،چه مبدل ومخفف شنبلیداست،کویم ذال معجمه را زاخوانده‌باشند، فافهم.

و فخری گوید :

مصراع

وزعزیزان جمله‌را دوری و شم

ودرفرهنگ بمعنی‌ناخن‌نیر آورده ، وازین مأخوذاست شمشیر، زیراکه شبیه است بناخن شیر ، عسجدی گوید :

بیت

چون‌شاه‌بگیرد‌بکف‌اندرشمشیر از بیم بیفکند زکفهاشم شیر

شمن ـ بفتحتین ، بت‌پرست، شمنان جمع آن، انوری گوید:

مصراع

تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را

شمنان ـ بسکون میم ، کسی که بسبب دویدن یاتشنگی، وبرداشتن بار،نفس به‌تندی زند .

شمیدن ـ رمیدن ، و وحشت ، و افغان کردن ، و بیهوش شدن ، و شمان یعنی وحشت ، وافغان کنان ، وترسان ورمان ، وبرینقیاس شمید ، وشمنده وشمیده ،وشمی یعنی رمی ، ووحشت وافغان کنی ، نزاری گوید :

بیت

خم چشمهٔ آب زندگانیست زین چشمه نبایدت شمیدن

وانوری گوید :

مصراع

خرد جز دردماغ تو شمیده

بیت

وسیف گوید:

شب‌های تیره‌را بشب آودده‌ای چو شمع

زان همچو شمع زار و نزار و شمیده‌ای

لیکن ازین بیت بمعنی نحافت ، و لاغری معلوم میشود، که لازم ترس‌است ، و

اسدی گوید :

بیت

سمندش چو آن زشت پتیاره دید		شمید وهراسید و اندر رمید

وحسین وفایی گوید، که این لفظ را بدووجه استعمال کنند: اول شمید، وشمیده وهردو بمعنی بیهوش باشد ، دوم شمید وشمان وهردو بمعنی شخصی که از تشنگی یا برداشتن بار، یا دویدن نفس بزور کشد.

شمه ـ بکسر شین وفتح میم مشدد ، چربی سر شیر، وچربی پنیر وماست ، و در سامی شمه بفتح شین ومیم مخفف ، وشوه بفتحتین، شیری که بر سر پستان بود، واثر آن از پستان ظاهر شود، پیش ازان که بدوشند.

الاستعارات

شمشیر گوشتین ـ یعنی زبان .

شمع فلك ـ یعنی آفتاب ، وماه ، وجمیع کواکب رانیز گویند .

شمع یهودی وش ـ یعنی شراب .

شمامهٔ کافور ـ یعنی آفتاب ، و روز.

شمع الهی ـ یعنی قرآن ، واسلام ، و آفتاب ، نظامی گوید :

بیت

شمع الهی بدل افروخته		درس ازل تا ابد آموخته

شمع زرین لگن وشمع صباح وشمع صبحی وشمع عالمتاب وشمع مزعفر ـ یعنی آفتاب .

الشین مع النون

شنا وشناه وشناو وشناب ـ یعنی شناوری ، وبرینقیاس شناگر وشناور وشنابر،

اوحدی گوید :

مصراع

بشناوش چه می بُری چون بط

شنار ـ بالفتح بمعنی شنا ، ابوشکور گوید :

بیت

بدو گفت مردی سوی رودبار		برو داندرون شدهمی بی‌شنار

وبعضی بمعنی شناگر گفته‌اند ، و درنسخهٔ میرزا ولایت خراب که کسی دران توطن نکند،وبعضی‌بمعنی شاخ نو که ازدرخت‌رویدگفته‌اند ، و بمعنی شوم و نحس ، وننگ وعار عربیست، مولوی گوید:

مصراع

زانکه بی شکری بود شوم و شنار

شنب ـ بمعنی گنبد باشد ، وشنب غازان گنبدسلطان غازان درتبریز، که‌حوالی آن ازآبادانی شهری شده .

شنبلیت وشنبلید ـ گلی که زرد حلبه که شملید نیز گویند ، و بعضی گفته‌اند شنبلیت گل سورنجان که زرد می‌باشد وشنبلید گل حلبه ، وشنبلیله نیز گفته‌اند .

شنبد ـ بوزن‌ومعنی شنبه ، فردوسی گوید:

بیت

همان روزهٔ پاك يك شنبدی		ز هربد پرستیدن ایزدی

ودرفرهنگ بفتح با آورده ، منوچهری گوید :

بیت

بفال نیك بروز مبارك شنبد		نبید گیر ومده‌روزگار نیك‌به‌بد

شنبك ـ بفتح شین وبا ، بازیی باشد که بیك پا برجهند ولگد برسینه زنند ، و بجای بای موحده تای قرشت نیز گفته‌اند ، و در تحفه شبتك بکسر شین وفتح تـا ، آورده .

شنج ـ بالفتح ، سرین مردم وحیوانات ، ناصرخسرو گوید :

بیت

اندیشه کن از بنده‌ات امروز که بنده‌ات

پیش تـو بپـایست تو بنشسته بـه شنجی

وشمس فخری غنج را مرادف او کرده و گفته :

بیت

بفرمانش حیوان وانس وپری همه داغ دارند بر شنج وغنج

شند ـ بالفتح، منقارچرغ ، فخری گوید :

بیت

نکته‌های سپید ازو زاید گرچه دایم سیاه دارد شند

شندف ـ بفتح شین ودال ، دهل باشد کسایی گوید :

بیت

بوق خانه چون بغلغل درفتد گوییش درزیر ران شندف زنند

شنز ـ بضمتین ، سیاه دانه ، وبسین مهمله نیز گفته‌اند، بسحاق گوید:

بیت

غیر نـان تنك و تخم شنز چیست دگر

آنکه بر نسترن از غـالیه خـالی دارد

شنزبه ـ بفتح شین وزای معجمه وبای موحده ، نام گاوی که قصهٔ آن در کلیله دمنه مسطوراست ، نزاری گوید :

بیت

بگو تا نیاید بخونم برون بتزویر چون شیر بر شنزبه

ونظامی گوید :

بیت

نخستین گفت ازخودبرحذرباش چوگاو شنزبه زان شیر جماش

وبعضی بضم شین وسکون تای قرشت وفتح رای مهمله خوانده‌اند ، وآن غلط است، چنانکه از نسخ صحیحهٔ کلیله دمنه معلوم شده.

شفتن و **شنودن** و **شنیدن** ـ معروف، شنودن وشنیدن بمعنی بو کردن نیز آمده، حافظ گوید :

مصراع

بوی خوش توهر که زباد صبا شنید

شنگ ـ بالفتح، شوخ وبیحیا، ودزد وراهزن، سوزنی گوید :

بیت

ای خسرو سیادت بر ملکت شرف

ملك تو بی مخافت تاراج دزد و شنگ

ودر نسخهٔ وفایی بمعنی خرطوم فیل ، و درفرهنگ بمعنی تیز و تندکننده نیز آمده ؟ ، وبالضم درختی است خوش‌نما وراست که تنه‌اش سپید واملس بود و کمان ازو سازند ، خواجه نصیر گوید :

بیت

که تا معلوم گردد عاقلان را که توشاخ گلی یاچوب شنگی

وبالکسر ،غله‌ایست از باقلا کوچکتر و ازملك بزرگتر و دانهای آن در غلاف طولانی متکون می‌شود،وآنرا باغلاف شنگ گویند، وقسمی ازخیار دراز و کج که‌در شیراز کلونده گویند ، و درفالیزبرای تخم گذارند ، و در تحفه بفتح آورده ، و گیاهی است که با سرکه خورند ، ودرسپاهان الاله شنگ گویند ، و دهی است از مضافات سمرقند .

شنگله ـ بفتح شین وضم کاف فارسی ، ریشهٔ دامن جامه وغیره ، ودانهٔ انگورو

جز آن ، ودرفرهنگ بمعنی خوشه گفته ، ناصرخسرو گوید :

بیت

درخت‌خرما صدخارخشك داردوزشت

اگـر دو شنگله خرمـای خوبتر دارد

شنگینه ـ چوبی که خروگاو بدان رانند.

شنگه ـ بالفتح، قضیب ، سوزنی گوید :

مصراع

تا کس لب است وشنگه زبان است ورومه‌ریش

ولتهٔ حیض زنان ، وموضعی که دران سرگین و خاك وپلیدی کنند .

شنگان ـ بالفتح وکاف فارسی ، نام ولایتی است .

شنگ زن ـ بنون و زای معجمه ، درموید کرمی که کشت خورد، اما اشعار بحر کتش نکرده .

شنگل وشنگول ـ بالفتح وضم کاف فارسی ، شوخ ، وراهزن ، ودرموید بفتح کاف، همان شنگ بمعنی غلهٔ مذکور .

شنگورو شنگرك ـ بـادریسهٔ خیمه ، و بادریسهٔ دوك ، و در سین مهمله نیز گذشت .

شنگـرف ـ معروف .

شنگارـ بالفتح، گیاهی‌است‌خاردار برزمین چسپیده، وبیخی سطبر وسرخ‌دارد، شنجار بالکسر معرب آن .

شنگو یر وشنگبیر وشنگو یل وشنگبیل ـ بوزن، ومعنی زنجیل که معرب آنست، ودرفرهنگ شنگبیز آورده ، وهردو بمعنی شرابی که درخت خرما حاصل شودنیز گفته ، ودرجمیع این لغات بجای شین زای فارسی نیز گفته‌اند .

شنوشه [1] ـ بالکسروضم نون ، همان اشنوشه یعنی عطسه ، رودکی گوید :

بیت

مرا امروز توبه سود دارد ‌ ‌ چنانچه دردندان راشنوشه

شنه ـ بالفتح وتشدید نون وتخفیف آن ، شیههٔ اسب ، فخری گوید :

مصراع

چون زند در رزم یکرانت شنه

ومنجیك گوید :

بیت

هرانکهی که به بیشه درون زند شنه

ز بیم شنهٔ او شیـر افکنـد چنگـال

و درتحفه شنبه بوزن پنبه ، آورده ، و گفته که آواز شیررا نیز گویند ، و در فرهنگ شنبه بمعنی شیهه، وشنه بمعنی آوازبلند، مثل آواز درخانه وسرنای وآواز وحوش وطیور .

الشین مع الواو

شوا ـ بالکسر، پینه که در دست وپا پیدا شود، بواسطهٔ کارهای سخت وتردد بسیار ، بمعنی بریان عربیست، ونیزشواوشوی، شبت باشد ، مولوی گوید :

بیت

مایده عقل‌است بی‌نان وشوا ‌ ‌ نورعقل‌است‌ای‌پسرجان راغذا

لیکن درین بیت بمعنی بریانی است ، وعربیست .

شوات وشواد ـ مرغیست که آنراچرز گویند، وبتازی حباری خوانند وبعضی گفته‌اندکه سرخاب است ، وبعضی گفته‌اند بوقلمون ، که هر زمان برنگی نماید ، و

۱ـ درجمیع نسخ ، این لغت ولغت آینده هردودرفصل واو، بعد از لغت شونست یافت‌شده ، و نیزدرکلیهٔ نسخ خطی قدیمی، که دردسترس اینجا نب می باشد، همچنا نست که محشی چاپ کلکته گفته. م.ع

ماکیان فرنگی گویند ، واول اصح است ، سوزنی گوید :

بیت

چوهُدهدزمین بوسه‌دادم بشکر　　　　سخن رنگ دادم چو پر شواد

شـوالك ـ بفتح شین ولام ، مرغیست بوقلمون .

شوب ـ بوزن خوب ، دستار که شبوب وشکوب نیز گفته‌اند ، سوزنی گوید :

بیت

سر برهنه که تـا نهد بسرم　　　　شوب‌دربستهٔ‌چوخرمن‌خویش

شوت وشود ـ همان شبت ، وشوت بسکون واونیز آمده، چنانکـه‌مثالش در لغت شبت گذشت .

شوخ ـ معروف ، ونیزچرك جامه وچرك جراحت ، وپوست که بردست و پـا ازکثرت کارسخت‌شود، اما شوخ بمعنی معروف بواومجهول است، وبمعنی چرك‌بواو معروف ، ودرنسخهٔ میرزا درختی است، که چون یك شاخش ببرند، شاخ بسیار بر آورد ، وشوخیدن یعنی چرکین شدن ، وشوخگین وشوخگن یعنی چرکین .

شودن ـ یعنی شدن ، وشود یعنی شد ، ورفت ، فخری گوید :

بیت

تـا همت بخشـایش او داد کـرم داد

خون از دل کان آب زرخسارهٔ یم شود

شور ـ چیزپرنمك، وآشوب وغوغا، و برهم زننده‌وآمیزنده ، وامربدین‌معنی، وبمعنی شوینده ، وامربشستن ، ودرفرهنگ بمعنی‌ورزنده‌نیز آمده ، چنانکه گویند : سلح شوروسلاح شوریعنی ورزندهٔ سلاح ، اسدی گوید :

بیت

همه روز فرمایشان داروبرد　　　　سواری و شور سلیح و نبرد

وبمعنی نحس‌وشوم‌نیز گفته،فردوسی گوید:

بیت

نگه کن که‌دانای‌پیشین چه گفت　　　　که هرگز مباد اختر شور جفت

شورچشم ـ یعنی بد چشم، که چشمش زود بمردم اثر کند ، وبتازی عیون گویند بالفتح .

شورمور ـ مورچهای خوردوریزه ، مثالش درلغت شارمار گذشت .

شوره ـ خاك نمناك، که شوری داشته باشد ، وخشکی سفیدرنگ که برسر کچل باشد مانند شوره ، سراج‌الدین راجی گوید :

بیت

سر آن کچل شوره آرد ببار نگون طاسی‌افتاده‌درشوره‌زار

وبمعنی خجل نیز گفته‌اند .

شوره‌گز ـ درخت گز که درزمین شوره روید .

شوش ـ بالضم، مخفف شوشتر که پای تخت خوزستان است، و بفتح شین و کسرواو ، شاخهای درخت انگور .

شوشمیر ـ بضم شین‌اول وسکون دوم وکسرمیم، هیل باشد، که بهندی‌الاچی گویند .

شوشك ـ بضم شین اول وفتح دوم ، سازچهارتار ، فرخی گوید :

بیت

گهی رباب زنی گاه بربط وگه چنگ

گهی چغانه و تنبور و شوشك و عنقا

وشاشك نیز گفته‌اند ، ودرنسخهٔ میرزا بمعنی تیهو آورد .

شوشو ـ بضم هردوشین ، ارزن باشد ، سوزنی گوید :

بیت

خری که آبخورش زیر ناودان عصیر

علف عصارهٔ بگنی و بخسم و شوشو

شوشه ـ بضم شین اول وفتح دوم ، سبیکهٔ زر ، وریزهٔ هرچیز ، وپشتهٔ ریگ،

وعلامتی که برسرقبر شهدا برپا کنند ، خواجو گوید :

بیت

دمدلاله ازشوشهٔ خاك من کیارويد ازگوشهٔخاك من

شوغ ـ بوزن ومعنی شوخ .

شوغا ـ بوزن غوغا ، همان شبغا یعنی جای شب بودن گوسپندان ، و شوگا بکاف فارسی ، نیز گفته‌اند ، لطیفی گوید :

بیت

چو گرگ دزد گیرد قصد شوغا شبان انـدر شبان افتد بغوغا

شوكك ـ [1] بالضم، همان شنگرك یعنی بادریسه .

شولك ـ بضم شين وفتح لام ، اسب تيزرو ، خواجو گوید :

بیت

در آورد بر شولك تيزپای خروشان‌وجوشان‌بر آمدزجای

شوليدن وشوريدن ـ درهم‌شدن مرادف ژوليدن ، و نیز متحیر و درمانده نشستن .

شوميز ـ شيار يعنى تخم ريزى ، وزمين شوميزكرده[2] يعنى شيار كرده،وشميز بحذف واو ، نيز آمده ، وشومز باسقاط يا ، نيز گفته‌اند ، ودرفرهنگ و تحفه شوريز گفته ، ودرادات‌شوميزبالضم، زمین شيار كرده، وبالفتح، بمعنى بزرگ ، وشوميزيدن يعنى شيار كردن ، وتخم ريختن .

شونيز ـ بالضم، سياه دانه مرادف شنزمرقوم ، شؤنيز بهمزه ، معرب آن.

شونست ـ بالضم وكسر نون وسكون سين ، افسون وعلاج ، بعضى شوبست‌بباى

---

۱ ـ چنین است در نسخ بدوكاف، ودرنسخهٔ سروری نیز،لیکن درفرهنگ و برهان‌وسراج شوکل (بلام در آخر) و مرجح اینست، آنکه شولك بمعنی بادریسه نیز در برهان آمده، چه‌شولك بدینمعنی ظاهراً مقلوب شوکل باشد

۲ ـ درچاپ کلکته «شومیزه کرده» وظاهراً غلط چاپی‌است . م.ع

موحده ، خوانده‌اند .

شویست ـ بالفتح و کسرواو وسکون سین ، پراکندگی .

شوی ـ معروف ، و نیز شوینده ، و امر بشستن ، و بمعنی شوربار نیز گفته‌اند .

الشین مع الهاء

شهرروا ـ زروسیم که درشهررایج باشد ، شرف شفروه گوید :

بیت

نقره‌ها اگرچه‌شهررواست		پیش نقاد رای او شد رد

شه‌روا ـ بفتح شین ورای مهمله، زرناسره، که یکی‌ازملوك درملك خودبزور وتعدی رایج ساخت ، ودرغیرملك اورایج نشد ، والحال پولی راگویندکه درشهری گیرند ، ودرشهر دیگرنگیرند ، سعدی گوید :

بیت

بزرگ زادهٔ نادان بشه رواماند		که درديار غريبش بهیچ نستانند

شهد ـ معروف ، ودریای شهد نام دریاییست ، وکوه شهدکوهی است که در آنجا شهد بسیارمیشود ، فردوسی گوید :

بیت

بیاورد سیصد عماری ومهد		گذرکردزانسوی دریای شهد

شهدار ـ بالفتح، کسی که اعضای‌شکسته بندند .

شهر زور ـ شهریست معروف نزدیك بابل بناکردهٔ زوربن ضحاك .

شهریور ـ ماه فارسیان ، وروزچهارم ازهرماه فارسی ، وبهردومعنی‌شهریر بحذف واو نیزآمده ، لیبیی گوید :

بیت

چودر روز شهریور آمدبشهر ز شادی همه شهررا داد بهر

وصاحب وصاف گوید :

بیت

بشهریرت سهیل آمد پدیدار همی تابید همچون چهرهٔ یار

وملکی که موکل آتش است وفلزات ، وتدبیر مصالح که در ماه شهریورواقع شود ، بدومتعلق است ، فردوسی گوید :

بیت

زشهریورت باد فتح وظفر بزرگی وبخت وکلاه وکمر

شهریار ـ پادشاه بزرگ ، ومطلق پادشاه رانیز گویند .

شهلنگ ـ همان شاه لنگ یعنی رسن تاب .

شهلان ـ بالفتح، کوهی است ، اما درقاموس ثهلان بثای ثخذ ، آورده ، واین صحیح است (؟)

شهله ـ گوشت بغایت چرب ، احمد اطعمه گوید :

بیت

ور نگرد شهله را در قدح نرگسی

نرگس شهلا شود منفعل اندر چمن

شه روزه ـ گدای حریص که ترددبسیار کند ، مولوی گوید:

مصراع

شاهیم نه‌شهروزه، لعلیم نه بهروزه

شه ـ بالضم ، کلمه‌ایست که در نفرت گویند ، و بالفتح، مخفف شاه بجمیع معانی .

شهی ـ همان شاهی بجمیع معانی، خسرو بمعنی دامادی گوید :

مصراع

شهی این دوشهزاده است امروز

وبمعنی مشتهی و آرزو کرده شده‌عربیست، ودراصل بتشدید است، ودرفارسی بتخفیف استعمال کنند، فرخی گوید:

مصراع

تابتلخی نبود شهد شهی همچوشرنگ

ودرفرهنگ بمعنی شیرین گفته وفارسی پنداشته.

شهر آرای ـ یعنی آذین که عوام آیین بندی گویند، عطار گوید:

بیت

ز بهر شاه شهر آرای سازند　　　جهان‌راخلد جان‌افزای‌سازند

وازین بیت گرگانی معنی مطلق زیوروزینت ظاهر میشود:

بیت

چواین‌نامه‌بخوانی‌هرچه‌زووتر　　　کنی تدبیر شهر آرای دختر

شهری ـ گویندگیی است بزبان پهلوی، که رامندی نیز گویند:

الاستعارات

شه دورباش و شه‌نیمروز ـ یعنی حضرت رسالت پناه‌صلی‌الله علیه وسلم، زیرا که شفاعت گناهگاران امت را بتمامی تا نیم روز خواهد بود، وآدم علیه‌السلام از اینجهة که دربهشت تانیم روز بوده، گویند که یکروزازان، هزارسال دنیاست،و آفتاب رانیز گویند.

شه‌کار[1] ـ یعنی فریب ودغای عظیم.

شهنشاه‌فلك ـ یعنی آفتاب.

۱ــ چنین است در فرهنك و بهار عجم نیز، ودربرهان شه نکاربدینمعنی‌آمده، لیکن شه کار که مخفف شاهکار است، بمعنی کار بیمود باشد فافهم.

الشین مع الیاء

شیار ـ بالکسر، زمین شکافی برای تخم ریزی ، و شیاریدن زمین را گاو آهن زدن ، وشکافتن برای تخم ریزی .

شیان ـ بالفتح، جزا ومکافات ، ابوشکور گوید :

بیت

برو تازه شد کینهٔ سالیان بکردندش ازهرچه کرداوشیان

شیانی ـ همان شانی یعنی درم ده هفت .

شیب ـ نشیب باشد ضد فراز ، وشیفته وپریشان، وتیب تابع ومرادف آنست، و بهردومعنی شیونیز گفته‌اند،ورشته‌ای که برسرتازیانه باشد، لیکن درقاموس نیز آورده وبکسرشین ویای معروف گفته ، ودراکثرفرهنگها بیای مجهول آورده ، وفخری شیب بمعنی تازیانه گفته ، وبحرکت معروف آورده ، وبه‌تیب‌قیافه کرده، وبدومعنی دیگر بحرکت مجهول آورده ، وباسیب وشکیب قافیه کرده؛ شبیدن، وشیویدن: شیفته‌شدن ودیوانه گشتن ، وبرینقیاس شیبد وشیود، وشیبم وشیوم ، و شیبانیدن وشیوانیدن ، و شیوان وشیبان ، وشیوا وشیبا یعنی شیفته ودیوانه،که پندوافسون نپذیرد، ونیز شیوا به‌معنی فصیح بود ، فردوسی گوید :

مصراع

بیاویخت آن شیب شاه ازدرخت

وخاقانی گوید :

مصراع

شیب سرتازیانه‌اش ازقدر

وله :

مصراع

بشیب مقرعه‌دعوت‌همی کند که بیا

وفخری گوید :

بیت

آصف اگر چه صاحب تدبیر ورای بود

با عقل و فطنت تو ورا شیب دان وتیب

وفخری گرگانی گوید :

مصراع

سردیوار آن پرمار شیبا

وفردوسی گوید:

بیت

چوازخنجر روزبگریخت‌شب همی‌رفت شیوان‌دل‌وخشک‌لب

وخاقانی گوید :

مصراع

روح‌القدس بشیبد اگربکرهمتش

وله :

مصراع

عید منی و من که همی شیبم از هلالت

شیب‌پالا ـ بکسر شین و بای دوم پارسی ، ظرف مسی که تـه آن پرسوراخ باشد ، وترشی وشربت وغیره ازان بپالایند ، شرف شفروه گوید :

بیت

ز بارگـاه تـو خورشید چیست‌مشعله‌ای

ز مطبخ تـو فلک چیست شیب پـالایی

شیپور ـ بالفتح و بای فارسی مضموم ، نای رومی که در حربگاه نوازند ، و شبور بفتح شین وضم بای تازی مشدد ، معرب آن ، اسدی گوید :

بیت

زکوس ونفیروخروش درای ز شیپور و از نـالهٔ کرنـای

شیدا ـ یعنی آشفته ودیوانه .

شید ـ خورشید باشد ، وبمعنی روشن نیز گفته‌اند ، سنایی گوید :

بیت

فلك ثالث آن ناهید است زهره کزنوراوجهان شیداست

و مخفف شوید یعنی بروید ، و خورشید مرکب از خوروشید، یعنی آفتـاب روشن .

شیده ـ بالکسرهمان شید یعنی آفتاب ، وپسر افراسیاب ، و حکیمی که برای بهرام گورهفت عمارت کرد ، وشهر آمل بجایزه گرفت .

شیذر ـ بکسرشین وفتح ذال معجمه ، نای خدای عزوجل ، عنصری گوید :

بیت

تویی آن داور محکم که ازدادش بنی آدم

بیارامید در عالم چو مومن در حق شیذر

شیراز[1] ـ دوغی که شبت دران کنند، ودرمشکی یا کیسه‌ای آویزند ، وماستینه گویند ، واین مرکب است، یعنی چیزی که ازشیرساخته باشند ، لیکن در عربی نیز استعمال کرده‌اند،وشواریزجمع آن گفته‌اند ، سوزنی گوید :

بیت

بطاعت ارننهدبنده‌ای‌تراگردن بگوربیند کرمان‌بروی‌نان‌شیراز

شیرینك ـ مصغرشیرین ، ونوعی ازجوشش که باندام اطفال پدیدآید، ودر کتب طبی نوعیست از کچلی که برسراطفال بهمرسد ، وشهده نیز گویند، چه رطوبت

۱ـ درنسخهٔ جناب آقای سلطانی «شیرازی» باضافت یای حطی درآخر. م.ع

مثل شهد چسپنده ازان ظاهر میشود، وشیرینه‌وشیرونه نیز گویند ، وبعضی گفته‌اند مرضی است ازامراض دواب .

شیرك ـ یعنی دلیر .

شیره ـ بالکسر، افشره که بعربی عصاره گویند ، و شربت قند و مانند آن ، و بوزه که بنگ داخل آن کنند ، مولوی گوید :

مصراع

نه ازشیره نه‌ازبوزه‌نه‌ازبگنی نه‌ازبخسم

وبزبان خطا: خوان مربع که میان آن نان ونمکدان وحلواها و میوها نهاده بمجلس آرند .

شیراڤون ـ یعنی شیرافکن، چنانچه درلغت اوژن گذشت.

شیربا ـ یعنی شیربرنج ، و بعضی گفته‌اند شیری که آنرا مایه دهند، تا چون چغرات بسته شود، و بعد ازان میوهای خشك دران ریزند ، و درنسخهٔ میرزا بمعنی شیراز،که بترکی دوراق گویند .

شیرگنجشك ـ مرغیست که شکارگنجشك کند، وورکاك نیز گویند ، وبعربی صرد خوانند ، خسرو گوید :

بیت

شکار شیرگنجشك آمد انجیر		بمیردچون‌زسگ‌پستان‌خوردشیر

شیز [1] ـ بالکسر، آبنوس، وبعضی گفته‌اند چوبی دیگراست، که ازان کمان‌تیر سازند،وازینجهة گاهی برکمان نیزاطلاق کنند ، فردوسی گوید :

بیت

ز دیبا وخز چارصد تخته‌نیز		همه تختها کرده ازچوب شیز [2]

وله :

---

[1] ـ شیز وشیزی بدینمعنی درلغت تازی آمده،ومولف نیزخودش درمنتخب آورده .

بیت

چوبا تیغ نزدیك شد دیو نیز		بزه بر کشید آن خمانیده شیز

شیر آبی ـ یعنی نهنگ .

شیرمگس ـ عنکبوت خورد، که مگس را میگیرد.

شیشك وشیشاك ـ برهٔ شش ماهه ویکساله ، مولوی گوید :

بیت

گرگ اغلب آنگهی گیرا بود		کز رمه شیشك بخود تنها رود

وله :

بیت

ای منت آورده منت می‌برم		زانکه منم شیر تو شیشاك من

شیشم ـ بکسر شین اول وفتح دوم ، سازچهارتار ، ودرفرهنگ شیشك ، و شیشاك نیز بدینمعنی آورده .

شیشیك ـ بکسر هر دو شین وسکون یای اول وفتح دوم ، مرغ تیهو ، وشیشك، شیشاك و شیشو نیز بدینمعنی گفته‌اند ، سنایی گوید :

بیت

این شیشیکان شاد ازین سنگ بدان سنگ

پوینده و ماننده مر آن پیک دوان را

وشوشك نیز گویند چنانکه گذشت .

شیشله ـ بکسر شین اول وفتح دوم ، سست ، ودست وپایی که دران قوت نباشد، وشیك بفتح شین وسکون یا نیز گویند شاعر گوید :

بیت

چون برافروزی رخ از باده کله سازی یله

دستهایم شیك گردد پایهایم شیشله

شیکار ـ همان شاکار یعنی بیگار .

شیلان وشیلانه ـ بالکسر،همان چیلان یعنی عناب، و سفرهٔ طعام که بزرگان کشند .

شیم ـ بالکسر،ماهی کوچك که برپشت نقطهای سفید دارد ، سیف گوید :

مصراع

چوب چوشیمی بود که دام بر آرد

شین ـ نشیننده ، وامر بنشستن .

شیوا ـ بالکسر، فصیح، وشیوازبان فصیح زبان.

شیون ـ نوحه .

شیوه ـ طرزوطریق ، وبمعنی نازوعشوه ، نزاری گوید :

بیت

اگرچه شهر پراز چابکان چالاك است

تو خود بشیوه گری‌شیوهٔ دگر داری

شیروی ـ نام مبارز تورانی ، وهمان شیرویه پسرهرمز.

شیخ نجدی ـ [1] لقب شیطان زیرا که چون قریش در دارالندوه برای قتل خضرت رسالت پناه صلی‌الله علیه وسلم جمع شدند وتاکید نمودند،که بیگانه در نیاید، ناگاه شیطان بصورت پیری در آمد، چون پرسیدند،گفت من شیخی‌ام ازنجد، ودرین مشورت باشما شریکم ، نظامی گوید :

بیت

برنجد شدی ز تیز و جدی شیخانه ولی نه شیخ نجدی

شیفتن وشیفتگی ـ دیوانگی ، وبرهمزدگی ، وبرینقیاس شیفته .

۱ـ دراستعارات بایستی آوردن.

الاستعارات

شیبُ بلا ـ یعنی دنیا .

شیران پولادخای ـ یعنی بهادران ، وبعضی گفته‌اند اسپان پرزور .

شیربها ـ زر و قماشی که از جانب داماد بخانهٔ عروس فرستند، و بترکی ساچق گویند .

شیرسپهر وشیرگردون ـ یعنی برج اسد .

شیرسوار ـ یعنی آفتاب .

شیرکساختن ـ یعنی دل دادن ودلیر کردن .

شیر جامه ـ پیاله‌ای که شیر دران کنند ، وپستان رانیز گویند .

شیردوشه ـ ظرفی که دران شیردوشند .

شیرزده ـ طفلی که هنگام رضاع شیر کم‌یافته باشد، وبدان سبب ضعیف و لاغرماند.

شیرزنه ـ چوبی که بدان‌ماست شورانند، تامسکه ازدوغ جدا شود، وآنرا آنین وبستو نیز گویند .

شیرگیا وشیرگیاه ـ گیاهیست که چون بشکنند، شیر ازان برآید ، وآن را سوسپند ، وبزبان هندی دودهی گویند ، ودر خضابها بکار آید .

شیرمگس ـ یعنی عنکبوت .

شیراکبر ـ یعنی محمد حنفیه .

شیرشرزهٔغاب ـ یعنی مرتضی علی رضی‌الله عنه .

شیرطاقی ـ بی‌بدل ومتفرد بودن، نجیب جربادقانی گوید :

بیت

بشیر طاقی خود غره‌ای نمی‌ترسی　　　زروزگار که‌داردنهادوطبع پلنگ

باب الصاد مع الالف

صدا ـ آوازی که در گنبد و کوه پیچد، لیکن عربیست.

صلاب ـ بالضم وتشدید لام ، مخفف سطرلاب، لیکن بسین مهمله است،چنانکه گذشت .

الاستعارات

صاحب افسر گردون ـ یعنی حضرت عیسی علیه السلام .

صاحب امضا ـ یعنی وزیر .

صاحب خاطران ـ یعنی خوش طبعان .

مع الباء

صباغ اثمار ـ یعنی ماه .

صباغ جواهر ـ یعنی آفتاب .

صبح دل ـ یعنی صاف دل ، ومتقی وپرهیزگار ، خاقانی گوید :

بیت

گفتمش ای صبح دل سکه‌ای کـارم مبر

زر و سراینک ز من سکهٔ رخ بر متاب

صبح روان - یعنی جوان.

صبح ملمع نقاب وصبح نخست وصبح نخستین - یعنی صبح کاذب.

مع الحاء

صحرای‌سیم - یعنی صبح صادق.

صحرای‌قدسی - یعنی عالم لاهوت، خاقانی گوید:

مصراع

دریای‌عقلی‌دردلش صحرای‌قدسی‌منزلش

صحن‌دورنگ - یعنی زمانه بعلاقهٔ شب وروز.

صحن‌سیم - یعنی‌صفحهٔ کاغذ، وقرص قمر.

صحن عظیم‌وصحن‌وسیع - یعنی زمین.

صحیفهٔ تیغ سحر وصفحهٔ تیغ سحر - [1] یعنی روشنی صبح کاذب، خاقانی گوید:

بیت

شدگهراندرگهرصفحهٔ‌تیغ سحر شدگره‌اندرگره‌حلقهٔ‌درع‌سحاب

صحیفهٔ‌زر - یعنی آفتاب.

صحیفهٔ رخ‌زرد - برگ درختان خزان.

مع الدال

صد شاخ کردن - یعنی صد پاره کردن.

صدف آتشین وصدف‌روز - یعنی آفتاب، و آنرا، صیقل مصر آفرینش، نیز گویند.

۱- درسراج گفته: صحیفهٔ تیغ سحر، بیای تحتانی بسیار مستبعدست، ولفظ دوم‌ازین فصل نیست، اماصحیح است.

صدف فلك ـ یعنی آفتاب ، و شکلی است که جانب شمال از پنج ستارهٔ بنات ـ النعش وسه ستارهٔ دیگر، بصورت صدف نماید، وجرم فلك، وجرم ماه ، خاقانی گوید:

بیت

پیش که غمزه زن شود چشم ستارهٔ سحر

بر صدف فلك رسان خندهٔ جـام گوهری

صدفگون ساغر ـ یعنی پیالهٔ بلور .

صدف مشکین رنگ ـ یعنی آسمان .

صد وچهارده عقد ـ یعنی صدوچهارده سورهٔ قرآن مجید .

صد هزار بیذق ـ یعنی ستارگان ، خاقانی گوید :

بیت

شاهی و کمال تست مطلق دارندهٔ صد هزار بیذق

مع الراء

صراف خزان ـ یعنی فصل خزان .

صرصر کوه پیکر ـ یعنی اسب، وشتر قوی هیکل .

صرع ستارگان ـ یعنی لرزش ستارها.

صرف بیجاده رنگ ـ یعنی شراب زعفرانی، نظامی گوید :

بیت

بیـا سـاقی آن صـرف بیجـاده رنگ

بمن ده کـه پـایم در آمد به سنگ

صرفه بردن ـ یعنی نفع بردن ، وسبقت کردن .

مع الفاء

صفرا کردن ـ یعنی خشم ، واعراض نمودن، ابوالفرج گوید :

مصراع

صفرا چه کنی رحم کن ای بدر منیر

صفـر کن ـ یعنی خالی کن .

مع الواو

صـور آه ـ یعنی نعره و آه بلند دردناك .

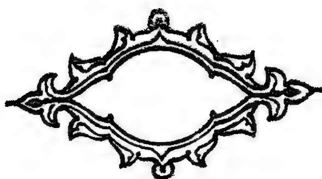
صور صبحگاهی ـ یعنی آه و نالهٔ صبحگاهی ، خاقانی گوید :

بیت

بصور صبحگاهی بر شکافم صلیب روزن این بام خضرا

صور نیم‌شبی ـ یعنی نالهٔ نیم شب

صومعه داران آسمان ـ یعنی ملایکهٔ مقربه .



باب الطاء مع الالف

طاق و طرم و طاق و ترنب ـ طمطراق و کروفر ، مولوی گوید :

بیت

ما بپوش عارض و طاق و ترنب   هر کجا که خود همی بنهیم سنب

و بعضی طرنب بطای حطی ، گفته‌اند .

طاق ـ ضد جفت ، وطاقی که در خانها کنند ، وچیزها بران گذارند ، وبمعنی گشاده ، وباز کرده نیز آمده ، اوحدی گوید :

بیت

جامهٔ ظلمت عدم بدرید   مست بروی دوید سینه بطاق

وبدین معانی وبمعنی طاق عمارت ، وطیلسان ، ویکتا عربیست.

طاقدیس ـ تخت خسرو پرویز ، ومعنی ترکیبی آن طاق مانند ، ودر نسخهٔ میرزا بمعنی صفهٔ سلیمان ، وایوان شاهان ، وتیزی پیشگاه عمارت .

طاقدیسی ـ [1] نام نواییست ازسی لحن باربد .

طارم ـ خانهٔ چوبین ، چون خرگاه وسراپرده وگنبد ، و محجری که از چوب سازند ، وباطراف باغ نهند تامانع ازدخول شود ، ونیز چوب بندی که ازبرای انگور ویاسمین وکدوی صراحی کنند ، ودار بند نیز گویند ، حافظ گوید :

۱ـ بدینمعنی تخت طاقدیسی درفرهنگ وسروری وبرهان وغیره آمده ، چنانکه درسی لحن گذشت ، نه تنها طاقدیسی ، نظامی گوید :

چو تخت طاقدیسی ساز کردی   بهشت از طاقها درباز کردی

مصراع

مباد تابقیامت خراب طارم تاك

امّا بجمیع معانی بفارسی بتای قرشت است، وطارم معرب آن.

طامات ـ سخنهای بلند، که صوفیه برای اظهار کرامت، وشرافت مرتبه گویند وباعث پندار نفس وسوء اعتقاد مردم شود ، واین عربیست جمع طامه بتشدید میم ، یعنی داهیه وحادثهٔ عظیم، امادرفارسی بتخفیف استعمال کنند .

طبر وطبرستان ـ درتای قرشت گذشت .

طراز ـ بجمیع معانی درتای قرشت گذشت ، وطراز بطای حطی ، معرب آن است .

طغرا ـ القابی که برسرفرمان نویسند .

طغرل ـ بالضم، مرغیست شکاری ، ونام پادشاهیست ، و درنسخهٔ میرزا گفته که این لفظ ترکی است ، ومولانا سروری گفته که ازترکان پرسیده شد، گفتند ترکی نیست ، وظاهراً ترکی مغولستان است .

طغماج [۱] ـ بالفتح، ولایتی است از ترکستان ، و طغماج خان لقب پادشاه آن.

طلب ـ بالضم وسکون لام ، فوج وجماعهٔ مردم ، نظامی گوید :

مصراع

لشکرکش عهد آخرین طلب

طلحند ـ بفتحح طا وحای مهمله وسکون لام ونون ، نام پادشاه هند که از دشمن شکست خورد، وازغصه بالای فیل جان داد، ومادرش درفراق اوبیقرار گشت ، ونذربن داهر یاصصه که یکی ازحکمای هند بودشطرنج وضع کرد، که در مجلس او می‌باخته باشند، تابمشغولی آن اندوه فراق پسرازخاطرش محوشود، فردوسی گوید:

۱ ـ در برهان وسروری بتقدیم میم برغین آمده‌درسراج گفته: واینکه بتقدیم غین برمیم بعضی خوانند، خطاست .

بیت

همی کرد مادر ببازی نگاه	پر از خون دل از درد طلحند شاه

طمطراق ـ همان طاق وطرنب یعنی خودنمایی.

طنبك و طنبور ـ هردو بتای قرشت است، چنانکه گذشت .

طنجه ـ شهریست درمغرب.

طوطیا نوش ـ فرستادهٔ سکندر ، که پادشاه زنگ اورا کشت ، و خون او آشامید .

طوف ـ بالضم، زن پیر وفربه.

طورك ـ بفتح طا وضم واو وسکون رای مهمله، جدگرشاسب، که سپه سالار ضحاك بود .

طورسیقوس ـ بفتح طاوضم واووسکون راو کسرسین وضم قاف، زاهدنصرانی وحکیم ایشان ، وطرسیقوس نیز گفته‌اند ، خاقانی گوید :

مصراع

کنم پیش طورسیقوس اعظم

وبعضی چنین خوانده‌اند :

مصراع

کنم در پیش طرسیقوس اعظم

طیسفون ـ بفتح طا وسین مهمله و سکون یاوضم فا ، شهری است از ایران زمین که نشستگاه پادشاهان بود ، و بعضی گفته‌اند که نام مداین است ، و این اصح است ، وبعضی بجای فاقاف گفته‌اند ، فردوسی گوید :

بیت

نشسته شبی شاه درطیسفون	خردمندموبد به پیش اندرون

وگفته‌اند، که دراسل تیسپون بوده بتای قرشت و بای فارسی .

طیره ـ بالفتح، غضب وطیش لیکن عربیست، وبمعنی مکدر و دلگران تیره، بتای قرشت، است وفارسی است.

الاستعارات

طارم اخضر وطارم فیروزه وطارم نیلگون وطاس آبگون وطاس نگون وطاق ازرق وطاق بازیچه رنگ وطاق خضرا وطاق طارم وطاق فیروزه وطاق فیروزه رنگ و طاق کحلی و طاق لاجوردی و طاق نیلوفری و طاق نیمخایه یعنی آسمان.

طاس زر وطاؤس آتشین پر ـ یعنی آفتاب.

طاق برنهادن وبرطاق نهادن ـ یعنی ترك دادن، و فراموش کردن، مولوی گوید:

بیت

امروز منم ملول و شادم		غم را همه طاق بر نهادم

وخاقانی گوید:

برطاق نه حدیث سفر زانکه روزگار

طاق مقرنس ـ یعنی آسمان، و صفهٔ حضرت سلیمان علیه‌السلام، خاقانی گوید:

بیت

رنگین تو کنی کمان شیطان		چون طاق مقرنس سلیمان

طاوس خلد ـ یعنی حوروغلمان.

طاوس مشرق‌خرام ـ یعنی آفتاب.

طایر سدره و طایر سدره‌نشین ـ یعنی جبرییل علیه‌السلام.

طایر قدسی ـ یعنی فرشته.

مع الباء

طبع کافوری ـ یعنی سرد وخشك ، وکند طبع ، وموت .

طبق زنبور ـ یعنی خانۂ زنبور ، ونیز آسمان .

طبل خوردن ـ رمیدن ، مولوی گوید :

مصراع

عمریست کزعطای تومن‌طبل می‌خورم

طبل درزیر گلیم زدن وطبل درگلیم زدن ـ یعنی پنهان‌داشتن امری که‌ظاهر وهویدا شده باشد ، کمال گوید :

بیت

سیه گلیمی من شد ز عـارض تو پدید
زند ازین پس حسن تو طبل زیر گلیم

وله :

بیت

صیت صداش مشرق ومغرب فروگرفت
دست نبوت تـو چـو زد طبل در گلیم

طبل‌درزیرگلیم‌ماندن ـ یعنی بی‌نام ونشان شدن ، انوری گوید :

بیت

موافقـان تو بـر بام چرخ برده علم
مخـالفان ترا طبل مـانده زیـر گلیم

طبل‌واپس وطبل‌واپسین ـ یعنی طبل ماتم .

طبیعت‌شناس ـ یعنی طبیب .

مع الراء

طرف بستن ـ یعنی حاصل کردن فایده ، چه طرف در اصل بمعنی کلیچهٔ کمر است، و بستن آن موجب زینت و آرایش است .

طرفدار ـ بفتحتین ، سلاطین ، وحکام ، وجاگیردار .

طرفدار انجم ـ یعنی آفتاب .

طرفدار پنجم ـ یعنی مریخ ، وپادشاه ترکستان.

طرف گرفتن ـ یعنی گوشه گرفتن ، وجانب داری وحمایت کردن.

طرقوزنان ـ بفتح طا ورای مشدد ، یعنی چاوشان ، وچوبداران که پیش پیش ملوك وسلاطین روند،ومردم راازراه‌دور کنند، وطرقوگویان نیز گویند .

مع الفاء

طفلان آتش ـ یعنی شراره ، خسرو گوید :

بیت

دویدند قومی دلیران روم چوطفلان آتش بتاراج موم

طفل خونی ـ یعنی آفتاب ، خاقانی گوید :

بیت

بر شکافد فلك‌مشیمهٔ شب طفل خونی بخاور اندازد

واشك رانیز گویند .

طفل زباندان ـ یعنی کودکی که سخن استاد زود بفهمد ویادگیرد.

طفل مشیمهٔ رزان ـ یعنی شراب‌انگوری.

طفل هندو ـ یعنی مردمك چشم .

مع اللام

طلق روانـ بالفتح، یعنی شراب ، چه طلق بمعنی ابرك است، چون حل شود، و آب گردد، اکسیر بود، بدین مناسبت شراب راگویند .

مع المیم

طمع خام ـ یعنی طمع بچیزی که ممکن الحصول نباشد .

مع الواو

طوطی صحرا ـ یعنی سبزه .

طوق دار ـ یعنی مخطط ، واسیر ، وبنده ، وقمری ، وفاخته .

طوق عنبر ـ یعنی خط نودمیده .

طوق ماه ـ یعنی هاله .

مع الیاء

طیلسان مزعفر ـ یعنی شعاع آفتاب .

طیلسان مطرا ـ یعنی شب .

باب الظاء المعجمه

ظلمتیان ـ یعنی بت پرستان.

ظلمات ثلاثه ـ یعنی ظلمت شکم ورحم ومشیمه .

ظلمت آباد ـ یعنی عدم .

باب العین مع الالف

عاشقیا ـ طعامیست ترش ، احمد اطعمه گوید :

بیت

پیش ازان دم که مزعفر بشکوفد چون گل
داغ او چـون حبشی بررخ عـاشقیا بود

الاستعارات

عاملان جان ـ یعنی عناصر اربعه .

عامل دریا و کان ـ یعنی آفتاب .

عامل طبع ـ یعنی روح .

العین مع التاء

عتاب ـ بالفتح وتشدید تا ، نام شخصی که مخترع جامهٔ خاراست، ولهذا آن جامه را خارای عتابی گویند ، وبتخفیف تانیز آمده ، سعدی گوید:

مصراع

ابلهی صد عتابی خارا

العین مع الجیم

عجب‌رود ـ نام سازیست ، و در نسخهٔ سروری آواز مزامیر گفته ، خسرو گوید :

بیت

عجب روداز کمین دندان نموده لبش نی و دهن خندان نموده

عجوزخشك پستان و **عجوزفرتوت** ـ یعنی دنیا ، که عروس خشك پستان نیز گویند .

العین مع الدال ـ الاستعارات

عده دار بکر ـ یعنی شرابی که هنوز نخورده باشند ، وبعضی گویند خم می.

العین مع الذال

عذرا ـ بالفتح، نام‌معشوقهٔ وامق ، ویکی ازاصطلاح نرادان، و آن چنان باشد که هرکه متواتر یازده ندب‌ازحریف ببرد،گویندعذرا برد، وازحریف یکی‌بسه آنچه گروکرده باشد بستاند، بازچون حریف دوم یازده‌ندب متواتر برد گویند وامق‌برد، ویکی بدو ازحریف بستاند ، ودرشرفنامه بمعنی آشکارا گفته ، سعدی گوید :

بیت

بدعوی چنان نازك انداختی که‌عذرا دوتن بریك انداختی

الاستعارات

عذرلنگ ـ یعنی عذر ضعیف ، ظهوری گوید :

بیت

با آنکه کشی بنارپا پی ازپی پیشت‌طاوس عذر لنگی دارد

العین مع الراء

عروس ـ نام گنجی از کیکاوس که بطوس نوذر داده، کیخسرو آنرا بگودرز سپرد، که بزال و گیو و رستم رساند ، ونیز گنج خسرو پرویز .

عروسك ـ منجنیق کوچك ، وپرنده ایست که بشب بیدار بود و بانگ کند، ودر موید کرم شب تاب باشد ، نظامی گوید :

بیت

عروسك زنانی چو دیوان شموس　　خجل گشته زان قلعهٔ چون عروس

عراده ـ بالفتح و تشدید را ، آلت قلعه گیری، کوچکتر ازمنجنیق ،کذا فی القاموس .

الاستعارات

عربده جوی ـ یعنی جنگجوی .

عرش اکبر ـ یعنی دل آدمی .

عرش روان ـ یعنی اولیا وانبیا واهل دل.

عرشیان ـ یعنی ملایکهٔ مقربه وحاملان عرش .

عرق چین ـ نوعی از کلاه .

عرق کردن ـ یعنی چیزی دادن ، وشرمسار شدن .

عرق کرده ـ یعنی اسب خنك کرده که بدوانیدن نفسش نگیرد .

عرق گیر ـ یعنی شرمنده، وجامه‌ای که بدان عرق ازبدن پاك کنند.

عرقیه ـ روپاك ابریشمی راگویند ، خسرو گوید :

بیت

در عرقیه قطرات عرق　　شبنم گل بود بروی ورق

عروس ارغنون‌زن - یعنی ستارهٔ زهره .

عروسان باغ و **عروسان چمن** - یعنی گلها ومیوها ونهال‌نو بر آمده .

عروس جهان - یعنی جهان، نظامی گوید:

بیت

چوترك حصاری زکاراوفتاد عروس جهان درحصار اوفتاد

وزهره باشد .

عروس چرخ و **عروس خاوری** و **عروس روز** و **عروس چهارم فلك** و **عروس نه‌فلك** - یعنی آفتاب .

عروس خشك پستان - یعنی دنیا ، وزن عقیمه .

عروس شوی مرده و **عروس مرده شوی** - یعنی دنیا .

عروس عرب - کعبهٔ معظمه.

عروس کخ - صورتی است زشت‌که اطفال را بدان ترسانند .

عروسك در پرده - یعنی کاکنج .

العین مع السین

عسلی - پارچهٔ زرد که یهودان برجامه دوزند،بالای کتف، وفی القاموس عسلی-الیهودعلامتهم، و بعضی گفته‌اند عسلی جامه‌ایست‌مخصوص گبران، ورنگ‌عسلی رنگی است معروف ومقرر .

العین مع الکاف

عکه و **عکك** و **عکعك** - زاغ دشتی، وعقعق معروب آن .

العین مع اللام

علالا ـ شور وغوغا ، وفریاد ، وهمچنین علی‌الله ، مولوی گوید :

مصراع

ستر الله علینا چه علالاست درین کوی

وخاقانی گوید :

بیت

برمن ستم است‌زین رصدگاه　　کای داور داوران علی الله

وله :

مصراع

علی‌الله ازبد دوران علی‌الله

العین مع المیم

عمار وعماری ـ معروف ، فردوسی گوید :

بیت

همه جامه و گوهرشاهوار　　همه تازی اسپان‌زرین عمار

و بعضی گویند نام شخصی ، که‌عماری وضع کرده .

العین مع النون

عنقا ـ نام سازیست که در فرنگ معروف است ، و مرغ معروف ، زیرا که گردن درازداشت، ودرزمان یکی‌ازانبیا علیهم‌السلام‌ظاهرشد ، واطفال مردم می‌برد، وبدعای آن پیغمبر ناپیدا گشت ، ومشهورچنان است که‌آن سیمرغ است ، وچون‌ساز مذکور گردن دراز دارد بدین نام موسوم گشت .

العین مع الیاء

عیشا ـ بالفتح، قرارگاه جنین درشکم ، خاقانی گوید :

مصراع

بپاکی عیسی ازپیوند عیشا

الاستعارات ـ مع الشین

عشر خوان ـ یعنی قاری کلام الله ، ومعزول .

مع الصاد

عصمتکده ـ یعنی خانهٔ حضرت مریم علیها السلام ، ومحل ملایکه ، و حجرهٔ عزلتیان، وعبادت خانه.

عصمتیان ـ یعنی انبیا ، وملایکه ، واهل عزلت ، ومخدرات .

مع الطاء

عطای کبری ـ یعنی عمر صدو بیست ساله.

عطر مثلثی ـ یعنی خوشبویی که از عنبر و مشك ودیگر عطریات سازند ، و بعربی غالیه وبهندی ارکجه خوانند .

عطسهٔ شب ـ یعنی صبح .

عطسهٔ صبح ـ یعنی آفتاب .

عطسهٔ عنبرین ـ یعنی بوی خوش .

عطف گردن ـ یعنی روی گردانیدن .

مع القاف

عقاب آهنین منقار ـ یعنی تیر با پیکان.

عقاب شدن ـ یعنی طالب چیزی شدن .

عقد شب افروز ـ یعنی ستارها.

عقد شب و روز ـ یعنی مهر و ماه .

عقرب خانه ـ یعنی منقل آتش .

عقرب نیلوفری ـ یعنی برج عقرب .

عقیق ناب ـ یعنی شراب ، و اشك خونین ، ولب معشوق .

عقل اول و عقل کل ـ یعنی نور محمدی صلی الله علیه و سلم ، و روح اعظم .

مع اللام

علف خانه ـ یعنی دنیا .

علم انداختن ـ یعنی عاجز شدن ، وروی گردانیدن ، وعنان تافتن نیز گویند .

علم بخش ـ یعنی قسمت کردن غنیمت برسپاهیان که درزیر علم بودند.

علم روز ـ یعنی صبح ، وستارهٔ سحری .

علم صبح ـ یعنی روشنی صبح.

علویان ـ بفتحتین، یعنی سادات، وبالضم والکسر وسکون لام ، یعنی ملایکه، وسیارات.

مع النون

عناب تر ـ یعنی انگشتان محبوب .

عنان امل سبک گشتن - یعنی نومید شدن، انوری گوید:

بیت

هم عنان امل سبک گردد   همرکاب اجل گران باشد

عنان برعنان - یعنی برابری وهمسری .

عنان دادن وعنان رها کردن - یعنی حمله کردن ، وبتعجیل روان شدن .

عنان دزدیدن - یعنی بازماندن .

عنان زنان رفتن - شتاب رفتن

عنان سبک کردن - یعنی حمله کردن ، وروان شدن .

عنان فروگرفتن - یعنی آهسته رفتن ، وکارها بتامل کردن .

عنبرتر - یعنی شب ، وخط وزلف محبوب .

عنبرلرزان - یعنی گیسوی حضرت رسالت علیه الصلوة و السلام ، نظامی گوید :

بیت

بوی کزان عنبر لرزان دهی   گر بدوعالم دهی ارزان دهی

عنبرین سنبل - یعنی زلف محبوب .

عنبرینه - زیوریست که در میانش عنبر کنند ، ودرگردن اندازند ، و عنبرچه نیز گویند ، و بعضی بمعنی هارکه ازمروارید ، و مهرهای عنبرسازند گفته .

مع الواو

عوانان فلک - یعنی سبعهٔ سیاره .

عودسیمین [1] - یعنی صبحدم.

عودی تخت - یعنی آسمان .

۱- عمودسیمین (نسخهٔ جناب آقای سلطانی) م . ع

مع الیاء

عیدفقر ـ یعنی انقطاع ازخلق ووصول بخدا .

عیدمسیح ـ آنروز که مایده برمسیح علیه‌السلام نازل شده .

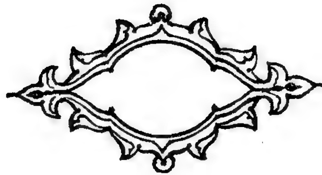
عیسی خورد ـ یعنی خوشهٔ انگور .

عیسی دهقان و **عیسی هردرد** ـ یعنی شراب .

عیسی‌ره‌نشین ـ یعنی آفتاب ، وطبیب حاذق .

عیسی شش‌مه ـ یعنی میوها که درشش ماه پخته میشود .

عیسی‌کده ـ یعنی آسمان چهارم ، و خانهٔ مریم ، و صومعهٔ حضرت عیسی علیه‌السلام .



باب الغين مع الالف

غاب ـ سخن بیهوده، رودکی گوید :

مصراع

تا کی فضول گویی و آری حدیث غاب

و بازماندهٔ خوردنی ، فخری گوید :

بیت

یقین که باشد سرمایهٔ غذای وجود

ز خوان نعمت واحسان تو بشارت غاب

و بمعنی بیشهٔ شیر' عربیست.

غاتفر ـ بسکون تا وفتح فا، محله‌ایست در سمرقند، که دران سروخوب میشود، مولوی گوید :

بیت

گفت کوی او کدام است و گذر　　　او سرپل گفت و کوی غاتفر

و بعضی گفته‌اند نام شهریست، و ظاهراً آن محله را بنام آن شهر خوانند ، ونام پهلوانی است ، فردوسی گوید :

بیت

گوی غاتفر نام سالار شان　　　بجنگ اندرون نام بردارشان

غارچ ـ بکسر را وقیل بفتح وجیم فارسی در آخر، شرابی که وقت صبح خورند،

وغارچی یعنی صبوحی ، وساقی ، ودرفرهنگ[1] غارچی بمعنی صباح ، وبمعنی شراب صباح گفته ، فخری گوید :

بیت

مدام غارچی از جام دولت　　　دراندازد دلش هنگام غارچ

وبوسلیك گوید:

بیت

خوش آن نبیذ غارچی با دوستان یکدله

گیتی بآرام اندرون مجلس ببانگ وولوله

ونزاری گوید :

بیت

غار چیت بدهد غـارچ و هم توبه کند

از شرابی که حرام است برو درهمه باب

غـارتیدن ـ یعنی غارت کردن .

غاز یقون ـ چوبی است سفید و بغایت سبك که مسهل بلغم است ، وظاهرا یونانی است .

غاز کردن ـ بسکون زای تازی ، دانه ازپنبه بیرون کردن ، و پشم را مهیـای ریسیدن ساختن .

غاز ـ مرغ معروف که آنرا مردم قاز گویند ، ودراصل فرس بغین است ، وپنبهٔ محلوج ، وشکاف ، سوزنی گوید بهرسه معنی :

قطعه

غاز اگر پهلو زند بریـاد عدل پهلوان

چرخ عنقـا وار متواری شود از بیم غاز

*۱ـ در نسخ فرهنگ که پیش نظرست غارچی صبوحـی است لاغیر، و سروری بجیم تازی گفته .

صعوه در ظل همای عدل و داد پهلوان

مر عقاب ظلم را پر بردراند همچو غاز

غاژ ـ بزای فارسی در آخر ، مرد دهان فراخ ، فخری گوید :

بیت

شمر جرعه‌ای دان بنزدیك یم جهان لقمه‌ای دان بنزدیك غاژ

و درفرهنگ بمعنی خار نیز گفته .

غازغاز ـ یعنی شکافته، وشکاف شکاف ، تاج بها گوید :

بیت

روی نشویی تو ز بهر نماز کافری ای کون ز نت غازغاز

غازه ـ گلگونه ، وچوبی که دررخنهٔ چوبی نهند هنگام شکافتن، لیکن بدین معنی بغاز گذشت درباب با ، ودرفرهنگ بمعنی ندا نیز آمده ، آذری گوید :

بیت

ای بسا گفت وگوی آوازه کان چون تنبوره گشت پرغازه

و نیز بیخ دم وبیخ پرمرغ که غزه نیز گویند، چون پرغازه، ودمغاره، ودم غزه، و باینمعنی بی ترکیب نیامده ، و غیراین دو لغت یافته نشده .

غازی ـ چرب روده باشد ، و ریسمان باز که گاهی براسب چوبین سوار شود، بسحاق گوید :

بیت

از شوق غازی اسب آنکس که کشته گردد

در دین لوت خواران باشد شهید غازی

وسعدی گوید :

بیت

چوغازی بخود درنبندند پای که محکم رود پای چوبین زجای

ومجیر گوید :

بیت

شالك بسیرشو نه بصورت که عنکبوت

غازی نگردد ارچه برآید بریسمان

وبرای آنکه ازغازی بمعنی غزاکننده ممتازباشد، اوراگدای‌غازی نیز گویند.

غاش ـ کسی‌که بغایت‌کسی را دوست دارد ، و محبت او بی نهایت باشد ، رود کی گوید :

بیت

خویشتن دار باش‌و‌بی‌پرخاش هیچکس رامباش عاشق غاش

وبمعنی گنده دهن ، وپلید طبع ، وبمعنی شوروغوغای سخت ، و خوشهٔ غوره ، واخیار بزرگ که برای تخم‌نگاه دارند نیز آمده .

غاك ـ فتنه وآشوب ، وآواز کلاغ .

غالوك ـ بضم لام ، مهرهٔ کلان غلوله ، و بعضی بجای لام بای تازی گفته‌اند ، خسروی گوید :

بیت

کمان گروههٔ زرین شده بچرخ هلال

ستارگان همه غالوکهای سیم اندود

غالیدن ـ غلطیدن ، وغلطانیدن .

غال ـ غاروشکاف کوه، ومغاکی که‌حیوانات‌شب دران آرام گیرند، وغلطانیدن وغلطاننده ، وبمعنی آشیانهٔ زنبور نیز گفته‌اند ، و غالد یعنی غلطاند برسبیل عیش و خوشحالی چون عاشق معشوق را ، عماره گوید:

بیت

کسی که دردل او جای کرد خصمی تو

بجای خانه و کاشانه چرخ دادش غال

ولطیفی گوید :

بیت

همچو آهو که جفت را غالد   من ترا روز و شب همی غالم

و ازین مأخوذست کنغال، که دراصل کنگ غال بوده یعنی غلطانندهٔ **امرد** ، که عبارت ازغلام باره باشد.

غامی ـ بکسرمیم ، ناتوان وضعیف .

غانه ـ بفتح نون ، شهری درحدود یمن ، وصحیح عانه است، بعین مهمله ، و آن شهریست بر کنار فرات چنانکه صاحب قاموس گفته .

غاوش وغاووش وغاوشو ـ خیار بزرگ که برای تخم نگاهدارند، مرادف غاش مرقوم ، فخری گوید :

بیت

فالیز دولتت را چون وقت زرع باشد

از پیکر مه و مهر آرد سپهر غاوش

وله :

بیت

پنداشت دشمنت که باندیشهٔ محال

باشد که آتشی بجهاند زغاوشو

غاو ـ بمعنی گاو ، وگوی که درزمین برند .

غاوشنگ ـ چوبی که بآن گاورانند، و معنی ترکیبی آن، تندکنندهٔ گاو،چه شنگ تیزوتندکننده باشد .

الاستعارات

غارغم ـ یعنی بندیخانه .

غاشیه بردوش ـ یعنی مطیع وفرمان بردار .

الغین مع الباء

غبازه وغباز ـ بالکسر وزای معجمه ، چوبی که بدان گاو رانند ، ناصرخسرو گوید :

بیت

خصم تو گاویست خر نهاد که هرگز
نرم نگردد مگر به سخت غبازه

وله :

بیت

آنکه برفسق ترا رخصت دادست وجواز
سوی من شاید اگر سرش بکوبی بغباز

الغین مع الباء الفارسی

غپك ـ بفتحتین ،گیاهیست که ازان بوریا بافند ، ولخ نیز گویند،عمیدلومکی گوید :

بیت

باده که درد سردهد خاك به‌است‌منظرش
مفرش اگر حریر شد سوختنست از غپك

الغین مع التاء

غت ـ بالضم، ابله ، ونادان، فخری گوید :

بیت

هست بافضل شیخ ابواسحاق تیر گردون زراه دانش غت

غتفر و غتفره ـ بفتح غین و فا ، و ضم غین نیز گفته‌اند و این اصح است ، گول واحمق ، انوری گوید :

بیت

خاك بشهوت مسپر چون سپهر   تا نه زنت غتفره گیرد نه پور

الغین مع الجیم الفارسی

غچك وغژك ـ ساز معروف وکمانچه نیز گویند .

الغین مع الدال

غدرك ـ بفتح غین ورای مهمله ، نوعیست ازسلحهٔ هند، که آنرا کدر نیز خوانند یعنی جیبهٔ جامه .

غدنگ ـ بفتحتین وسکون نون، بی‌اندام وابله، فخری گوید :

بیت

مخالفان ترا چون شرنگ باشد شهد

گرفته خلق جهان شان بسخره همچو غدنگ

غداره ـ بالفتح، پیکان تیر بزرگ .

الغین مع الراء

غراره ـ بالکسر، نوعی ازپوشش سلاحی، وجوالی که ازرسنها سازند، وکاه و غیره دران کنند ، وبدینمعنی عربیست، لیکن صاحب صراح گفته گمان می برم که فارسی باشد .

غراورنگ ـ بفتح غین وسکون راوالف مفتوح وواو ساکن ، تخت بزرگ. لیکن ازین شعربمعنی مطلق بزرگ ظاهرمیشود ، عماد زوزنی گوید :

بیت

کـروگر بدو داده اورنگ وگرگـر
ز عرش و ز کرسی غر اورنگ و برتر

غراش وغرش ـ خشم و تندی ، و بمعنی خراش نیز آمده ، خسرو گوید :

بیت

توکز عشق حقیقی لافی ازدوست غراش سوزنی بنمای در پوست

ودرین مثال تأملست، چه شاید که خراش بـاشد ، ودرفرهنگ بمعنی غم نیز گفته .

غراشیده وغرشیده ـ خشم آلود وتند، آغاچی گوید :

بیت

چنان شدغراشیده ازکینه‌اش که آتش زبانه شد ازسینه‌اش

ولبیبی گوید :

بیت

چوغرشیده گشتی زخشم وستیز گرفتی ازو دیـو راه گریز

غرچه ـ مخنث و نادان ، ونام ولایتی‌است حوالی‌خراسان، چنانکه میگویند، غوروغرچه ، وغلچه بلام نیز آمده .

غرد ـ خانهٔ تابستانی ، ابوشکور گوید :

بیت

بساجای کاشانه و خان غرد بدان‌اندرون‌شادی‌ونوش‌خورد

ودرلغت‌بادغر نیز گذشت، لیکن خان‌غرد تمام بدینمعنی است .

غر ـ بالفتح، قحبه وازینجهة‌بیدل راغردل گویند ، وبالضم، گرهی که‌بر گردن‌و پیشانی وحوالی آن بر آید، و بریدن آن خطرناك باشد و آنرا ابوغمه نیز گویند، جانی تاشکندی گوید :

بیت

ای غر پیشانیت غرهٔ ماه صفر غره بآن غرمشو دور کن این دردسر

ودر تحفه بمعنی دبه خایه باشد ، رودکی گوید:

بیت

بینی و کنده دهان داری و نای خایگان غرهریك چو درای

وسنایی گوید :

بیت

از نشان دو گونهٔ من غر همه پژ پرنشان پای شتر

و نیز باد دردهن جمع کردن، بجهت آنکه کسی دست بران زند،وزبغر وزنبغل نیز گویند ، و بدینمعنی محل تأملست .

غربال ـ بالفتح،معروف مرادف گربال ، وبالکسر معرب آن، چه‌در کلام عرب فعلال بالفتح، درغیرمضاعف نادرست ، وبعضی گفته‌اند معرب گربال است .

غرغر ـ بضم هردوغین ، دبه خایه ، وسخنی که زیرلب ازخشم گویند،وبالفتح، غلتکی که جولاهان ریسمان بران اندازند و کشند ، مانند غلتکی که ریسمان دلوبر بالای آن گذاشته، دلو ازچاه برکشند، خاقانی گوید :

بیت

بلوح پای و بپاچاه و غرغرو بکره

بنایژه بملوك و بتار و پود ثیاب

وغرغره نیز گویند .

غرش و**غرشت** ـ بضم‌وکسرزای مهملهٔ شدد، آوازبامهابت حیوانات ،خاقانی گوید :

بیت

بحری که عید کرد بر اعدا بپشت ابر

از غیرتش درخش و ز غرشت تندرش

غرشیدن وغراشیدن ـ بالفتح، خشم آلوده شدن .

غرفج ـ بفتح غین وفا ، درمنه که آتش درو زود گیرد، وگرفج نیز گویند.

غریفج ـ همان چپچلهٔ مرقوم ، ودرادات خلاب که پا ازان بدشواری بر آید ، وغریفژ بزای فارسی نیز گویند .

غرمج ـ بفتح غین ومیم ، ارزن پخته بچربی یابگوشت ، و در فرهنگ فخر قواس بکسر میم ، بمعنی سیاه دانه گفته، واین بیت راکه قایلش معلوم نیست شاهد آورده :

بیت

جوی زخرمن تو به زکشت خرمن عمر
گدای دانهٔ خال توام نه از غرمج

وظاهراً این شعر درویش سقاست، که چندجا درین کتاب ازهمین قصیدهٔ اوشعر مذکورشده.

غرمانوش ـ بفتح غین ومیم و ضم نون ، ترخون باشد وآن تره‌ایست ، و بجای میم بای موحده نیز گفته‌اند .

غرماسنگ ـ بفتح غین وسین مهمله وسکون را و نون ، نان تنک که بروغن بریان کرده باشند، ابوشکور گوید :

بیت

گر من بمثل سنگم با تو غرماسنگم
ور زانکه تو چون آبی برخسته‌دلم ناری

لیکن ازین بیت بفتح را ظاهر میشود، اگر سکته نخوانیم.

غرم ـ بالضم، میش کوهی، سعدی گوید :

بیت

پس ازغرم وآهو گرفتن به‌پی لکدخوردی‌ازگوسپندان حی

وبالفتح، خشم، و کینه .

غرمان ـ یعنی غضبناك وخشمگین ، و همچنین غرمنده و غرمیده ، نصیر ادیب گوید :

بیت

دشمن خویش را بری فرمان هرزمان دوست را کنی غرمان

وجلالی گوید :

بیت

شه از کینه زانگونه غرمنده شد که شیر از نهیبش سر افکنده شد

غرنب وغرنبه ـ بمعنی غریدن باشد ، وهمچنین غرنبیدن، و برینقیاس: غرنبیدو وغرید وغریدن وغرنده وغرنبیده ، فخری گوید :

بیت

زفضل و بخشش و از کوشش او ممالك سربسر دارد غـرنبه

غرنگ ـ بفتحتین وسکون نون ، ناله که وقت گریه ازگلو برآید ، ظهیر گوید:

بیت

به پیش خسرو روی زمین بر آرم بانگ
چنانکه در خم گردون فتدغریووغرنگ

ونیز خراخر که در گلوافتد، بسبب فشردن گلو،سوزنی گوید :

بیت

ازحربگه غریو بر آیدچوخصم را ازحلقهٔ کمند بحلق افکنی غرنگ

غرن ـ بانگ نوحه ، وگریستن مخفف غرنگ، فخری گوید :

بیت

اگر نـه تربیت و اصطنـاع شـاه بدی
ملوك عصر بدندی همیشه جفت غرن

غرویزن ـ بوزن ومعنی پرویزن ، وغریزن وغریزان نیز گفته‌اند .

غرو ـ بوزن سرو ، نی میان تهی که آنرا کلك گویند ، نظامی گوید :

مصراع

سرین فربه میانش همچو غروی

غرواش وغرواشه ـ بالضم، دست افزاری‌مانند جاروب، که جولاه آب بدان‌بر جامه پاشد ، و غورواش وغورواشه نیز گویند ، سوزنی گوید:

بیت

جولاهۀ کار مانده‌گویی غرواش نهاده بر تغاره

ولبیبی گوید :

بیت

چو غرواشه ریشی بسرخـی و چندان

کـه صـد لیف از ده یـکش بست بتوان

غریو ـ بانگ و فریاد ، غریوان ، و غریونده فریاد کنان ، و غریوید ، یعنی فریاد کرد.

غرید ـ بفتح غین ، دختری که چون بشوهر دهند دوشیزه نباشد ، و بشرط دوشیزگی نکاح کرده باشند ، سوزنی گوید :

بیت

نرم نرمك چوعروسی که‌غرید آمده‌بود

باز آنسوی بریدش که‌ازین سوباز آی[1]

ودرفرهنگ درشعر سوزنی غرود خوانده .

غریچی ـ بفتح غین و جیم فارسی، سرما باشد ،و غرنیچی [2] بـاضافۀ نون ، نیز آمده .

[1]ـ درنسخۀ جناب آقای سلطانی«آ» . م.ع

*[2]ـ لیکن دراکثرنسخ بصورت غرینچی ودرسراج غرنچی بحذف یامخفف غرنیچی گفته .

غریزن وغریزنگ ـ گل سیاه ته آب، مرادف غلیزن .

الاستعارات

غراب زمین ـ یعنی شب .

غرق چشمهٔقیر ـ یعنی آفتاب .

الغین مع الزاء

غـز ـ بضم، طایفه‌ای ازترکان صحرانشین که سلطان سنجررا اسیر کردند ، و خراسان را غارت نمودند ، و مدتی حکم راندند .

غزنین وغزنه ـ شهرمعروف، وغزنیچی‌منسوب بدان، سنایی گوید :

مثنوی

خاك غزنین رفیع ترفلکی است　　عرش‌وغزنین‌بنقش‌هردویکی‌است

تا ترا چرخ شاه غزنین خواند　　هیچ غزنیچی غریب نمـانـد

الغین مع الزاء الفارسی

غژب ـ بالضم، دانهٔ انگور ، فخری گوید :

بیت

از دست میرشیخ سحـاب ارنمی بود

لعل و عقیق روید از رز بجـای غژب

و مثال دیگـر در لغت تکس گذشت ، و بعضی بجای بـای موحدهٔ میم نیز خوانده‌اند .

غژ ـ بالفتح، امر بغژیدن‌یعنی بزانو ودست وسرین رفتن کودك ، وبرین‌قیاس

غژید وغژم ، مولوی گوید :

مصراع

خواه کج غژ پیش او یا راست غژ

وله :

مصراع

خواهم که ناگه درغژم خوش درفنای آشتی

وبمعنی مطلق خزیدن، ودریکدیگر نشستن نیز آمده، کسایی گوید:

بیت

زاغ بیابان گزید چون به بیابان سزید

باد بگل بر بزید گل بگل اندر غژید

غژغا و **غژگاو** و **گژگاو** ـ بالفتح، گاوی که از دم او پرچم سازند ، انوری گوید :

بیت

پلنگ هیئت و غژغاودم گوزن سرین

همای طلعت و عنقا شکوه و طوطی بر

وخواجو گوید :

بیت

دمش همچون دم غژگاو گشته		سرون مانند شاخ گاو گشته

ودم اورا نیز گویند، که آنرا قطاس خوانند ، اخسیکتی گوید :

بیت

می طرازد چرخ غژغاو دو رنگ از صبح و شام

نیزهٔ قدرت مگر پرچم ندارد بر قنات

الغین مع السین

غساك ـ بالفتح، عشقه که بر درخت پیچد .

غسك ـ بفتحتین ، کرمکی است که ازبدن آدم خون میمکد، و آنرا کهتمل و ساس گویند .

الغین مع الشین

غشاك ـ بالفتح، بوی ناخوش ، طیان گوید :

بیت

ازدهان تو همی آید غشاك　　　پیر گشتی ریخت مویت ازهباك

الغین مع الضاد

غضبان ـ سنگی که ازمنجنیق اندازند ، نظامی گوید :

مصراع

بخرسنگ و غضبان خرابش کنند

وخاقانی گوید :

مصراع

غضبان حصار کفر دمشان

وظاهراً که عربی باشد .

الاستعارات

غضبان فلك ـ یعنی آفتاب .

الغین مع الفاء

غفچ ـ بالفتح وجیم فارسی در آخر، شمشیر آبدار، فخری گوید:

بیت

ابواسحاق بهر دفع دشمن همی‌تا بر کشیدست آبگون غفچ

وبمعنی آبگیر نیز گفته‌اند، وبجیم تازی بمعنی سندان آورده‌اند.

غف ـ بالفتح، موی جعد، فخری گوید:

بیت

مشاطه بوددست ظفر تا بگشاید درمعرکه ازبادصبا رایت توغف

غفه ـ بالضم، وفتح فای مشدد، پوستین بره که بغایت نرم ونیکو باشد.

الغین مع الکاف

غك ـ بالضم، کوتاه فربه، وبعضی گویند کسی که مهرهای پشتش بیرون آمده باشد، بواسطهٔ آن خم درقامتش بهم رسد، پوربها گوید:

بیت

سیفك چماق دولت و دین کون فراخ غك

منسوخ شوخ و شوم گران جان سرسبك

الغین مع اللام

غلتیدن ـ معروف، وبرینقیاس غلت، وغلتان، وغلتیده، وغلتید.

غلتك ـ چوبی که برو رسن بگردد، وپایهٔ گردون رانیز گویند.

غلبکن ـ بفتح غین وباو کاف وسکون لام، درمشبك که ازچوب یانی ساخته باشند، وازپس آن نگاه کنند، و در فرهنگ پنجره که در پیش درها نصب کنند،

ابوشکور گوید :

مصراع

غلبکن درچه باز یاچه فراز

غلبه ـ بالضم، همان‌عکهٔ مرقوم ،که بشیرازی قالنجه و کلاغ پیسه گویند ، و شمس فخری گوید ، مرغیست مانند عکه ، ودرفرهنگ بپای فارسی آورده ، منجیك گوید :

بیت

سه حاکمك اند اینجا چون‌غلبه همه دزد

میخواره و زن باره وملعون و خسیس اند

غلتبانـبالفتح، سنگی گرد ودراز که بر پشتهای‌بام غلطانند، تابرف و باران و نم فرو نیاید، ومعنی ترکیبی غلتنده بربان یعنی بربام، ودیوث وبی حمیت را غلتبان ازان گویند، که چنانچه آن سنگ زیردست وباگردنده است ، واختیاری ندارد، آن نیزمحکوم زنست ، وعوام بواسطهٔ قرب مخرج غین بقاف بدل کنند ، لیکن‌درقاموس کلتبان آورده بمعنی دیوث، وظاهراً اصل فارسی همین‌است که به‌عربی نقل کرده‌اند، وقرطبان وقلتبان معرب آنست .

غلج ـبالکسر وجیم‌فارسی‌در آخر، گرهی که‌بآسانی‌نتوان گشود، فخری گوید:

بیت

شاها تویی که دامن عمر ترا نجوم

با دامن ابد ببقا غلج کرده اند

وبفتح لام نیز آمده ، معروفی گوید :

بیت

ای آنکه عاشقی بغم اندر غمین شده

با من بیا بدامن من در فکن غلج

وبالفتح وسکون لام، آنچه دررا بآن بندند از قفل و زنجیر و غیره ، فخری گوید :

بیت

چنان ایمن شداز عدل تو آفاق که بر کنند ندازدرها همه غلج

غلغلیچ و **غلغلیچه** ـ زیر بغل دست کردن تاخنده آرد ، ودرخراسان گلغوچه، وپخلوچه وپخپخو گویند ، لبیبی گوید :

بیت

چنـان بمالم آن جـای غلغلیچ کهش
که او بمـالش اول شود ز خود بیهوش

وله :

بیت

چو غلغلیچه بود مرد را ملامت نیست
که بر سیکزد چون من دروسپوزم نیش

ودرادات غلمچ وغلملچ وغلغچ نیز آمده ، قریع الدهر گوید :

بیت

مکن غلمچ مرا از بهر خنده که چشم از بهر تودر گریه دارم

غلغونـه ـ بوزن ومعنی گلگونه، که زنان برروی مالند ، وغلگونه نیز گویند.

غلفج ـ بفتح غین وفاوسکون لام ، زنبور سرخ ، شاعر گوید :

بیت

چون ز لب بوسی نمی بخشی بتا همچوغلفج نیش برجانم مزن

وشمس فخری بفتح لام وسکون فا آورده ، وگفته :

بیت

ز بیم شه نیارد زد غلفچی بپالیزی زبان برهیچ سفچی

غله ـ بفتح غین ولام ، اضطراب ، شاعر گوید :

بیت

روی دین حق ظهیر آل سلجوق آنکه شد

شیر نر در بیشه از تیر و حسامش در غله

وبالضم وتشدید لام ، کوزهٔ کوچك ، قاضی حمید گوید :

مصراع

گیتی دهد بغلهٔ شدت مراشراب

وغله دان که سر آنرا بچرم گیرند ، وسوراخی دران کنند،وزر دران اندازند،و غولك دان گویند.

غلیواج وغلیواژ وگلیواج ـ زغن .

غلیفر وگلیگر ـ بکاف فارسی،یعنی گلکار.

غلیزن ـ همان غریزن، یعنی گل سیاه که ته حوض ماند، اسدی گوید :

بیت

نهالی بزیرش غلیزن بدی زبر پوش او آب روشن بدی

غلیته ـ بفتح غین و کسر لام وسکون یا وفتح تا ، گیاهیست که ازان جوال کاه سازند .

غلیو ـ بفتح غین و کسر لام ، سرگشته وحیران، واصح قلیو است نه غلیو ، و بکسر غین ، بمعنی غلیواژ نیز گفته‌اند ، وتحقیق آنست که این لفظ در شعر مولوی قلیو است،که دراصل کلیو بوده مخفف کالیو، واکثر مردم که میخواهندبه‌مخرج حرف‌زنند، تتبع عرب کرده، اکثر کافها را قاف گویند ، وصاحب‌فرهنگ چون‌اصل آن ندانست، بگمان آنکه قاف در فارسی نیامده، فلیوخوانده بفا وگاهی غلیو خوانده بغین .

الاستعارات

غلام‌فلکم ـ کنایه ازپیش آمدن کاری برخلاف مراد وتوقع ، ظهوری گوید :

رباعی

مست می‌خون دل‌زجام‌فلکم   سرگشتگیم نگر بکام فلکم
درساخته‌ام‌بخواجه‌تاشی‌باغیر   ناسازی او به بین غلام فلکم

غله دان‌عدم ـ یعنی زمین ، نظامی گوید :

بیت

خانه زمشت غله‌پرداخته   در غاه دان عدم انداخته

الغین مع المیم

غمخوار‌غمخور‌غمخورك ـ مرغ بوتیمار ، عمید لومکی گوید:

بیت

خبر زین حال چون عنقا شنیده   فسوسی‌خورده‌زین‌غم گشته‌غمخور

غمازك ـ [1] بالفتح وتشدید میم وزای معجمه،چوبکی که برشست‌ماهی‌بندند، وآن درآب فرونمیرود ، چون ماهی بقلاب‌آویزد،آن چوب بآب فرو رود ، و معلوم میشود،که ماهی بقلاب آویخته.

غمزه ـ چشم برهم زدن بکرشمه ، وصاحب نفایس گوید عربی است .

غمنده ـ بفتحتین ، غمناك .

الاستعارات

غمزهٔ‌لاجوردی ـ یعنی نازخنك بی‌محل ، ظهوری گوید :

بیت

افتاده اگرکبودچشم‌توچه‌باك   ازغمزهٔ‌لاجوردیم ذوقی‌هست

۱ـ مرکبست ازغماز که عربیست، وکاف تصغیر، پس دراصل مجاز باشدکذا فی‌السراج و همچنین غمزه لفظ عربیست .

الغین مع النون

غناوه ـ بالضم وواو مفتوح ، سازیست ، وبعضی گفته‌اند نام بازیی است.

غنج ـ بالفتح، جوال باشد، ناصرخسرو گوید :

بیت

همچو کدوی سوی نبید و سوی مسجد

آگنده بکـاورس دو خرواری غنجی

ودرسامی گوید: جوالی است مانند خرجین، که بعربی حرجه گویند بالضم ، و شمس فخری تابع ومرادف شنج کرده، که بمعنی سرین‌است، چنانکه گذشت ، وبالضم بمعنی گردشده وبهم آمده که غنجه نیز گویند ، آذری گوید :

بیت

گنج بود و فتاده اندر کنج کرده‌ضعفش زبی نوایی غنج

غنجار وغنجاره وغنجر وغنجره ـ گلگونه باشد ، کسایی گوید :

مصراع

لاله بغنجار سرخ کرده همه روی

وناصرخسرو گوید:

بیت

روزی‌چوتازه دختر کی‌باشد رخساره گونه داده بغنجاره

ومولوی گوید :

بیت

پیش تو افتاده مـاه بـرره سودای عشق

ریخته گلگونـه اش یـاوه شده غنجره

غنجالـ بالفتح، میوه‌ایست ترش‌مزه، وغنجار نیز گویند ، فخری گوید :

بیت

اگر صبا سخن لطف او کند در باغ نبات مصر شود بر درختها غنجال

غنچه ـ معروف، وغنچهٔ کبك دری، نواییست از نواهای باربد .

غنجـرش ـ غوك باشد ، و بعضی غنجمرش نیز گفته‌اند، شاعر گوید :

بیت

همچو شیرم روزوشب اندرغرش ذکر نامت میکنم چون غنجرش

غند و غنده ـ بالضم، یعنی گرد شده، و بهم آمده، چنانکه گویند: این چیز گرد و غنده است ، و نیز غنده پنبهٔ گرد کرده برای ریسیدن ، و عنکبوت سیاه زهردار ، قریع الدهر گوید :

بیت

ابروش کمان سان شده بینیش چو مشته

و آن ریش سپید آمده چون غندهٔ پنبه

و سنایی گوید :

مصراع

کژدم وغنده و دگر حشرات

واسدی گوید :

مصراع

همی تاخت چون غنده بر تار بر

غن و غنگ ـ بالفتح و سکون نون ، چوب تیر عصار، که سنگ گران بر ان بندند، تاروغن از کنجد وجز آن برآید ، وبمعنی خرنر نیز آمده ، منجیك گوید :

بیت

چند بوی چند ندیم ندم گوش برون آرو دل از غنگ غم

ورودکی گوید :

بیت

هر گلی پژمرده‌می گرددزدهر		مرگ بفشارد همه در زیرغن

وسوزنی گوید :

بیت

گوید که شعر خایم خـاید بلی چنان

خایند علك ماده خران و خران غنگ

وآوازبلند رانیز گویند ، شاعر گوید :

بیت

غنگ غنگی میزنم تایك غزل		آورم بیرون ز الواح ازل

وظاهـراً غنگ در بیت سوزنی بمعنی چوب تیر عصار است، لیکن خرغنگ خری که بدان بندند ، و آن خرنر قوی خواهد بود، پس خرنر بکنایه وه‌جاز اراده کرده شود، نه آنکه غنگ بمعنی نر بود .

غنودن وغنویدن ـ خواب کردن، وغنو یعنی خواب کن ، وبمعنی خواب نیز آمده ، وبرین قیاس غنوی وغنود وغنوده وغنویده وغنونده ، سنایی گوید :

بیت

ازروان شرع رامتابع شو		پس مرفه بکام دل بغنو

وناصرخسرو گوید:

بیت

چون یقینم که نگیردت همی خواب وغنو

من بیطـاعت در طاعت تو چون غنوم

غنوند ـ بضم غین و سکون هردو نـون و فتح واو ، عهد و شرط ، فردوسی گوید :

بیت

به پیمان وسوگند وغنوند وعهد		تواندر سخن یادکن همچوشهد

غنینه ـ بفتح غین و کسر نون اول وفتح دوم ویای حطی بینهما ، جای مگس وزنبور وجز آن ، وغنینه منج یعنی مگس عسل ، وبعربی خشرم گویند، بفتح خا ورای مهمله وسکون شین معجمه بینهما .

الاستعارات

غنچه‌شدن ـ یعنی گردشدن.

غنچهٔ‌آب ـ یعنی حباب .

الغین مع الواو

غـوبنك ـ بضم غین و کسر بای تازی وفتح نون ، گیاهیست که گازران در شستن رخت بدل اشنان بکار برند ، وغزنك بضم غین و سکون زای معجمه و فتح نون ، وغوشنه نیز گویند ، حکیم روحی گوید :

بیت

غوبنك رنگ‌شد لباسم‌نیست   زر صابـون و سیم اشنانم

غور ـ بالضم، نام‌ولایتی است ، و بالفتح، کـ‌ه وعمق شیء، لیکن بدین معنی عربی‌است.

غوره با ـ یعنی آش غوره ، وبعربی حصرمیه گویند .

غور مگس ـ همان خرمگس ، وظاهراًکه درولایت غور بسیار میشود .

غوزه ـبالضم، پوستی‌که بالای پنبه وبالای‌پنبه وبالای خشخاش بود، و گوزه بکاف ، نیزگویند ، ودراصفهان‌کلوزه خوانند ، جوزق معرب آن .

غوژه ـ بزای فارسی ، درفرهنگ بمعنی غنچه آورده ، ازرقی گوید :

بیت

غلام باد شمالم که می وزد خوش خوش
ببوی غـالیه از غوژه بـامداد پگـاه

وخسرو گوید :

بیت

تاك از پس غوره میدهد مل شاخ ازپس غوژه میدهد گل

غوشاك وغوشاد وغوشای ـ بالضم و واو مجهـول ، سرگین حیوانات خشك شده ، وخوشهٔ جو و گندم ، وخوشهٔ انگوروخرما، فخری بهردومعنی گوید:

قطعه

کار خلقت نیاید از خصمت کار عنبر نیاید از غوشای
خورد کشته بپای گـاو فنا هر که‌ازتو کشیده‌چون‌غوشای

و نیز غوشاد جایگاه گاوان و گوسفندان که شب دران باشند، و بعضی بفتح گفته‌اند، فخری گوید :

بیت

زباس وپاس تو اندر کنام شیر وپلنگ
کند شبان بشبان از پـی رمه غوشـاد

ودرادات بمعنی درخت بلند نیز گفته .

غوشت ـ بالضم وشین معجمهٔ موقوف، برهنه، رودکی گوید :

بیت

شدبگرمابه‌درون‌استادغوشت بودفربی‌وکلان‌بسیارگوشت

وابوالحفص سغدی بحذف تانیز آورده .

غوش ـ بوزن ومعنی گوش ، وچوبی است سخت که ازان زخمهٔ رباب و تیرو مانندآن سازند ، واسب جنیبت ، وسرگین حیوانات ، خسرو گوید :

بیت

اندازد ابروانت همه سال تیر غوش
آنگاه گویدم که خروشان مشو خموش

و نزاری گوید :

بیت

آسمان را حلقهٔ فرمان بری در گوش کن
بر کمیت می نشین چنگ طرب راغوش کن

ویوسف عروضی گوید:

بیت

آن روی او نگر چویك آغوش غوش خشك
آن موی او نگر چو یك آغوش غوشنه

غوشنه ـ همان غوبنك، اما در فرهنگ ونسخهٔ وفایی گیاهی است که هنگام تری نانخورش کنند،وچون بخشکد دست بآن بشویند، و آن نوعی است ازسماروغ، و زنان بجهة فربهی درحلوا پزند .

غوغا ـ شور ومشغله ، ودرفرهنگ بمعنی انجمن و جمعیت آورده ، سوزنی گوید :

بیت

شه غوغایی غوغا شکن کز تیرحکم او
بنات النعش بر گردون ز پروین بشکند غوغا

غوك ـ یعنی وزغ .

غوك چوب ـ همان چوب دودلهٔ مرقوم .

غول ـ بالضم، جای گوسفند، وگاو ودیگر چارپایان که در صحرا سازند ، و آغال نیز گویند ، وغارومغاك دردشت، ودیویست که بهرشکل که خواهد می نماید،و

مردم راهلاك می‌نماید وبدین معنی عربیست، رودکی گوید :

بیت

ایستاده دیدم آنجا دزد غول روی‌زشت‌وچشمهاهمچون‌دغول

وابوشکور گوید :

بیت

گاهی چو گوسفندان در غول جای من

گاهی چو غول گرد بیابان دوان دوان

ونیز بمعنی گوش باشد، چون اسپغول وخرغول ، وبعضی دربیت رودکی‌بمعنی حرامزاده گفته، ودر آن تأملست .

غولك ـ کوزهٔ چرم گرفته، که تمغاچیان ومحترفه‌زرددران‌اندازند .

غولین ـ بالضم، سبوی دهان‌گشاده ، کمال‌گوید :

بیت

بیل‌ودلوورسن وغولین را باجوال وجل وپالان بستد

ومثال دیگردرلغت ، آئین گذشت .

غو ـ بالکسر، مخفف غیو که مخفف غریواست ، فردوسی‌گوید :

غودیده بشنید دستان سام بفرمودبرچرمه کردن‌لگام

الاستعارات

غوزه فشردن ـ یعنی گریان ساختن ، ورشك فرمودن ، وشماتت‌کردن .

الغین مع الیاء

غیداق ـ بالفتح، موضعی‌است نزدیك دشت قبچاق، که تیر آنجا بسیارسخت و

راست می‌باشد، چنانکه اگر بر سنگ زنند نشکند، و آنرا تیرغیداقی گویند ، خاقانی گوید :

مصراع

بیك گشاد ز شست تو تیر غیداقی

غیبه ـ بالفتح، فولاد و آهن که بر جوشن نصب کنند ، و بعضی گویند دوایر که بر سپر بود، و آن‌چوبهاست که ابریشم وجز آن‌بران پیچند ، عنصری گوید :

بیت

بخسار غیبه ربودی درختش از جوشن

بلمس جامه دریدی گیاهش از خفتان

غیژیدن ـ همان غژیدن یعنی راه رفتن طفل بزانو وسرین ، وغیژ امر بدین معنی است ، مولوی گوید:

بیت

لنگ‌ولوك وخفته‌شکل‌و بی‌ادب   سوی او می غیژ و اورا می‌طلب

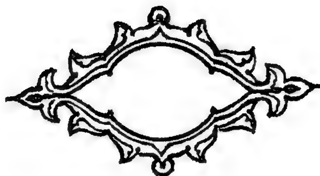
غیش ـ بوزن کیش ، غم واندوه بسیار ، وهرچه انبوه‌بودمانندبیشه‌وجز آن .

غیشه ـ گیاهیست که کاه کشان ازان جوال سازند ، سوزنی گوید :

بیت

سموم‌مرگ‌چوغیشه کندخشك   اگر پیش شمال باد غیسم

ودرموید بمعنی جنگل انبوه نیز آمده .



باب الفاء مع الالف

فا ـ کلمه‌ایست که بجای وا، و با، و به، استعمال کنند چنانکه گویند فا: گفت یعنی واگفت، وفااو گفت یعنی بااو گفت، ؤدرفرهنگ بمعنی شرمگین آورده مرادف فاوا، سید اشرف گوید :

بیت

یك خادمش نگار سهی سرو فای چشم

یك مسندش کمیت سبکروح باد پـای

فاجام ـ بقیهٔ خرما وانگور بردرخت .

فاتولیدن ـ بضم تا ، دورشدن ویکسو شدن ، وراست کردن .

فارد ـ یکی از بازی هفتگانهٔ نرد، که‌فرید نیز گویند، ودرعربی بمعنی یگانه.

فاژوفاژه ـ خمیازه ، وفاژیدن خمیازه کردن ، وبرین قیّاس فاژد وفاژید .

فاش ـ پراکنده و آشکارا .

فاشرسین ـ نباتی است، که ورق آن پهن تراز لبلاب است، اما مانند لبلاب بـر درخت پیچیده نشود ، وبشیرازسیاه دارو گویند، ومعنی آن بسریانی دافع شصت علت کذا فی الاختیارات ، و در فرهنگ فاترسین و بعضی فاتوسین خوانده‌اند ، و بمعنی سپندان که خردل باشد گفته .

فاغره ـ بفتح غین معجمه ، دانهٔ خوشبو مقدار نخود دهن شکافته وسخت، و درفرهنگ بکسر غین وحذف ها آورده و گفته: فاغروفاغیه گلی است بزودی مایل،

خوشبو ، ودراز مانندگل زنبق، ودرهند رای چنپا گویند، امادر کتب طبی فاغیه گل حناست، وفاغره‌بعضی برانند که کبابهٔ چینی است ، و صاحب قاموس فاغره ، و فاغیه بمعنی[1] گل‌حنا آورده .

فافا ـ نیکوو بدیع .

فام ـ رنگ یعنی گونه ، وبعنی قرض نیز آمده مرادف وام ، و قصبه‌ایست از خراسان که مولد شهاب‌الدین علی‌فامی است، که درانشا وشعروتاریخ ماهر بود .

فامر ـ بضم میم ، شهریست‌حوالی فرخار، و نزدیك آن بیابانی است که آهو دران نافه اندازد .

فانه ـ بوزن ومعنی پانه، که دربای فارسی گذشت، یعنی‌چوبی که‌میان‌شکاف چوب گذارند ، وچوبی که پس دروازه برای بستن دراستوار کنند ، فخری گوید :

بیت

سر اورا نهند نجاران		درمیانهای چوب‌چون فانه

و ناصرخسرو گوید :

بیت

تراخـانه دین‌است‌ودانش‌روان شو		درین خـانه و سخت کن دربفـانه

فاواـ شرمنده، عمعق گوید :

بیت

بسکه بخشد کف‌تو درو گهر		بحر شرمنده گشته و فاوا

الاستعارات

فاضلاب ـ[2] آبی که زیاده بسرشاری ازنهرها بدر میرود .

---

*۱ـ بدینمعنی همین فاغیه درقاموس‌آمده نه‌فاغره ، و هردولفظ عربیست چراکه در لغات تازی‌آورده‌اند .

*۲ـ بموحده درآخرمرکب از فاضل وآب، چه صاحب فرهنك در لغات‌مرکبه‌آورده نـه فاضلات بتادرآخر، چنانکه صاحب سراج‌گمان برده‌وگفته‌لیکن ظاهراً استعمال‌عربیست.

فالکباز ـ فالگیر را گویند که برسر کوچه ، وبازار نشسته، برای مردم فال گیرد .

فانوس خیال ـ فانوسی است کهٔ درو صورتها کشند ، وآن صورتها بزوردود فتیله بگردد .

الفاء مع التاء

فتار و **فتال** ـ بالفتح، شکافنده، وجداکننده، وگسلنده، وامر بدین معنی ، و فترو فتل بحذف الف ، نیز آمده ، وبرین قیاس فتاریدن وفتالیدن وفتریدن و فتلیدن وفتاریده وفتالیده وفتارد وفترد .

فتراك ـ بالکسر،دوالی که اززین آویخته باشند، بجهة بستن چیزی، وبترکی قنجقه گویند .

الفاء مع الجیم

فجا ـ بالفتح، همان فاجام .

الفاء مع الخاء

فخفره ـ بفتح هردوفا، جوباشد، مولوی گوید :

مثنوی

آن یکی می خورد نان فخفره گفت سایل چون بدین استت شره
گفت جوع ازصبر چون دوتا شود نان جو در پیش من حلوا شود

وناصر خسرو گوید:

بیت

فخری مکن بدان که تومیده بره خوری
بابت بآب در زده یك نان فخفره

وحکیم شطرنجی گوید :

بیت

* گر شره وحرص ز دل کم شود   فخفره نزدیك تو گندم شود

وبعضی گفته‌اند که در کتب طبی، نانی را گویند که بغایت خشك شده ، و طعم ولون آن متغیر گشته .

فخم - بفتحتین ، چادریکه نثار چینان برسرچوب کنند تانثار ازهوا گیرند ، عنصری گوید :

بیت

از گهر گرد کردن بفخم   نه شکرچیدهیچکس نه‌درم

و بعضی کلمهٔ بارا اصلی پنداشته ، بفخم خوانده‌اند ، وآن غلط است، و تخم بتای‌قرشت نیز گفته‌اند،وآن‌تصحیف است ، وافصح‌پخم بپای فارسی ، چنانکه گذشت ، وجمعی بیا تصحیف خوانده‌اند .

فخمیدن - دانه ازپنبه جدا کردن ،و برین قیاس فخمیده و فخمید ، خجسته گوید :

بیت

جوان بودم وپنبه فخمیدمی   چوفخمیده‌شددانه‌برچیدمی

فخن - بفتحتین ، میان باغ ، ودر فرهنگ بسکون خا آورده .

الفاء مع الدال

فدایی - [1] کسیکه دانسته‌مرتکب امری شود،که دران بیم جان باشد.

فدره - بالفتح ورای مهمله، بوریا ، ومانند آن،که بالای سقف اندازند،وگل بران اندایند .

*۱- باضافهٔ یای نسبت در لفظ فدا،که عربیست وهمچنین فدوی بفتح دوم ، که در بهار عجم بسند آمده .

فدرونك ـ بفتح فا و نون وضم رای مهمله ، سنگی که بر کنگرهٔ حصار نهند، بجهة مدافعت خصم .

فدرنگ ـ بفتح فاورای مهمله وسکون دال ونون وکاف فارسی در آخر، چوبی که پس دروازه برای بستن دراستوار کنند ، و در تحفه چوب گازران که رخت بآن کوبند ، خسرو گوید :

بیت

پای بیرون منه از پایگه دعوی خویش
تا نیاری بدرکون فراخت فدرنگ

وفدوند نیز باین معنی است، اما بجای واو رای مهملهباید، چه کاف رابدال در اکثر لغات بدل میکنند.

الفاء مع الراء

فرا ـ یعنی نزدیك، چنانکه گویند فرا رفت یعنی نزدیك رفت ، وبمعنی بالا ، و بمعنی پیش ، وبمعنی دور نیز آورده‌اند ، ودرادات بمعنی کنج ، ومیان ، ودرفرهنگ بمعنی سوی ، وبمعنی بر، ودر ، وهمه گفته .

فرابرز ـ بضم بای موحده ، نام مردی از امرای دارا، کهاورا بجنگ سکندر رخصت نمیداد .

فراپوش ـ ببای فارسی ، یعنی بیهوش .

فراخا وفراخنا ـ بمعنی فراخی باشد ، و فرخا نیز آمده ، و در تحفه فرخا بمعنی سختی و الم آورده ، و بعضی گفته‌اند فراخا ، و فراخنا جای تنگ ، و فرخا فراخی، واین اصح است ، وفرفا نیز بمعنی فرخا آمده.

فراختن وفراشتن ـ بلند ساختن ، وبرینقیاس فراخت و فراخته ، فراشت ، و فراشته .

فراخید ـ بکسرخای معجمه ، موی برتن خاستن .

فُراته ـ بالضم، حلوایی‌است که آنرا میده گویند ، فراتق معـرب آن کذا ، فی‌السامی.

فـرارون ـ بفتح فا وضم رای دوم ، چیزیکه بازپس‌بود ، وفریرون نیز آمده.

فراز ـ همان افراز بجمیع معانی، اول بمعنی بازباشد، چنانکه‌گویند از دی فراز یعنی ازدی باز ، دوم بمعنی نزدیك، سنایی‌گوید :

بیت

چونکه‌براهل‌شهربازشدند   بـر شان دیگران فراز شدند

سیوم بمعنی بالا وبلند ، چهارم بمعنی پوشیده و بسته ، پنجم بمعنی‌بازکرده‌شده، کمال‌گوید:

بیت

چومطرح ارچه‌که افکنده‌ایم‌وپی‌سپریم
به پشتی چـو مسند شویـم سینه فراز

ودرین تأملست ، ودرفرهنگ بمعنی جمع آورده ، فردوسی گوید:

بیت

بارمان و اروند مرد هنر   فرازآوردگونه‌گون‌سیم‌وزر

لیکن دربن بیت بمعنی نزدیك نیز مناسب است ، ششم در نسخهٔ وفایی بمعنی خون‌آورده .

فراسیون ـ بالفتح وکسرسین مهمله وضم یای حطی ، گیاهی است‌که بعربی صدف‌الارض‌گویند ، ودرمویدگندنای‌کوهی، چنانکه درکتب طبی‌است .

فراشیدن ـ لرزیدن ، وموبرتن خاستن ، ودرهم آمدن پوست درابتدای تب و غیره، واینچنین حالت رافراشاگویند، وبعربی قشعریره خوانند .

فراغ ـ باد سرد ، وبمعنی فراغت عربی است ، فخری گوید بهردو معنی:

بیت

یکدم فراغت نیست ظفر را ز درگهش
از بیم آنکه برسر او بگذرد فراغ

فرامشت ـ یعنی فراموش ، نظامی گوید :

بیت

زبانش کرد پاسخ را فرامشت نهاد از عاجزی بر دیده انگشت

فراوند ـ همان فدوند مرقوم .

فراویز ـ سنجاف جامه، وفرویز نیز آمده

فراهت ـ بفتح فا وها ، شکوه وزیبایی .

فراهیخته ـ یعنی برکشیده ، وادب کرده.

فرب ـ بفتحتین وبای موحده در آخر ، نام رودیست ، ناصرخسرو گوید :

مصراع

رود آمویست بیم و ایمنی رود فرب

فربی ـ یعنی فربه .

فرت ـ بالفتح، تارجامه ضد پود ، وبالضم، گیاهی است که درد شکم را سود دارد .

فرتوت وفردود ـ پیرخرف.

فرتور ـ بالفتح وضم تا ، بمعنی عکس باشد ، شرف‌الدین رامی گوید:

بیت

بود مزدور رویت ماه جاوید چوفرتور جمالت ست خورشید

فرجام ـ آخر کار وانجام، وفرجامد، یعنی بفرجام وانجام رساند، ناصرخسرو گوید :

بیت

لیکن فلکت همی بفرجامد　　　　فرجام نگر که فتنه برجامی

فُرجد ـ بفتح فا وجیم ، جداعلی، ولفظ فرفارسی وجد عربی است ، سنایی ، گوید :

بیت

داشته‌فرجدش‌دهی‌روزی　　　　در سراین فضول دهقانی

وخسرو گوید :

بیت

نور جد از جبهۀ او تافته　　　　فر جد ازفرجد خود یافته

فرخار ـ بالفتح،شهریست‌درترکستان، منسوب بخوبرویان.

فـرخاش ـ بوزن ومعنی پرخاش .

فـرخاك ـ موی‌فروهشته، که‌ازدرازی‌گویابالای خاك افتاده پس معنی‌ترکیبی آن بالای خاك‌باشد، چه فربمعنی بالاباشدمرادف‌بر، وبعضی بجای‌کاف‌لام‌خوانده‌اند، فیروزمشرقی‌گوید :

بیت

سروسیمین ترا در مشك تر　　　　زلف فرخاکت زسرتاپاگرفت

فرخاگ ـ بالفتح وکاف فارسی ، قلیه‌ای‌که بالای‌آن تخم مرغ‌ریزند، چه فر بمعنی بالا، وخاگ‌تخم مرغ باشد، واین غیریزدادی است، سوزنی‌گوید :

بیت

روز عید است دو قربانی فربه فرما

در خور قلیۀ فرخاگ و کباب و مرقه

فرخجستهـ یعنی فرخنده وخجسته، وبدینمعنی‌است فرخ و فرخنده ،ودرمؤید گوید:که فرخ در اصل فررخ بود ، یعنی کسی که در روی او فر و زیبایی بـاشد .

فرخچ ـ بفتحتین وجیم فارسی در آخر کفل اسب مرادف فرخش ، ابن عماد گوید:

بیت

دمش بد بمانند گاو کشاورز		فرخچش چو پیلی و گردن فرسان

وبمعنی رشوت نیز آمده ، لبیبی گوید:

بیت

بدهم بهریك نگاه رخش		گر پذیرد دل مرا بفرخچ

وبمعنی زشت نیز آمده، مرادف ورخچ ، مسعود گوید:

بیت

در زاویهٔ فرخچ و تاریکم		باپیرهن سطبر و خلقانم

واین معنی در لغت پرخچ وپرخش نیز گذشت.

فرخ روز ـ نام یکی ازسی لحن باربد .

فرخسته ـ بفتح فا وخاوسکون سین مهمله، برزمین کشیده شده، و بشین معجمه نیز گفته‌اند ، ودرفرهنگ بمعنی خسته نیز آورده .

فرخشه ـ بفتح فا وخا وشین معجمه، نانی که ازنشاسته ولوزینه پزند، وبعربی قطیفه خوانند وقطایف جمع آن ، رودکی گوید:

بیت

بسا کسا که بره هست وفرخشه برخوانش

بسا کسا که جوین نان همی نیابد سیر

وباضافهٔ تا نیز آمده ، خسرو گوید :

بیت

بینم ز بینی تو و مغز تو گوز مغز

وز جبههٔ تو صورت فرخشته شد پدید

فرخمیدن ـ بالفتح، پنبه زدن، وفرخمیده یعنی پنبهٔ زده وازدانه جداکرده .

فرخو ـ بفتح فا وخا ، پیراستن تاك وکشت مرادف پرخو ، فخری گوید :

بیت

شاخ رز لعل وگوهر آرد بار گر بنام کفت بود فرخو

وفرخویدن بوزن فهمیدن ، پیراستن تاك ، عنصری گوید :

بیت

ز فرخویدنش چون بپرداختی چو گل جای خواب از چمن ساختی

فرخنج ـ بفتح فا وخا وسکون را ونون ، نصیب وبهره ، اسدی گوید :

بیت

مرا از تو فرخنج جز درد نیست چومن سوخته در جهان مرد نیست

ودرفرهنگ بمعنی سودونفع گفته وهمین بیت آورده ، و بمعنی ناز،وطرب ، و بمعنی باطل نیز گفته .

فردرو فرده ـ بفتح فا ودال، همان فدوند مرقوم یعنی چوب پس در ، سوزنی گوید :

مصراع

در کونش کرد فردرهٔ آبنوس رنگ

فر ـ بالفتح، شکوه وبزرگی ، وبمعنی نور نیز گفته‌اند ، و در فرهنگ بمعنی سیلاب آورده ، فره بالفتح وتشدید را ، نیز بمعنی فرباشد .

فرز و فرزه ـ بالضم، وفرزد بضمتین، سبزه که بر روی آب پیدا شود، ودرزمستان وتابستان سبز باشد ، نظامی گوید :

بیت

ازخانه چو رفت تاسر کوی چون فرزه نشست برلب جوی

فردوسی گوید :

بیت

وراکرد شاپور نام اورمزد که سروی بداندرمیان فرزد

وفرز بالکسر، مخفف فرزین نیز گفته‌اند.

فرزان ـ بالفتح، دانش، وفرزانه دانا منسوب بفرزان، وها برای نسبت است، بهرامی گوید:

بیت

مخالفان تو بی بهره اند و بی فرهنگ

موافقان تو با فره اند و با فرزان

فرزام ـ بالفتح، سزاوار، دقیقی گوید:

بیت

مکن ای روی نکو زشتی باعاشق خویش

گر نکو رویی زشتی نبود فرزاما

فرسودن ـ کهنه شدن و از هم فروریختن، و برینقیاس فرسود، و فرسوید، مولوی گوید:

مصراع

نسیج راکه خدا بافت آن نفرسوید

وفرساییدن کهنه کردن، وازهم ریزانیدن، وبرینقیاس فرساید، وفرساییده، و فرسای، وفرسد، فخری گوید:

مصراع

که دست فنا دامنش رانفرسد

فرستوك دفرستو ـ همان پرستو بفتحتین.

فرسته ـ بکسرتین، یعنی فرستاده، وفرشته بمعنی ملك نیز دراصل بسین مهمله است بکثرت استعمال شین معجمه شده، چه او نیز فرستادهٔ خداست بخلق، و لهذا در عربی ملك نیز بمعنی رسول است، وکشتی دراصل کستی بوده، وهمچنین الفاظ دیگر.

فرسب ـ بفتحتین، همان افرسب مرقوم یعنی شاه تیر، فردوسی گوید:

مصراع

سروپاش چون آبنوسی فرسب

فرستون ـ بمعنی کپان، و صحیح قـرسطون است، معرب کرستون، که در کاف بیاید.

فـرسنگسار ـ یعنی سنگ چین که برسرراهها برای نشان فرسنگ کنند، و در تحفه میلی که برای نشان مقدار سنگ سازند.

فرسناف وفرسنافه ـ بکسرتین وسکون سین، شب نوروز، فردوسی گوید:

بیت

فرسناف بخت تو فیروز باد　　　شبان سیه برتوچون روز باد

وانوری گوید:

بیت

شب محنت بآخر آمدوشد　　　شب فرسنافه روز نو نوروز

رودکی گوید:

بیت

شب قدر وصلت زفرخندگی　　　فرح بخش تراز فرسنافه است

فرشید ـ بالفتح و کسرشین، برادر پیران ویسه.

فرشك ـ بفتح فا، کسر را وسکون شین معجمه، خوشهای کوچك انگور، که به خوشهٔ بزرگ چسپیده بود، بتازی خصله گویند، وبعضی بکسرفا و ضم را و کاف فارسی، بمعنی یکدانهٔ انگور گفته‌اند.

فرشه وفرش ـ بالضم، شیرحیوان نوزاییده، که فله نیز گویند، ودرفرهنگ بکسر فا وسکون را گفته، وفرشا وفرشاد نیز گویند.

فـرشادشیر ـ نام حکیمی است معروف از پارس که در کتاب حکمت اشراق مذکوراست، وظاهراً چون بشیرفرشا رغبت داشته بدین اسم موسوم شده، وشارح اشراق

چون اصل معنی این لفظ تحصیل نکرده، گاهی فرشاد شتر خوانده ، وگاهی فرشاد۔ شیرخوانده، وازشیرظاهراً معنی اسدخواسته،وهردوغلط است.

فرغانج ـ بفتح فا وسکون را ونون ، ماده گاوکوچك و فربه ، و در نسخهٔ میرزا گفته، که این ترکیست.

فرغانه ـ ملکی است معروف ، وشعبه‌ای ازنهاوند ، خسروگوید :

بیت

گاه فروغ دم نایی بکام   داده بفرغانه فراغی تمام

فرغاریدن ـ چیزی ترکردن وسرشتن ، وفرغار یعنی آغشته وخیسانیده ، و برینقیاس فرغرده ، رضی نیشاپوری گوید :

مصراع

نرم باشدچوهمه‌ساله بخون فرغاراست

ومولوی گوید :

بیت

علم اندرنور چون‌فرغرده شد   پس زعلمت نور یابد قوم لد

فرغر ـ بفتح فا وغین ، جوی آب ، ودرتحفه گوید : جایی که آب بران گذشته باشد، واندك اندك‌درگوها بماند ، ازرقی گوید:

بیت

اگر آب تیغ تودر رفتن آید   دران هفت دریابود هفت‌فرغر

خاقانی گوید :

بیت

سالی میان بادیه دیدند فرغری   امروزهرکه گفت نکردندباورش

فرغند وفرغنده ـ بالفتح، عشقه باشد ، فخری گوید:

بیت

باغ بخت ترا مباد خزان   شاخ بخت‌توایمن ازفرغند

فرغوك ـ بالفتح وضم غین، خاموش وتن‌زده .

فرغول ـ تاخیر در کارها ودرنگ وغفلت ، اسدی گوید :

بیت

بهر کار بیدار و بشکول باش بدل دشمن خواب فرغول باش

وفخری گوید :

بیت

اگرت دولت ابد باید مکن اندر دعای شه فرغول

فرغیش ـ بالفتح و کسر غین ، موها که از دامن پوستین نمایان باشد، وبزمین کشد از کهنگی ، فخری گوید :

مصراع

زپوستینش که درخاک میکشد فرغیش

وبمعنی کهنه نیز آمده، معزی گوید :

مصراع

مرکبم بود خرلنگ و لباسم فرغیش

فرغو ـ مرغیست کوچك، مانند باز که بآن شکار کنند، اما بعضی بقاف تصحیح کرده‌اند ، وترکی گفته‌اند [۱] .

فرفر ـ شتاب خواندن ونوشتن ، انوری گوید :

مصراع

برداشت کلك وکاغذ وفرفر فرو نوشت

فرفره ـ چرمی مدور، که کودکان دران رشته کنند ، وگردانند ، وفرفرانه ، و فرفر بحذف ها ، نیز آمده .

فرفور ـ بفتح فای اول وضم دوم ، تیهو باشد ، و فرفر نیز آمده ، ابوشکور گوید :

۱ـ واین اصح است. م.ع

بیت

من بچهٔ فرفورم او باز سفیداست		با باز کجاتاب برد بچهٔ فرفور

ودر قاموس بضم فا گفته وظاهراً معرب کرده‌اند ، ودر اکثر فرهنگها بجای فای ثانی قاف آورده‌اند ، وبعضی فرخور وفرغور نیز گفته‌اند ، سنایی گوید :

مصراع

سخت بیهوده گوی چون فرغور

ودر تحفه بمعنی بینوا وبیچیز آمده ، شاعر گوید :

بیت

کسی کز درشاه ما دور شد		خراب و نگون بخت وفرفور شد

ودر فرهنگ بضم هردوفا ، بمعنی قراقروت آورده .

فرفینه دفرفه دفرفهن - خرفه باشد ، که پرپهن نیز گویند ، فرفخ معرب آن .

فرکامخ - بالفتح وضم میم وخای معجمه در آخر ، شیری که درطعام ریزند .

فرکند - بفتح فا وکاف تازی ، رهگذر سیل که آب دران کنده شده ، وجابجا ایستاده ، فخری گوید :

بیت

وقت سیرش چه شخ وچه دریا		پیش گامش چه کوه وچه فرکند

ودر تحفه بمعنی رهگذر مطلق گفته ، شاعر گوید :

بیت

نه دروی آدمی را راه رفتن		نه دروی جویها را جای فرکند

فرکنده - یعنی فرسوده .

فرگن - بفتح فا وکاف فارسی ، وفرغن و فراگن ، جوی نو که بکنند ، و آب دران روان کنند ، فخری گوید :

بیت

کسی که روشنی چشم او نه ازرخ تست		همیشه باد دو چشمش بسان دو فرگن

فرمس ـ بضم میم ، نام شهر دامغان، چنانکه درفرهنگ گفته، لیکن سهو کرده، چه قومس را بتصحیف فرمس خوانده ، وقومس بضم قاف وسکون واو ، ولایتی است مشتمل بر مُدن وقری و نواحی بیشمار،ودارالملك آن دامغان است .

فرمـرست ـ بفتح فا ومیم وضم رای دوم وسکون رای اول وسین مهمله، شخصی که کم خورد، وبواسطهٔ آن ناتوان باشد ، وبعربی قصیع گویند ، بفتح قاف وکسر صاد مهمله وسکون یای حطی وعین مهمله در آخر.

فـرموش ـ مخفف فراموش .

فرمومد وفرومد ـ [1] دهی است ازطوس، که زردشت دودرخت سرو بطالع سعد نشانده بود یکی درین ده ، و دیگری در کشمر، چنانکه شرح آن بیاید ، ابن یمین گوید :

مصراع

خطهٔ فرمومد اکنون شد ز نزهت آنچنان

فرم ـ بفتحتین ، دلتنگی وفروماندگی ازغم ، وفرمگن بکسر کاف فارسی ، دلتنگ وفرومانده ازغم ، خسروانی گوید :

بیت

رفت برون میر رسیده فرم   پخج شده کوس ودریده علم

فرناد ـ بوزن فریاد ، پایاب ، فرخی گوید :

مصراع

سپه گذاشته از آبهای بی فرناد

سوزنی گوید :

مصراع

کی توان فریاد کرد ازجور بی فرنادتو

1 ـ بدینمعنی فرموهد وفرمد نیز آورده اند، که مشهورست بفارمد .

فرناس ـ بالفتح ، غافل وخواب آلوده ، ناصرخسرو گوید :

بیت

تو پاك باش و ز ناپاك هیچ باك مدار — اگر جهان همه فرناس شد مشو فرناس

لیکن ازبیت سنایی معنی خواب[1] غفلت ظاهرمیشود :

بیت

همه مدهوش درفرناس غفلت — ندانم تاچه خواهد دید غافل

ومسعود سعد گوید :

بیت

نشنوم نیك وبد نه بینم راست — منم امروز مانده در فرناس

وسید حسین[2] غزنوی گوید :

بیت

بدانکه فتنه نخسپد درین زمانه ولیك
زعدل تست که باری شدست در فرناس

وبرناس بپای تازی نیز گذشت .

فرنج ـ بضمتین وسکون نون ، پیرامون دهان ، رودکی گوید :

بیت

سرفرو کردم میان آبخور — ازفرنج منش تنگ[3] آمدمگر

وبمعنی کابوس مرادف افرنجك نیز گفته‌اند .

فرنجك ـ بفتحتین ، آنچه مردم رادرخواب‌فرو گیرد، وفدرنجك باضافهٔ دال، وفرونجك باضافهٔ واو ، نیز گفته‌اند ، ودرفرهنگ بمعنی پیرامون دهان مرادف فرنج نیز آورده.

فرنجه ـ شهریست درمغرب ، وافرنجه نیز گویند چنانکه گذشت .

۱ـ درکلکته «خواب وغفلت»

۲ـ در چاپ کلکته ودرتمام نسخ حاضردر طهران که بنظر اینجانب رسیده‌است، چنینست، در صورتیکه مشهور سید حسن است، وشعر مزبور درصفحهٔ ۹۹ دیوان سید حسن غزنوی، چاپ طهران باهتمام جناب آقای مدرس رضوی آمده است. م.ع

۳ـ درنسخهٔ جناب آقای سلطانی «تنگ»

فرنك ـ بکسرفا و فتح‌نون ، همان فرفره، یعنی چوبکی که اطفال بـر زمین گردانند .

فرُوارو‌فرواره ـ بالفتح، همان پروار وپرواره یعنی خانهٔ تابستانی ، وبعضی گفته‌اند، بالاخانه‌که دریچهاو بادگیرها داشته باشد ، وبعربی غرفه گویند ، رودکی گوید :

بیت

آن کن‌که بدین وقت همی کردی هرسال

خز پوش و بکاشانه رو از صفه و فروار

فروتن ـ یعنی متواضع .

فروت ـ بضمتین ، یعنی بسیار .

فروختار وفرختار ـ یعنی‌فروشنده، قطران‌گوید:

بیت

هرگز نبود خلق فرختـار چو تو حور

مانا که ترا رضوان بـودست فرختـار

فرود ـ زیر باشد ضد بالا، ونام برادرکیخسرو، که از دختر پیران ویسه‌بود، خاقانی‌گوید :

بیت

گریست دیدهٔ‌کیخسرو و ز تخت‌کیانی

فرود شد که روان از تن فرود بر آمد

ودر فرهنگ بالفتح، بمعنی برادر کیخسرو ، و بالکسر، بمعنی نشیب، وبمعنی فریبنده ، وفریفته وغره ، وچوب زیرین چار چوب دروازه ، و بالضم، بمعنی‌برشته و وبریان‌کرده‌گفته ، سوزنی‌گوید :

مصراع

دلت بر آتش حسرت کباب گشت و فرود

فرودین - یعنی زیرین .

فروده - بمعنی برشته ، و بریان ، سوزنی گوید :

بیت

بزیردنبهٔ بریان برنج گودابی چگونه گردد ز آتش فروده و بریان

فرودست - گویندگی که چند کس باهم آوازها کوك کنند، و بدایره اصول نگاهدارند ، وملك بنگاله رانیز گویند ، ومردم هندوستان سرود بنگاله رافرودستی گویند ، مجیر گوید :

مصراع

چون نوای سخن اینجا بفرودست رسید

خاقانی گوید :

مصراع

برداشته ز بهر فرودست این نوا

لیکن درین شعر فروداشت، ضد برداشت خوانده‌اند .

فروردین - ماه اول پارسیان ، وروز نوزدهم ماه پارسی ، وملکی است که تدبیر ماه وروز فروردین باو متعلق است ، وفرودین بحذف رای دوم ، نیز آمده ، معزی گوید :

بیت

همیشه تا که جهان را سپهر پیر کهن
جوان و تـازه بهنگـام فرودین دارد

وبادی که درین هنگام وزد، آنرا باد فروردین خوانند .

فروردگان - پنج روز پارسیان که بغایت معتبر دانند، وجشن کنند ، و بعربی خمسهٔ مسترقه گویند ، وفوردیان ، وفروردیان نیز گویند ، وفوررد جان وفروردجان

معرب آن ، واین پنج روز بعد ازابان اعتبار کرده شروع در آذرمی کردند ، ونامهای آن روزهااینست : اهنود، واشنود ، واسفندمذ ، ووهشت ، وهشتویش .

فرُوزینه ـ آنچه آتش بدان افروزند ازهیزم باریك وگیاه .

فروز ـ افروزنده ، وامر بافروختن ، وتابش وفروغ .

فروشه ـ همان افروشه .

فـروشك ـ بفتح فا وضم را ، بلغور .

فـروشاندن ـ دورکردن ، ومخفف فرونشاندن .

فروغ ـ روشنی وتابش .

فرومد ـ همان فرمومد .

فروهلیدن ـ گذاشتن ، وافکندن .

فروهنده ـ بضمتین وکسرها ، فرشته .

فروهیده ـ مرد خردمند ودانا ، فخری گوید :

بیت

بخت واقبال معتکف باشد بر در خسرو فروهیده

ودرفرهنگ مرد باشکوه وهیبت ، وبمعنی آشکارا نیز گفته ، عنصری گوید :

بیت

هرکه فرهنگ ازوفروهیده است تیز مغزی ازو نکوهیده است

فـرویش ـ بوزن درویش ، کاهلی وفروگذاشت درامور، خسروگوید :

بیت

گرازلب شربتی ندهی بکشتن هم نمی ارزم

چرادرکار مات آخرچنین فرویش می آید

ودرفرهنگ بمعنی درشتی وخشونت گفته .

فرهختن ـ بالفتح، ادب کردن ، وبرینقیاس فرهخت ، و فراهخت، و فرهخته،

معروفی گوید:

مصراع

پی فرهختن آن تند توسن

ورفیع لنبانی[1] گوید:

بیت

ریاضت تو بداغ ادب فلک فرهخت
عنایت تو بشیر کرم جهان پرورد

وناصرخسرو گوید:

بیت

فراهخت[2] ازبهر دین خدا به تیغ ازسرسرکشان اشتلم

فرهست - بفتح فا وها وسکون سین مهمله، جادوی باشد، ابونصر مرغزی گوید:

بیت

هست را نیست کند تنبل او نیست راهست کند فرهستش

فرهمند - بفتحتین، خردمندوباشکوه، وصحیح بفتح فا وها وسکون راست، چنانکه ناصرخسرو گوید:

بیت

فرهمندی را بدل درجای ده سود کی دارد تن شخصی فرهمند

وبمعنی نزدیک نیز آمده، چنانکه هم او گوید:

بیت

فرهمند بدکنش هرگز مرو تا نگردی آهمندو دردمند

---

۱ - درچاپ کلکته «لبنانی» . م.ع

*۲ - درین شعر فراهختن اشتلم ازسرسرکشان، بمعنی ادب کردن گفتن هیچ نیست کمالا یخفی، وصحیح آنکه بمعنی براهختن است، یعنی برکشیدن چنانکه درفرهنگ آورده .

وبمعنی اول فرهومند،وفرمندنیز آمده ، ودرفرهنگ این دولغت بمعنی نورانی نیز گفته .

فرهُنج وفـرهنگ ، ادب واندازه وحد هرچیزی ، وادب‌کننده، وامربادب کردن ، وبرینقیاس فرهنجیدن ، و فرهنجیده ، و فرهنجید، وفرهنجد ، فخرگرگانی گوید :

بیت

بفرمودش که‌خواهررابفرهنج بشفشاهنج فرهنجش بر آهنج

ابوالمثل گوید :

مصراع

بفرهنجیدنش بستم کمرتنگ

فـرهانج ـ شاخ بزرگ که بشاخ دیگرپیوندکنند، ودرموید شاخی که‌ببرند تاشاخ دیگرخوب برآید،ودرسامی گوید: شاخ تاك که درزمین کنند وسرش‌ازموضعی دیگر برآرند وبعربی عکیس گویند ، وبهردومعنی‌فرنج نیز گفته‌اند، وبعضی‌فرهنگ نیز بدینمعنی گفته‌اند .

فره ـ بکسرفا ورا ، زیاده‌وافزون، وبفتحتین ، شهرمشهور که‌فراه نیز گویند.

فره ـ بفتح فاورای مشدد ، همان فروشکوه ، وبرینقیاس فرهی یعنی بزرگی وشکوه ، نظامی گوید:

مصراع

پدیدار ازو فرهٔ ایزدی

وفردوسی گوید:

مصراع

که تازه است و شاداب وبافرهی

فریبیدن وفریفتنـ معروف، وبرینقیاس: فریبش،وفریب،وفریفتگی، وفریفته، و

فریفت، وفریبنده ، وفریباء وفریفتار .

فریج وفریژ ـ بزای فارسی ، بیخ گیاهی است که آنرا وج، واگرترکی گویند ، وفرژ وفرج بحذف یا ، نیز آمده ؛ ناصرخسرو گوید :

بیت

کەفرمودزاول که دردشکم‌را فرج‌بایدازچین وازروم والان

وسوزنی گوید :

بیت

زباد وخاك وزآب اندوآتش این مردم

تو باز چون که و پشم وفریژوانگژدی

فریر ـ بفتح فا وهردورای مهمله ، گاوزبان، و درعربی بمعنی گوساله باشد.

فریز ـ بکسرفا ورا ، همان فرزیعنی سبزۀ روی آب درغایت سبزی ، نزاری گوید :

بیت

ای که دربستان جانم شاخ‌عشق دست درهم دادچون شاخ فریز

وبعضی بمعنی اذخرنیز گفته‌اند،وبیت نزاری موید اوست ، وکبابی که ازگوشت قدید کنند،ودرفرهنگ بمعنی قدید گفته ، وفراویز جامه ، قطران گوید :

مصراع

همچوتن بیجان‌وجان بیعقل‌وجامۀبی‌فریز

وستردن موی، چنانکه گویند سرفریزکرد یعنی‌سترد ، و بعضی گفته‌اند صمغی است بسیارگنده، که بیرزد گویند، وبیت سوزنی که درلغت فریژمذکور شد، شاهد آورده‌اند .

فریش ـ تاخت وتاراج ، وپریشان وتال ومال ، نظامی گوید :

بیت

گرازبهر گنج آرم اینجافریش بمغرب زرمغربی هست بیش

وبریان وبرشته ، وفرویش باضافهٔ واو ، نیز آمده ، سوزنی گوید :

بیت

زهفربهی بکمـالی کـه گر فریش کنم

رود دونایژه روغن ازان دولخت فریش

وبعضی بمعنی تحسین و آفرین گفته‌اند ، نظامی گوید :

بیت

که خوبـانی که در خورد فریش اند

بعـالم در کـدامین بقعه بیش انـد

ومنوچهری گوید:

بیت

فریش از منظرمیمون آن فرخنده‌ترمخبر

که منظرها ازو خارند ودرعارند مخبرها

لیکن دربیت اول میتواند ، که فریش امالهٔ فراش باشد، و درثانی فری بمعنی آفرین باشد، وشین ضمیر بآن مرکب شده.

فریده ـ بوزن دریده ، خودرای ومغرور.

فریرك ـ بفتح فاوواو، خربزه که بعربی بطیخ گویند .

فریه ـ بفتح فا ویای حطی ، لعنت باشد، معزی گوید :

بیت

بهرهٔ تو آفرین بـاشد ز سعد مشتری

قسم خصم از نحس کیوان فریه و نفرین بود

ناصرخسرو گوید :

بیت

دزدی طرار ببردت زراه فریه بران خاین طرار کن

فری ـ بفتح فا و کسر را ، آفرین وتحسین ، منوچهری گوید :

مصراع

فری زان تیغ وی هنگام هیجا

قطران گوید :

مصراع

بران هوا که چنین پرورد هزارفری

وبمعنی بدیع وعجیب بتشدید یاست ، وعربیست ، اگرچه درفارسی بتخفیف خوانند ، خاقانی گوید:

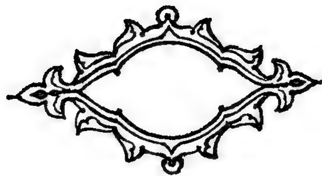
مصراع

خال زخون نهاده ماه اینست مشاطهٔ فری

فریوریدن ـ راست شدن دردین، ومستقیم شدن برجاده ، ودراصل معنیش آفرین وتحسین کردن،وهمچنین فریوری .

فریور ـ هر آنکه دردین راه راست دارد ، وهمچنین فریور کیش.

فریبرز ـ نام پهلوانی است، ومعنی ترکیبی آنکه برزاو یعنی بالای اوچنان بود که آفرین توان کرد .



الاستعارات

فراخ آستین وفراخ دست - یعنی کریم و بخشنده.

فرخ دهن - یعنی بسیار گو و بدزبان.

فراخ رفتن - یعنی شتاب رفتن.

فراخ رو - یعنی کسیکه بعشرت گذراند، وهمیشه بامردم شگفته باشد، واز حد بیرون رونده، وبرین قیاس فراخ روی، سعدی گوید:

مصراع

مکن فراخ روی درعمل اگرخواهی

فرجام گاه - یعنی قبر، فردوسی گوید:

بیت

بسی دشمن ودوست کردی تباه — کنون بازگشتت بفرجامگاه

فرزندآب - یعنی حیوانات آبی، وحباب، و آنراسوارآب، و غوزهٔ آب، وغنچهٔ آب، نیز گویند.

فرزندآفتاب - یعنی لعل وجواهر کانی.

فرزند خاور - یعنی آفتاب.

فرو کش کردن - یعنی اقامت کردن.

فرس نهادهٔ تست - یعنی مغلوب تست، نظامی گوید:

مصراع

دوران که فرس نهادهٔ تست

فریادخوان ـ یعنی دادخواه ومظلوم .

فرودخانه[1] ـ یعنی خانه‌ای که مردم غریب ، که ازراه رسیده باشند، درآنجا فرود آیند.

فرشتهٔ سحاب ـ یعنی میکائیل .

فرش دورنگ ـ یعنی زمانه وزمین.

فرج عاج ـ یعنی برف .

فرع خواران خاك ـ یعنی آدمیان .

الفاء مع الزاء

فزار ـ بالفتح ، مخفف افزار مرقوم .

فزایش ـ یعنی افزایش ، وفزوید یعنی افزاید ، مولوی گوید :

مصراع

چرا نباشد کمتر، چرا نیفزوید ؟

الفاء مع الزاء الفارسی

فژ ـ بالفتح، چرك وپلیدی وبوی بد ، وبالضم یال اسب، مرادف فش.

فژاك ـ بالفتح، پلید وپلشت ومتعفن ، وهمچنین فژاگن بکسر کاف فارسی ، و فژاگین ، وفژگن ، و فژغند ، و فژغنده ، وفژگند ، وفژگنده ، و همچنین فژه ، طیان گوید :

[1]ـ اینست درنسخ وصحیح فردخانه، بلاواو ، چنانکه درفرهنگ و بهارعجم آورده، بسند شعرحکیم سنایی .

بیت

زدکلوخی برهباك آن فژاك   شد هباك او بکردار مغاك

وفخری گوید :

بیت

ملك داری زدشمنت ناید   بوی عنبر نیاید از فژغند

وله :

بیت

باز دارد پاکی اخلاق او   اهل بدعت راز اخلاق فژه

وله :

بیت

همیشه‌تاکه مردصالح وپاك   کند دوری زتلویت وفژاگن

وخسروانی گوید:

بیت

دوفرگن است روان از دو دیده بردورخم
رخم ز رفتن فرگن بجملگی فژگن

فژولیدن ـ بضمتین ، تقاضاکردن وبرانگیختن برکاری، ودورکردن، وبرین قیاس‌فژولنده،وفژولیده.

الفاء مع السين

فسار ـ بالفتح ، مخفف افسار مرقوم .

فسان ـ مخفف افسان، وفسن بحذف الف، نیز آمده ، سلمان‌گوید :

بیت

دمبدم‌غمزهٔ توبردل‌ماتیزتراست   راست مانندهٔ تیغی که‌زنی‌برفسنی

فسانه ـ مخفف افسانه .

فساییدن ـ [1] بالفتح ، افسونگری کردن، ومالیدن ، ورام کردن، وفسای افسو کننده ، وامر بافسون کردن ، و برینقیاس فساید ، وفساینده ، نظامی گوید :

مصراع

فسون فساینده راکرد بند

فسردن ـ مخفف افسردن یعنی منجمد شدن، و برینقیاس فسرده و فسرد ، ونیز فسرده بمعنی شکاری باشد .

فسره ـ بکسرفا وفتح سین ، لرزه .

فسفسه ـ بفتح هردوفا ، اسپست که یونجقه نیز گویند ، و فصفصه بهردوصاد ، معرب آن .

فسوس ـ بالضم، مخفف افسوس مرقوم بهرسه معنی یعنی دریغ ، و استهزا [2] ، ونام شهردقیانوس ، وفسوسد یعنی استهزا کند ، سنایی گوید :

بیت

حال اصحاب کهف ودقیانوس　　　قصهٔ بخسلوس وشهر فسوس

ودرفرهنگ بمعنی بیراهی کردن وبیراه شدن گفته ، خسرو گوید :

بیت

فسوس دیو لعین در ره خدا جویان

شکال گور بدنبال شیر نر یابی

ودرین معنی ومثال تأملست .

فسیله ـ گلهٔ اسب ، وشاخ درخت، اما فسیله در عربی نهالی که در بیخ درخت روید، وآنرابرآرند وجای دیگر نشانند .

---

*۱ـ ودر اکثر نسخ فسانیدن بنون موافق برهان ، که بمعنی افسانه گفتن نیز گفته . توضیح آنکه در نسخ حاضر درطهران ، که دردسترس اینجانب می باشد ، نیز فسانیدن آمده است . م.ع

*۲ـ صاحب سراج دریمعنی ومثال آن تخطیه کرده .

الاستعارات

فسرده پستان ـ یعنی زن نازا که بتازی عقیم خوانند ، و زن پیر که از زادن مانده باشد .

فسرده‌دل ـ یعنی مرده وسخت دل وبی‌مهر .

الفاء مع الشین

فشاردن وفشردن ـ معروف، وفشار افشارنده،وامر بافشاردن، و بمعنی خلاننده، وامر بخلاندن ، وبمعنی هرزه وفحش نیز آمده ، مولوی گوید :

بیت

این‌چه کفرست‌وچه‌ژاژست وفشار   پنبه‌ای اندر دهان خود فشار

فشافاش و فشافش ـ آواز تیرها که ازپی هم اندازند .

فش ـ بالفتح، مانند مرادف وش، وطرهٔ دستار که‌مقدار یك وجب باشدیاکمتر ازان ، وبالضم یال اسب ، وبفتح نیز گفته‌اند .

الفاء مع الغین

فغ ـ بالفتح وقیل بالضم ، بت وفغان جمع آن، وفغستان یعنی بتخانه،وحرم سلاطین ، وگاهی معشوق رانیز گویند بمجاز،زیراکه ازغایت حسن گویامجمع بتان‌و خوبان دیگراست، وچون حرکت‌اول‌او بیان‌شد، آنچه ازومرکب شده، به‌بیان‌حرکت اونپرداختم .

فغفور ـ نام پادشاه معروف ، ودراصل‌فغپور بوده یعنی پسر بت، زیراکه پدرو مادرش نذربت کرده‌بودند.[1]

---

[1] ـ بمفهوم **عطاالله** عربی، و **خداداد** فارسی ، و **تاری‌وردی** ترکی، و **دیوژن** فرنگی. **م.ع**

فغواره ـ یعنی کسی که ازخجالت واندوه ودلتنگی حرف نزند، ومانند بت خاموش باشد .

فغاك ـ یعنی ابله ونادان، که مانند فغ جمادباشد، زیراکه‌لفظ آك برای‌نسبت است ، چنانکه درمقدمه گذشت .

فغنشور ـ نام‌شهریست درچین، که‌جای‌بتان‌وبتگران‌است، ومردم آنجاجمیل وخوبصورت‌اند، که درعالم شورایشان است، عنصری گوید :

بیت

گفتم فغان کنم ز تو ای فغ هزار بار

گفتا که از فغان بود اندر جهان فغان

وفردوسی گوید:

مثنوی

فرستش بسوی شبستان خویش سوی‌خواهران‌وفغستان خویش

فغستان چو آمد بمشکوی شاه یکی تاج برسر ز مشك سیاه

وشاعر گوید :

بیت

ای کرده‌جهانی‌بجفاغمخواره تاروی تو دیده‌ام شدم فغواره

ودقیقی گوید :

بیت

آن کت کلوخ روی لقب کرد خوب کرد

زیرا لقب گران نبود بر دل فغاك

واسدی گوید :

بیت

بشهر فغنشور شد با سپاه بزدخیمه گردش هم‌از گرد راه

فغند ـ بفتحتین وسکون نون ، جست وخیز ، شاعری گوید :

مصراع

هم آهو فغندست و هم تیز گام

فغیاز ـ بالفتح، بوزن ومعنی بغیاز مرقوم یعنی شاگردانه ، وبمعنی مژدگانی، وصلهٔ شعر نیز گفته‌اند، ومثالش گذشت.

الفاء مع الکاف التازی

فکز ـ بالفتح وزای تازی در آخر، بینی دیگدان، وبمعنی دودکش نیز گفته‌اند، ودقیقی گوید :

بیت

زبسکه آتش فتنه بدل برافروزی سیاه‌روی وغلیظی چوفکز آتشدان

الاستعارات

فکنده‌سر ـ یعنی منفعل وشرمنده .

الفاء مع الکاف الفارسی

فگارو فگانه ـ بالفتح، همان افگاروافگانهٔ مرقوم.

الفاء مع اللام

فلات وفلاته ـ بالفتح، همان فرت مرقوم یعنی تارضدپود ، رودکی گوید :

بیت

تـا لباس عمر اعـدایش نگردد بـافته

تـار تـار پود بوده شد فلات آن فوات

فلادوفلاده وفلیووفلیوه ـ هرچهار بفتح فا ، بیهوده وهرزه وساقط ازاعتبار، خواه شخص وخواه کلام وغیر آن ، فخری گوید :

بیت

بجز ثنای تو باشد حدیث جمله فلاد
بجز دعای تو باشد سخن همه هذیان

وابوشکور گوید :

بیت

یك فلاده همی نخواهم گفت خود سخن بی فلاده بود مرا

مولوی گوید :

بیت

جام می هستی شیخ است ای فلیو کاندر آن می در نگنجد بول دیو

وله :

بیت

تا بپای خویش باشد آمده آن فلیوان جانب آتشکده

وبعضی بمعنی سخن بیهوده وهرزه فلاذ بذال معجمه ، گفته‌اند ، وتحقیق آنست که، فلادوفلاده بدال مهمله است، بمعنی سخن بیهوده وهرزه، وقلیووقلیوه بقاف است نه بفا، چنانچه درلغت غلیو گذشت، چه اومغیر کلیواست، مخفف کالیو .

فلاخن وفلاخان ـ آلتی است، که بدان سنگ اندازند، وفلاسنگ و فلیاسنگ نیز آمده .

فلج ـ بالفتح وجیم تازی در آخر، حلقهٔ در، وقفل، وبدینمعنی فلجم نیز گفته‌اند، شاعر گوید :

بیت

در بفلج اندر بکردم استوار در کلیدان اندرون هستم مدنگ

فلخ ـ بفتحتین وخای معجمه در آخر ، ابتدای کارها ، فخری گوید :

بیت

بضبط ملك دگر ابتدای نهضت کن

که کارهای ترا بس مبارك است فلخ

ودرفرهنگ بفتح فاوسکون لام، پنبهٔ که ازدانه جداکرده باشند ، وفلخمیدن وفلخودن ، وفلخیدن پنبه ازدانه جداکردن، وبرینقیاس فلخود،وفلخوده، وفلخمید و وفلخید، وفلخند ، وفلخم آلتی که بدان پنبه از دانه جداکنند، وافزارندافان که بزه کمان زنند ، حکاك گوید :

بیت

گرتو خواهی که بفخلند ترا پنبه همی

من بیایم که یکی فلخم دارم کاری

و نیز فلخود،کسی که پنبه از دانه جداکند ، وشمس فخری بمعنی دانهٔ پنبه آورده وگفته :

بیت

خصمش بغنوده است بدین زخرف دنیی

خرسند شود گاو بکنجارهٔ فلخود

وله :

بیت

قضا درپنبه زارعمرخصمش نیاردکرد کاری غیر فلخند

فلرز ـ بفتحتین و سکون رای مهمله وزای معجمه در آخر ، خوردنی که در دستمال وغیره بندند، وفلرزنگ نیز آمده ، رودکی گوید :

مثنوی

آن کرنج وشکرش برداشت پاك واندران دستار آن زن بست خاك

آن زن ازدکان فرود آمدچوباد پس فازنگش بدست اندرنهاد

مرد بکشاد آن‌فلرزش‌خاك دید کردزن‌رابانگ گفتش ای پلید

فلغند ـ بفتح فاوغین وسکون لام و نون، خاری که‌برسردیوارنهند، وپرچین؟ و خاربست گویند ، وجای خطرناك ازدریاکه فم‌الاسدگویند ، و درفرهنگ خاربست که‌گرد باغ وزراعت کنند ، فخری گوید :

بیت

جنبش شیب تازیانه چودید بگذرد از سردو صد فلغند

فل ـ بالضم، نیلوفر ، درادات بیخ نیلوفر .

فله ـ بالفتح ، شیرنخستین‌که بعد اززاییدن بچه ازحیوان دوشند ، وچون بر آتش‌نهندمانند پنیربسته شود وبترکی؟ آغوزگویند، وبتشدیدلام نیز آمده، منوچهری گوید :

مصراع

نو آیین‌ساقیان‌داریم‌وساعدهای‌چون‌فله

الاستعارات

فلك سیر ـ یعنی تیزرو .

الفاء مع النون

فنجا ـ بالفتح ، آن‌کشش اعضاکه پیش‌از آمدن‌تب ظاهرشود، وبعربی تمطی گویند ، و فنجیدن یعنی‌کشیدن اعضا پیش از تب، که آن‌بواسطهٔ ماندگیٌ ، و خمار بـاشد .

فنج ـ بالضم، دبه‌خایه ، وبمعنی زشت نیز آمده ، ودرفرهنگ بمعنی دبه‌خایه

وبالضم، شهریست‌ازفرنگ [۱] وفتح فاازقافیهٔ اشعار ظاهرمیشود ، منجیك گوید :

بیت

عجب آمد مرا ز تو که همی چون کشی آن گران‌دوخایهٔ‌فنج

فند ـ همان ترفند یعنی مکروحیله، وفن بمعنی‌مکرمخفف آنست ، وبالکسر نام شاعری است ، فخری گوید :

مصراع

پیش معجز چه قدر دارد فند

فندك ـ میوهٔ معروف وفندق و بندق معرب آن ، و برسبیل تشبیه سرانگشت محبوب‌رانیز گویند، وصاحب‌قاموس فندق بمعنی‌میوهٔ معروف ، وکاروان سرا آورده، خاقانی گوید :

مصراع

در فندق توبود دکانش

فنك ـ بفتحتین ، جانوریست که ازپوست اوپوستین سازند ، و آن پوستین را نیز گویند.

فندرسك ـ بکسر فا ودال ورا وسکون نون و سین مهمله ، بلوکی است از استراباد .

فنگ ـ بالفتح وکاف فارسی درآخر ، فلاکت وپریشانی ، وبمعنی حنظل نیز آمده ، فرخی گوید :

بیت

تلخی خشمش اربشهد رسد بازنتوان شناخت شهدازفنگ

فنودن ـ بضمتین ، فریفته شدن ، وتوقف کردن وایستادن درگفتار ورفتار ، و فنودوفنوده یعنی غره ، وبرین‌قیاس فنود ، یعنی غره شد ، فخری گوید :

۱ـ در نسخ فرهنگ بجای فرنگ، ز نکبارمرقوم است .

بیت

مملکت را بتیغ کردی پاك		از حسود و مخالفان فنود

ورود کی گوید :

بیت

بفنود تنم بردرم و آب زمین		دل برخرد و علم بدانش بفنود[1]

ومثال دیگر درلغت فلخود گذشت .

فنور ـ بضمتین ، جدایی .

الاستعارات

فندق زدن ـ آن باشد که دست چپ را مشت کنند ، وسر انگشت سبابهٔ دست راست را درمیان انگشت سبابه ، ووسطی دست چپ بنوعی بزنند، که صدا برآید ، شرف شفروه گوید:

بیت

فلك فندق زنان درعهد پیری		بصیتش رقص دوران مینماید

الفاء مع الواو

فوت ـ بالضم، بادی که ازدهان بیرون کنند .

فور ـ پادشاه قنوج که سکندر اورا کشت ، وبباى فارسی نیز گذشت، وفوران یعنی شهر قنوج وفورانیان یعنی قنوجیان ، نظامی گوید :

مصراع

خبر ده که بافور فوران چه کرد

فورك ـ دختر پادشاه هند، که درحبالهٔ بهرام گور بود .

---

۱ ـ بفنود تنم بردرم و آب و زمین		دل بر خرد و علم بدانش بفزود
(از نسخهٔ جناب آقای سلطانی)

فوز - بوزن و معنی پوز، و فوزه نیز گویند، ونیزبمعنی غلبه باشد، سوزنی گوید:

بیت

بمروشاه‌جان باشی تو آنکه		که اینجا لشکرسرما کندفوز

ودرین معنی ومثال‌تأملست، چه معنی اول نیز مناسب است، و بمعنی آروغ گفته‌اند، وفوزافوز صدای جماع، سوزنی گوید:

بیت

چنان‌کشیم وچنان در بریم ما همه شب

که خواب ناید همسایه را ز فوزا فوز

فوژان - بالضم وزای فارسی، بانگ عظیم.

فوگان - بالضم مع کاف فارسی، فقاع باشد، فخری‌گوید:

قطعه

ز سهم زهرهٔ مریخ آب گردد اگر

بر آسمان زند از قهر کین تو فوژان

چو نام تو شنود جان چنان جهدز تنش

حسود را که کسی بر کند سر فوگان

الفاء مع الهاء

فهانه -بالفتح، همان فانه مرقوم، که پانه‌نیز گویند.

فه -بالکسر، چوبی که کشتی بدان رانند، و درسامی گوید: آهنی که در میان آن چوبی همچودسته‌فروبرند، ودردوطرف آهن ریسمان بندند، ودوکس هریك‌سر ریسمان بدست گیرند، تا زمین هموار کنند،وبعربی مجرفه گویند،وفهه نیز آمده.

فهرست ـ بالفتح، معروف ، فهرس بحذف تا ، معرب آن .

الفاء مع الياء

فیاروز ـ بالفتح ، محله ایست درسمرقند که شراب دران خوب میشود .
فیارو فیاوار ـ شغل و کار ، رودکی گوید :

بیت

نیست فکری بغیر یار مرا   عشق شد در جهان فیار مرا

وعنصری گوید :

بیت

مهر ایشان بود فیاوارم   غمشان من بمهر بگسارم

فیر ـ بالکسر ، سخریه ، و استهزا ، و برینقیاس فیریدن و فیرد ، سوزنی گوید :

بیت

زین‌وزان چندبود برکه ومه   مرترا کشتی و فیریدن وغنج

وله :

بیت

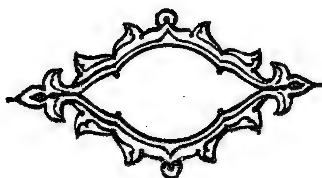
بسیار لطف کرده همه کس بحق وی
تا کنده بفیرید و بر آورد سرازناز

فیید ـ بفتح فا و کسر یای اول وسکون دوم ، یعنی بد دل شد.
فیلك ـ بوزن ومعنی پیلك .
فیسلته ـ همان پیلسته‌مرقوم.
فیال ـ بفتح فا ویای حطی ، زمینی که اول بکارند .

الاستعارات

فیُروزه بخت ـ تخت کیخسرو ، و بنات‌النعش.

فیروزه طشت ـ یعنی آسمان .



باب القاف مع الالف

قاآن - لقب پادشاهان ترکستان .

قای - شهریست بترکستان .

قاتق و قتق - ترشیی که بر آشها کنند ، و این هر سه ترکیست ، وقتق را بفارسی کتنخ گویند .

قاپول - بضم بای فارسی ، مخارجهٔ عمارت، ودرسامی ببای تازی آورده، آنچه بر کنارهای بام وضع کنند، تا باران بران سیلان کند .

قار - درترکی بمعنی برف ، ودرعربی قیر .

قاز - معروف ، ودراصل غازبوده، چنانکه گذشت، والحال بقاف خوانند .

قاش[1] - ابرو باشد درترکی .

قازقان دقزقان - دیگ باشد ، مولوی گوید :

بیت

در حدیث دیگران دل دان چنان

کاب جوشان زاتش اندر قازقان

واین ترکی است .

قالوس - بضم لام ، موضعی است، که نوای قالوسی بدان منسوب است ، و گاهی آن نوارا قالوس نیز گویند بحذف یا، منوچهری گوید :

۱- درچاپ کلکته «قاس»

بیت

بزندنازو بر سروسہی سروسہی بزند بلبل برتارك گل قالوسی

وله :

مصراع

کہی چکاوك و گہ راهوی و گہ قالوس

قاویل ـ بکسرواو ، جماعه ایست که درطرف شمال میباشند .

الاستعارات

قافیه سنجان ـ یعنی شاعران .

قابل امانت ـ یعنی آدم .

قادر انداز ـ یعنی تیرانداز بیخطا ، وقدرانداز یعنی بیخطا .

قاصد چرخ ـ ماه ، و آفتاب .

قاضی چرخ وقاضی فلك ـ یعنی مشتری.

قاقم نمای ـ یعنی سفید وروشن .

قایم انداز ـ یعنی برابر دارندهٔ بازی شطرنج ونرد .

قایم پنجم آسمان ـ یعنی مریخ .

قاقم آرد ـ یعنی روزکند .

قایم بریخت ـ یعنی جنگ نکرد ، وعاجزشد.

القاف مع الباء

قباچه وقباچای ـ یعنی قبای کوچك .

قباس ـ بالضم، آفتاب.

الاستعارات

قباتنگ شدن ـ یعنی بیطاقت گشتن ، وتنگی معاش .

قباکردن ـ یعنی چاك کردن .

قبای زربفت ـ یعنی آسمان با ستارگان.

قبای کحلی و قبۀ زبرجدی و قبۀ سرافرازمینا و قبۀ علیا و قبۀ گردنده و قبۀمینا ـ یعنی آسمان .

قبك‌آب ـ یعنی حباب .

قبۀ زرین ـ یعنی آفتاب .

قبۀ فلك ـ یعنی عرش ، وآفتاب .

قبلۀ دهقان و قبلۀ زردشتیان و قبله‌گاه‌مجوس ـ یعنی آتش .

القاف مع الدال

قدغ ـ قدح شراب‌که ازشاخ‌گاو سازند .

قدرفی ـ زری که درقدرف می‌زدند ، وآن بفتح قاف‌ورای مهمله ، شهریست .

الاستعارات

قدالف چومیم کردن ـ یعنی مراقبه .

قدح لاجوردی ـ یعنی آسمان .

قدم از جان برآوردن ـ یعنی ترك جان‌کردن .

قدم برسر کارخودنهادن ـ یعنی ازمراد خودگذشتن.

قدم خاك ـ یعنی زمین .

قدم فشردن ـ یعنی ثابت قدم بودن .

القاف مع الراء

قرا ـ بالکسر ، منجنیق.

قراسو ـ رودخانه ایست حوالی خوارزم.

قرزم ـ بوزن ومعنی قلزم .

قرقار ـ بالفتح کبوتر بغدادی ، بسحاق گوید :

مصراع

زد بسی فاخته ومخلفهای قرقار

قرقف ـ بالفتح کتاب ترسایان دربیان‌اقانیم ثلاثه، و آن‌سه کتابست‌هر کدام را قرقف گویند ، خاقانی گوید :

بیت

سه‌اقنوم‌وسه‌قرقف رابرهان　　　بگویم مختصر شرحی موفی

قرقوبی ـ بضم قاف‌اول ودوم، جامهٔ که‌درشهرقرقوب، که ازاعمال‌کسکراست، می‌بافند، وکسکر بفتح هردوکاف، ملکیست‌که قصبهٔ اوواسط است‌کذافی‌القاموس. منوچهری‌گوید :

مصراع

زقرقوبی بصحراها فرو افکنده بالشها

قرنفل ـ معروف ، و بدینمعنی معرب کرن‌پهول است،که لفظ هندی است، چه زنان اهل هند اکثردرگوش کنند، تا سوراخ‌گوش بسته نشود ، ونام‌گلیست ، شاعر گوید :

بیت

هرچندکه‌هست‌درچمن‌گل　　　هست از همهٔ به‌گل قرنفل

الاستعارات

قرابۀ زرین ـ یعنی عمود صبح .

قراسنقر و**قره سنقر** ـ یعنی سیاه، ودراصل نام جانوریست شکاری .

قـرای صاحب طیلسان ـ یعنی مشتری .

قرص زر و**قرص زرمغربی** و **قـرصۀ هفت رود** ـ یعنی آفتاب .

قرص سیمین ـ یعنی ماه .

قرص گرم وسرد ـ یعنی آفتاب وماه .

قرآن خوان ـ یعنی معزول .

القاف مع الزاء

قزاگند ـ جامۀکه بقز،یعنی ابریشم می آگنند وروزجنگ می پوشند، وخفتان، وکجاگند، وکژاگند نیز گویند ، وقزمعرب کژاست،که بمعنی ابریشم خام است ، و متاخرین یك لفظ عربی ، ویك لفظ فارسی را باهم ترکیب کنند ، یا آنکه صحیح کژاگند است وبمرورایام بتغیر السنه قزاگند خوانده‌اند ، سعدی گوید :

مصراع

درقزاگند مرد باید بود

قزدار ـ بالفتح ، شهریست در حوالی پنجاب ،که الحال بنام دیگر میخوانده باشند ، مسعود گوید :

بیت

چو بنگریم همیدون پس از قضای خدا

بلای مـا همه قزدار بـود و چـالندر

قزغند ـ اصل این لفظ بفاست، ودرلغت بزغند بیان آن گذشت؛

القاف مع السین

قسطنطین ـ نام شخصی است ،که شهر قسطنطینه بنا کرده،که دارالملك روم است ، و آن شهررا نیز گویند ، ودرشرفنامه گوید: نام کتابی‌است که ابوالقاسم حکیم دردین آتش پرستی تصنیف کرد ، خاقانی گوید :

بیت

بقسطنطین برند از نوك کلکم　　حنوط و غالیه موتی و احیا

قسطا ـ بالکسر، نام حکیمی‌است ازشهربعلبك،که نام پدراولوقاست ، ونام ماهی است ، خاقانی گوید :

بیت

بقسطاسی بسنجم راز موبد　　که‌جوسنگش بود قسطای‌لوقا

القاف مع الصاد

قصابك ـ مرغیست بغایت تیزپر وخوش رفتارکه برلب آبها نشیند ، خسرو گوید :

مصراع

تشنه بخون ناخن قصابکان

الاستعارات

قصب سه دامنی ـ یعنی دنیا باعتبار ابعاد ثلثه ، ونیزجامهٔ چاکدار.

قصب مغرب ـ [1] یعنی شعاع آفتاب ، وبرف ، ونام پارچه ایست .

۱ـ وبجای این درفرهنگ وبرهان وبهارعجم، قصب مصری نوشته‌اند.

قصردوازده دری ـ یعنی آسمان هشتم .

قصه‌دراز کردن ـ یعنی بسیار گفتن و بیفایده و بی‌ماحصل.

القاف مع الطاء

قطابی ـ مثل سنبوسه چیزیست که درمیان روغن پزند .

قطران ـ بالکسر نام شاعریست، وشهریست بنا کردۀ شیث، که جمعی بت‌پرست دران بودند ،آخر حضرت سلیمان دیورا که قفطن نام داشت فرستاد، تاقلعه بر کندو نزد آن حضرت آورد ، وبمعنی دارویی که شترگرگین‌راما لند عربیست .

الاستعارات

قطرۀ آب ـ یعنی شمشیرواسلحۀ مصقول.

قطره زدن ـ یعنی تندوتیز رفتن، که پویه نیز گویند .

قطره‌دزد ـ یعنی آفتاب ، وبعضی ابررا گفته‌اند .

القاف مع الفاء

قفل رومی ـ نام لحنی است ازسی‌لحن باربد .

الاستعارات

قفای‌فلك ـ یعنی حادثه وجورفلك .

قفل آسمان ـ یعنی شرك وکفر .

قفل بردرست کردن ـ یعنی کشاده داشتن دربرسایل.

قفل‌وسواس ـ تنگهٔ آهن، که حلقها از آهن بران نصب کنند ، ودو میل آهنی که هردوسر بهم وصل‌است، ازان حلقها گذرانیده، وبستن‌وگشادن آن خالی‌ازاشکال نیست، وبهندی: گورکهه دهنده، گویند.

قفاگیران ـ یعنی مظلومان .

القاف مع القاف

ققنس ـ بفتح اول‌ونون، مرغیست مشهور، لیکن‌یونانی است، وبعربی بیضانی گویند، چنانکه‌دراشارات شرح آن‌گفته .

القاف مع اللام

قلاسنگ وقلماسنگ‌وقلما ـ فلاخن‌باشدکه بدان سنگ اندازند ، وظاهراً این هرسه لفظ بفاست، ودراصل فلاخن سنگ وفلماخن سنگ بوده.

قلتبان ـ یعنی دیوث لیکن درقاموس کلتبان بکاف آورده ، وسنگی که‌بطریق ستون تراشیده بربامها غلطا نند تا آب نچکد، وظاهراً بدینمعنی‌غلتبان است.

قلاش ـ بالفتح وتشدید لام، مجرد ولوند وبی‌نام‌وننگ، خسرو گوید:

مصراع

ازکجا کردم نگاه آن شکل قلاشانه‌را

قلماش ـ بالضم، بیهوده وهرزه، وبعضی گفته‌اند دراصل‌قل ماشیت بوده، یعنی بگوهرچه میخواهی ، بعدازان بکثرت استعمال تخفیف یافته ، مولوی‌گوید :

بیت

بندکن‌مشك‌سخن‌باشیت‌را   وا مکن انبان قلماشیت را

قلاوز وقلوز ـ مقدمهٔ لشکر و راهبر ، و قلووز و قلاووز باضافهٔ واو ، نیز

آمده ، واین ترکیست ، آذری گوید :

بیت

پیك خرد بسی دود لیك بقطع کی رسد

بی قلوز همتش بادیهٔ توکلی

وخاقانی گوید:

بیت

ای چشم توفتنهٔ فلك راقلوز ابروی تو برکلاه خوبی قندز

قلبنك ـ بفتحتین ، چوبیست خوشبومانند عود ، وزره رانیز گفته‌اند .

قلیهٔ سغدی ـ قلیهٔ که‌ازگوشت وتخم‌مرغ پزند، زیراکه دراصل بسغد سمرقند می‌پختند.

الاستعارات

قلات‌گازران ـ موضعیست درشیرازکه مدفن‌سعدی‌است، وسیرگاه‌اهل‌شیراز است، وآنجا حوضی است مشمن پرماهی،ومردم آنجا رخت‌شویند وگازرگاه گویند، وبعد ازچهل روز ازنوروز انبوهی عظیم درانجا شود ، ودرهری نیز موضعیست که آنراگازرگاه‌گویند، ومدفن پیرانصاریست .

قلزم پنج شاخ ـ یعنی دست کریمان .

قلعهٔ کهرباگون ـ یعنی‌دنیا.

قلم‌زن ـ یعنی نویسنده .

قلزم نگون ـ یعنی فلك .

قلم درکشیدن ـ یعنی محوکردن.

قلم کردن ـ یعنی دونیم کردن .

قلم درسیاهی نهادن ـ یعنی قلم بدبختی کشیدن ، سعدی گوید :

مصراع

عطارد قلم درسیاهی نهاد

قلیه‌خوار - یعنی قواد، وبعضی گفته‌اند که قلته خوارست، و قلته بمعنی دیوثی است، وقلتبان ازان ماخوذست، چه اونان دیوثی میخورد.

القاف مع النون

قندز - ولایتی است، وجانوریست سیاه رنگ که از پوست آن پوستین سازند، وآن پوستین رانیز گویند.

قندیل ترسا - قندیلی که دایم در کلیسیا آویخته باشند، خاقانی گوید:

بیت

زبان روغنیم ز آتش آه　　بسوزد چون دل قندیل ترسا

الاستعارات

قنادیل چرخ - یعنی ستارها.

قندیل سیاه - عیسی یعنی آفتاب.

قند مکرر - یعنی لب معشوق.

قندز آرد - یعنی شب آرد.

القاف مع الواو

قوچ دقچ - گوسفند جنگی و ظاهراً ترکی است.

قچقار - یعنی گوسپند سفید.

قوسه - یعنی قوس قزح.

قوقه دقوقو ـ تکمهٔ کلاه وتکمهٔ پیراهن .

الاستعارات

قوت مسیح یکشبه ـ یعنی خرما ، ونیزمی یکشبه .

قول کاسه‌گر ـ قولی است ازموسیقی .

قوارهٔ دنیا ـ یعنی زمین .

قوارهٔ دیبا ـ یعنی آفتاب، چه قواره بضم قاف، درعربی‌پارچهٔ‌گردراگویند، که گریبان پیراهن قطع کنند ، وساحران رابرای سحربکار آید ، خاقانی گوید :

بیت

چون‌بر کشدقوارهٔدیبازجیب‌صبح		سحرا که برقوارهٔ دنیا بر افکند

القاف مع الیاء

قیصران ـ بالفتح ، نام مقامیست ازمقامات موسیقی ، منوچهری گوید :

مصراع

بگوش اندرون بهمن وقیصران

قیصور ـ بالفتح، نام شهریست نزدیك‌محیط ، نظامی گوید :

مصراع

بقیصور می‌گردد این راه باز

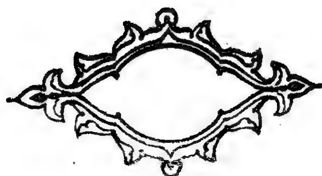
قیروان ـ شهریست بمغرب ، امـا در اشعار بمعنی اطـراف معموره استعمال کنند ، واین لفظ درعربی بفتح قاف وضم راست معرب‌کاروان بـامـاله ، و نام شهر مغرب نیز بدین مناسبت است،که دران موضع کاروان فرود می آمد ، بمرور ایـام شهر شد .

قیدافه ـ نام نوشابه ملکهٔ بردع، اما معرب کیدپاست.

الاستعارات

قیل و قال ـ یعنی بحث .

قیامت کردن ـ یعنی کاری عجیب کردن .



باب الکاف التازی مع الالف

کابلیچ ـ ببای موحدهٔ موقوف وکسر لام ، انگشت کوچك مطلقا، و شمس فخری بمعنی انگشت کوچك دست آورده و گفته :

بیت

چون باستحقاق شاهی ممالك زان اوست
خاتم ملك سلیمان دارد اندر کابلیچ

وحق آنست که بمعنی مطلق انگشت کوچك است ، وخصوصیت دست ازقرینهٔ مقام ناشی شده .

کابین ـ مهر باشد .

کابنه ـ ببای موحدهٔ موقوف وفتح نون ، چشم باشد ، فخری گوید :

بیت

ای شهنشاهی که مهرچرخ را هست روشن ازوجودت کابنه

وبعضی بیای حطی گفته اند، واین شعر نظامی عروضی شاهد آورده اند :

قطعه

بنشین وبشنواز من سه بیت هجوخویش
تا برجهد ز خشم دو چشمت ز کاینه
گویی که مثل خودنشناسم درین جهان
اکنون چو می بباید گفتن هر آینه

کرد خام قلتبانی وز روسپی زنی

همتای خود نه بینی الا در آینه

ودرین تأملست،چه کابنه، بیای موحده نیز قافیهٔ آینه، وآینه تواند شد، لیکن ازین شعر بمعنی چشم خانه ظاهر میشود .

کات ـ قصبه ایست از خوارزم ، و درفرهنگ قسمی است از برنج در ولایت شوشتر،که چون بکارند تاهفت سال بروید .

کاتوره ـ بضم تا وفتح رای مهمله ، سر گشته ، فخری گوید :

بیت

دوستش عاقل است وپابرجا دشمنش ابله است و کاتوره

وبمعنی سر گشتگی ، ودرد سر نیز گفته‌اند ، و فخرقواس بزای معجمه بمعنی گرانی گفته ، واین بیت رودکی آورده :

بیت

هیچ راحت می نه بینم از سرود رود تو

غیر ازین فریاد کز وی خلق را کاتوزه خاست

لیکن شاهد زای معجمه وقتی باشد، که قافیه معلوم شود .

کاپیله ـ بکسر بای فارسی ، هاون باشد ، طیان گوید :

مصراع

خایگان اوچو کاپیله شدست

کاتوزی ـ بضم تا و کسر زای هوز ، زاهد وعابد ، فردوسی گوید :

مصراع

گروهی که کاتوزیان خوانیش

کاج ـ درخت صنوبر ، وسیلی که برقفا وروی کسی زنند ، وبمعنی احول ، و کاشکی نیز آمده ، ودرفرهنگ بمعنی آبگینه آورده، وگفته،که خشت و ظروف که

بران آبگینه ریزند، بنابران کاجی گویند، وجیم‌را بشین بدل کرده کاشی گفته‌اند ، و بهردومعنی اول بجیم فارسی نیز گفته‌اند ، ودرشرفنامه بمعنی میان سر آورده .

کاچار وکاچال ـ هردوبجیم فارسی،اسباب و آلات وادوات خانه،ناصرخسرو گوید :

مصراع

که هریك چه‌بازار وکاچاردارند

وفخری گوید :

بیت

ز ترکتـاز حوادث درین فتن مـارا

نه‌خانه‌ماندونه‌مانه، نه‌رخت ونی کاچال

کاچك ـ بفتح جیم فارسی ، تارك سر،عزیز مشتملی گوید:

بیت

زخم‌خوردن بکاچك اندررزم   خوشتر از طعنهٔ عدو صدبار

ونیز مصغر کاچه که زنخ باشد ، سنایی گوید :

بیت

کاچك وریشك‌وثناخوانی   کبرك و عجبك و سخندانی

کاچه ـ زنخدان، که کچه نیز گویند، ودرفرهنگ‌بمعنی‌شادی آورده، زراتشت بهرام گوید :

بیت

چونامه‌نزدچکرنکهاچه؟آمد   دلش در شادی ودر کاچه آمد

کاچول ـ کون جنبانیدن دررقص که کچول نیز گویند ، نزاری گوید:

بیت

ازان جمله پنجاه‌من‌بارکرد   چو رقاص‌کاچول بسیار کرد

کاخ ـ خانۀ بی‌روزن،لیکن بدینمعنی‌عربیست،وفارسیان‌بمعنی کوشك‌استعمال کنند ، ودرفرهنگ بمعنی باران ، ونام قصبۀ ازمضافات تون .

کاخه ـ باران ، ودرلسان‌الشعرا بمعنی یرقان گفته ، و بعضی بدینمعنی کاخر برای مهمله گفته‌اند ، وظاهراً تصحیف است .

کارکیا ـ کاردارو کارفرما وبزرگ‌تن، نظامی گوید :

مصراع

ور نه‌سر کار کیایی نداشت

کارچوب ـ آلتی که جولاهان تارجامه بران فراز کرده ببافند، ودرعربی‌منسج گویند بوزن منبر .

کار آب ـ یعنی شراب خوردن بافراط .

کار ـ معروف یعنی فعل و کنش، وجنگ رانیز گویند مرادف کارزار ، فرخی گوید :

بیت

ای ز کار آمده و روی نهاده بشکار

تیغ تیز تو همی سیر نگردد از کار

وبمعنی کارنده ، وامر بکاشتن نیز آمده .

کاری ـ مبارز وجنگی ، فرخی گوید :

مصراع

یوسف پسر ناصردین آن شه کاری

وبمعنی ناتراشیده ، وتاثیر کننده ، وتاثیر کرده نیز آمده .

کارو کر ـ [1] بفتح کاف دوم تازی ، یعنی کار ، وقوت ، ومراد .

۱ــ اینست در یك نسخه، چنانکه درسراج و برهانست بوزن بال و پر ، ودر بقیۀ نسخ کارکر بدون واو .

کاره ـ پشتواره، و بکاف فارسی نیز گفته‌اند.

کارتنه و کارتن ـ عنکبوت، سراج‌الدین راجی گوید:

بیت

جولهی را درخراسان بد وطن — دام زرقش کار او چون کارتن

وله:

مصراع

زدام کارتنه چون مگس فراز کند

و شلید را نیز گویند که به عربی حلبه خوانند.

کاراسی ـ حکیم وطبیب وبهر کاردانا، زیرا که آسی درعربی بمعنی طبیب، و تجربه کار باشد، وبعضی گفته‌اند نام حکیمی است که پیش سلطان محمود سر گذشت پیشینیان میخواندند، فلکی گوید:

بیت

رسد بحضرت تو هر زمان گروهی نو

بشکل بوعلی و گوشیار و کاراسی

وخاقانی گوید:

بیت

قمری زتو پارسی‌زبان گشت — کاراسی کارنامه خوان گشت

وبعضی درین بیت گفته‌اند: نام مرغیست که آواز حزین دارد، ودرین تأملست، چه بمعنی اول نیز مناسب است، و موید اینمعنی آنست که برای هرمرغی یك تعریف آورده، وظاهراً که بمعنی مرغ قیاس کرده‌اند ازین بیت.

کارپیچ ـ لفافه‌ای که زردوزان برای قماش سازند.

کاریز ـ آب روان زیرزمین.

کاروانك ـ مرغیست معروف، که چوبینه، وچفتك، و کروانك نیز گویند.

کاروژول ـ بسکون را وضم واو و زای فارسی ، شخصی که برسر مزدوران بایستد، و کارفرماید، ونگذارد که تهاون کنند.

کارباق ـ یعنی کاروان.

کاردان ـ دانندهٔ کار ، ودرفرهنگ بمعنی وزیر باشد.

کارسان ـ ظرفیست مدور، مانند صندوق، که ازچوب و گل سازند، ونان دران گذارند، وکرمان نیز آمده، وچاشتدان نیز گویند.

کارآگاه ـ هوشیار و آگاه از کار ، ونیزمنهی که خبرها رسانند.

کاز ـ جای که کنده باشند در بیابان ، و بوقت حاجت گوسپندان ، و مردم کاروان دران روند ، ودرنسخهٔ میرزا صومعهٔ که بر سر کوهی ساخته باشند ، فرخی گوید:

بیت

شهریاری که خلاف تو کند زود افتد
از سمن زار بخارستان وز کاخ بکاز

و بمعنی درخت صنوبر بزای فارسی است، لیکن ستونی که از درخت صنوبر سازند بزای تازی آمده ، ازرقی گوید:

بیت

یکی چادری چوی بهن و دراز بیاویز چادر ببالای کاز

کازه ـ مغاکی که صیاد دران نشیندو بران شاخهای درخت گذارد تاصیداورا نه بیند، وسرسایه‌ای که دشتبانان ازچوب وعلف جهت دفع آفتاب سازند، ومطلق سایه بان وخانهٔ محقررا نیز گویند، سوزنی گوید :

مصراع

ای رسیده شبی بکازهٔ من

ومولوی گوید:

مصراع

همچودرویشان مراوراکازه‌ایست

کاژ ـ بمعنی احول ، و درخت صنوبر ، وسیلی ، وکاش ، مرادف کاج مرقوم بهرچار معنی ، معروفی گوید :

بیت

بیك پای لنگ‌وبیك دست‌شل   بیك چشم‌کوروبیك چشم‌کاژ

واخسیکتی گوید :

بیت

غرض چمیدن و فحلی است ورنه بتراشد

ز کاژ و نوژ بیك روز ده شتر نجـار

کاژه ـ بمعنی جا گفته‌اند، وظاهراً کازه‌است بزای‌تازی.

کاژیره و **کاجیره** ـ عصفر باشد، که بهندی کسم‌خوانند، وکاجره‌وکافیشه نیز گویند ، کمال گوید :

بیت

اشکم که‌زخون برنگ کاژیره شده است

از رفتن آن دو چشم من خیره شده است

کاس ـ خوك باشد، خواه نروخواه‌ماده ، فردوسی گوید :

مصراع

بهر نامداری یکی ماده‌کاس

وعزالدین گوید:

بیت

اندر کف او تیغ درخشنده شب داج

گفتی توکه یشك از زفر کـاس برآمد

ودرفرهنگ بمعنی خوك نر گفته،وهمین بیت آورده، وحق آنست که بمعنی مطلق خوك است ، وخصوصیت ازمقام ناشی است ، وکوسی که در حرب وجز آن نوازند ، خسروٌ گوید :

بیت

دبدبهٔ کاس بآواز خوش کوس‌زده بافلك کاسه‌وش

کاسان و کاسن ـ شهریست در حوالی سمرقند بر شمال‌اخسیکت، زیراکه در نواحی‌اوخوك بسیاراست، والف ونون‌برای نسبت‌است، ونسبت بدان کاسنی‌وکاسانی گویند ، وشاید که کاسنی‌رابدینجهة کاسنی گویند، که‌درشهر کاسن بسیارمیشده‌باشد، سوزنی گوید:

مصراع

حبیب کاسنی ای کاسهٔ سرت پنگان

کاسموی ـ یعنی موی خوك ،که کفشگران بدان چیزهای چرمینه دوزند ، فخری گوید :

بیت

زبان‌درکام‌اعدایش چوخنجر مژه‌درچشم‌دشمن کاسموی‌است

کاسجوك و کاسج ـ خارپشت باشد، زیراکه جوك‌اویعنی‌زنخ او، باریك ودراز چون خوك است ، مولوی گوید :

بیت

ازان پیچد دل من همچو ماری که‌هجرانش‌بروچون کاسجوك است

و نزاری گوید :

بیت

بروی صف شده اززخم‌یاسج همه‌اعضای اوچون‌پشت کاسج

کاسانه ـ مرغیست بسیار خوارپرشهوت ، و در خوزستان بسیاربود ، چه آن

مرغ در شهوت و خوردن میان طیور چون خوك است در چار پایان.

کاسکینك ـ مرغیست به پرخواری و شهوت مانند کاسانه که گویند که آن مرغ مانند هدهد تاج دارد، وسبز رنگ است بسرخی آمیخته، وسبزك نیز گویند، و بعربی شقراق خوانند، ویحتمل که هر دو نام یك مرغ باشد، عمعق بخاری گوید:

بیت

تاکی از بهر قوت و شهوت نفس — همچو کاسانه و چو ناسکی

کاسنی ـ معروف، وبعربی هندبا گویند.

کاستن ـ کاهیده شدن، و بر این قیاس کاسته و کاست، و نیز کاست بمعنی کمی ونقصان، آذری گوید:

مصراع

بحرهای جمال گیرد کاست

کاسه ـ معروف، و بمعنی طبل و نقاره نیز آمده.

کاسه گاه ـ یعنی نقاره خانه، خسرو گوید:

بیت

شاه بنظارۀ آن کاسه گاه — نرم ترك راند فرس را براه

کاسه پشت ـ کشف باشد، که سنگ پشت نیز گویند.

کاسه گر ـ نام مطربیست، که ظاهراً کاسهای چینی را خوب می‌نواخت، خاقانی گوید:

مصراع

آن قول که کاسه گر ادا کرد

و نیز نقارچی.

کاسه رود ـ رودیست مشهور.

کاش ـ یعنی کاشکی، و شیشه، بهر دو معنی مرادف کاچ.

کاشی ـ معروف، زیراکه کاش یعنی شیشهٔ بران ریزند، ولهذا کاجی نیز گویند.

کاشان ـ شهریست معروف، زیراکه در قدیم دران شیشه خوب میساختند، و لهذا اورا شهر کاش نیز گویند.

کاشانه ـ خانهٔ زمستانی که برای روشنی تابدانهای شیشه دران کنند.

کاشه ـ یخ تنك، زیراکه نسبت بشیشهٔ شفافی دارد؛ شاعر گوید:

بیت

گـرفت آب کـاشه ز سرمـای سخت
چـو زرین ورق گشت بـرگ درخت

وبمعنی کازه نیز گفته‌اند.

کاشغر وکاچغر وکاژغر ـ شهر معروف.

کاشتن ـ معروف، وبرین قیاس کاشت وکاشته، وبمعنی گردانیدن بکاف فارسی است، چنانکه بیاید.

کاغ ـ آواز جنبانیدن غلوله درطاس ومانند آن، وبمعنی مطلق فریاد و بانگ نیز آمده؛ وبانگ کلاغ.

کاغ کاغ ـ یعنی بانگ کلاغ درپی بانگ دیگر، ابوالفرج گوید:

بیت

بتن زوکوس خورده کوه ساکن   بتک زو کاغ کرده باد عاجل

وجامی گوید:

بیت

جامی از نطق زبان بست چو کس نشناسد
نکتهٔ طوطی شکر شکن از کاغ کلاغ

ومولوی گوید:

مصراع

کاغ کاغ نعرهٔ زاغ سیاه

ودرفرهنگ بمعنی نشخوارنیز گفته ، سنایی گوید :

بیت

عیسی‌جان‌توگرسنه‌چوزاغ　　خر او میکند زکنجد کاغ

ودرین‌تأملست، چه‌معنی بانگ‌وفریاد نیزمناسب است، لیکن بیت‌مولوی‌موید معنی نشخوارست :

بیت

چندان بریخت می بزمین ساقی ربیع

مستسقیان باغ ازین فیض کرده کـاغ

کاغذ ـ معروف ونیزبمعنی بانگ وفریادکند ، مسعودگوید :

بیت

آن‌زاغ نگر که برهوامی کاغد　　یك‌نیمه‌اش‌ازمدادونیمی کاغد

کاغك ـ [1] بفتح غین ، و کاغنه وکاغنو ، بسکون غین ، کرمی سیاه و سرخ زهردار، که نقطهای سیاه دارد وبتازی ذروح گویند، و بیشتردرفالیزهاباشد، وکاونه نیز گویند،ودرمویدگوید آن کرم شب چراغ است .

کافیشه ـ همان کاژیره .

کافیلو ـ بکسرفا وضم لام، گیاهیست ضعیف وسست،که ساق باریك‌دارد، و چرخه‌نیز گویند، وبعربی شکاعی خوانند بضم شین معجمه وکسرعین مهمله ،وعرب کسی راکه‌ضعیف باشدگویند: کانه‌عود شکاعی.

---

*۱- لیکن در فرهنگ و سروری و برهبن وغیره کاغك بمعنی خرمی ونشاط آمده نه بمعنی کاغنه ، گویم یحتمل که بمعنی کاغنه : کاغنك (بنون بعدالغین) آمده باشد ؛که تصحیف دران راه یافته، فافهم.

کافوری ـ بابونه که بتازی اقحوان گویند .

کافتن ـ شکافتن ، وکاوش کردن .

کافد ـ شکاف ، وشکافنده ، وامر بشکافتن ، وبرینقیاس کافت وکافد .

کاکا ـ برادر کلان ، وغلامیکه خدمت اطفال کرده درخانه پیرشده باشد ، و تنقلات، ودرفرهنگ بکاف فارسی گفته ، سنایی گوید :

بیت

در کنارش نه آنزمان کاکا		تاشود سرخ چهره‌اش چولکا

کاکو ـ برادرمادر ، وکاکویه نیز گویند ، ابن حسام گوید :

بیت

کاکوبچه‌حال‌درچه‌کاراست		بابوبچه روز و روزگار است

کاکاو ـ نام بازیی است که یکی برسرپانشسته ، دستها برزمین‌نهاده، کاکاو گوید،ودیگران ازاطراف اورازنند، وکاکاو گویند‌اوهمان طورنشسته دنبال‌حریفان دود، هرکرا بگیرد بجای خودنشاند ، آذری گوید :

بیت

بکـاو چشمهٔ دل را ز غیر و صافی کن

زلهوولعب چه بازی چو کودکان کاکاو

کاك ـ مرد باشد ، ومردمك چشم، وبدین دومعنی کیك امالهٔ‌کاك نیز آمده، فخری گوید :

بیت

گریه‌برمن‌زدند دشمن ودوست		سوخت برحال من دل‌زن وکاك

وابوالمثل گوید :

بیت

جهان همیشه بدوشاد وچشم روشن باد		کسی که‌دید نخواهدش کنده بادش کاك

و نان تنك که بعربی کعك گویند ، وچیز خشك ، ولهذا گوشت و آدم لاغر را کاك گویند، که مشهور به‌قاق شده، چه درفرس قاف نیامده[1] انوری گوید:

بیت

دوش چون احمقان زخانهٔ خویش سوی گوهر ستی کاك شدم

و قلعه‌ایست بآذربایجان ، وماه را نیز گویند ، چنانکه آفتاب را کلیچه گویند .

کاکل ـ بضم کاف دوم ، معروف، و کاکول نیز گویند، و نوعی از گندم که حنطهٔ رومی گویند، ودر سامی گوید: یکی از اقسام شوره گیاهیست که درصحرا روید .

کاکل ـ بفتح کاف دوم فارسی، نی میان تهی که در آب روید.

کاکله ـ نام مبارز که ازفرزندان تور بود.

کاکره ـ بفتح کاف دوم ، عاقرقرحا، که بهندی اکرکره گویند ، ودرین تأمل است .

کالا ـ متاع ، و برمهرهای شطرنج اطلاق کنند ، محمد عصار گوید:

بیت

چو کالا برفراز عرصه چیدی عیان تا آخر بازی دیدی

وبمعنی فریاد و بانگ بکاف فارسی است ، نه تازی .

کال ـ نوعیست ازگل ، وچیز خام، ولهذا خربزهٔ خام و کدو را کالك گویند ، و پیچ وخم ، وبجای وموضع ، خسرو گوید:

بیت

این وصف آن ضیاست که از رشك رای اوست

پشت هلال را که خم است ازمیانه کال

کالیدن ـ درهم شدن، وگریختن، وبرینقیاس کالد، و کالید و کالیده، لیکن اصح آنست که کالیدن و آنچه ازان مشتق است بکاف فارسی است بمعنی دور شدن وکناره گرفتن، چنانکه بیاید .

۱ـ جاحظ در البیان والتبیین گوید : ابومسلم خراسانی همیشه قلت را کلت می گفت . م.ع

کالوش وکالوشه وکالجوش ـ نوعی از آش‌ماحضر، که درویشان پزند، و نان‌راریزه کنند، ودردیگ اندازند،وکشك و روغن بران ریزند، و جوشی چند داده فرود آرند، وکالیوش نیز گویند، ومعنی‌ترکیبی‌نیم جوش، چه کال بمعنی‌خام باشد،ودر فرهنگ کالوشه بمعنی آش سرکه، که از برنج‌وچغندرونخود پزند، وکشنیز ونعناع‌تر باهم کوفته، درروغن‌بریان کنند، وبران آش‌ریزند،واین‌خاصهٔ‌دیلمانست، وبمعنی‌دیگ گفته، هردومعنی شاهد میخواهد ، فردوسی گوید :

بیت

بیاورد کالوشه‌ای بر نهاد وزان‌رنج‌مهمان‌همی‌کرد‌یاد

کالوج ـ بضم لام، همان‌کابلیج مرقوم، وبمعنی‌کبوترنیز گفته‌اند .

کالوخ ـ بضم لام وخای معجمه در آخر ، نوعی ازرستنیها که بوی بد دارد، سوزنی گوید :

مصراع

گنده دماغ بنفشه‌بوی نه‌کالوخ

کالوس ـ بضم لام ، ابله و نادان ، ودرنسخهٔ میرزا مسخره ومتهتك،واسپی که سربینی اوسفید باشد ، فخری گوید :

بیت

بزرگی ارطلبد خصم شاه داند عقل
که سروری و بزرگی نیاید از کالوس

کالوسك ـ بضم لام وفتح سین مهمله ، باقلا .

کالاز ـ آب کند عمیق ، ودرفرهنگ بمعنی سنگ تنك نیز گفته .

کالاشکن ـ بسکون شین معجمه وفتح کاف‌فارسی ، حلوایی است ، بسحاق گوید :

بیت

برافراختند ازقفایش چوباد زکالاشکن سنجق عدل و داد

کالبد ـ قالب، وازینجهة بدن‌رانیز گویند.

کالنجــر ـ قلعه‌ایست معروف ، عبدالواسع جبلی گوید :

مصراع

گهی باشد سلیل تیغ او درحد کالنجر

کالم و**کالمه** ـ بضم لام، زنی که شوهرش مرده، یاطلاق ازشوهر گرفته‌باشد، خواجو گوید :

بیت

عروس‌مدح تو بکر آید از سراچهٔ‌طبعم

نه همچوزان دگرشاعران عجوزه‌وکالم

وازشعرفخری بفتح لام‌ظاهرمیشود، چنانکه گفته :

بیت

دشمن دولت ترا باشد بچه دایم یتیم و زن کالم

چه بیتهای دیگربفتح ماقبل میم است .

کاله و**کالك** ـ کدوعموماً ، و کدوی شراب خصوصاً ، خربزهٔ نارسیده بجهة شباهت آن بکدو، یاآنکه هردوکال‌اند، یعنی خامندوها وکاف برای نسبت است ، و کاله بمعنی متاع نیز آمده مرادف کالا ، و نیز زمینی که برای زراعت مهیا کـرده باشند .

کالیو و**کالیوه** ـ مبهوت وبیخرد ، ودرفرهنگ بمعنی ناشنواآمده ، و درین تأملست .

کالفته ـ بفتح لام وتا ، آشفته ولوند ، ناصرخسرو گوید :

بیت

یك خیل‌خوك‌واردرافتاده بایکدگرچو دیوان کالفته

کالنجه ـ بکسرلام وفتح جیم ، عقعق که عوام شیراز قالنجه گویند ، و بعضی

فاخته را گفته‌اند، واول اصح است.

کام ـ بهردومعنی معروف، وبرینقیاس کامگار.

کامه ـ خواهش ومراد، فردوسی گوید:

مصراع

بر آید همی کامهٔ بد گمان

ومرجان که‌درقعردریا روید، چون بر کشند سبز باشد، بعد ازان که باد بران وزد، و آفتاب تابد سرخ گردد، وریچالی است که باطعام‌خورند، و آن‌چنان باشد، که اسپند تازه درشیر کنند تابسته گردد وترش شود، وبعربی کامخ گویند.

کانا ـ ابله ونادان، خاقانی گوید:

بیت

نه‌دمنه چون اسدنه درمنه‌چوسنبل‌است
هرچند نام بیهده کانا بر افکند

کاناز ـ بن‌خوشهٔ رطب، رودکی گوید:

بیت

من بدان آمدم بخدمت تو   که بر آید رطب ز کانازم

کانه ـ برابری کردن باکسی درمرتبه، که بعربی مراءگویند، و نشستگاه باز درگریزخانه.

کانور ـ بضم نون، کندوی غله مرادف کنور.

کان ـ معروف، وبمعنی کننده‌نیز آمده، مرادف کن‌لیکن، ازضرورت شعراست، فرخی گوید:

بیت

ز آرزوی کف راد توزکان گهر   گهربر آیدبی کوه کان وبی‌میتین

کانیرو ـ بکسر نون و ضم رای مهمله، مازریون، و آن بیخ گیاهی است، که

استسقارا نافع است .

کاو ـ کاویدن ، وکاونده ، و امر بکاویدن ، و شجاع ودلیر ، وکاوه نام آهنگری که برضحاك خروج کرد، وفریدون را برتخت نشاند ، وها برای نسبت است بشجاع[1] ، فخری گوید :

بیت

گر کاوه صیت دولت و مردیت بشنود
بر خویشتن دگر ننهد هیچ نام کاو

ودرفش کاویانی بدومنسوبست.

کاوکاو ـ کاوش وتفحص .

کاوکلور ـ قضیب باشد ، لیکن اعراب آن معلوم نشد .

کاواك ـ میان تهی، وکاوك نیز آمده ، سراج‌الدین‌راجی گوید :

بیت

کاوك کند بـه تیر دوم تیر اولین
زان دست زیب یابد چون قبضهٔ کمان

کاونجك ـ بفتح واو وجیم تازی و سکون نون ، خیار بزرگ ، و در مؤید بجای واو رای مهمله آورده ، منجیك گوید :

مصراع

سیرش نکند خیار کاونجك

کاول و **کابل** ـ شهرمعروف.

کاویش ـ بکسرواوویای معروف ، ظرف دوغ، و در سامی گوید: ظرفی که دران‌ماست کنند، وحرکت دهند تامسکهٔ آن بر آید ، وبحذف الف نیز آمده .

کاه ـ معروف ، وکاهنده ، وامر بکاستن .

کاهکشان ـ معروف، وبعربی‌مجره گویند ، ودرفرهنگ کاهنگان نیز آورده، وشاهدآن محل تأملست .

---

۱ ـ دربعض نسخ قدیمی ومعتبر **شاهانه** ، بجای کاوه، **کاوان** آمده‌است . م.ع

کاهو ـ ترهٔ معروف، که خوردن آن خواب آرد، و کوك نیز گویند.

الاستعارات

کارآب ـ یعنی شراب خوردن .

کارآگاه و کارشناس ـ یعنی جاسوس وقاصد ، ودانا ومنجم وصاحب خرد ، و اهل تجربه .

کاسه‌پشت ـ یعنی فلك .

کاسه سیاه وسیاه کاسه ـ بخیل وممسك ، واورا سیاه دست نیز گویند .

کاسه‌گردان ـ یعنی گدا .

کاسه‌لیس ـ یعنی حریص وخوش آمدگو ودون همت .

کاغذین جامه پوشیدن ـ یعنی دادخواه شدن، وتظلم کردن، چه پوشیدن جامه از کاغذ درقدیم علامت دادخواه بوده ، حافظ گوید :

بیت

کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلك
رهنمائیم بسوی علم داد نکرد

کافوررخورد وکافوررخوردن ـ یعنی عدم رجولیت .

کام خاریدن ـ اراده نمودن ، ومیل کردن .

کاه‌پارینه بباددادن ـ یعنی لاف زدن .

کاتب جان ـ یعنی حق تعالی .

کاخ مشتری ـ برج حوت ، وبرج قوس ، وفلك ششم .

کارگاه کن‌فکان ـ یعنی عالم ومافیها .

الكاف الفارسی مع الالف

گازی ـ بکسر زای معجمه ، نام گلیست ، و صحیح کاذی است، بکاف تازی و ذال معجمه، بمعنی گل کیوره وعربیست، مگر آنکه گوییم بزای وکاف فارسی،فارسی است، وبذال معجمه وکاف تازی معرب آنست .

گاشتن ـ گردانیدن وبرینقیاس گاشت ، اسدی گوید :

بیت

گرفتش دم اسب برجای داشت زبالای سرچون فلاخن بگاشت

گال ـ غله ایست معروف که دانهٔ ریزه دارد ، و سرگین گوسفندکه از پشم و دنبهٔ او آویخته باشد ، وبانگ وفریاد ، و نوعی ازعنکبوت زهردار، که غنده و رتیلا گویند ، شاعر گوید :

بیت

همچو پروانه بگرد تـو پزو بـال زنم

هر سحر چون بسر کوت رسم گال زنم

وغلطیدن، وبدین معنی مرادف غال مرقوم است ،ودوری وکناره گیری ، وامر بدوری وگوشه گیری، و بگال یعنی دورشو ، وگـالیدن دور شدن و کناره گرفتن ، و برینقیاس گالد وگالید وگالیده و گالند، وگالنده ، دور کنند ، و دور کننده ، سنایی گوید :

بیت

راحت آن نوع را که برمالند		محنت آن جنس را که برگالند

ومولوی گوید:

بیت

هر که او اسب دواند بسوی گمراهی
کند آن اسب لکدکوب بگال ازلکدش

وغوزهٔ پنبهٔ سبز وناشکفته، ومخفف شگال، سیف گوید:

مصراع

پنجهٔ شیر فلك سست زسر پنجهٔ گال

گال بنگ ـ بسکون لام ونون وفتح بای موحده، گیاهیست که میان غله روید، وغوزهٔ کنگره دار، مانند غوزهٔ لاله دارد، و درون آن چند دانه باشد، که خوردن آن مستی ودیوانگی آرد، وهربنگ نیز گویند، سوزنی گوید:

بیت

تا بنگ و گال بنگ بدیوانگی کشند
دیوانه باد خصم تواز بنگ و گال بنگ

و بخاطر می‌رسد که بکاف تازی باشد، و معنی ترکیبی بنگ خام یعنی، بنگ صرف.

گام ـ معروف.

گار ـ یعنی صاحب چون خدمتگار وپرهیزگار، وبعضی گویند گار همان لفظ گر است، که اشباع یافته.

گاله ـ جوال باشد، که باله نیز گویند، وپنبهٔ برزده که بجهة رشتن ساخته باشند.

گاله دان ـ سله که زنان دران گاله وریسمان گذارند.

گازه ـ بفتح زای معجمه ، ریسمان که در ایام عید آویزند ، وکودکان بران نشینند ، و جنبانند ، و ریسمانی که چوب چند بران وضع کنند، وبجنبانند تـا اطفال بخوابُ روند .

گاودوش وگاودوشه ـ ظرفی که دران شیردوشند .

گاورنگ ـ همان گرز گاوسر ، فخری گوید :

بیت

خلیدیِ بچشم اندرش کاویان		شکستی بتارك برش گاورنگ

وفردوسی گوید:

مصراع

بچنگ اندرون گرزهٔ گاورنگ

گاوشنگ ـ همان غاوشنگ یعنی چوبی که بدان گاو رانند .

گاومشنگ ـ نوعی ازغله است،که چون پوستش دور کنندبعدس مقشرماند، و گاورا فربه کند ، وديومشنگ نیز گویند .

گاوسار ـ همان گاو رنگ، یعنی گرز فریدون کـه بصورت سر گاو ساخته بودند ، وگاوسر وگاوچهر نیزگویند ، و هرگرزی که بدان شکل سازند،گاوسار گویند .

گاوزر ـ صراحی زر که بصورت گاوسازند .

گاوشیر ـ صمغ درختی‌است، که‌ساق کوتاه دارد، وبرگ آن ببرگ‌انجیرماند لیکن ازبرگ انجیر گردتر وکوچکتر باشد ، وگل آن‌زردبود ، وتخمش خوشبووتیز بود ، وصمغ وی چنان‌گیرند ،که ساق وی بشکافند تابیرون آید ، وبهتر آن بودکه بلون زعفران بود، ودر آب زردحل شود ، و اول‌که بیرون آیدسفیدبود،چون خشك گردد زرد نماید، وچون در آب‌حل‌کنند، مانند شیربود،وطبعش گرم و خشك است ، وجاوشیرمعرب آن ، لامعی گوید :

بیت

نامت بسی شنیدم بردم گمان که شیری

چون دیدمت نه‌شیری قطران وگاوشیری

گاورس ـ معروف ، جاورس معرب آن .

گاودم ـ نای‌رومی، که بصورت دم‌گاوسازند،ودروقت جنگ نوازند، ونفیر نیزگویند.

گاو چشم ـ گلیست زرد، وبعربی بهارگویند .

گاوزهره ـ یعنی بددل ، وسنگی که درون زهرهٔ‌گاومی‌باشد .

گاویزن ـ بکسرواو وفتح زای‌معجمه ، سنگی که از زهرهٔ‌گاوبیرون آرند، چنانچه حجرالتیس‌اززهرهٔ بزکوهی، وآن بزردی مشابه است بزردهٔ تخم‌مرغ،چون اززهرهٔ‌گاو بیرون آید نرم‌باشد ، وبعدازاندك زمانیکه دردهن گیرند سخت‌شود ، و مهرهٔ زهره‌گاونیزگویند، جاویزن معرب آن .

گاز ـ عضوی را بدندان‌گرفتن ، خاقانی‌گوید :

بیت

برلعلشان زگازنهادن هزارمهر وزگازمهرصفوت‌ایشان‌شکستنش

وانواع‌مقراض باشد، چون‌مقراض‌جامه‌ومقراض‌کاغذ، ومقراض‌شمع ومقراض بریدن طلا ونقره، ومقراض موچنه ، وعلف‌که بهندی‌گهاس‌گویند ، نظامی‌گوید:

مصراع

چوپیله زبرگ کسان خوردگاز

وفارسیان بسیارباشد،که‌سین رابزا بدل‌کنند،خواه ازلغت خود وخواه‌ازلغت دیگر،بلکه درعربی نیزاینقسم تبدیل آمده،چنانکه درمقدمه‌گذشت، ونیزدندان‌نیش که دندان نشترگویند، وبعربی ناب‌خوانند، و جمع آن انیاب باشد ، عمیدلومکی گوید :

بیت

عجب‌نبودکه‌ازتأثیرعدلش همه تریاك بارد گاز ارقم

گاهو ـ جنازهٔ گبران ، فردوسی گوید :

بیت

ببردند بسیار گاهو وتخت   نهادند برتخت دیبا ورخت

وگاهوکب نیز آمده :

بیت

بگاهوکب زر ودرمهد عاج   سوی‌پارس‌رفت آن‌خداوندتاج

ودرین لغت ومثال‌تأملست، وبخاطر میرسد، که مصرع چنین باشد:

مصراع

بگاه وکت زرودر مهد عاج

گاه ـ وقت ، وتخت ، وبوقهٔ زرگران ، فرخی گوید :

مصراع

بدان مثال که سیم نبهره اندرگاه

وبمعنی جای نیز آمده، چون چراگاه و حربگاه ، وبگاه یعنی بوقت، وبیگاه یعنی بیوقت، وگاه خیزیعنی بوقت خیزنده، که، بحذف الف ، نیزبدین معانی آمده .

گاهواره وگاواره ـ معروف .

گاهبار وگاهنبار ـ پارسیان گویند، که حق تعالی‌عالم‌را بششگاه آفریده،یعنی بشش‌روز،وزردشت گفته خدای تعالی بهرباری‌گونه آفرید، چـون آسمان وزمین ، و گیاه وجانوران ، ومردم ، واول هریك ازین بارها پنج روزاست ، نامشان[1] گاهنبار

۱ ـ یعنی این شش لغظ که مخفف ومزید علیه یکدیگرست ویکیست بمعنی ششگاه‌مذکورست، واول‌هرگاهی ازان ششگاه، نامی دارد، که درفرهنگ وبرهان مسطورست وپنج روزاول هرگاهی جشن کنند، ومدت هیچ گاهی کم ازسی‌روزقرار ندهند، پس‌قول رشیدی واول‌هریك ازین بارها پنج روزست باآنکه باقول اویعنی بشش روزظاهراً منافیست، بیمعنی ست، مگـرآنکه ازمابعد اواین عبارت«که دران جشن کنند» بسهوافتاده باشد ، ودربرهان گاهبارهاوگاهنبارهاآمده .

وکهنبار وکهنباره وگاهبار وگهبار وکهباره .

گاکا ـ تنقلات ، سنایی گوید :

بیت

در کنارش نه آنزمان گاکا　　　تاشود سرخ چهره‌اش چولکا

الاستعارات

گاو پشت ـ یعنی آسمان .

گاو تازی ـ یعنی خودرا غالب نمودن وترسانیدن غنیم .

گاودل ـ غردل واحمق .

گاوریش ـ یعنی خام طمع، وآنرا ریش گاو نیز گویند.

گاوزادن ـ یعنی نفع یافتن ، ومیراث رسیدن ، وامری عجیب و غریب سانح شدن ، نظامی گوید :

بیت

بهندوستان پیری ازخرفتاد　　　پدر مردهٔ را بچین گاو زاد

لیکن ظاهر آنست، که گاوزادن تنها بدینمعنی نیست، بلکه بچین گاوزادن، چه مشهور است که درچین گاو نمی‌زاید، پس گاوزادن عجیب آنجاست نه هرجا .

گاوزور ـ یعنی کسی بی‌ورزش وریاضت و آموختن فنون کشتی گیری، درنهایت قوت باشد .

گاوش بلیسیده ـ یعنی کسی که خامی وغروری دارد .

گاو کون کردن ـ یعنی ریدن .

گاو گردون ـ یعنی برج ثور.

الکاف التازی مع الباء التازی

کباده ـ بالفتح، کمان نرم .

کبار و کبال ـ بالفتح ، رسنی که از لیف خرما سازند .

کبت ـ بالفتح ، مگس عسل ، رودکی گوید :

مصراع

همچنان کبتی که دارد انگبین

کبد و کبدا ـ بالفتح ، لحیم که مسینه و روینه بدان پیوند کنند ، دقیقی گوید :

مصراع

مرا بکار نیاید سریشم و کبدا

و فخری گوید :

بیت

چو طومار صیت تو ملصق کنند　　دهد از لزاق قمر چرخ کبد

کبد ـ بفتحتین ، گوشت آور و فربه .

کبر ـ بالفتح ، خفتان ، فردوسی گوید :

مصراع

یکی کبر پوشید زال دلیر

و بفتحتین ، میوهٔ معروف که از ان آچار سازند مرادف کور ، لیکن کبر صاحب قاموس آورده ، و ظاهراً که معرب کرده‌اند ، و اصل فرس کور است ، و لهذا آشی که دران اندازند ، بعربی کبریه گویند .

کبتر ـ مخفف کبوتر ، و کفتر و کوتر نیز گویند ، سوزنی گوید :

مصراع

چو کبتر تبتی خانه کرده هر کابوک

کبز ـ بالفتح ، کنده و سطبر ، مولوی گوید :

بیت

تـا چرد آن بـره در صحـرای سبز
هین رحم بگشا که گشت آن بره کبز

کبست و **کبسته** و **کبستو** ـ بفتحتین و سکـون سین مهمله ، حنظل بـاشد ، خاقانی گوید :

بیت

خاییدهٔ دهان جهانم چون نیشکر ای کاش نیشکر نیمی من کبستمی

وفخری گوید :

بیت

بباغ آرزوی دشمنانت سراسر میوها بادا کبستو

و نزاری گوید:

بیت

با اینهمه لطافت و شیرینی سخن بامن بگاه طعنه زدن چون کبسته‌ای

وافصح درین هرسه لغت واوست بجای بای موحده .

کبك ـ مرغ معروف ، و بمعنی کفدست نیز گفته‌اند.

کبك دری ـ کبکی که دردرهٔ کوه می باشد، و نام نواییست از موسیقی، منوچهری گوید :

مصرع

ساعتی سیوارتیر و ساعتی کبك دری

کبل ـ بفتحتین ، پوستین گوسپند کلان سال، مرادف کول.

کبود ـ رنگ معروف ، و نام کوهی است.

کبودر ـ بالفتح ، کرمی خورد آبی، که ماهی آنرا خورد ، رودکی گوید :

بیت

ماهی دیدی کجا کبودر گیرد تیغت ماهیست دشمنانت کبودر

وشمس فخری بمعنی بوتیمار آورده ، چنانکه گفته :

بیت

توهمچون همایی براوج سعادت حسود تودر آب غم چون کبودر

کبودان ـ بالضم، دهی است ازمضافات نیشاپور، جامی گوید :

مصراع

بود آن قریه را کبودان نام

وبمعنی شاهدانه کنودان است بنون، چنانکه بیاید .

کبوده ـ نام چوپان افراسیاب ، وقسمی است از درخت بید ، وبعضی درخت پشه را گفته‌اند .

کبوس ـ بالفتح ،کژ وناراست ، **فخری** گوید :

بیت

اگر ز فرزین ناید شهی مدار عجب

که رمح خطی ناید ز چوبهای کبوس

کبیتك ـ بضم کاف وفتح بای تازی وسکون یاوتای مفتوح ، سنبه‌ای که آسیا بدان تیز کنند .

کبیتیا و**کبیتا** و**کبیته** ـ بضم کاف و فتح بای تازی و سکون یا و بعد از تای مکسوریای دیگر ، حلواییست که قبیطه وقبیطا وناطف نیز گویند ، ودرنسخهٔ میرزا نانی که ازشکرو کنجد پزند ، وخسرو درصفت هلال گوید :

بیت

کناره‌ایست‌سپیداز کبیتیای‌نبات فرازاین‌طبق‌زرنگار سیم آگین

کبیده ـ بالفتح وبای مکسورویای معروف ،آرد جو وگندم‌بریان کرده ،که پست نیز گویند ، ودرفرهنگ بضم کاف گفته .

کبیر ـ بالفتح ، زمین شوره که سراب نماید مرادف کویر .

الاستعارات

کبکـان بزم ـ یعنی ساقیان ، وشاهدان ، ومطربان .

کبك‌شکستن ـ یعنی پی گم کردن .

کبوتردم ـ یعنی بوسهٔ خاطرخواه ، ظهوری گوید :

بیت

گنجشك نهاده‌سینه‌برسینهٔ‌باز　　　تا صبح مدار بر کبوتردم بود

کبودتشت ـ یعنی آسمان .

کبودحصار ـ یعنی فلك .

مع الباء الفارسی

کپ ـ بالضم، همان آکپ مرقوم یعنی طرف درون‌دهان، وبعضی بفتح گفته‌اند.

کپی ـ بوزنه، چه نخود امثال آن دردرون دهن نگاه میدارد .

کپیدن ـ بالفتح ، ربودن ودر کپ، یعنی‌دردرون دهن کردن .

کپه ـ بالضم وبای مشددومخفف ، شیشهٔ حجام، قبه معرب آن، وکوپه‌بواونیز گفته‌اند ، فخری گوید :

بیت

شهنشاهی که تدبیر ضمیرش　　　نهد برپشت چرخ از مـاه‌کپه

کپان ـ بالفتح وبای مشدد ومخفف ، ترازویی که یك پله دارد، و جانب دیگر سنگ ازشاهین بیاویزند، قبان معرب آن.

کپنك ـ بکسر کاف وفتح باونون ، پوشش پشمی معروف .

کپوك ـ بالفتح وبای مشدد ومخفف ، مرغیست کبود، مقدار باشه، وگویندبـا

غیرجنس خودنیز جفت گردد، واگر احیانا کپوك نرجانوردیگررا نر به بیند، درزمان ماده‌شود، وبآن جفت گردد،وشاهد بازان استخوان اورا بجهة‌تقویت باه باخوددارند، وکپك بحذف واو وتشدید با ، نیز آمده ، ودرنسخهٔ میرزا مرغیست آبی سرخ‌رنگ که ترکان عنقد ؟گویند ، سوزنی گوید :

قطعه

کپی‌و کپوك صفت خرسرست   مسخ چو کپی و چوکپوك غر

مرغ زهرجنس که بیند کپوك   ماده شودگیرد ازان جنس‌نر

وسیف گوید :

بیت

فیض آثار طبایع در هوای باغ او

مربطك را در قوای باه کپك می‌کند

الکاف الفارسی مع الباء التازی

گبر - بالفتح، مغ یعنی آتش‌پرست‌وبفتحتین،خیمه‌ای‌که بریك‌ستون برپا کنند، بسحاق گوید :

بیت

شاه حلوا اگر کند ییلاق در صحرای خوان

خرگهش کاك است ومنتوخیمه وکیپا کبر

وسنگی که ازان کاسه ودیگ و غیره سازند ، سنایی گوید :

بیت

زین بیابان ترا بسی بهتر   خانه و آب سرد ودیگ گبر

و شهریست از ولایت بجور که میان هند و کوه کابل واقع است ، عنصری گوید :

بیت

نه یك سوار است او بلکه صد هزار سوار

برین گواه من است آنکه دیده جنگ گبر

گبر کی - بالفتح و کسر کاف دوم، ظرفیکه شراب در آن کنند، وهرچه منسوب بگبران باشد ، ابن یمین گوید :

قطعه

دارم طمع ز جود تو یک گبر کی شراب

بفرست بنده را مکن از خویش مشتکی

ور نیست گبر کی بفرست آنچه هست از ان

هرچه آید از تو آن نبود غیر گبر کی

مع الباء الفارسی

گپ - بالفتح ، سخن گزاف وافسانه، مولوی گوید :

بیت

که زهر ناشسته روی گپ زنی		شرم داری از خدای خویش نی

وبمعنی بزرگ و گنده نیز گفته‌اند .

الکاف التازی مع التاء

کتیب - بوزن فریب ، بندوغل.

کت - بالفتح، کاریز ، وپلنگی که بران نشینند و خواب کنند ، ظاهراً در اصل بدینمعنی هندی است،مسعود گوید :

مصراع

چوفغفور برتختم وفور بر کت

وهاتفی گوید :

مصراع

فراز کت زرنگارش نشاند

ودرلغت پلنگ نیزمثال آن گذشت ؟ ، وبالکسرمخفف که ترا .

کتخ ـ بفتحتین ، کشك باشدکه در آش کنند ، ومطلق چاشنی آش ازترشی و شیرینی که قتق گویند، وظاهراًکتخ‌فارسی وقتق ترکیست چنانکه درفرهنگ آورده وبدینمعنی بکسرتا گفته ، وکتخشیرماستینه‌که ازکشك و شیرروغن پزند ، عمید لومکی گوید :

بیت

مدام تـا که بخـاصیت اهل صفرا را
مـوافق است همه عمر نـاردان و کتخ

وکتغ بغین ، نیزبدینمعنی است .

کتك ـ بالضم وفتح تا، چوبدست قلندران، وضرب مطلق، وکوتك باضافهٔواو نیزگفته‌اند ، و بفتحتین ، گوسپند کوچك دست و پاکوتاه ،که بعربی‌نقد، بفتحتین ، گویند .

کتگارو کتگر ـ بالفتح ، درودگر ، مولوی گوید :

مصراع

جوروجفای دوری کان کتگارمیکند

واسدی گوید:

بیت

زهر جانور پیکر بیکران زایوان برانگیخته کتگران

و ظاهراً کتگر وکتگار در اصل‌درودگر،که پلنگ و چارپایه‌سازد ، وبعد ازان در مطلق درودگر استعمال کرده‌اند ، چنانکه معنی ترکیبی آن بران دلالت

میکنند .

کتیران و کتران ـ بحذف یا ، صمغ سرو کوهی، و آن سرو را ابهل گویند، و آن صمغ بغایت حاد ومحرق وسیاه است، و آتش دران زود میگیرد، و بر شتر گرگین مالند، قطران معرب آن .

کتیره ـ صمغ درخت قتاد ، و آن درختی است خاردار ، که شتر آنرا نخورد، مگر وقتیکه باران نبارد، و آنرا خارگون نیز گویند .

کتاره و کتاله ـ حربه ایست که هندیان دارند ، ودرسفرنامه ؟ گفته که دراصل قتاله است، وعربیست واهل یمن چنین گویند ، خسرو گوید :

بیت

سر آن دو چشم گردم که چو هندوان رهزن

همه را بنوك مژگان زده برجگر کتاره

و ناصرخسرو گوید :

مصراع

بید بر آهیخت سوی لاله کتاله

کتایون ـ بفتح وضم ویا ، نام دختر قیصر روم مادر اسفندیار ، معزی گوید :

مصراع

اسفندیار نازد ازطلعت کتایون

کتل ـ بضم کاف وفتح تا ، اسب جنیبت ، وعقبهٔ بلند ، و کوتل نیز آمده .

کتو ـ بضمتین، غوزهٔ پنبه ، و بفتحتین ، مرغ سنگخوار ، و بدینمعنی کیتو بکسر کاف وسکون یا وضم تا ، نیز آمده .

کتف‌ساره ـ آنموضع ازپشت اسب که پیش زین دزان باشد ، مختاری گوید:

بیت

بکتف ساره برآورده زانو از ادبار

بچشم خانه فرو رفته دیده از ناهار

کت و مت ـ بضم کاف ومیم، این لغت ازاضداد است بمعنی بعینه، ومت‌ازاتباع کت‌است، چنانکه درمقدمه گذشت، حکیم فرزدق گوید:

بیت

روی زشت آن بد اختر نحس و شوم

راست گویم کت و مت ماند ببوم

کتیم ـ بالفتح و کسردوم ویای معروف ، مشکی وخیکی که آب ازان‌تراوش نکند .

کتیر ـ بمعنی سراب‌بیای‌موحده‌است،مرادف کویرنه‌بتا،چنانکه صاحب‌فرهنگ گمان برده .

الکاف‌الفارسی مع‌التاء

گته ـ بفتحتین ، بزرگ باشد ، شاه طهماسب گوید :

مصراع

حیف ازگته میروخاندان‌گته میر

ودرفرهنگ گته بضم کاف آورده .

گترم ـ بضم کاف ورای مهمله ، سخنی که از حدگوینده متجاوزبود، وگزاف نیز گویند.

الکاف‌التازی مع‌الجیم

کجا ـ یعنی کدام جا ، و بمعنی جا ، وکه ، وچه ، و هرجا نیز آمده ، کمال بمعنی جاگوید :

بیت

بهر کجا که پژوهش رودزاصل‌ونژاد　　بجز بخدمت تو بنده انتمانکند

وفردوسی بمعنی که وچه گوید :

بیت

برادرت چندان برادر بود کجا مرترا بر سرافسر بود

وله :

بیت

بنزد سیاوش خرامید زود برو برشمرد آن کجارفته بود

وبمعنی هرجا ، ازرقی گوید:

بیت

کجا ز همت عالیش یاد خواهی کرد

بچشم عقل نماید ستاره اندر چاه

ونام شهری اندرچین ، اسدی گوید :

بیت

نریمان چوپرداخت زان رزمگاه بگرد کجا خیمه زد با سپاه

کجاز ـ بالکسر و زای معجمه در آخر ، آلت آهنین ، و تیشه و تبر ، و جز آن .

کجاوه وکجابه وکژاوه وکژابه وکجبه وکژوه ـ معنی هرشش لغت معروف.

کج و کژ ـ معروف ، وجنسی ازابریشم زبون ، وآهن سرکج که فقاعیان یخ بدان کشند،وبالضم، صمغی است که آنرا اشه گویند،چنانکه گذشت، ومهرهٔ سفید کم‌قیمت، که مورش گویند،چنانکه بیاید، وبعضی شاهد اینمعنی بیت ، خاقانی آورده‌اند :

بیت

کژچشم وچوبحر مایهٔ خشم لابلکه چوکژدمند بی‌چشم

کجیم وکجین وکژین ـ برگستوان ،که عامه کجیم گویند، زیرا که بکج یعنی با بریشم خام وزبون پر کنند .

کجاگند و کژاگند ـ جامه‌ایست که روزجنگ پوشند،ومشهوربقزاگندشده، زیراکه آنرا نیزبکج بیاگنند ، کاتبی گوید :

بیت

ز آتش تیغ غضب گرشعله برچرخ افکند

نقره خنگ چرخ خاکسترشود بانه کجیم

وسلمان گوید :

بیت

از جهان‌منسوخ شد رسم کژاگندوکژین

بعدازین کس راخیال‌کژ نگردد درگمان

کجك ـ بفتحتین ،آهن سرکج که پیلبانان بر سر پیل زنند ، و بهندی انکس گویند ، وخم کوچك درازکه خنبره نیز گویند، ومعانی دیگردرلغت کژك بیاید .

کجله ـ بفتح کاف ولام ، مرغکی است که آنراکلاژه نیز گویند .

الاستعارات

کج کلاه ـ یعنی محبوب .

مع الجیم الفارسی

کچ ـ بالضم،فلوس ماهی .

کچكـ بفتحتین، جانوریست که مشك‌را درد، واورامشك درنیز گویند،وبضم کاف، بمعنی کیك ،که بعربی برغوث گویند .

کچوك ـ بضمتین ، مرضیست که آنراکهنگونیز گویند ، یوسفی گوید:

مصراع

ازدرد کچوك آن که گردد محزون

کچول ـ همان‌کاچول ، محیی عراقی گوید :

بیت

افشاندن دست شیر مردان ز دو کون

اکنون بترانه و کچول افتادست

کچل ـ بفتحتین ،کل یعنی آنکه برسرمو ندارد ، وحیوانی که پای او کج باشد ، خسرو گوید :

مصراع

ازچلچل توپای من زارشد کچل

وبضم کاف ، جانور مشك‌در، ودرفرهنگ بفتح گفته ، لیکن کچك نیز بدینمعنی گذشت پس یکی تصحیف است .

کچیر ـ بفتح کاف و کسر جیم وسکون یا ، پیشوا ورئیس ، و کچیرده، یعنی پیشوای ده .

کچه ـ بفتحتین ، انگشتری بی‌نگین که بدان بازی کنند، و بمعنی زنخ نیز آمده، مرادف کاچهٔ مرقوم .

الاستعارات

کچه گل کردن ـ ظاهر شدن راز.

الکاف الفارسی مع الجیم الفارسی

گچه ـ بالفتح وجیم مشدد ، آنکه فصیح سخن نتواند گفت .

الکاف التازی مع الخاء

کخ ـ بالفتح،صورتی زشت که برای ترسیدن طفلان سازند، وبضم نیز گفته‌اند،

ونام شهریست ، و کخ ژنده یعنی دیو ، خاقانی گوید :

مصراع

صورت مرده که اصل از کخ ژنده کرده‌اند

و در فرهنگ کخ بالضم، گیاهی است که ازان بوریا بافند، و چون ازان گیاه صورت زشت برای ترسانیدن اطفال سازند، آنرا نیز کخ گویند ، و بمعنی گرمی نیز آورده .

کخکخ ـ بکسر هردو کاف ، صدای خنده ، سنایی گوید :

بیت

کخکخ اندرفقیر ازخریست   چکچك اندرچراغ ازتریست

وبضم هردو کاف ، آوازسرفیدن ، اوحدی گوید :

بیت

خرس نیز ارخورد بناچارش   زود در کخکخ اوفتد کارش

وبفتح هردو کاف، کلمه‌ای که‌درووقت نفرت گویند ، اما در تحفه بمعنی حرارت وگرمی گفته،وبیت سنایی شاهد آورده، ودران تأملست.

کخچ ـ بالفتح وجیم فارسی درآخر ، گیاهیست که زمین بـدان روبند ، و آتش بدان افروزند ، ودرباب نون نیز آورده [1] ، وظاهراً همان صحیح است، و این تصحیف است .

الکاف التازی مع الدال

کدو نیمه ـ کوزهٔ شراب، وبمعنی پیاله نیز گفته‌اند ، خاقانی گوید :

مصراع

در کدو نیمه کن به‌پیش من آر

*۱ ـ اگرصاحب فرهنگ مرادست، میگویم وی در فصل نون از باب خا نخچ آورده، نه‌در باب نون.

کدو با ـ آشی که از کدو پزند.

کده ـ بالفتح، خانه چون میکده وغمکده، وبالضم، چوبکی که درمیان‌قفل چوبین، یعنی چوب پشت درافتد، تابی کلید درو انشود، طیان گوید:

بیت

درکلیدان نبود سخت کده	باز کردم درو شدم بکده

وبمعنی کام وملازه نیز آمده، فخری گوید:

بیت

آنکـه طفلان امل را دایهٔ کـام و مراد

جز بشیر وشکرمدحش نه بگشاید کده

ودرفرهنگ بمعنی خراش وخراشیدن نیز آمده، وکدوه بوزن گروه، نیز بدین معنی گفته‌اند.

کدواد وکدواده ۱ ـ بالفتح، بنیاد دیوار، شمس جندی گوید:

بیت

ز فرع بیش طلب اصل کـن برای بنـا

درست بـاید کـردن نخست کدواده

کدین و **کدینه** و **کدنگ** ـ بالضم، همان کلوتك‌مرقوم، یعنی چوبی که گازران بدان رخت کوبند، نظامی گوید:

بیت

نگهدار اندرین آشفته بازار	کدین گازران از طبل عطـار

وازین دو بیت نزاری معنی مطرقه ظاهرمیشود:

بیت

اگرپیشانی‌داری چوسندان	نه پیچی از کدین امرما رو

۱ ـ درسراج گفته: اغلب که کدلاده بلام صحیح باشد، بمعنی بنیادخانه، چه‌لاده بدینمعنی آمده.

بیت

پنداشتم که زیر کدین مجاهده		سندان روزگار بتوش و توان منم

, وشاعر گوید :

مصراع

نکوبد آهن سرد طمع کدینهٔ من

کدن ـ بفتحتین ، روستایی است، که هرروز عاشورا قریب ده هزار مرد درانجا جمع میشوند، ودرفرهنگ بضم کاف و کسر دال گفته ؟، ونیز حیز ومخنث ، وبجای دال زای معجمه نیز گفته‌اند.

کدکده[۱۰] ـ بفتح هردو کاف ، صدای مطرقه .

کدفت ـ بفتح کاف وضم دال، کاسهٔ سر، نزاری گوید :

بیت

بجان دوست که گرصد هزارسال بر آید

نه ممکن است که سودا رود بدر ز کدفتم

کدست ـ بضم کاف و کسر دال، بدست باشد، که بعربی شبر گویند، وظاهراً بدست رابتصحیف چنین خوانده‌اند.

کدخدا ـ یعنی خداوند خانه .

کدیور ـ باغبان ، وبمعنی روزگار نیز آمده ، فخری بهردومعنی گوید:

بیت

اگر گوش داری عدلش نبودی		دگر درکدیور نبودی کدیور

ومسعود گوید :

مصراع

گردد کده ویران چو کدیور دوشود

وبمعنی برزگر نیز گفته‌اند ، خاقانی گوید:

۱۰- بدینمعنی درلغات تازی مثل صراح وصحاح وقاموس آمده

مصراع

برزگری کند بگاو ازقبل کدیوری

ودرین مثال‌تأملست، چه بمعنی خانه داری و کدخدایی نیز درین بیت درست است .

کدرم ـ بضم کاف ورا ، غله‌ای مانند ارزن، که‌درزراعت برنج باشد ، سوزنی گوید :

مصراع

کدرم‌وجو، برنج‌وارزن خویش

وبعضی گفته‌اند غله‌ایست که خوردن آن باعث گردش سرشود، ونشأ ناملایم دهد، ودرمیان گندم روید.

مع الذال

کذر ـ بفتحتین ، احمق .

الاستعارات

گذربان ـ خطی که بگذربانان جهة گذشتن شخصی یا جمعی که بجایی می‌رفته باشند، بنویسند .

الکاف الفارسی مع الدال

گد وگدیه و گدایی ـ معروف ، مولوی گوید :

مصراع

شیرپشمین از برای گد کنند

گدر و گدرك ـ بالفتح ، نوعیست از پوشش سلاح ، فخری گوید :

مصراع

روز و شب در بر تو گدرك بالیده چو سرو

گدك ـ بفتحتین ، گیپای کوچك ، بسحاق گوید :

مصراع

کشتی نان گرش نبود لنگر گدك

گداره ـ بالضم ، بالا خانهٔ تابستانی ، و بمعنی تختها که بآن بام خانه پوشند، نیز آمده .

گدگدی ـ بضم هردو کاف، کلمه‌ای که بـوقت طلبیدن بز گویند ، و بدینمعنی پژپژی گذشت ، ودر نسخهٔ سروری گفته که بکسر هردو کاف است ، و ظاهر نشد که کدام اصح است .

مع الذال

گـذشت ـ معروف، و بمعنی پس و بعد نیز آمده، چنانچه گویند: گذشت این کار، یعنی بعد این کار ، و بمعنی از تقصیر کسی تجاوز کرد، نیز آمده .

گذر ـ امر است بگذشتن ، وجای گذر .

گذار ـ گذر کنند ، وامر بگذراندن ، و بمعنی ترك کننده ، وامر بترك کردن ، و بمعنی گذر ، و گذرگاه نیز آمده .

گذرنامه ـ خط رخصت ودستوری، شهیدی گوید :

مصراع

که سوی خلدبرین باشدت گذرنامه

گذاره[1] ـ بالضم ، مست گذر او طافح .

---

۱ ـ در نسخهٔ جناب آقان سلطانی : **گذرا** آمده است ، گذاره آنچه از حد در گذرد، چون اشك گذاره ، ورفعت گذاره ، ومستی گذاره ، ودماغ گذاره ، وازین جهت مست طافح را نیز گویند، (آنندراج) **م.ع**

الکاف التازی مع الراء

کرارا ـ بوزن توانا و هر دو رای مهمله، چوب زیرین در ، و در موید کوارا بواو گفته ، و در ادات کرادا گفته، که بجای رای دوم دال باشد .

کرامند ـ بالفتح ، لایق و درخور.

کراد و کراده ـ جامهٔ کهنه و پاره پاره ، و در فرهنگ بضم گفته .

کراز ـ بالضم و زای معجمه در آخر، کوزهٔ معروف که تنگ نیز گویند، و به تشدید رانیز آمده ، وفی القاموس الکراز کغراب و رمان ، القارورة و الکوز الضیق الراس .

کرایه ـ بالفتح، مرغیست سیاه فام که تیز نتواند پرید ، و بنون نیز گفته‌اند.

کراکر ـ بضم کاف اول و فتح دوم ، کلاغ ، و بفتح اول نیز گفته‌اند .

کراك ـ بالفتح ، همان دمسیچهٔ مرقوم که بعربی صعوه گویند ، فخری گوید:

بیت

چنان اندیشد او از دشمن خویش　　　که باز تیز چنگال از کراکا

کراش ـ بالفتح، پریشانی ، سوزنی گوید :

بیت

تو در میـان دلی دل میان زلف تو در
کراش خود مخواه وزلف را بشانه مزن

و برین قیاس کراشیدن و کراشیده ، آغاجی گوید :

بیت

بتاتا جدا گشتم از روی تو　　　کراشیده وخیره شد کار من

کراوش ـ بکسر کاف وضم همزه ، چرك[2] روغن .

۱ـ درچاپ کلکته : مخوه ، م.ع

*۲ـ چنین است درهمهٔ نسخ، امادرفرهنگ و برهان وسراج ومدار و برهانجامع بمعنی چرخ روغنگری آمده، بااختلافی نه درمعنی بل درجوهر لفظ یعنی کاف فارسی و تازی وسین مهمله ومعجمه و الف وهمزه ویك واو ودو واو و فتح و کسر .

کران ـ بالفتح ، کنار وبدینمعنی کرانه، و بالضم، اسب کرنگ ، وبحذف الف نیز آمده .

کراجیدن ـ بالفتح وجیم تازی ، بانگ کردن ماکیان هنگام بیضه دادن، و بخای معجمه نیز گفته‌اند .

کراخان ـ نام پسر بزرگ افراسیاب .

کراژیدن ـ بالفتح و کسرزای فارسی ، پاره پاره کردن .

کراه ـ بالفتح ،کنار و نهایت.

کربس وکربسه وکرباسو وکربسو وکربش وکربشه وکرباشهـ چلپاسه باشد، آذری گوید:

بیت

می کشدهم نهنگ را راسو مرگ عقرب بود زکرباسو

و آغاجی گوید:

مصراع

کربسو شکل جمله مکروهند

وسوزنی گوید :

بیت

اژدها باش بر خزینهٔ علم کاینچنین‌جای‌جای کربسه نیست

کربش پایه ـ گیاهی است که برساحل دریای هند میباشد، وژالکه‌نیز گویند، وچون ریشهای بسیاردارد، بپای کربش اورا تشبیه داده‌اند.

کربه ـ بوزن ومعنی کلبه .

کربال ـ بالضم، ولایتی است ازشیرازکه برنج‌خوب دران می‌شود .

کرپای ـ بالفتح و بای فارسی ،گیاهیست که آنرا هاندوز نیز گویند ، و بجای بایای‌حطی نیز گفته‌اند .

کرته ـ بالکسر، علفی که ازان جاروب سازند، ودرختی است خورد، که خار بسیاردارد، وشترخوار نیز گویند، وبالفتح، قطعهٔ زمین زراعت کرده، وبالضم، پیراهن ونیم تنه، قرطق معرب آن.

کرج ـ بالفتح، پارچه‌ای ازخربزه، که برین وقاش نیز گویند، لیکن قاش ترکیست، ودرنسخهٔ میرزا بمعنی گوی گریبان، لیکن درسامی بکسر کاف ورا، پارچه‌ای که از گریبان پیرهن بیرون کنند، وبعربی قواره گویند.

کرجن ـ بالضم وجیم تازی مفتوح، استخوان نرم که میخایند.

کرجفو ـ بفتح کاف وجیم تازی وضم فا، مرغیست کوچك که بعربی سلوا، و بهندی پودنه گویند، طیان مرغزی گوید:

بیت

چه نسبت بود دشمنانرا بتو		تویی شاهباز وعدو کرجفو

کرخت و**کرخ** ـ عضو بخواب رفته وبیحس شده، آذری گوید:

بیت

سرچاهی چنین مباش کرخ		زانکه چاهیست برسر دوزخ

کرد ـ بالفتح، کاروفعل باشد، وشاخی که بوقت پیراستن از درخت ببرند، وبالضم، جماعهٔ معروف ازصحرا نشینان، وزمین کشت زار که کنارهای آن بلند کرده باشند، وبهندی کیاری گویند، وکردو باضافهٔ واو، نیز آمده، وبعضی بفتح کاف گفته‌اند، لیکن درعربی نیز آورده‌اند.

کردار ـ بالکسر، فعل وعادت، وطرز وروش، نظامی گوید:

مصراع

بنغزی بکردار باغ بهشت

کرده کار ـ یعنی جلد وکار کرده.

کردنگ ـ بفتح کاف ودال وسکون را ونون، دیوث وابله باشد، وکردنگل نیز

نیز آمده ، ودر کاف فارسی نیز بیاید .

کردگار ـ نام حضرت احدیت، ومعنی ترکیبی آن خداوندکار، وبمعنی عمدا نیز آمده [1] ، رودکی گوید :

بیت

نه‌چون پورمیرخراسان که‌او عطا را نشسته بود کردکار

کردك ـ بالکسر، چیستان ، لیکن بدینمعنی پردك نیز گذشت .

کرزمان ـ بفتح کاف وزای معجمه ، آسمان ، ودرادات بکاف فارسی گفته، فخری گوید :

بیت

تا بود در کان عقیق و بهرمان تا بود خورشید ومه بر کرزمان

وبمعنی عرش نیز گفته‌اند :

بیت

باد باقی سایهٔ تعظیم او تا که باشد نام لوح و کرزمان

ودرین تأملست، چه بمعنی آسمان نیزدرست است ، وبفتح را و سکون زا نیز آمده ، دقیقی گوید :

بیت

مه‌وخورشید با برجیس وبهرام زحل باتیر و زهره بر کرزمان

لیکن درلغات ژند خواهد آمد، که‌اصح کرشمان‌وکرژمان، بضم و رای مهمله وضم شین وزای‌فارسی است .

کرزن ـ بفتح کاف وزا ، میان سر، کذا فی السامی لیکن عربیست [2] ، وبمعنی

*۱ـ محل تأملست، چه درین بیت کرده کار توان خواند، بمعنی‌همه کارکرده‌وفارغ شده، یا بمعنی‌جلد ومجرب .

*۲ـ درقاموس وصحاح وصراح بمعنی تبرآمده نه بمعنی میان سر .

تاج درکاف فارسی بیاید .

کرزه ـ بالضم،همان کرد، یعنی زمین کشت زارکه کنارهای آن بلندسازند، و آن کنارهارا مرزخوانند .

کر ـ بالفتح، کسیکه قوت سامعه ندارد ، وقسمی‌است ازمارکه افسون نپذیرد، وتوانایی وقوت ، فرخی گوید:

بیت

ملك آن باشد کورابسخن باشد دست

ملك آن باشد کورا بهنر باشد کر

وسوزنی گوید :

مصراع

شکوه وحشمت ودولت نعیم ونازو کام و کر

وبالضم،نام برنج ، ونام رودیست نزدیك بردع و گنجه ، نظامی گوید :

مصراع

زکرکوثری بسته دردامنش

کرسب و **کرسف** ـ بوزن ومعنی کرفس که بهندی اجمود گویند .

کرس و **کرسه** ـ بالضم، چرك بدن وجامه ، وموی مجعد ، ناصرخسرو گوید :

بیت

سر بتاب ازحسد وگفتهٔ پرمکر وفریب

بر کش ازگردنت این جامهٔ پر کرس و کریب

کرستون ـ بفتحتین ، کپان که بدان بار بسنجند، قرسطون معرب آن.

کرسان ـ بالفتح، مخفف کارسان مرقوم، یعنی پتاره که دران نان کنند، نزاری گوید :

مصراع

هم ازگندم تهی کندوی وهم خالی زنان کرسان

کرسنه ـ بالفتح و سین و نون مفتوح ، غلهٔ تیره رنگ که طعمش میان عدس وماش باشد، ومقشر کرده بگاودهند ، ودر کنز بکسر کاف وسین مهمله وسکون را، گفته که دانه ایست شبیه بعدس اما ازان گردتراست، ودرفرهنگ گوید که آنرا کسنك وبهندی کراوو کلاو گویند، ودر فربه کردن گـاومثل آن چیزی نباشد، وبشین معجمه غلط است ، وبکسر کاف وراوسکون سین ، ریم وچرك که برروی جراحت بسته، و خشك وسخت شده باشد ، وبا آنکه قاف درفارسی نیامده، عوام شیراز قرسنه گویند بقاف، وصحیح کرسنه است .

کرشته ـ بکسر کاف و را و سکون شین معجمه ، خس و خـاشاك ، عطار گوید :

بیت

زمین و آسمـانهـا پـر فرشته است

تو کی بینی که چشمت پر کرشته است

کرش ـ بالکسر، آواز بینی مرد خفته، وبخست نیز گویند، وبفتحتین، فروتنی کردن ازعجز ، وبضمتین ، ریسمانی که ازمو بافند، پوربها گوید:

بیت

هر که بادولت تو کرده کرش		کرده در گردنش زمانه کرش

وظاهراً بمعنی فروتنی باشد، چنانکه بیاید .

کـرشمه ـ بفتحتین ، ناز ، وبعضی بکسرتین گفته‌اند،اول اصح است، زیراکه[1] قافیهٔ چشمه واقع می‌شود.

کـرغست ـ بوزن و معنی برغست مرقوم ، و ظاهراً تصحیف اوست نه لغت علیحده .

کرفس ـ بفتحتین، گیاهی است که بهندی اجمود گویند، ودر قاموس نیز آورده.

*۱ــ ثانی نیزقافیهٔ چشمه واقع میتواند شد، بی گفتگودرصحت آن، چنانکه بسته قافیهٔ خسته.

کرفش ـ همان کربش یعنی چلپاسه ، فردوسی گوید :

بیت

مبین آنکه مور است یا کرفش است

تو آن بین که جان دادنش ناخوش است

کرفت ـ بکسر تین ، آنکه خودرا از نجاسات نگـاه ندارد ، و نجاست را ازینجهة کرفتی گویند .

کرگر ـ بالفتح و کاف دوم فارسی مفتوح، نام حضرت احدیت جل جلاله، و معنی ترکیبی آن خداوند توانایی وقدرت ومراد .

کرگ ـ بالفتح وسکون راو کاف فارسی در آخر ، مخفف کرگدن .

کـرگسار ـ بفتح کاف اول وسکون دوم فارسی ، پهلوان تورانی که اسفندیار اورا دستگیر کرده بود، برای رهنمایی دژرویین، واو بدغابراه هفتخوان دربیابان بی-آبش برد، آخرالامر اسفندیار اوراکشت .

کرك ـ بالضم، مرغ خانگی که ازتخم بازایستد، ومست شود، اوحدی گوید :

بیت

طفل رانیست بهترازدایه		کـرك داند نهفتن خایه

وپشم نرم کهازبن موی بزروید، وآن را بشانه برآرند وشال بافند . وگرهی که برموافتد، وآنرابشانه بگشایند، وبهردومعنی کلك نیز گفتهاند ، وبفتحتین ، سقف خانه بزبان بخارا ، ودهی است ازمضافات مصـرنزدیك جبل عامل ،کـه بسیاری از مجتهدین امامیهازانجا برخاستند، وآنراکرك نوح گویند ، وصاحب قاموس بسکون راگفته وسهو کرده، زجاجی گوید :

بیت

زکنعان و ازرمله وازکرك		رسیدندگردنکشان یك بیك

ومخفف کراك مرقوم بمعنی صعوه، انوری گوید:

بیت

تا نباشد همچوعنقا خاصه در عزلت‌غراب

تانباشدهمچوشاهین خاصه درقدرت‌کرك

وبضم کاف وفتح را ، سر بیمو.

کرکرانك ـ بفتح کاف اول ودوم ونون وسکون رای اول ، استخوان نرم که میخایند، و کرکری‌بضم هردو کاف نیز آمده ، وبتازی غضروف گویند .

کرکرك ـ بفتح هردو کاف ، مرادف کـراك مرقوم، مثالش درلغت خردمـا گذشت .

کرکم ـ بفتح هردو کاف ، قوس قزح ، بهرامی گوید :

بیت

فلك بین جـامهٔ مانند ازرق مراوراچون‌طرازخوب کرکم

و کلکم بفتح هردو کاف ، نیز آمده .

کرکن ـ بفتح هردو کاف ، غلهٔ نیم رسیده که بریان کنند، ودلمل گویند،وبعضی بهردو کاف فارسی گفته‌اند ، ودرلسان‌الشعرا وموید کوکن‌بواو آورده ، ودرفرهنگ نیزبواو گفته، وبمعنی چغدنیز آورده .

کرکز ـ بضم هردو کاف ، علامت ودلیل ، آذری گوید :

بیت

ورزحیوان‌به‌پیشت آیدبز هست آنهم بتفرقه کرکز

و کرکوز باضافهٔ واو ، نیز آمده .

کرکاس ـ بفتح کاف، تخم گیاهی‌است که‌بعربی‌دوسر گویند، ودرمیان زراعت جوو گندم روید .

کرمند ـ بفتح کاف و میم وسکون را ونون ، شتاب‌کار، و بمعنی شتاب غلط است، چه‌کر بمعنی قوت‌گذشت، پس‌کرمند بمعنی توانا ، و صاحب قوت، خسروانی

گوید :

بیت

مکن امید دور و آزدراز گردش چرخ بین چه کرمنداست

وکردمند باضافهٔ دال نیز آمده .

کرمك ـ بالکسر، مصغر کرم، واشنان که رخت بآن شویند .

کرماییل ـ بالکسر، نام یکی ازدوشاهزاده که مطبخی ضحاك بودند، و نام دیگری ارماییل بود .

کرنب ـ بفتح کاف وراوسکون نون، کلم باشد که درطعام میکنند ، اماصاحب قاموس بمعنی چغندرمطلق یانوعی ازچغندر گفته وبضم کاف نیز آورده ، لیکن بعضی اطبا بفتح کاف ونون وسکون راخوانده‌اند .

کرنج ـ بوزن سکنج ، سیاه دانه باشد ، فخری گوید:

مصراع

ریاحین باغش بود ازکرنج

کرند وکرنگ وکرنگه وکرنده ـ بالضم، اسب آل باشد، وکورنگ باضافهٔ واو ، نیز آمده ، فخر گرگانی گوید :

بیت

زهرقسم اسب الوان درطویله سمند وابلق وکورنگ ونیله

وجای صف بستن ودایره زدن لشکر ، کاتبی گوید :

بیت

شاهیت تا ضامن رزق و حیات ما نشد

خیل هستی راعدم نگذاشت بیرون کرنگ

وله :

بیت

هم مهچهٔ لوای ترا آسمان غلاف هم لشکر علو ترا لامکان کرنگ

ونام رودیست معروف ، ودیگی که زنگرزان بقم وغیره دران جوشانند، قریع‌الدهر گوید:

بیت

دهنش همچو خم نیل پزی   چشمها چون کرنگ رنگرزی

کرنجو ـ بفتحتین و سکون نون و ضم جیم تازی ، کابوس باشد ، فرالاوی گوید :

بیت

زنا که بار پیری برمن افتاد   چو بر خفته فتد ناگه کرنجو

کرنه ـ بکسر کاف ، ماریست که اورا شترخوار نیز گویند ، ودرسامی بمعنی کنه آورده .

کرنده ـ بفتح کاف ودال وسکون نون وکسر را ، لیفی که جولاه بآن روی کار هموار کنند ، وبعربی شوكة الحايك گویند .

کروخ ـ بضم کاف ورا ، دهی است بهرات ، رودکی گوید :

بیت

پیشم آمد بامدادان آن نگارین از کروخ

بادو رخ از باده لعل و بادو چشم از سحر شوخ

و در فرهنگ کدوخ بدال بمعنی حمام گفته، وهمین بیت آورده است، و درین تأملست .

کروه ـ بفتح کاف وضم رای مهمله، چاه کم آب، که آب ازان بدشواری بر آید.

کروز ـ بفتح کاف و ضم رای مهمله و زای تازی در آخر ، شادی ، رودکی گوید :

بیت

بسا کروز و خرمی آهو بدشت   می‌خرامد چون کسی کو مست گشت

کروه ـ ثلث فرسنگ ، خاقانی گوید :

بیت

داد نقیب صبا عرض سپاه بهار کزدو کروهی بدید یاو گیان خزان

کروه ـ بفتح کاف وواو ، دندان کاواك ، و جانوری سیاه‌فام بزخم ازمار بتر .

کرو ـ بالفتح،دندان کاواك مرادف کروه ، فخری گوید :

بیت

بکار خصم فرو برد کین تو دندان

چنانکه کردبرون‌از دهانش یکسر کرو

ودرفرهنگ بکسر کاف وفتح راآورده ، چنانکه آذری گوید :

بیت

اگر ز سنبله یك جو کم آورد گردون

کشد خصومت عدلش ز کام ثور کرو

و بمعنی کشتی کوچك، که سنبك گویند نیز آورده، سعدی گوید :

بیت

جوانی پاك بازو پاك رو بود کەدرپاکیزه رویی‌در کرو بود

اما درین‌معنی‌متفرد است ، وبفتح کاف وضم را ، بمعنی تنیدهٔ عنکبوت آورده که کره و کری نیز گویند .

کره ـ بفتحتین ، مسکه ، وزرنگاری که بروی نان و امثال آن‌نشیند، و آنرا بوزك نیز گویندچنانکه گذشت ، و آن نان راکره گرفته و بعربی متکرج خوانند ، و بمعنی‌مطلق زنگ وچرك نیز آمده، ناصرخسرو گوید:

بیت

چون دست وپای باز بەبینمت وجان ودل

آن هردو پاك بینم و این هردو پر کره

ونام شهری ازهند که کره مانکپور گویند ، خسرو گوید :

بیت

خان کره جهجوی کشور گشای

کز لب خانان کره بستش بپای

وقسمی ازتنیدهٔ عنکبوت که سفید باشد وتخم دران کند .

کریج و کریجه ـ بالضم، خانه‌ای که‌مزارعان بر کنارزراعت‌سازند، وخرمن‌دران نهند تاازباران‌محفوظ باشد ، ونیزخانهٔ کوچك که‌نگاه‌دارندگان خرمن، بجهت‌خود سازند ، ومطلق خانهٔ کوچك را نیز گویند، سنایی گوید:

بیت

در جهان فراخ پر نزهت چه‌کنی آن کریج پروحشت

وله :

مصراع

داشت لقمان یکی کریجهٔ تنگ

وپرریختن مرغ وجانوران شکاری،که آنراکریزوکریزه نیز گویند، و بمعنی اول کرچه بضم کاف ، نیز آمده ، خسرو گوید :

بیت

بچشم همتت از راه فرهنگ فلك‌نه‌دست وشش‌پی کرچهٔ‌تنگ

کریزی ـ مرغ شکاری،که پرریخته باشد ، رودکی گوید :

بیت

بباز کریزی بمانم همی اگر کبك‌نگریزدازمن‌رواست

ونیزپیر منحنی که قوای اوفتوریافته باشد .

کریس بفتح کاف و کسررا، فریب‌وچاپلوسی، وبکسرنیز گفته‌اند ، وکریسیدن چاپلوسی کردن وفریب دادن .

کریشك ـ بفتح کاف و کسر را وفتح شین معجمه ، مرد جنگی، وچوزهٔ مرغ، وبکسر کاف وراوسکون شین نیز گفته‌اند .

کریمان ـ نام پدر نریمان ، فردوسی گوید :

بیت

ببالای سام نریمان بود بمردیوزور کریمان بود

ودرمؤید گفته که شهر کرمان رانیز گویند.

الاستعارات

کرگس ترکش ـ یعنی تیر .

کرسی زر ـ روز،و آفتاب .

کرسی دارمجلس طور ـ یعنی حضرت موسی علیه‌السلام .

کرگسان فلك ـ دوستارهٔ نسر طایرونسرواقع .

کرهٔ لاجورد ـ یعنی فلك.

کرسی شش گوشه ـ یعنی دنیا .

الکاف الفارسی مع الراء

گرا ـ بالفتح وتشدید را ، حجام وسرتراش ، مولوی گوید :

بیت

شیشهٔ پرخون که گرا می‌مکد بر امید نفع دلخوش می کند

ونظامی گوید :

بیت

گر بچخد گردن گرا بزن ورنه قدم گاه نخستین بکن

وخواجو گوید:

بیت

ترك فلك هندوی گرای اوست		در کف مهر آینهٔ رای اوست

وبعضی بمعنی بنده گفته‌اند، وهمین بیت خواجو شاهد آورده‌اند، وشاهد معنی بنده ، مولوی گوید :

بیت

گفت این گرای خاین را به بین		ما گمان برده که باشد او امین

گرادون ـ بالفتح وضم رای دوم ، همان انروب که بهندی داد گویند .

گراز ـ بالضم خوك نر، وچون بغایت دلیر می‌باشد، شجاع ولاور را نیز گویند بمجاز ، وخرام ورفتار بناز وتکبر ، وخرامنده ، و امر بخرامیدن، عمید لویکی[1] گوید :

بیت

دور سپهر مثل تو هرگز نیاورد		ازهفت پشت پهلو شیرافکن گراز

واخسیکتی گوید درصفت اسپ :

بیت

ببری زراف سینه و ابری گراز گام

بحری نهنگ فتنه و کوهی صبا گراز

ومختاری گوید:

بیت

چو باز پرواز اندر هوای دولت کن

چو کبك در چمن ملك بیزوال گراز

وبیل بزرگ که دوحلقهٔ آهنین برهردوطرف آن تعبیه کنند ، و ریسمانی بران بسته مزارعان زمین بآن راست کنند ، عماره گوید :

---

۱ ـ چنینست درچاپ کلکته ، ودر نسخ خطی موجود درطهران، که دردسترس اینجانب می باشد. م.ع

بیت

مرکب‌ومجلس وشمشیرچه‌داند همی آنك

سروکارش همه باگاو زمین است وگراز

و بمعنی کوزه بکاف تازی است ، و بمعنی تیشی که ازحرارت زنان را شود، بکاف تازی‌است، وهردو زای معجمه است چنانچه بیاید ، وهردوعربیست، چنانکه صاحب قاموس بدان تصریح کرده، اگرچه در فرهنگ‌بمعنی کوزه کواز آورده، بفتح کاف تازی وواو ، و بمعنی چوب دستی بکاف فارسی و واو است ، چنانکه شاهد آن بیاید.

گرازیدنـ بالضم، یعنی خرامیدن، وبرینقیاس گرازد، وگرازید، وگرازش ، و گرازی ، انوری گوید :

بیت

باغ ملك ترا مبادخزان تادروچون بهاربگرازی

گـرازان ـ جمع گراز ، و مرادف گرازنده یعنی خـرامنده ، فردوسی بهردو معنی گوید :

بیت

گرازان گرازان نه آگاه‌ازین که بیژن نهادست بربور زین

گرازهـ بالضم، پهلوانی‌ایرانی که‌درجنگ دوازده رخ، سیامك‌تورانی‌راکشت، منسوب بگرازدردلیری چنانکه کاوه منسوب بگاو یعنی پهلوان .

گراس ـ بالضم، نواله[1] که بتازی لقمه گویند، غضایری‌رازی گوید :

۱ـ در سراج گفته: صاحب‌رشیدی بدینمعنی بضم اول و بمعنی عزیز ومکرم نیز گفته،[؟] اول خطاست ودوم‌ازراه غلط کتاب، چراکه جهانگیری بعداین لفظ گرامی آورده، ومعنی آن عزیز ومکرم نوشته، ظاهراً نسخهٔ که در نظررشیدی بود کاتب لفظ گرامی رااز‌راه سهو وغلط ننوشته ، و صاحب رشیدی اینمعنی را معنی گراس فهمیده .

بیت

جمله نعمتهای الوان بهشت یك گراس ازخوان احسان تو نیست

و بمعنی عزیز و مکرم نیز گفته‌اند[1] .

گران ـ بالضم، دستهٔ جو و گندم درو کرده ، غضایری گوید :

بیت

یك گران از کشت‌زار خویشتن بهتر از صد خرمن مال کسان

و بالکسر، ضد ارزان ، و بمعنی سنگین نیز آمده که ضد سبك باشد ، و نیز شخص ناگوار و مکروه طبع، که بر مردم گران باشد، و گران جان نیز گویند .

گراییدن و گراییستن ـ میل کردن ، و بر بنقیاس گراید و گرایید ، و گرا بمعنی گراینده ، وامر بگراییدن است ، و گرایش میل ورغبت بچیزی .

گربگو و گربه بید ـ بید مشك باشد ، کـه بید گربـه نیز گویند ، ابن یمین گوید :

بیت

سر بر آورد از کمینگه گربه بید از بهر صید

چون همی بیند که پای بط بر آمد از چنار

و گربهٔ بید باضافه، چیزی باشد پشم دار مانند سر گربه، که از بیدمشك بر آید، وازان عرق گیرند.

گربز ـ محیل و مکار، جربز معرب آن ، و بکاف تازی نیز گفته‌اند، ولهذا قربز نیز معرب آمده، وموید اول است، آنچه بعضی گفته‌اند که گربز در اصل گرگ بز بوده، که محیل و مکار گرگی است بصورت بز ، و برای ثانی توان گفت که دراصل کرك بز بوده بکاف تازی، چه مکار و محیل ملایم و نرم میباشد بحسب ظاهر، چون کرك بز .

گربال ـ بالفتح، غربال.

گرج ـ بالضم ، مخفف گرجستان ، مولوی گوید :

---

[1] ـ رجوع بحاشیهٔ صفحهٔ پیش شود .

مصراع

که هزیمت میشدازوی روم وگرج

وبفتح اول ودوم وجیم فارسی ،گچ باشد که درعمارت بکار برند ، ابن یمین گوید :

بیت

ناید از خاك وگچ وسنگ اینچنین طاقی مگر

خاکش ازمشك وگرچ کافور وسنگش گوهر است

ودرین مثال تأملست ، چه میتوان گچش کافور خواند ، و حکیم زجاجی در صفت بنا گفته :

مصراع

درانجا نبود ازگرچ بوی و رنگ

گرد ـ بالضم، پهلوان ودلاور ، وبالکسر مدوروفراهم ، وددورچیزی و حوالی چیزی، وخیمهٔ مدور ، وگردك خیمهٔ خوردتر ازان، چنانکه بیاید ، فردوسی گوید:

بیت

ز خاك آمد و خاك شد یزدگرد

چه جویی تو زین بر شده هفت گرد

و بمعنی شهر نیز آمده ،که بتازی مصر و مدینه و بلد گویند ، چون سیاوش گرد و ویسه گرد و یزدگرد و بلاش گرد و فرهادگرد ودارارب گرد، و و میر سید شریف در حواشی کشاف گفته ،که داراب جرد معرب دارا بکرد است ، ودرین دوسهو کرده، یکی آنکه ازامثلهٔ مذکور ظاهر میشود،که بازایدنباشد، بلکه از اصل کلمه باشد ، دوم آنکه گرد بفتح کاف تازی نیست، بلکه بکسر کاف فارسی است ، چنانچه ازامثلهٔ دیگرظاهر میشود،وتعریب آن بجرد نیز دلالت دارد برانُ،لیکن عبارت قاموس درلغت فرهاد جرد مشعر است بآنچه سید گفته ، وبعد ازان درحاشیه آورده که بعضی گفته‌اند معرب داراب کرداست، ودرین یك سهواست ، وعجبتر آنکه

سید محقق و صاحب قاموس هردو شیرازی اند، ودرشیراز الحال نیز دارا گرد و داراب گرد بکسر کاف فارسی مشهوراست ، وظاهراً چون گرد بمعنی شهر گوش زد ایشان نشده، واکثر مردم بدان پی نبرده اند، چنان تفسیر نموده اند وسهو کرده اند ، وبالفتح،غبار ، وکدورت دل وغبارخاطر ، وگردنده ، وامر بگردیدن ، وگردش ، وعکس چیزی و نمونهٔ آن مرادف گرده ، انوری گوید :

بیت

گر خـام نبسته است صبا رنگ ریاحین
از گرد چرا رنگ دهد آب روان را

اما ظاهراً درین بیت گرده باید خواند نه گرد ، وجنسی از ابریشم خوب ، و درفرهنگ بمعنی آفتاب ، ونفع وفایده نیز آورده ، نظامی گوید :

بیت

بلی چشمه را سـایه خوشتر ز گرد
کـه این هست سوزنده وان هست سرد

واوحدی گوید :

بیت

سفر این جهان چه گرد کند بجز ازپای وسر، که درد کند

اما درین دومعنی ومثال اندك تأملست .

گرد آباد ـ بالکسر، شهرمداین، یعنی آباد شده ازشهرها.

گردك ـ بالکسر،مصغر گرد ، وخیمهٔ که مخصوص پادشاهان باشد ، نظـامی گوید :

بیت

دو گردك داشتی خسرو مهیا برآموده بگوهر چون ثریـا

ونیزحجلهٔ عروس ، ولهذا شب گردك کنایت است ازشب زفاف ، مولوی گوید:

بیت

بجز بسانگ دفت نبود نصیبی که هستی چون خصی دردور گردك

وله :

بیت

بعدازین اندرشب گردك بفن امردی رابست حنی همچوزن

و بمعنی چیستان نیز گفته‌اند، لیکن بکاف تازی نیز گذشت ، و در فرهنگ بمعنی کلیچهٔ که اندرون آن ازقندومغز بادام پر کنند و کلنبه نیز گویند .

گرده ـ بالفتح، چربه یعنی چیزی که ازان چیز دیگر بعینه بردارند ، و بالضم ، عضومعروف که بعربی کلیه گویند ، وبالکسر نان کلیچه ، وپارچهٔ زرد مدور که یهودان بر کتف دوزند ، نزاری گوید :

بیت

گرده بر دوش راهب دیرم حلقه در گوش ساجد لانم

گردا ـ یعنی گردان ، ناصرخسرو گوید :

مصراع

ناماندہ وناسودہ چرخ گردا

گردنا ـ بالفتح، گردانك رباب ، فخری گوید :

بیت

درجهان بیغم نه بینی دل که ازدست رباب

گردن خود بی رسن هرگز نبیند گردنا

وبالکسر، سیخی که مرغ بدان کباب کنند ، سوزنی گوید :

بیت

آتش سنان نیزهٔ چون گردنای اوست

دشمن چو مرغ گردان برگرد گردنا

وبیرامون چیزی که خراسانیان گردوا گویند ، اخسیکتی گوید :

بیت

زمشرق تا بمغرب ممدواند دست ابداعش

هزاران گوی اززر گردنای زمردین چوگان

ودر نسخهٔ میرزا بالکسر، گل سرخ ، وچوبی که بدست کودکان دهند، تا بآن رفتن بیاموزند، ودر سامی بفتح کاف آورده ، وچوبی که مانند گوی مدور تراشند، و یکسر باریك کنند، واطفال ریسمان دران پیچند، و برزمین گردانند، چنانچه سر باریك آن بر زمین آید و گردان شود، و بعربی دوامه گویند بالضم وواو مشدد وفتح میم ، خاقانی گوید :

بیت

پاکا منزها تو نهادی بامر خویش

در گردنای چرخ سکون و بقای خاك

گرد باد ـ معروف، مرادف دیوباد مرقوم.

گر ـ مرض معروف، که بعربی جرب گویند، ونیز صانع چیزی چون تیرگر و کمانگر و آهنگر .

گرد ـ بالکسر وفتح را ، مخفف گیرد . اسدی گوید :

مصراع

گرد فخر ازو نامداری همی

گردبر ـ آلتی است که نجاران بدان چوبها سوراخ کنند .

گرداس ـ بالضم ، ستمکار ، نزاری گوید :

بیت

خدایا بی شبان بگذاشتی این بی‌زبانان‌را

مگر توهم ازایشان بازداری شر گرداسان

گردبندن ـ بالفتح ، یعنی گردن بند ، رودکی گوید :

بیت

بزرگان جهان چون گردبندن		توچون یاقوت سرخ اندرمیانه

ولامعی گوید:

مصراع

همچون سرشك دیدهٔ من گردبندنش

گردرو ـ بالکسر ، عقد مروارید که هردو طرف رو بندند ، محمد عصار گوید :

بیت

زجزعشق رشتهٔ لولو گسسته		ز گوهر گردرو برروی بسته

گردو وگردگان ـ چهارمغز.

گردن ـ بالفتح ، معروف وجمع آن گردنها باشد، وقوی وسرکش وجمع آن گردنان باشد .

گردگریبان ـ بالکسر ، یعنی پیراهن ، غزالی گوید :

بیت

ما باده‌ایم و گردگریبان ما خم است

داریم نشاهٔ که دو عالم دروگم است

گردنگل ـ ابله ، ودیوث ، لیکن در کاف تازی گذشت .

گردنامه ـ کاغذ مربع که آیات وادعیه دران نقش کنند برای باز آمدن گریخته، رضی نیشابوری گوید :

بیت

گردنامه است که شه اهل هنر راکرده

شکل تدویر که بر دایرهٔ دینارست

ودرنسخهٔ میرزا بمعنی سکه آورده .

گردنه ـ بفتح کاف ودال ونون ، چوبی که نان بآن پهن کنند .

گرزن ـ بالفتح ، تاج مرصع که ملوك درقدیم بالامی آویختند، وگاهی برسر میکردند، اسدی گوید:

بیت

یکی گرزن از گوهر آمیخته		ز بالای تخت اندر آویخته

ومنوچهری گوید :

بیت

شبی گیسوفروهشته بدامن		پلاسین معجروقریش[1] گرزن

وبعضی بکاف تازی گفته‌اند.

گرز ـ بالضم، معروف ، وبمعنی دستهٔ هاون نیز آمده .

گرزش ـ بفتح کاف وکسرزای معجمه، تظلم وزاری نمودن، خسروی گوید:

بیت

بده داد من از لبانت و گرنه		سوی خواجه خواهم شد ازتوبگرزش

وشمس فخری بکاف آورده وگفته :

بیت

مگر سر گرانی گرزش تواند		که بردارداز مملکت رسم گرزش

گرزه ـ بالضم، ماربزرگ که سرش چون گرز باشد .

گرس ـ بالضم، یعنی گرسنگی.

گرفت ـ مواخذه واعتراض .

گرفج ـ بالفتح ، همان غرفج یعنی گیاهی که بدان آتش افروزند، وبعربی ابو-سریع نامند، بواسطهٔ زودگرفتن آتش دران .

گرگانج ـ بالضم،شهر معروف پای تخت خوارزم، و بعربی جرجانیه، و بترکی

۱ ـ درچاپ کلکته «قیریش»؟

ارگنج گویند .

گرگیج ـ بفتح کاف اول و کردم وسکون یای حطی ، نام شهری‌است.

گرگر ـ بضم هردو کاف ، سخنی که ازخشم زیرلب گویند، ودندنه‌نیزخوانند ، وبالکسر باقلا، جرجر معرب آن، وبعضی گفته‌اند غلهٔ سیاه‌ازنخود کوچکتر، وبالفتح، نام خدای تعالی، ومعنی ترکیبی آن خداوند قدرت ، و توانایی ، لیکن اصح بکاف تازیست چنانکه گذشت ، وتخت سلیمان و پادشاهان ، وقصبه ایست از آذربایجان، قطران گوید :

بیت

پناه گرزن وگرگر ستون تخمه و لشکر

چراغ گوهر وکشور ابو منصور هستودان

وله :

بیت

نحس گردون با بداندیش توزان پیوسته‌شد

تا شدی پیوسته تو با شهریار گرگری

ودقیقی گوید :

بیت

چوبیچاره گشتندوفریاد جستند بر ایشان ببخشود دادار گرگر

گرگین ـ نام پهلوانی است که گرگین میلاد گویند ، وبالفتح، صاحب گر، و گرگن بحذف یا ، نیز آمده ، وگرگنان جمع اوست ، ناصرخسرو گوید :

مصراع

گر نخواهی رنج گر ازگرگنان پرهیز کن

گرگان ـ بالضم، جمع گرگ ، وشهرمعروف وجرجان معرب آن ، واین‌شهر بنا کردهٔ گرگین است، بنابران گرگان گویند چنانکه درلغت نشاپور بیاید .

گرگاو - بالضم ، نوعی ازپا افزارکه شاطران و پیاده روان پوشند ، آذری گوید :

بیت

بجست وجوی توگردون‌چوعزم‌راه کند
ز خـام ثور کند پـای ماه را گرگاو

گرگینه - بالضم، نوعی ازپوستین ، نظامی گوید :

بیت

زباران کجا ترسد آن گرگ پیر　　که گرکینه پوشد بجای حریر

گرم - بالضم، اندوه وگرفتگی دل، وبکاف تازی نیز گفته‌اندواصح همین‌است، فردوسی گوید:

بیت

زچنگال‌شیران‌همه‌دشت‌غرم　　دریده برو دل پراز داغ گرم

ودرنسخهٔ میرزا بمعنی زخم آمده ، وبعضی بمعنی کمان رستم ، وگرفتن اندك چیزازجملهٔ بسیار آورده‌اند .

گرمك - بالفتح، مصغر گرم ، وباقلاومانند آن که در آب جوشانند وبفروشند، بسحاق گوید :

مصراع

آل برمك‌در کرم گرمك فروش‌این درند

گرمابان و **گرماوان** - حمام باشد ، بدیع سیفی گوید :

مصراع

بحرمت رسن و دلوچاه گرمابان

وبعضی گفته‌اند بمعنی حمامی است، ودراصل گرمابه‌بان،وگرمابه‌وان‌بوده، ودر بیت‌مرقوم‌نیز باندك تکلفی اینمعنی میتوان گفت .

گرمه ـ میوهٔ پیش رس ، خصوصاً قسمی از خربزه کـه پیش از انواع آن رسد .

گرنج ـ بالضم، یعنی برنج،وگرنج بشیربشیربرنج، وگرنجار،وگرنجزار، یعنی شالی‌زارکه شالی‌پایه نیزگویند ، سوزنی گوید :

بیت

کوهان‌ثورروغن‌کردست تاپزد   خوان تراگرنج بشیراندرآسمان

گرنده ـ بضم کاف وکسررا ، در فـرهنگ لیف خرما ، لیکن بکاف تازی گذشت .

گروگان وگرو ـ معروف، وبعربی مرهون‌گویند ، خسروگوید:

بیت

شه‌گم‌گشته هوشی تافته جان   بچندین‌حسرتش‌جانی‌گروگان

وبمعنی قضیب نیز آمده ، سوزنی گوید :

مصراع

تازتازان چوترا پیش‌گروگان‌آرند

گرویدن ـ تصدیق نمودن وقبول‌واذعان‌کردن، وبرین‌قیاس گرویده،وگرونده، وگروید .

گروگر ـ همان گرگرکه نام حق تعالی است ، لیکن بکاف تازی بـاید ، چنانکه‌گذشت ، عنصری‌گوید :

بیت

بدان ماندکه یزدان‌گروگر   جهانی نو برآوردست دیگر

گروه ـ جماعهٔ مردم وغیرآن، وگره وگروهه نیزآمده ، و نیزگروهه غلولهٔ مطلق وغلولهٔ خمیر، وآنچه‌زنان مانند بیضه بردوك ریسند، ودوکچی نیزگویند، و بتازی نصیله؟ خوانند .

گروزه ـ بوزن کشوده ، درفرهنگ بمعنی گروه مردم .

گرهه ـ بالضم، مخفف گروههٔ مرقوم بمعنی غلوله ، نظامی گوید :

مصراع

چنان زد بروگرههٔ منجنیق

گرهچه ـ گره خورد ، و گرهه بحذف جیم، نیز آمده، نظامی گوید:

بیت

من خود بگرهچهٔ گیایی		قانع شده ام ز هر ابایی

گره‌بر ـ یعنی کیسه بر .

گره گردان ـ نام بازیی‌است .

گریغ ـ بوزن ومعنی گریز ، وگریغتن یعنی گریختن .

گریال ـ بالفتح، تختهٔ‌هفت‌جوش، که‌چون طاس‌بن‌سوراخ که‌برسر آب گذارند، وآنرا‌گری‌گویند،‌پرشود، ودرآب‌رود ، چوبی بران‌گریال‌زنند تا معلوم شود، که یك گری‌گذشته .

گری ـ بالفتح ،[1] جریب ، وبالکسر، امربگریستن، ومختصر گیری ، انوری گوید :

بیت

زانکه امثال مرا بی شاعری بسیار داد

کاخهای چار پوشش باغهای چل گری

ودرفرهنگ بمعنی مطلق پیمانه باشد، خواه جریب‌وخواه گزوخواه کیل‌غله،و خواه پیمانهٔ‌آب که بنش سوراخ کنند ، وبرروی آب گذارند، وچون‌غرق شود،گویند: یك گری گذشت،وبالکسر بمعنی گردن‌ولهذایقهٔ‌جامه‌را گریبان گویندیعنی‌نگاهدارندهٔ

۱ــ یعنی بفتح اول وکسردوم، و همچنین قوله و بالکسر یعنی بکسرتین، والافساد بیان اعراب ظاهراست .

گردن ، وبمعنی گره نیز آورده .

گریبانی - یعنی پیراهن ، ناصرخسرو گوید :

بیت

ازدست چوسنگ تو نمی‌یابد	موذن بمثل یکی گریبانی

گریوه - پشتهٔ بلند ازکوه وجز آن ، وکتل وعقبه .

گریواره - بکسر کاف وراویای مجهول وفتح رای مهمله ، رشتهٔ مروارید که درگردن کنند، وهارنیز گویند ، واین مرکب است‌ازگری، وواره، چون گوشواره از گوش ، وواره، ومعنی ترکیبی لایق گردن، چون گوشواره لایق گوش، وبعضی‌رای دوم معجمه پنداشته‌اند ، ودرین خطا کرده‌اند ، اخسیکتی گوید :

بیت

زبزم مخنقهٔ‌یافت شاخ‌گل منظوم	چو باد کرد گریوارهٔ شجرمنثور

گریون - بوزن ومعنی بریون، که بهندی داد گویند .

گریسك - بفتح کاف وسین مهمله ، مغاك، وبضم کاف‌وشین‌معجمه‌نیز گفته‌اند، ودرفرهنگ بکاف تازی آورده .

الاستعارات

گران رکاب - یعنی کسی که درجنگ ثبات قدم ورزد .

گردنکشان نظم - یعنی شعرای نامدار .

گران‌دست - یعنی کسی که‌تأنی ودرنگ کند .

گران‌سایه - یعنی شخصی عالی مرتبه .

گران سرشت - یعنی متکبر ، وموقر،وکاهل.

گران سنگ - یعنی باوقار ، وقانع وصابر .

گربه از بغل افکندن ـ یعنی ترک مکروحیله نمودن ، فلکی شروانی گوید :

بیت

عز ولیش را ازل گربـه فکنده از بغل

عمر عدوش رااجل گرگ فکنده در گله

گربه درانبان داشتن ـ یعنی مکر کردن وحیله ورزیدن .

گربه شانه و گربه‌گون ـ یعنی محیل ومکار .

گردبرآوردن ـ یعنی پامال کردن ، ودمار بر آوردن .

گردپیچ کردن ـ یعنی جمع کردن ، وبتصرف خوددر آوردن .

گردزمرد ـ یعنی سبزهٔ نورسته ، وخط نودمیده .

گرد شب ـ یعنی تاریکی شب .

گردن بشمشیرخاریدن ـ یعنی قرار بکشته شدن دادن .

گردن خاریدن ـ یعنی بهانه کردن ، وتوقف نمودن .

گردن‌شتر ـ یعنی‌همیان، مجیر گوید :

مصراع

بگردن شتر اندر شراب زر بخشی

گردنکش ـ یعنی کسیکه باقدرت وقوت باشد، وآنراسرکش نیزخوانند .

گردن نهادن ـ یعنی فروتنی واطاعت نمودن .

گردون‌سرشت ـ یعنی متکبر، وخون ریز ، ودون نواز.

گردهٔ چرخ وگردهٔ گردون ـ یعنی آفتاب .

گرفته مزن ـ یعنی طعنه مزن ، و درشتی مکن ، و در بعضی از فرهنگها لاف مزن گفته.

گرگ آشتی وگرگ آشنایی ـ یعنی آشتی بنفاق وفریب .

گرگ بندکردن ـ یعنی زبون کردن ، نظامی گوید :

بیت

ازین گربه گون‌خاك تاچندچند		بشیری توان کردنش گرگ بند

گرگ دو ـ یعنی شتاب رفتن وقطره زدن.

گرگ‌فسونگر ـ یعنی دنیا ، وفلك .

گرم خیز ـ یعنی چست وجلدوچابك .

گرم رو ـ یعنی شتاب رو ، وعاشق سالك .

گرم کردن ـ یعنی شتاب کردن ، وغضب نمودن .

گرمگاه ـ یعنی میان روزکه هوا درغایت گرمی بود .

گرم‌وسردچرخ ـ یعنی نیك وبدکه ازفلك رسد، وآفتاب وماهتاب .

گره بیادزدن ـ یعنی اعتماد برعمر کردن،حافظ گوید :

بیت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد

که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

گریبان دامن کردن ـ یعنی مراقبه رفتن .

گریستن‌هوا ـ یعنی باریدن .

گریه‌درگلوداشتن ـ یعنی مهیای گریه بودن .

الکاف التازی مع الزاء

کزاد ـ بوزن نهاد ، جامهٔ کهنه ، وبرای مهمله نیزگفته‌اند .

کزاز ـ بالضم وبهردوزای معجمه، بیماریی است که‌ازکثرت سردی بهمرسد، مأخوذ ازکزازه‌یعنی تب وانقباض، چه آن بیماری موجب خشکی وتشنج است،لیکن عربیست، و فی القاموس: الکزاز کعزاب ورمان، داء من شدةالبرد والرعدة ، فخری

گوید :

بیت

ز تاب آتش خشمت چنان شدست حسود

که از حرارت بیچاره شد برنج کزاز

کزاغ ـ بالضم ، همان اشهٔ مرقوم، و آن صمغیست ، و کزغ بحذف الف ، نیز آمده .

کزایش ـ بالکسر، درخورد ولایق ، ودرادات بکاف فارسی گفته .

کزبا ـ بالفتح ، نوعی ازریواس ، فخری گوید :

بیت

اگر ز ابر کفت رشحهٔ بدی در ابر

شدی زبرجد و فیروزه پیکر کزبا

کزوه ـ بالضم ، گیاهی است خوشبو درکشتی که سیراب باشد .

کزف ـ بالفتح ، قیر باشد که باکشتیها مالند ، وحین وفایی بمعنی سوادی که زرگران بکاربرند آورده ، وبعضی گفته‌اند سیم سیاه سوخته ، فخری گوید :

بیت

رخ دوستان تو بادا سفید رخ دشمنان تو باداچو کزف

وکسایی گوید :

بیت

زرگرفرونشاند کزف سیه بسیم من باز برنشانم سیم سیه بکزف

کزوغ ـ بالفتح ، مهرهٔ گردن ، عسجدی گوید :

بیت

بزخمی کزوغ وراخورد کرد همین حرب سازند مردان مرد

کزم ـ بالفتح، سبزه‌ای که بر کنارجوی وحوض روید ، فخری گوید :

بیت

بـ‌ـن جویبـار دولت شاه جهـان پنـاه
دایم‌زسلسبیل وزطوبی است آب وکزم

کزدیدن ـ بفتح کاف وسکون زاوکسردال مهملۀ اول ، پیراستن .

کزد ـ بالفتح ، شاخی‌که ازدرخت‌وقت پیراستن دورکنند .

کزغان ـ بالفتح ، دیگ، و درسامی دیگ بزرگ مسین ، لیکن قازغان ، و قزغان‌بدینمعنی‌گذشت ، وظاهراً ترکی است، و بقاف درست تراست ، خسروگوید :

بیت

ولی بااینهمه‌زین خوان‌خالی‌شسته‌به‌دستم
که حلوای رضاپخته‌نگرددااندرین کزغان

کزبود ـ بفتح کاف وسکون زاوضم بای موحده ، کدخدا باشد.

کزنه ـ بفتح کاف ونون وسکون زا ، مرغیست سیاه وسفید که‌سربزرگ‌دارد، وبکسرکاف نیزآمده ، وبتازی آنرا صرد خوانند .

مع الزاءالفارسی

کژابه وکژاوه ـ همان کجاوه .

کژاگند وکژاغندوکژاگینـهمان کجاگند، یعنی جامه‌ای که‌بکژآکنندوروز جنگ پوشند .

کژترخون ـ بالفتح، عاقرقرحا ، وبعضی بزای تازی گفته‌اند .

کژدمه ـ ریشی است‌که دربن ناخن‌میشود، و عظیم‌دردکند، و گاهی ناخن می‌افتد، وبعربی داحس‌گویند، بحای مهملۀ مکسوروسین مهمله .

کژدم‌جراره ـ نوعی ازعقرب که‌دردیارخوزستان بود، چون براه رووددم خود

را بزمین کشد، وهر کرا زخم زند هلاك کند، وبعربی جراره گویند.

کژ ـ بالفتح، مرادف کج بهردومعنی یعنی ضداست، وقسمی از ابریشم فرومایه، ومعرب آن قز باشد.

کژانه ـ پیلهٔ ابریشم، واین مرکب است از کژ که ابریشم است، وآنه که برای نسبت است، چون شبانه ومغانه، وبعضی بتای قرشت گفته‌اند.

کژه ـ بفتحتین، آن گوشت که از بن زبان آویخته باشد، وآنرا ملازه گویند، و کجاك فیل، که بهندی انکس گویند، خسرو گوید:

بیت

باظلمت شب شکل مه چون ناخن شیرسیه
یا پیل را زرین کژه برسر نگونسار آمده

ونیز چوبی سرکج که نقاره بدان نوازند، وهرقلاب عموماً، وقلابی که قصابان گوشت ازان آویزند خصوصاً، و چوبی که بکلیدان درون افتد، و بدان سبب در گشوده نشود.

کژك ـ همان کژه، ونیز چوب کجی که برسرقبق بندند، وازان گوی طلا آویزند، ونیز پری که برسردم بط بهمرسد وشاطران برسرزنند، خسرو گوید:

بیت

آن کژك برتارك فیل ازشکوه بود تیغ کوه بر بالای کوه

وله:

بیت

ذنب پای کواکب راشده خار کژك دست دهل زن راشده مار

وکوزهٔ گلی که پرازخرما کنند.

کژنه ـ بالفتح، پاره‌ای که برجامه دوزند، وپینه نیز گویند.

کژور ـ بالفتح زرنباد، که بهندی کچور گویند بجیم فارسی، وآن بیخ گیاهی

است تلخ مزه ، ناصرخسرو گوید :

بیت

عنبش را بحنظل است نسب　　شکرش را برادر است کژور

کژرف ـ بفتح کاف و رای مهمله، گیاهی است بغایت بدبو، که چون بدست گیرند بوی آن مدتها زایل نشود ، ناصرخسرو گوید:

بیت

من پس تو سنبل خوش چون چرم　　گر تو همی کژرف گنده چری

کژپا ـ شخصی که پای او کج باشد ، و نام مرغکی است ، خسرو گوید:

بیت

لرزه کنان آب ز نرمی چو خز　　مرغک کژپاش بپا کرده کژ

الاستعارات

کژدم گردون و کژدم نیلوفری و کژدم طاس آبگون ـ یعنی برج عقرب .

کژمژ زبان ـ یعنی طفل که زبانش بکلمات خوب جاری نشود ، نظامی گوید:

مصراع

طفل چهل روزهٔ کژمژ زبان

الکاف الفارسی مع الزاء التازی

گز ـ بالفتح ، چوبی بمقدار یکدست که بدان چیزها پیمایند ، و گزنده ، و امر بگزیدن ، و درختی است معروف، و نوعی از مار است که آنرا گرزه، و گرزه مار گویند ، فردوسی گوید:

بیت

بدو گفت ای بدتر از مار گز　　بمیدان که پوشد زره زیر خز

ونوعی ازتیربی‌پرو پیکان ، و بالکسر دندان نیش، که گاز نیز گویند ، چنانکه گذشت ، وبخاطرمیرسد که بفتح باشد مخفف گاز.

گزا ـ بالفتح، گزنده ، وگزندرساننده، و بدینمعنی‌اخیراست گزایان ، عنصری گوید :

بیت

حقا که شود زهر شکر تلخ گزایان

گر نام خلافش بنگاری بشکربر

گزاو نگان ـ بالفتح، شتاب ، اوحدی مراغی گوید:

بیت

ماه زان میرود گزاونگان که کند گرد خانهٔ توطواف

گزار ـ بالضم، نشترحجام، ونقش باریك که اول نقاشان‌میکشند، وبالای آن رنگ آمیزی نمایند ، واداکننده، وامربادا کردن، چنانکه گویند: نمازگزار ، وسخن‌گزار ووام گزار ، وبرینقیاس گزاردن وگزارد ، وگزارشن وگزاره،یعنی‌ادای‌چیزی، وبمعنی تعبیرخواب نیز آمده ، و گزار یعنی گزارنده ، وگزرنامه یعنی کتاب تعبیر ، سعدی گوید :

مصراع

خداترس باید امانت گزار

وفردوسی گوید:

بیت

تواین خوابها رابجزپیش‌او مگو و زنادان گزارش مجو

وزراتشت بهرام گوید:

مصراع

چو بشنید دغدو گزارشن خواب

وناصرخسرو گوید :

بیت

سخن حجت گزارد سخت زیبا　　که لفظ اوست منطق را گزاره

گزاف و گزافه ـ بالضم، چیزی که بتخمین و گمان گویند، و وزن و کیل نکرده باشند ، ازینجهة هرزه و بیهوده را گویند جزاف معرب آن ، و بمعنی بسیار، و بیحساب نیز آمده ، ازرقی گوید:

بیت

تو آن کسی که ز بهر گزاف بخشیدن

ز زر و سیم همی کم کنی رسوم حساب

ومولوی گوید :

مصراع

می ده گزافه ساقیا تا کم شود خوف ورجا

گزر و گزرد و گزیر ـ چاره ، وناگزیر یعنی ناچار، انوری گوید:

بیت

بادهمچون آفتاب و آسمان　　درنظام کل وجودت ناگزرد

وله :

مصراع

آنکس که نیست درغم وشادیت ازو گزر

گزشایگان ـ گزی بمقدار یك ارش و نیم، و این گز در ولایت خراسان رواج دارد، و گزملك نیز خوانند، ودراصل گز شاهگان بوده .

گزلك ـ بالفتح و کسر لام ، نوعی از قلمتراش که سرش برگشته، ودنبالۀ اش باریك باشد .

گزم ـ بالفتح، درخت گز، ودرتحفه بالضم، نام مردیست .

گرمازك وگرمازو ـ بار درخت گز ،کزمارج معرب آن .

گرك ـ بفتحتین ، چیزی کـه برای تغیر ذایقه بعد از شراب خورند ، وبمعنی گزیدگی نیز آورده‌اند ، ومرضی مشهور که بعربی تشنج گویند .

گرنند ـ بفتح کاف ونون اول . جوال کاه .

گرند ـ بفتحتین ، آفت وآسیب .

گریت وگرید وگریه ـ یعنی جزیه وخراج ، فردوسی گوید :

بیت

گرایدون که دهقان نگردد دژم گزیتی نهادند بـر یکدرم

وسعدی گوید :

مصراع

که هرچه میخورد او گزیهٔ مسلمانیست

گزیدن ـ بالفتح ، بدندان گرفتن ونیش زدن ، وبالضم ، انتخاب واختیار کردن ، وبرین قیاس گزید ، وگزیده ، وگزینش ، مولوی گوید :

مصراع

شه بران عقل وگزینش که تراست

گزین وگزینه ـ منتخب وگزیده ، ونیز گزیننده ، وامر بگزیدن ، چون خلوت‌گزین وعشرت گزین ، مجیر گوید :

مصراع

ازدست برد نظم زدوران گزینه‌ام

گزنه ـ بالفتح ، همان انجره مرقوم ، که نام گیاهی است ، که بعضو آدمی چون برسد ، بگزد .

گزنی ـ بالفتح ، گل ترکه بعربی طین گویند .

گزیردن ـ چاره کردن ، وگزیره چاره .

مع الزاء الفارسی

گژار ـ بالضم، چینه‌دان مرغ، امادر نسخهٔ سروری بکاف تازی آورده، فخری گوید :

بیت

چه طایریست همایون همای همت تو
که هفت چرخ ورا دانهٔ بود بگژار

گژدهم ـ بفتح اول ودال وها، نام پهلوانی ایرانی .

گژم ـ بالضم، درختی است که اورا بتازی شجرةالبق خوانند .

الکاف التازی مع السین

کس ـ بالفتح، شخصی از آدمیان، وخادم، ومعین ویاور،چنانکه گویند: کس بیکسان، وکسی بمعنی مردمی،چنانکه گویند: ناکسی بمعنی نامردمی، سنایی گوید:

بیت

از زمین خسی بارض کسی شب‌وشبگیر کن‌مگر برسی

کسبه ـ بالضم، کنجاره .

کسپرج ـ بفتح اول وبای عجمی ورای مهمله وجیم تازی در آخر،مروارید، رضی‌الدین لالای غزنوی گوید :

بیت

حقهٔ یاکند پر از کسپرج گر نبدیدی‌لب ودندانش بین

کستر ـ بفتح اول وتای قرشت، خارسیاه .

کستن ـ بالضم، کوفتن .

کستی ـ بالضم، بمعنی کشتی ، چه دراصل کستی بسین مهمله است منسوب به کستن یعنی کوفتن،زیرا که دو کس باهم کشتی گیرند، یکی دیگریرا خواهد که برزمین بکوبد ، رفته رفته بتغیر السنه ومرورازمنه کشتی شد ، کمال گوید :

بیت

فریاد من رس اکنون کز دستهای بسته

با چون فلك حریفی باید گرفت کستی

ومسعود گوید:

بیت

پیل‌زوری که‌چون کند گستی   بند او پیل را دهد سستی

ونیز زنار باشد، کستیج معرب آن ، خاقانی گوید :

مصراع

ریسمان سبحه بگسستندو کستی تافتند

کستیمه ۱ ـ بالفتح ، گیاهیست که اشتر آنرا خورد وشترخوار نیز گویند .

کستل ـ بالضم وفتح تای قرشت ، جعل باشد .

کسمه ـ بالفتح ، موی چند که بعوض زلف‌سر آنرا مقراض کنند، وخم داده بر رخسار گذارند ، وپنجه نیز گویند ، و درولایت فارس و عراق زنان موی سیاهی در پیش سر بندند ، وآنرا کسمه گویند ، حافظ گوید :

بیت

عروس بخت دران حجله با هزاران ناز

شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده

وبمعنی نان کلیچه نیز آمده، لیکن بدینمعنی ترکی است [۲]، سراج‌الدین راجی گوید :

۱ـ درسراج کستینه بنون بجای میم آورده .

۲ـ «کسمه» بالذات ترکی‌است، بدین‌جهت معنای نخستین نیز، یعنی موی‌مقراض‌شده، ترکی خواهد بود .م.ع

بیت

کسمه اش نـازك چو خوی دلبر است
در لطـافت همچو روی دلبـر است

کسندر ـ بفتحتین وضم دال ، ناکس وناأهل ، عنصری گوید :

بیت

سزد مردم را گر تکبر کند		چوشه نیکوی با کسندر کند

کسنك ـ بالکسر وفتح نون، همان کرسنه، که گاو رافر به کند، و بهندی کراو، و کلاو نامند .

کسنی ـ مخفف کاسنی ، انوری گوید :

مصراع

خواص نیشکر آرد مزاج کسنی را

کسك ـ بفتحتین ، مرغ عکه، وبشین معجمه اصح است ، و دررسالهٔ ابوحفص بمعنی قلیه گفته،چنانکه‌عمعق گوید :

بیت

هرگز نبود خـاك بشوری چو نمك
وز کـاه چگونـه مـی بسازند کسك

کسیس ـ بفتح کاف و کسر سین اول ، زاك زرد که چون در آتش‌اندازند، وبعد ازان‌بسایند، و برپولاد مالند، جوهرپیدا آید،وظاهراً چون‌هندیست‌درفرهنگ‌نیاورده، وبتازی شراب حبشه، ودرقاموس گوید آن نبید خرماست .

کسه ـ بفتحتین ، آسانی ، وبشین معجمه نیز گفته‌اند .

کسیلا ـ [1] بالفتح،دارو ییست که‌بهندی کهیلا گویند، و آن غیرسلیخه‌است، اما درقاموس کسیلا بوزن خلیفا آورده .

---

*۱ ــ در نسخ فرهنگ کسیدا بدال بجای لام، ودر برهان بهردو .

الاستعارات

کسوت کافوری - یعنی برف.

الکاف الفارسی مع السین

گسار - بالضم،خورنده ، وهضم کنندهٔ چیزی،چون میگسار وغمگسار واندوه‌گسار،ودرغیر این دوموضع نیامده ، و برین قیاس گساریدن وگساردن و گسارده ، ابوشکور گوید :

بیت

ساقیا مر مرا ازان می ده که غم من ازو گسارده شد

گست - بالفتح ، زشت ، ابن یمین گوید :

قطعه

آنکس که چوبینی وگلیمیش بدست است
گر زین دو فزون می‌طلبد آزپرست است
کنجی و کتابی و جوینی و گلیمی
هست ابن یمین راخوش اگرنزدتو گست است

وفخری گوید :

بیت

اگر تمثال مانی زنده گردد بپیش صورت خوبت بود گست

وگستی یعنی زشتی ، ناصرخسرو گوید :

بیت

تـرا جـاییست بس عـالی و نورانی
چو بیرون جستی ازجای بدین گستی

گسته ـ بالفتح، سرگین، زیرا که نسبت بچیزی زشت‌دارد، وها برای نسبت‌است.

گستهم ـ بالفتح ، نام پسر نوذر بن منوچهر ، ونام پسر گژدهم .

گستاخ ـ بالضم، معروف .

گسله ـ بالضم، یعنی گسیخته شده .

گسل ـ یعنی گسلنده ، وامر بگسلیدن .

گسستن وگسیختن ـ یعنی بریدن ، وجدا کردن ، و برینقیاس گسست و گسیخت وگسسته و گسیخته .

گستردن وگستریدن وگسترش ـ پهن کردن، و گستر پهن کننده ، وامر به پهن کردن ، و برین قیاس گسترده و گستریده .

گسنه ـ بالضم، گرسنه، و گسناماریعنی بسیار گرسنه، چه گسن بمعنی گرسنگی و آمار بمعنی نهایت طلبی ، کمال گوید :

بیت

آن پیر گسنه را که نبود آه در جگر

آروغ امتلا زند اکنون ز خوان شکر

گسی وگسیل ـ بالضم، وداع وروانه کردن وفرستادن ، فردوسی گوید:

مصراع

گسی کردمش بادل شادمان

واسدی گوید :

بیت

سزاوار او هرچه بد سربسر   همی‌دادو کردش گسی زی پدر

الاستعارات

گستاخ دست ـ یعنی دلیر و بی‌محابا .

گسسته‌مهار ـ یعنی بی‌قید، که بعربی خلیع العذار گویند.

الکاف التازی مع الشین

کش ـ بالفتح، شهریست نزدیك سمرقند، که شهرسبز نیز گویند، آورده‌اند که حکیم بن عطا، که بمقنع مشهوراست، مدت دوماه هرشب ماهی ازچاهی، که برزبر کوه سیام درنواحی کش واقع است برمی آورده، پرتو آن ماه چهارفرسخ در چهار افتادی؛ ونیز هرگوشه وبیغوله عموماً، و بیغولهٔ ران وبغل خصوصاً، و سینه را نیز گویند، فردوسی گوید:

بیت

جوانی بکردار ایرانیان   گشاده کش وتنگ بسته میان

وسعدی گوید:

بیت

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد   چو آزادگان دست برکش نهاد

ونیزریشی بردست وپای شتر پیدا شود، وزردآب روان گردد، و از ترس آن شتران صحیح راداغ کنند تاسرایت نکند، وبمعنی کشنده، وامر بکشیدن معروف است، وبالکسرخطی که بجهة بطلان برنوشته بکشند، وکشه نیز گویند، کاتبی گوید:

بیت

دفتر لوح و قلم را کاتبی   کش عفوی کش بجرم کاتبی

کشاخل ـ بالضم وفتح خا، جنسی ازغله، که بهندی ارهر گویند، وشاخل بحذف کاف نیز آمده.

کشاورز ـ بالفتح، مزارع، وزمین زراعت، نظامی گوید:

بیت

کشاورزشغل سپه ساز کرد   سپاهی کشاورزی آغاز کرد

وناصرخسرو گوید :

بیت

در کشاورز دین پیغمبر این‌فرومایگان‌خس‌وخارند

وله :

بیت

چون‌کشاورز خون‌وخار گرفت تخم اگر بفکنی بود تاوان

کشان ـ بالفتح ، خیمه‌ای‌که بیك ستون ایستاده‌شود، وگنبدی گویند ، ونام ولایتی است که کاموس کشانی حاکم آن بود .

کشت ـ بالکسر،زراعت ، وزراعت‌کرد، وبرینقیاس‌کشتن و کشته ، وکشت‌زار ،وکشت مند [1] یعنی زمین مزروع ، اسدی‌گوید :

بیت

دو منزل زمین تا بر هیرمند پراز آب‌وخوش‌میوه‌وکشتمند

کشتار ـ بالضم، بسمل‌کرده‌که‌بعربی مذبوح‌گویند ، ناصرخسرو گوید:

بیت

بدبتن خویش چوخودکردهٔ باید خوردنت زکشتارخویش

وبمعنی‌کشش‌نیز آمده،چنانکه گویند امروز کشتار نشد، یعنی درقصابخانه‌ذبح وکشش نشد ، وبمعنی‌گوشت‌نیز آمده، چنانکه‌گویند چند من‌کشتار است.[2]

کشتو ـ بالفتح، انگورنیم پخته.

کشتوك ـ بالفتح وضم تا ، کشف باشد .

---

*۱ـ وکشتمندان آمده مثالش دردمندان گذشت.

*۲ـ ودر دو نسخه بعد از اینست این‌عبارت: «وتحقیق آنست‌که‌الف ورا دراواخر کلمات زایدچون گرفتارورفتار وگفتار، پس اگر کلمه‌در اصل‌کشته‌است بمعنی اول بایدخواست،واگردراصل کشت بمعنی کشش است معنی ثانی، وبمعنی گوشت‌بمجاز اطلاق توان‌کرد .»

کشته ـ بالفتح، کاشته، وشفتالو وزرد آلو وامرود، وامثال آن، که تخم اورا بر آورده، خشك کرده باشند ، سوزنی گوید:

بیت

ثنا گوی ترا بی تو دل‌از غم   بدو نیم است‌چون امرود کشته

کشتی ـ بالفتح ، سفینه، اگرچه بکسر کاف مشهورشده، لیکن‌از بعضی اشعار نظامی بکسر ظاهر میشود، چه‌قافیهٔ بهشتی کرده،وظاهراً بفتح‌است وبواسطهٔ قافیه‌بکسر خوانده میشود ، وبالکسر یعنی کاشتی ، و بالضم همان کستی مرقوم بهردومعنی.

کشتك ـ بالضم، جعل ، لیکن بدینمعنی کستل نیز گذشت .

کشخ ـ بفتحتین ، ریسمانی که خوشهای انگور کشمش برزبر آن بگذارند تا هوا بخورد،و کشمش شود، واین‌خلاف آونگ‌است، چه انگور که خواهندنگاهدارند از ریسمان بیاویزند ، نزاری گوید:

بیت

دختر رز برهنه آونگـان   مانده‌چون کشمش از فراز کشخ

کشخان و **کشیخان** ـ بالفتح دیوث ، خاقانی گوید :

بیت

این طرفه که موبدی گرفته‌است   بر یك دو کشیش رنگ کشخان

وعبدالرزاق گوید :

بیت

شـاعر در گر تویی شـاعر زر گرمنم

کیست که بـاد بروت بادو کشیخان برد

لیکن درقاموس بکسر کاف وفتح آن آورده ، ظاهراً که معرب کرده‌اند .

کشش ـ بفتح کاف و کسر شین اول ، میل و رغبت ، و مخفف کشیش ، و در فرهنگ بمعنی نازو کرشمه آورده .

کشف ـ بفتحتین ، سنگ پشت باشد ، وبرج سرطان ، فردوسی گوید :

بیت

چو کرد اخترفرخ‌ایرج‌نگاه کشف دید طالع خداوند ماه

وکوزهٔ پهن که برفدان نیز گویند ، ونام کوهی‌است ، وبضم کاف وسکون‌شین، همان کزف مرقوم .

کشف‌رود ـ نام رودیست،که سام اژدهارا درحوالی آن کشت .

کشفتن ـ بفتحتین ، کشودن وشکافتن ، وپراگنده وپریشان شدن ، وپژمرده گشتن ، ونابود و معدوم شدن ، و برینقیاس کشفت ، وکشفته ، وکشفتگی ، کمال گوید :

بیت

دل برگرفته ام زبد و نیك روزگار

تا پردهای راز فلك بر کشفته ام

واخسیکتی گوید :

بیت

دولت آنها فرتوت شد و کار کشفت

هرکه فرتوت شود هرگز برنا نشود

وعبدالواسع گوید :

بیت

شکفته‌بدم چون به‌نیسان‌درخت کشفته شدم چون به آبان گیاه

وسوزنی گوید :

بیت

چوزر بسایل بخشی بدست خویش مده

که از نهیب توگردد برو کشفته نگار

کشکاب و کشکاو ـ آش‌جو .

کشکر و کشکرك و کشك ـ مرغیست که رنگش سیاه وسپید درهم، ودم دراز داردُ، وعکه نیز گویند ، ونیز کشك بفتح کاف و سکون شین، دوغ خشك کـه بترکی قروت گویند ، وجو کوفته، وبالضم، مخفف کوشك یعنی قصر .

کشکشان ـ یعنی کشان کشان ، مولوی گوید :

مصراع

بحیله برد مرا کشکشان بگلزاری

کشکله ـ بفتح کاف اول و دوم ، نوعی ازپاافزار که شاطران و پیادگان‌پوشند، ناصرخسرو گوید :

بیت

پای پاکیزه‌برهنه به بسی چون‌بپااندردریده کشکله

کشکین ـ بفتح کاف اول و کسر دوم ، نـان جو ، چه کشك جو پاك کرده ، و کوفته را گویند ، و بعضی گفته‌اند نانی[1] که از جو و باقلا و گاورس پزند ، فردوسی گوید :

مصراع

به‌چینی بران نان کشکین نهاد (۱ـ؟)

و نیز آشی که قاتق آن کشك باشد ، شاعر گوید :

مصراع

آش کشکین جامه‌پشمین خشت بالین باش گو

و کشینه و کشکینه نیز بدینمعنی آمده ، فخری گوید :

بیت

کند هرگز ضمیرش التفاتی بدنیا و بدین کشکینهٔ او

لیکن درین دوبیت بمعنی آش جو نیز مناسب‌است .

۱ـ در نسخهٔ جناب آقای : بچین .....! م.ع

کشك انجیر ـ بالضم، توب کلان، ومنجنیق که بدان دیوارقلعه اندازند، ومعنی ترکیبی سوراخ کنندهٔ کشك ، انوری گوید:

مصراع

نه منجنیق رسد برسرش نه کشکنجیر

وبالفتح ،آن باشدکه چوب کنده را مانند ستونی برزمین فرو برند، وسر آن چوب شکافته غلتکی‌دران تعبیه کنند، وریسمانی بران غلتك انداخته ازان شکاف بگذرانند، وازیك‌سر آن ریسمان توبرهٔ پراز ریگ و سنگ بیاویزند، ومیان آن ستون قبضه‌واری نصب کنند، تا کسی خواهد که‌مشق کمان کشیدن کند،بدست چپ آن قبضه را، وبدست راست سر دیگر آن ریسمان را بکشاکش آورد ، و بهندی منجر گویندیودرشیراز منجل گویند ، سوزنی گوید :

بیت

من کمان را وخداوند کمان رابکشم
گرخداوند کمان زال‌و کمان کشکنجیر

ومنوچهری گوید:

بیت

دادجشن مهر گان اسپهبد عادل دهد
آن کجاتنها به کشکنجیر بندازدخدنگ

کشکو ـ درفرهنگ بمعنی کشکاب‌ومرغ عکه گفته، لیکن بدین‌معنی کشکر گذشت .

کشکول ـ همان خچکول یعنی گدا ،

کشمان ـ بالکسر،زمین زراعت که کشتمند نیز گویند ، نزاری گوید :

بیت

از حبوبات در همه کشمان نیست‌چندان که در کشند بفخ

کشمر ـ بالفتح، همان کاشمر مرقوم که زردشت دران سروی کاشته بود، و اعتقاد مجوس آنست که از بهشت آورده بود وتفصیل آن گذشت[1]، فردوسی گوید:

بیت

یکی شاخ سرو آوریداز بهشت به پیش درشهر کشمر بکشت

کشمور ـ بالکسر، نام دشتی است، وبعضی گفته‌اند نام موضعی است، که حوالی آن دشتی واقع است: ونام آن موراست.

کشنه ـ بالفتح، نوعی ازسماروغ ومعرب آن کشنج.

کشو ـ همان کشف مذکور.

کشواد ـ بالفتح، پهلوان پای تخت کیکاوس.

کشور ـ بخشی ازهفت بخش ربع مسکون، که بعربی اقلیم گویند، وکشخر بضم کاف وفتح خا، نیز گویند.

کشه ـ بالفتح، حیوان پالان افگنده، وتنگ چهارپایان، وبالکسر خطی که بجهة بطلان برنوشته کشند؛ ودرمعجم البلدان بضم کاف گفته، و بعضی بفتح گفته‌اند مرادف کش مرقوم، قاسم انوار گوید:

بیت

توبه سیه‌نامکی قاسمی گر کشهٔ عفو کشی حاکمی

کشیش ـ پیشوای نصاری درعلم وزهد، قسیس معرب آن.

کشورزیان ـ بکسر زای معجمه ویای حطی، بزرگان.

کشورخدا ـ یعنی صاحب کشور.

الکاف الفارسی مع الشین

گش ـ بالفتح، خوب، وخوش رفتار باناز وتکبر، وبضم کاف، بلغم چنانکه

۱ ـ معلوم نشد کجا گذشت، با آنکه درلفظ فرمومد نیز وعده نموده، و کاشمر خودمرقوم نشده

خواجه درترجمهٔ مقالات ارسطاطالیس گفته که درستی روان بکمی گش وخون است ،
ودرتحفه بمعنی سنگ پشت گفته ، و ازشعرعمید بمعنی ریم ظاهرمیشود :

بیت

صدمهٔ تیغ تو عدو کش باد   مغزخصم تو قابل گش باد

ودرفرهنگ بمعنی دل گفته .

گشیـ بفتح کاف وتشدیدشین وتخفیف آن، خوشی، ورفتن بناز، سوزنی گوید :

بیت

تا بجهان گشی است وخوشی ای صدر

خوش زی وگش باسمن رخان پری وش

گشاد ـ بالضم، معروف ، وبمعنی فتح نیز آمده، مرادف گشایش، شاه‌قاسم گوید:

مصراع

ساغروساقی مه‌روهمه فتح‌است وگشاد

وبمعنی خوشی ، و رها کردن تیر از شست ، مولوی گوید :

بیت

چندین حلاوت و مزه و مستی و گشاد

در چشمهای مست تو نقاش چون نهاد

وله :

مصراع

زین نسق می گفت بالطف وگشاد

وخسروگوید :

مصراع

گردون گشاد شست توچون دیددروغا

گشادنامه ـ فرمان پادشاهان که بتازی منشورخوانند ، خاقانی گوید :

بیت

داری گشادنامهٔ جان درده فلك   کوده کیا که نزل تو آنجابرافکند

وبعضی بمعنی عنوان فرمان گفته‌اند :

وله :

بیت

خواهی که نزل‌جان دهدت‌ده‌کیای دهر
بستان گشادنامهٔ عنوان صبحگاه

ودرین تأملست، چه‌معنی اول نیزمناسب است.

گشاسب‌وگشتسب ـ گشتاسب راگویند ، اسدی‌گوید :

بیت

بگوشاسب آمدش دخت‌گشاسب

وله :

بیت

تواین تاج ازویافتی یادگار   نه ازشاه‌گشتسب‌واسفندیار

گشپ ـ بالضم وبای عجمی درآخر ، جهنده ، وحشرهٔ ارض .

گشت ـ بالفتح، معروف ، وحك‌کردن ومحوساختن،اوحدی‌گوید :

بیت

تا او زنقش چهرهٔ خود پرده برگرفت
ما نقش دیگران زورق می‌کنیم‌گشت

وسوزنی‌گوید :

بیت

بسی گناه صغیر و کبیر کردم گشت
نه از کبیر خطر بود ونز صغیر مرا

و بمعنی خربزه نیز آمده ، لیکن بعضی بمعنی حنظل گفته‌اند که خربزهٔ ابوجهل باشد .

گشتا ـ بالضم بهشت ، سنایی گوید:

بیت

زانکه گشتای خوب کاران راست		جمله عقبی حلال خواران راست

گشت بر گشت ـ نام گیاهیست که برهم پیچیده، مانند ریسمان تافته است، و آن پنج عدد بود، و بیچك نیز گویند ، وقاطع قوت باه باشد .

گشتك ـ بالفتح جعل باشد، وسرگین گردانك نیز گویند، و درنسخهٔ سروری بکاف تازی آورده ، و بکاف تازی وسین مهمله ولام نیز گذشت ، وهمه تصحیف است، ویکی ازان صحیح، والله اعلم.

گشسب ـ بضم اول وفتح دوم، همان گشتاسب ، فردوسی گوید :

بیت

مرا گرهمی دادخواهی بکس		همالم گشسب سوارست وبس

و بمعنی جهنده نیز آمده، چنانکه درلغت آذر گشسب گذشت.

گشن ـ بالفتح بسیاروانبوه ، وبفتحتین نیز آمده ، اسدی گوید :

بیت

فرستادشان لشکر گشن پیش		چه بیگانه فرزانگان وچه خویش

وفردوسی گوید :

مصراع

اگر گشن گردد مرا دستگاه

وله :

مصراع

گشن دستگاهی و کاخ فراخ

ومعزی گوید :

مصراع

وزخم جعد گشن با تودهای عنبرین

وبالضم طالب نرشدن ، وبارگرفتن ماده و بارور شدن درخت خرما ، نظامی گوید :

مثنوی

بدشت آن گله رادر هرقرانی بگشن آید تگاور مادیانی
بفرمان خدا زوگشن گیرد خدا گفتی شگفتی در پذیرد

وبمعنی نر، که بتازی فحل گویندنیز آمده، وبدینجهةبارگرفتن ماده را گشنی گویند .

گشنه ـ بالضم، یعنی گرسنه ، وبسین مهمله نیز گذشت.

گشنیز ـ بالفتح، معروف .

گشنیزه ـ بالفتح، ابتدای‌غورهٔ انگور، که درخوردی بدانهٔگشنیزماندوهابرای نسبت است، خاقانی گوید:

بیت

زان‌حصرم کاصل‌پادشایی‌است گشنیزه سپهر گندنایی است

الاستعارات

گشاده پیشانی ـ یعنی شخصی که در کارگشاده روباشد، وآنرا پیشانی‌گشاده نیز نامند.

گشاده‌دل ـ کریم وبخشنده، وخوشحال .

گشاده زبان ـ یعنی فصیح زبان .

کشاکش وکش‌مکش ـ فرمایش پی درپی، وغم‌والم بسیار، وخوش وناخوش .

کشت‌زاردیو وکشتی غم ـ کنایه ازدنیا .

کشتی زر ـ ماه نو، وپیالهٔ زرکه‌بشکل‌کشتی سازند، وبعضی‌کنایه ازآفتاب گفته‌اند .

کشتی شدن ـ شناور شدن .

کشتی کش ـ یعنی شراب خوار.

کشتی صحرا ـ یعنی ناقه .

کشور خدا ـ یعنی پادشاه .

کشتی نوح ـ کنایه از پیاله، و دل آدمی ، و اهل بیت پیغمبر علیه الصلوة والسلام.

گشنیز حصرم ـ یعنی می انگوری .

الکاف التازی مع الفاء

کفا ـ بالفتح ، محنت و رنج و تنگی ، فخری گوید :

بیت

جهان بعدل تو گشت آنچنان که ممکن نیست

که بر دلی رسد از جور روزگار کفا

و در فرهنگ بمعنی افشردن گلو نیز آورده .

کفانیدن ـ یعنی ترکانیدن ، و برین قیاس کفانید و کفانیده .

کفت ـ بالفتح، یعنی شکافت، و برین قیاس کفته بمعنی شکافته، و کفتگی بمعنی ترکیدگی ، سنایی گوید :

مصراع

که از و دل نخست و زهره نکفت

و بالضم مخفف شکفت ، و مخفف کوفت ، و بالکسر، کتف، فردوسی گوید :

بیت

بیاورد گرز گران را بکفت سپه ماند زان کار او در شگفت

کفتر ـ یعنی کبوتر.

دقت : در ص ۱۱۳٤ سطر ۹ **فریش** خوانده شود. و در ص ۱۱٤۸ بترتیب چنین خوانده شود :
گزمازک، گزلک ، گزنند ، گزند، گزیت، گزید، گزیه، گزیدن، گزین، گزنه وگزنی.

کفچ ـ یعنی کفچه ، جامی گوید :

بیت

ای شده همچو کدو جمله شکم کفچ مکن

بهر پر کردن آن دست طمع سوی بسو

و کف شیر و کف آب و کفْ صابون و امثال آن ، فردوسی گوید :

مصراع

فروهشته لفج و بر آورده کفج

کفچك ـ دامن زین ، سراج سگزی گوید :

بیت

از پی کفچك زین فرست صاحب خلد

گر بخواهی دهد ازچادر حوراطلس

کفچل ـ بالفتح، بمعنی کفل .

کفچلیز و کفچلیزك و کفچلیزه ـ یعنی کفچهٔ پرسوراخ که حلواییان دارند ، وجانورکی است آبی سیاه، که سرش بسر کفچه ودنباله‌اش بدنبالهٔ کفچه‌ماند، وبعربی دعموس گویند ، اخسیکتی گوید :

بیت

نهنگ بود عدو کفچلیز گشت از بیم

چو زین نهادی بر جودی محیط آسا

کفچه نول ـ مرغیست که نولش پهن ودراز است .

کفچه مار و مار کفچه ـ قسمی است ازمار ، سراج‌الدین راجی گوید :

بیت

همچومار کفچه‌این گردنده دهر کفچه رنگین‌است لیکن پرززهر

کفشیر ـ بالفتح ویای معروف ، لحیم که زرونقره و دیگرفلزات بدان پیوند

کنند ، خسرو گوید :

بیت

ازان زر میبر داستاد زرساز که با کفشیر پیوندد بهم باز

ومسعود گوید :

بیت

خورد بشکستیم کنون شاید که کنی این شکسته را کفشیر

وشمس فخری گوید، که آلات مسینه و رویینه باشد، که آنرا بلحیم پیوند کنند ، چنانکه گفته :

بیت

سبوی مطبخ تو از طلاست یك پاره
چو دیگ بخت عدو نیست سر بسر کفشیر

وسوزنی گوید :

بیت

تو شیر بیشهٔ نظمی و من چو شیر علم
میان تهی و مزور مزیق و کفشیر

لیکن بطریق مبالغه درین دو بیت نیز معنی اول توان گفت .

کفك ـ بالفتح ، کف روغن وصابون ومانند آن، قطران گوید:

بیت

شگفته لاله چو جام شراب وژاله درو
چو کفك رخشان اندر میان جام شراب

کفگیر و **کفگیره** ـ معروف ، و کفلیز و کفلیزه نیز گویند ، مولوی گوید:

بیت

اندرخور شهسوار شبدیز بود اندرخوردیگ و کاسه کفلیز بود

کفنج ـ بفتحتین وسکون نون، نوعی ازماهی که مانند سقنقور تقویت باه کند، سوزنی گوید:

بیت

تاشود معدهٔ حمدانش قوی — خورد کل کرده سقنقور و کفنج

کف ـ بالفتح ، سیاهیی که مشاطگان برابروی زنان مالند ، اسدی گوید :

بیت

همان اژدها کان ز کوه کشف — برون آمد و کرد گیتی چو کف

وامر بکفیدن ، سراج گوید :

مصراع

بدسگالت را بگوزین غصه چون غنچه بکف

کفه ـ بفتحتین ، دف ودایره ، عبدالواسع گوید:

بیت

گه بکوبد فرق این پای حوادث چون کفه
که بمالد گوش آن دست نوایب چون رباب

ونیز خوشهٔ غله که خورد نشده باشد، وبعد ازپاك کردن غله باردیگر بکوبند ، وبتشدید فا ، نام شهری است ، پوربها گوید:

بیت

اگر بصره و کفه[1] بیند بخواب — شود منهزم موصل و شوشتر

ودرعربی بمعنی پلهٔ ترازو.

کفیدن ـ ترکیدن ، وبرین قیاس کفیده و کفید و کفد، نظامی گوید:

بیت

دلی کان نار شیرین کاردیده — زحسرت گشت چون نار کفیده

---

*۱ـ درسراج گفته: کوفه است که شهریست معروف و بسبب غلط کردن کاتب صاحب فرهنگان را خطا واقع شده .

توضیح آنکه، صاحب سراج اشتباه کرده است، **کفه** نام بندر و شهر بسیار معروفی است، **درقریمه**، رجوع شود بجلد اول ازسیاحتنامه شاردن، ترجمه محمدعباسی، طبع طهران. **م.ع**

کفیز ـ پیمانه ایست، قفیز معرب آن .

الکاف الفارسی مع الفاء

گفتـ بالضم، معروف وبرین قیاس گفتن وگفتار ، ونیزهرستبر وگنده‌عموماً، وجامهٔ ستبرخصوصاً، که آنراهنگفت نیز گویند ، بهردومعنی عبدالواسع گوید:

بیت

تاباغ وراغ راسلب سبز وگفت زرد		ابر بهار بافد و باد خزان دهد

الاستعارات

کف سپید ـ کنایه ازتهیدست بود بسبب بخشندگی .

کفش خواستن ـ یعنی انتقال نمودن ازجای بجای ، انوری گوید:

مصراع

گفت بختم خنکاموزه بنه کفش بخواه

کف‌غنچه کردن ـ یعنی پنجه گرد ساختن ، ظهوری گوید :

بیت

کف غنچه کنی‌پرازگل نعمه‌شود		ازبس بهوا نعمه برآمیخته است

الکاف‌التازی مع‌الکاف‌التازی

کك ـ بالفتح، نان‌تنك که ازخشکه پزند ، وبدین معنی مخفف کاك است ، و بمعنی گیاه نیز آمده، وبالضم، مرغ خانگی که از تخم بازایستد، و بدین معنی مخفف کرك است.

ککجه ـ بالفتح وجیم مفتوح ، پنبه دانه که بتازی حب‌القطن گویند.

ککش و کیکیش ـ کیکیز که درفصل یامرقوم شود.

ککمك ـ بالفتح ومیم مفتوح ، کلف که برروی واندام پدید آید، وتاش نیز گویند، وبالضم، ماکیان که ازتخم دادن مانده باشد .

ککه و ککی ـ بالفتح، سرگین آدمی که بتازی غایط گویند،ولهذا کسی که آنرا جمع کند ککچی گویند .

الکاف التازی مع اللام

کل ـ کسی که موی سر ندارد ، وجمیع[1] بهایم عموماً ، وگاومیش نرخصوصا، وبالضم، کج ومنحنی ، ابوشکور گوید :

بیت

بدانگه که گیرد جهان گردومیغ		کل پشت چوگانت گردد ستیغ

وکوتاه وناقص ، وقریه چنانکه گویند کلی وشهری .

کلا ـ بالفتح،غوك .

کلاپشت و کلاپشته ـ بالضم، جامهٔ که ازپشم گوسفند بافند ، وآن سیاه وسبز باشد، وبیشتر مردم گیلان ومازندران پوشند، وپشتك نیز گویند، شاعر گوید :

بیت

هرآنکس که مازندران داشتی		کلاپشت وکیش و کمان داشتی

وبخاطر میرسد که بفتح کاف باشد، زیراکه مرکب است ازکلا و پشت یعنی که بپشت غوك می‌ماند درسیاهی وسفیدی وسبزی[2] .

کلاپیسه ـ بالفتح، متغیرشدن‌چشم ازحال‌خود، چنانکه سیاهی چشم‌نهان‌شود بسبب لذت جماع‌یابواسطهٔ ضعف و سستی ،ویا بجهة خشم و اعراض، مولوی‌گوید :

۱ـ لیکن دیگران گفته‌اند: نرجمیع بهایم عموماً وصاحب سراج تخطیهٔ رشیدی کرده

۲ـ علی‌الظاهراین حدس مصنف ناصوابست، زیرا هم‌اکنون بضم متداول عامه فارسی زبانانست. م.ع

بیت

گفت چشمش چو کلاپیسه شود فهم کن کان وقت انزالش بود

کلات ـ بالفتح ، قلعه و دهی که برسر کوه و بلندی ساخته باشند، منوچهری گوید :

مصراع

زراد خانهٔ تو بود هفت صد کلات

واسدی گوید:

مصراع

کلاتی دوویران و کوه بلند

و نام قلعه ایست ازمضافات قندهار که برسر کوه واقع است ، فردوسی گوید :

بیت

زخیل و حشم آنچه زان داشت باك بحصن کلات اندر آورد پاك

ودرشرفنامه شهری ازترکستان که فرودبن سیاوش با مادرش که جریره نام داشت آنجا می بود .

کلاته ـ بالفتح ، ده وقلعهٔ کوچك ، فردوسی گوید:

بیت

چو دیوار شهر اندر آیدز پای کلاته نباید که باشد بجای

کلاجو ـ بالفتح وضم جیم تازی ، پیاله ، عمیدلومکی گوید :

بیت

هان تا ندهی گوش بآواز دف و چنگ

هان تا نکنی رای صراحی و کلاجو

کلاژ و کلاژه ـ بالفتح ، عقعق که عکه و کلاغ پیسه نیز گویند، وبمعنی احول نیز آمده ، سیف گوید :

بیت

حسودت دید مانندت برادی		بلی چشم کلاژه یك دو بیند

کلاسه ـ بالضم، نام‌موضعی است؛ وبالفتح، نام جانوریست .

کلاش ـ بالفتح، عنکبوت ، وتنیدهٔ آنرا کلاشخانه خوانند .

کلاسنگ ـ همان قلاسنگ مرقوم .

کلاشکن ـ بالفتح همان کالاشکن که نام حلواییست، بسحاق گوید:

بیت

طفل برنج بین که چه‌خوش بر کنارخوان

لـوح کلاشکن بکنـارش نهـاده اند

کلاك ـ بالفتح، دشت وصحرا که دران زراعت مطلق نبوده باشد،وبالضم،خالی وتهی ، انوری گوید :

بیت

حاصل آن شب چنان بیابودم		کز همه مغزهـا کلاك شدم

وموج بزرگ که کولاك نیز گویند[1] ، وبالکسر چوب درازسر کج، که گل ومیوه راکه دست بدان نرسد بآن چینند .

کلاکموش ـ بالفتح، موش دشتی ، مرکب است از کلاك وموش .

کلال ـ بالفتح ، تارك سروبالاتر ازپیشانی ، فخری گوید :

بیت

نهد بـرای شرف خـاکپای اورا چرخ

بجـای اکلیل امروز بر فراز کلال

وبعضی بجای لام کاف خوانده‌اند ، چنانکه حکاك گوید :

بیت

یازنمش یا کنمش ریش پاك		یا زندم سنگ یکی بر کلاك

۱ ـ علی‌الظاهردراینصورت بضم اول باید . م.ع

وبالضم کوزه گر ، وبزبان علمی اهل هند نیز کوزه گر را کلال گویند ، مظفر هروی گوید :

بیت

جان دادن خفاش بدم کار مسیح است		ورنه بکند از گل صد مرغ کلالی

کلاور و کلاو ـ همان کلا یعنی وزغ ، وکلار بحذف واو نیز گفته اند.

کلاوه و کلابه و کلافه ـ یعنی کلاوهٔ ریسمان .

کلاهو ـ بالفتح وضم ها ، نوعی از آهو که بی‌شاخ است ، فردوسی گوید:

مصراع

زگورو کلاهو نبد هیچ‌سیر

کلاهور ـ بالفتح ، نام پهلوانیست مازندرانی ، فردوسی گوید :

مصراع

بیفشرد چنگ کلاهور سخت

کلاهون ـ بالفتح وضم‌ها ، نیز نام پهلوانیست ، چنانکه درفرهنگ آورده .

کلباد ـ بالضم، نام‌پهلوان توران که درجنگ دوازده رخ بر دست فریبرز بن کیکاوس کشته شد، فردوسی گوید:

مصراع

برآشفت پیران بکلباد گفت

کلباسو و کلبسو ـ همان کرباسو یعنی چلپاسه ، آذری گوید :

بیت

همچوعقرب‌عدوی کلباسو		دشمن مارها بود راسو

وله :

مصراع

همچو عقرب که کلبسو بیند

کلبه ـ خانهٔ خوردمحقر .

کلپ ـ بالفتح وبای فارسی در آخر ، منقارمرغ ، وگرداگرد دهان.

کلپتره ـ بالفتح، سخنان بیهوده و بیمعنی ، انوری گوید :

مصراع

او ترا کی گفت کین کلپترها جمع کن

و پور بها گوید:

مصراع

بصد تلبیس برهم بست مشتی ژاژو کلپتره

کلته ـ بالفتح، بریده دم ، و ناقص، شمس خاله[1] گوید :

مصراع

می پیچ و میکش ازغم چون مار کلته دم

وحیوانی که پیرشده باشد از هرجنس که باشد، ابوشکور گوید:

مصراع

بشاه ددان کلته روباه گفت

ودرماوراءالنهر بمعنی کوتاه استعمال کنند :

مصراع

معانی کلته همچون ریش اتراك

و درفرهنگ کسی که زبانش فصیح نباشد، وحرف بمخرج نتواند گفت،خسرو گوید :

بیت

روزو شب هست دراطراف جهان سر گردان

تا یکی کلته زبان جاهل احمق بکجاست

کلجان ـ بالفتح ، مزبله ، بخاطر میرسد که بکسر باشد، منسوب بکلچ یعنی سلهٔ کناس .

کلچ ـ بالفتح وجیم فارسی در آخر ، چرك ، ومعجب خودبین، و بالضم،پوشش

۱ـ درچاپ کلکته «شمس خالد» م.ع

پشمینه که ازجانب تبت آرند ، وچین وشکن زلف وکاکل ، و نان ریزه ، مختاری گوید :

بیت

پیش توچگونه آرم اندرره		کلج ازتبت و لباده از دنبر

وابوشکور گوید :

بیت

بموی کاکل و آن زلف مشکین		فتاده صدهزاران کاج در کلج

وبالکسر سلهٔ کناس وحمامی که پلیدیها بدان کشند ، فخری گوید :

بیت

حمامیان قهر پلیدی حادثات		ازبهرریش خصم تودر کلج کرده اند

کلخ ـ بالضم، نوعی ازگیاه باشد .

کلخچ ـ بفتحتین وجیم فارسی در آخر ، چرکین اندام ، سوزنی گوید :

بیت

بس کلخچ وبس فرخچ وبس سفیه وبس کریه

پرفسوق و پر فسون و پرفضول و پرفتن

وطیان گوید :

بیت

دست وپای و روی خوبان چون کلخچ

ریش پیران زرد از بس دود لخچ

کلده ـ بفتح کاف ودال ، پاره‌ای اززمین سخت ودرشت ، ونام مردیست.

کلفت ـ بفتحتین ، همان کلپ یعنی منقار مرغ .

کلك ـ بالضم، پشم نرمی که ازبن موی بزروید، وآنرا بشانه برآرند وبریسند وازان پشمینه بافند ، وهر گرهی که درموافتد وبشانه بگشایند ، نظامی گوید :

بيت

که شست بآب دیده رویش　　　که بـرد بشانه کلك مویش

وبالفتح، بغل، یکی ازاطباگوید :

بيت

کسی را که درد آیدی دست و کلك

عـلاجش کنندی بـه تدهین و دلك

وبالکسر،نی، وبدینجهة برخامه وتیرنیز اطلاق کنند، خواجوگوید:

بيت

بـروکلکی‌حوالت‌کردچون‌برق　　　گذرکردازسرودرخاك شدغرق

ونیزچهاردندان سباع که نعربی ناب خوانند ، نظامی گوید :

بيت

بردند موکلان راهش　　　ازکلك سگان بصدرشاهش

و صمغ تلخ‌کنده که بتازی مقل گویند، وآن ازدرختی حاصل شود ،که آنرا جهودانه‌گویند ، سوزنی‌گوید :

بيت

حاسدان توکلك وتورطبی　　　از قیاس رطب نباشد کلك

ومنقل وآتشدان ، سنایی‌گوید:

بيت

آن کـز اثر کینهٔ او بـا دم سرد است

حقـا که اگر گـرم کند کلك اثیرش

وله :

بيت

چو نـان نمود کلك اثیری اثر بکوه

کاجزای او گرفته همه رنگ لاله زار

لیکن در نسخهٔ میرزا بفتحتین آورده، چنانکه مشهورست ، و بفتحتین ، نشتر فصاد ، لیکن اصح بدین معنی بضم کاف فارسی وفتح لام است چنانکه بیاید، وچوب ونی و علف که بجهت گذشتن از آب ژرف برهم بندند، وگاه باشد که مشك پر بـاد بران نصب کنند ، ابوالعلا گوید :

بیت

گرزجمله چوب ونی کاندرجهانست　　　دست تقدیـر خـدا بنـدد کلك

وحکیم زجاجی گوید:

بیت

نه‌در کشتی آید نه‌اندر کلك　　　ورا یـار باشد نجوم فلك

وبمعنی دردسر ودردشکم ، عمید لومکی گوید :

بیت

چند شوم صداع کش گرد بساط خسروان

کز در تست عـالمی رزق پذیر بی کلك

وضیای نخشبی گوید :

بیت

باداز نفخ حقد و بادحسد　　　دشمن شاه مبتلای کلك

و نام موضعی است نزدیك دامغان ،که درانجا گندم خوب می شود ، منجیك گوید :

بیت

گندم بیاراز کلك ازدامغان‌ببر　　　ز انواع میوها وز اقسـام غلهـا

وشوم ونامبارك ، وبدینجهة بوم را نیز گویند ، لیکن بعضی بدین معنی بکسر لام گفته‌اند ، مولوی گوید :

بیت

زین‌می خوری گردی‌ملك‌زان‌می‌خوری‌دیوی کلك

زین می ابوبکری شوی گردی‌ازان می‌بوالحکم

وخربزهٔ نارسیده که کالك نیز گویند ، و غوزهٔ پنبه که هنوز نشکفته باشد ، و گاومیش نر ، وبفتح کاف وکسرلام ، احول ، و انگشت کوچك، و بهر دومعنی مخفف کلیك که مرقوم شود ، مولوی گوید:

بیت

مهتاب بر آمد کلك از کور بر آمد

وز ریگ سیه چرده سقنقور [1] بر آمد

وفخری گوید :

بیت

مطیع امر شهنشه کسی تواند بود

که چشم بختش نی کور باشد و نه کلك

وصاحب فرهنگ منظومه گوید :

بیت

کلیك وکلیجك کلك راست نام		که خنصر بخواند بتازیش عام

کلکل ـ بفتح هردو کاف ، هرزه گویی و کاوکاو کردن، وبتازی سینه‌را گویند، بسحاق گوید:

بیت

در سفر با گردکانم در جوال		میکشم ازکلکل او قیل وقال

کلکینه ـ بالضم، پشمینه که ازکلك بافند ، ودرفرهنگ بمعنی مخمل گفته .

کلکم ـ بضم هردو کاف ، قوس قزح ، وبفتح هردو کاف ، منجنیق .

کلل ـ بفتحتین ، پری که جوانان و دلاوران بردستارزنند، وجیقه و کلکی نیز

۱ ـ درچاپ کلکته، درسرتاسر کتاب **شقنقور**، آمده‌است . **م.ع**

گویند ، سوزنی گوید :

بیت

سلطان شرق وغرب که خورشید پیش او
گـاه از کله حجـاب کند گاه از کلل

کلنك ـ بکسرتین ؟ وفتح نون ، خرفه باشد ، ودرنسخهٔ سروری بکسر کاف وسکون لام وفتح نون ، ودرموید کلنکك بکسر کاف اول و نون وفتح کاف دوم ، و درادات کلکنك بتقدیم کاف بر نون .

کلمرغـ بالفتح، نوعی از کرکس که برسر آن پر نباشد ، خسرو گوید :

بیت

بیضهٔ کلمرغ بزیر همای   ازنسب خویش بود بچه‌زای

کلموژ ـ بالضم، وزای فارسی‌درآخر ، چلپاسه ، و در نسخهٔ سروری بمعنی سوسمار گفته که‌مارپلاس نیز گویند .

کلن ـ بضم کاف‌وفتح‌لام ،گلوله‌ای‌که بر گردن واعضای دیگر ازمردم پیدا آید، و آنرا غرو باغره نیز گویند ، پور بها گوید :

بیت

سخن نتیجهٔ روح است گر سخن نبود
بعقل و نفس بجز نغمه و کلن چـه رسد

ودرعربی پنبهٔ زده که بجهة رشتن گرد ساخته باشند؟

کلنبه ـ کلیچهٔ که اندرون آن ازقند ومغز بادام وجز آن پر کنند .

کلنجری ـ بفتح کاف و کسرلام‌ونون ساکن وجیم تازی مفتوح ورای‌مکسور، نوعی ازانگورسیاه ونازك وشیرین که درولایت هری شود، وپوست آن‌درغایت‌تنکی ونزاکت بود،وگویند که‌خوشهٔ آن پنج من ودانه آن پنج درم باشد .

کلندـ بضم کاف و فتح لام ، آلت گلکـاران که بدان زمین کنند ، مولوی گوید :

بیت

اگر بدیدهٔ من غیر آن خیال آید بکنده بادمرا هر دو دیدها بکلند

ودرفرهنگ بدینمعنی بفتح کاف آورده ، و بفتحتین ' قفل چوبین که آن را کلیدان گویند :

وله :

بیت

چو همان یار در آید در دولت بگشاید

زانکه آن یار کلیدست وشما همچو کلندید

وچیزی کنده وناتراشیده :

وله :

بیت

پلیدان را بیاموزد بآب پاك افزودن

کلندی را بیاموزد کلندان را فریبیدن؟

وچوبی که درقلادهٔ سگ بندند وبتازی ساجور خوانند ، مسعود گوید :

بیت

که بر گردن چو سگ کلندی دارم بر پای گهی چو پیل بندی دارم

کلندر و کلندره ـ چوب کنده و ناتراشیده، که آنرا کنده نیز گویند، وگاهی در پس دراندازندتادر کشوده نشود، وگاه آنرا سوراخ کرده در پای مجرمان و گناهگاران کنند ، پور بها گوید:

بیت

بر گردن مخالف و بر پای دشمنت

نکبت کند دوشاخی ومحنت کلندری

ومردم ناهموارو نتراشیده رابدین مناسبت کلندر گویند،وبمرور ایام وبتغیر السنه

به‌قلندر مشهورشده .

کلنده ـ بفتحتین ، چوبکی که دردول آسیا نصب کنند، چون آسیا بگردد، سر چوب حرکت کند، ودانه بزودی در آسیا ریزد ، مولوی گوید:

بیت

گر همی گوییم کول و ور نمیگوییم کول

چون کلنده برلب دولیم و تکتك میزنیم

کلندی ـ بفتحتین، زمین سخت ودرشت.

کلندیدن ـ بفتحتین ، زمین کندن .

کلنگ ـ همان کلند بمعنی اول، ومرغ معروف ، ودرمویدبمعنی خروس بزرگ،

کلنه ـ بالضم، همان کلپ یعنی منقارمرغ .

کلو ـ بضمتین ، کلانتر ورییس محله وبازار ، سنایی گوید :

بیت

کافهٔ خلق همه پیش رخت سجده برند

حور یا روح که باشد که کلوی تو بود

ومولوی گوید :

بیت

ایرو کلو ایرو کلو کرده مرا دنك ودلو

هر که ازین هردو برست اوست اخی اوست کلو

کلو بنده ـ یعنی مهترغلامان وبندهٔ بزرگ .

کلوتك ـ بضمتین وواو مجهول وتای مفتوح ، همان کدنگ، یعنی چوبیکه گازران بدان رخت کوبند .

کلوته ـ بضمتین وواو مجهول وتای مفتوح ، کلاه گوشه دارپرپنبه ، سوزنی گوید :

بیت

صوفی شدی ز صوف و کله شد لباس تو

چون صوفیان کلوته بسر برعقیق رنگ

واوحدی گوید :

بیت

برنهی میزر و کلوته بسر دل پی‌سیم وچشم ازپی‌زر

ودرسامی گوید: کلوته برای زنان بمنزل کلاه باشد برای‌مردان، وبتازی‌شبکه خوانند .

کلوج ـ بضمتین وواو معروف، کلیچهٔ بزرگ ، وباواو مجهول، بدل وعوض ، وخاییدن وجاویدن چیزی که درهنگام جاویدن ازان صدابر آید، مانند قند ونبات ونان خشك ، کلوچیدن مصدر آن .

کلوخ‌امرود ـ نوعیست ازامرود .

کلوخ‌اندازوکلوخ اندازان ـ سوراخی که زیر کنگرهٔ قلعها‌سازند، که‌چون خصم نزدیك آید،ازان‌سوراخ‌سنگ‌وکلوخ‌وخاك‌و آتش بروبیندازند، وسنگ‌انداز ، وخاك انداز نیز گویند ، شرف شفروه گوید :

بیت

آن‌جهان‌بخشی‌فلك‌رخشی که‌هفت‌اقلیم‌خاك

بـ کلوخ انداز جودش مهرهٔ از گل بود

ونیز گشت‌وعشرتی که در آخرماه شعبان کنند، وبرغندان گویند ، ودرفرهنگ بمعنی نبیرهٔ فرزند آورده.

کلوزوکلوزه ـ بفتح کاف وضم‌لام ، غوزهٔ پنبه که‌شکفته باشد، و جوزغه نیز گویند .

کلوس ـ بضمتین وواو معروف وسین مهمله ، اسپی که چشم وروی و پوزاو

سفید باشد و آن بدیمن بود ، مثالش درلغت چل گذشت، بجیم فارسی .

کلوك ـ بضمتین ، امرد بیحیا، که کنگ نیز گویند ، سوزنی گوید :

مصراع

منم کلوك خرافشار و کنگ خشك سپوز

و له :

مصراع

با نفع و باضرر دو کلوکیم خرفشار

کلونه ـ بفتح کاف وواوونون وسکون لام ، نام کوهی است.

کلونده ـ بفتح کاف وواو و سکون لام ونون ، خیار بزرگ باریك ودراز ، که شنگ نیز گویند ، بسحاق گوید:

مصراع

میل کلونده که دارد که بشارت بادش

کله ـ بفتحتین ، رخسار ، خسرو گوید :

بیت

خنده که بتم در نظر بنده نمود　　　صددل بدو چاه کله افکنده نمود

و نام شهریست که درمیان جزیره واقع است ، اسدی گوید :

بیت

چنین هریکی همچو شیر یله　　　گزین کرد و شدتا بشهر کله

و نیز هر مرتبه که سوزن رادرجامه فرو برند و بر آرند کله گویند،و بمعنی دیگدان، و بمعنی گرز نیز آمده، و بالضم، کوتاه و ناقص ، و بالکسر نام شهریست چنانکه در مقامات حمیدی گفته :

فقره

که خلق رااز راه غلط کن مکن می فرماید، گاه بزبان قلم ثنامی سراید، وگاه بلغت اهل کله نوامیزند .

وبالفتح وتشدید لام وتخفیف آن ، سرحیوانات ، وبالکسر وتشدیدلام،خیمه‌ای که ازپارچهٔ تنك بجهة دفع‌پشه ومگس‌سازند،که به‌پشه خانه مشهوراست[1] ،وگاهی عروس‌رادرزیر آن آرایش‌دهند، لیکن درعربی پردهٔ تنك وهرپرده‌ای که‌همچون‌خانه بدوزند، سعدی گوید :

بیت

توکی بشنوی‌نالهٔ دادخواه بکیوان زده کلهٔ خوابگاه

کلی ـ بالضم، روستایی ودهی، چنانکه در لغت خوه ؟ و درلغت کل گذشت ، سنایی گوید :

مصراع

شهری و کلی تویی ومابیم

وبمعنی دف که بتازی عربانه گویند ، فرخی گوید :

مصراع

پای می کوبم چون کیلان برنای و کلی

و قسمی از ماهی ریزه که‌مبهی است، و بتازی‌سمك رضراضی گویند، یعنی در آبهای سنگریزه دارمیباشد،که رضراض سنگ ریزه‌است ، ودرنسخهٔ سروری‌مرض معروف که آنرا جذام خوانند ، وبفتح کاف کچلی .

کلیا ـ بالکسر،اشخار، قلیا معرب آن .

کلیاس ـ بالکسر، درخانه، و طهارت خانه‌ای که بربام راست کنند ، و بتازی کریاس خوانند .

کلیاوه ـ بالفتح ، بمعنی کالیوه مرقوم ، مولوی گوید :

مصراع

هین زهره راکلیاوه کن زین نغمهای جانفزا

---

۱ ـ دراین زمان **پشه‌بند** گویند. **م.ع**

امادرین بیت کالیوه نیزمیتوان خواند .

کلیج ـ بفتح کاف و کسر لام، چرك اندام، ومعجب وخودستا، وبهردومعنی مرادف کلج مرقوم، وبالضم، کلیچهٔ بزرگ، ابوالعلاء گنجه‌ای گوید :

بیت

کریمی که برسفرهٔ عام دارد		کلیج ازمه واز کواکب کلیچه

وبالکسر ویای مجهول ، اسپی که هردوپای او کج باشد ، عسجدی گوید :

بیت

پیش رخش تو سبزخنگ فلك		لنگ وسکسك بود بسان کلیج

کلیچه ـ بالفتح، کلید چوبین، وبالضم معروف ، وبمعنی چراغ ، وجامهٔ سوزنی یعنی آجیده نیز آمده ، اسدی گوید:

بیت

شب است وهمه راه تاریك وچاه		کلیچه میفگن که نرسی براه

وسوزنی گوید :

بیت

من ترا پیرهندم و زیباست		کهن من کلیچه ماندهٔ من

وبکنایه آفتاب را گویند، چنانکه کاك ماه را .

کلیز ـ بالفتح ویای معروف وزای معجمه درآخر، زنبور باشد، و گویندچون زنبور، برموش مرده نشیند و کسی رانیش زند، درزمان هلاك کند ، و کلیزدان یعنی خانهٔ زنبور .

کلیزه ـ بالفتح ویای معروف ، سبوی آب، ملك عزیزالله گوید :

بیت

چو کرد آن کلیزه پراز آب جوی		بـآب کلیزه فـروشست روی

کلیك ـ بالفتح ویای معروف ، تخم گل ، وبالکسر انگشت کهین ، و احول، اخسیکتی گوید :

بیت

کی فتد باقدر تو دیدار بـاچشم کلیك
کی رسد در مدح تو گفتار با نای قصیر

ومظفرهروی گوید :

بیت

چون‌به‌بینم ترا زچشم حسود خویشتن را کلیك سازم زود

ومثال معنی اول درلغت کلك گذشت ،که آنرا کلیچك نیز گویند.

کلیکـان ـ بالفتح ویای معروف،گیاهیست درغایت‌بدبویی،که آنراکما گویند، چنانکه بیان آن درلغت کما بیاید .

الکاف‌الفارسی مع‌اللام

گلاج ـ بالضم وجیم تازی‌در آخر، نان تنك چون کاغذ،که ازنشاسته‌وسفیدهٔ تخم مرغ پزند، و درشربت اندازند ، و درنهایت لذت وغایت نزاکت بود ، بسحاق گوید :

بیت

خوش نویسان قطایف بـا قلمهای شکر
جمله عاجز گشته‌اند ازخط تعلیق گلاج

ولابرلانیز گویند .

گلا گونهـ بالضم، یعنی گلگونه که زنان برروی مالند .

گلاله ـ زلف وموی پیچیده ، و درفـرهنگ بمعنی پیراهن نیز آورده ، لیکن اصح بدینمعنی غلاله بکسرغین معجمه است و عربیست ، و درنسخهٔ سروری و بعضی نسخ دیگر کلاله بکاف تازی ، آورده .

گلان ـ بالضم، قسمی از نان‌میده، که بمقدار برگ بغراسازند، چون درروغن بریان کنند، بادی دران افتد، ودوپوسته‌شود، بعدازان درشیره اندازند، شیره رابخود کشد،و بغایت لذیذ شود ، سوزنی گوید:

بیت

رخ‌احباب‌توطری‌است‌چوگل		خوش‌وشیرین‌تراز گلان‌و گلاج

و بمعنی افشاننده نیز آمده ، و گلاندن و گلانیدن یعنی افشانیدن ، زراتشت بهرام گوید:

بیت

سحرگه‌باد‌برگ‌گل گلانست		ز درد آن فغـان بلبلانست

گلاه ـ بالفتح،هرچیزسیاه ، وشیخ زین‌الدین‌علی گلاه، ازینجهة باین‌لقب‌ملقب گشت، که یکی ازاجداد شیخ ، از اصحاب حضرت امام حسین‌بود، چون‌خبر شهادت آن حضرت شنید، سیاه‌پوش‌شد، بعدازان‌فرزندان‌اوسیاه می‌پوشیدند، وبعضی گفته‌اند که شیخ وقتی از اعتکاف برآمده بود، شیخی که از کمل اولیای آن عصر بود، بجهة ایشان ازپارچهٔ پشمینهٔ سیاه جبه دوخته فرستاد، وشیخ آنرا مبارك‌دانسته‌پوشید، وتا درحیات بود، لباسش‌سیاه بودبعدازان‌مریدان واولاداقتدا باونموده،سیاه‌می‌پوشیدند.

گلبن ـ درخت‌گل، چون‌انار‌بن‌وجوزبن.

گلبام و گلبانگ ـ بالضم،آوازبلندکه نقارچیان وشاطران و قلندران هنگام نواختن‌کوس وزدن شلنگ وجزآن برکشند ، خاقانی گوید :

بیت

ساغرگلفام خواه‌کزدهن‌کوس		نعـرهٔ گلبـام وقت بـام برآمد

گلبت ـ بالفتح وبای مفتوح ، کشتی بزرگ ، جلبت معرب آن .

گلچکان ـ بضم کاف و کسر جیم ، درختی است ، و نوعـی از مصنوعات آتش بازان .

گل پایگان - بالکسر، شهریست معروف ، جربادقان معرب آن، ودرفرهنگ بضم کاف گفته .

گل پارسی - گلیست بغایت سرخ گلرنگ، و صد برگ، و گلنار پارسی نیز گویند ، کمال گوید :

مصراع

زن پارسا چون گل پارسی

گل پیاده - گلی که بوته داشته باشد نه درخت، مثل گل نرگس و گل لاله و گل سوسن ، خسرو گوید :

مصراع

دمید از خاك گلهای پیاده

گلریز - پارچه‌ای که گلهای سرخ دران بافند ، محمد عصار گوید :

مصراع

قبای اطلس گلریز والا

وجامی گوید :

مصراع

کند شق شقهٔ گلریز خارا

گلخچ - بالضم وفتح خا وجیم فارسی در آخر ، وبعضی بفتح لام وسکون خا خوانده‌اند ، گلولهٔ چنگال وزوالهٔ آرد ، بسحاق گوید :

مصراع

شکرینه بخورئ کلخچ چنگال بیار

گلزار - معروف ، ونام لحنی است ازموسیقی ، زراتشت بهرام گوید :

بیت

خروشان بلبلان درصحن گلزار بوقت صبحدم بر لحن گلزار

وبالکسر، جای گل.

گل زریون ـ بالضم وفتح زای معجمه وتشدیدرای مهمله، شهریست آنطرف شهر چاچ ، و رودخانه ایست که این شهر بنام آن رودخانه موسوم شده ، فردوسی گوید :

بیت

سپهدار با لشکروگنج‌وتاج بگل‌زریون‌زان سوی‌شهرچاچ

وله :

بیت

ازان پس‌زهیتال‌وترك وختن بگل زریون برشدند انجمن

وله :

بیت

بدی نام آن رودگل زریون که‌بددربهاران‌چودریای‌خون

گلست ـ بفتحتین وسین مهملهٔ ساکن، مست خراب، که آنرا خرست و گرست خوانند ، و بتازی طافح گویند .

گلستو ـ بضمتین ، گلستان ، و بدینمعنی است گلشن .

گلشاه‌وگلشه ـ بالضم، نام معشوقهٔ‌ورقه، سوزنی گوید:

مصراع

بتودلشاد شود همچوبگلشه ورقه

ومولوی گوید :

مصراع

ورقه بگلشاه من ویسه برامین من

وبالکسر، نام کیومرث که‌اول پادشاهان بود، زیرا که درزمان او بغیراز آب و خاك چیزی نبود، که متصرف ومتملك‌شود، ونیزاول کسی است که‌برزمین‌پادشاه شد،

وگروهی ازعجم گویند که کیومرث آدم است، وچون اووجفت او که پارسیان بلده خوانند، وعرب حوا، از گل آفریده شدند، اورا بگلشاه موسوم کردند .

گلشهر ـ بالضم، نام زن پیران ویسه .

گلغر ـ بالضم، همان کرك وکلك، یعنی پشم نرم که از بن موی بز بشانه بر آرند، وبالکسر گلکار .

گلغنده وگلغونده ـ بالضم وفتح غین در اول وضم در ثانی و واو موقوف ، پنبهٔ زده که غلوله سازند، وپاغنده نیز گویند ، وچون کسی سست و کاهل شود، گویند گلغنده شده است.

گلغونه ـ یعنی گلگونه .

گلغیچه ـ همان غلغلیچ، وگاغوچه نیز گویند.

گلفهشنگ ـ بالضم وفتح فاوشین و سکون ها ونون ، آبی که در فروریختن از بلندی چون ناودان و مانند آن یخ شده باشد ، و دنگداله نیز گویند ، فرالاوی گوید :

بیت

آب گلفهشنگ گشته از فسردن ای عجب
همچنان چون شیشهٔ سیمین نگون آویخته

وگلفهشگ بحذف نون ، نیز گفته اند .

گلك ـ بضم اول وفتح لام ، نشترفصاد ، وسخنی که ازروی طعنه وسرزنش ، و کنایه گویند ، سوزنی گوید :

بیت

گر پیش گل کشم کلـه مشکبوی تو
بر من گلك مزن که نیندیشم از گلك

ودرفرهنگ نوعی از صمغ، که رنگ آن بسرخی گراید، وازبوتهٔ خاری که

جهودانه گویند حاصل شود ، لیکن در کاف تازی نیز بهمین معنی گذشت .

گلگویی ـ بالضم، سیری که دراول بهار کنند، و آنچنان بود که مقدم بر جمیع گلها گل زرد بشکفد، ومردم درباغها رفته جشن کنند، وگل زرد بسیار چینند، ودر حوض وجوی آب ریزند ، مولوی گوید :

بیت

خدایگان جمال وخلاصهٔ خوبی بباغ عقل درآمد برسم گل گویی

گل کوزه ـ یعنی گل نسرین، که گل مشکی نیز گویند، وبهندی سیوتی خوانند، خسرو گوید :

بیت

در گل کوزه نگر تا باد را در کوزه کرد

یاسمن آن دیده بهر خنده دندان کرده باز

گلگجه ـ بالضم وفتح کاف عجمی وجیم تازی ، آداب و رسوم که در زمان ولادت وعقیقه و گاهواره بطریق سنت وعرف بفعل آرند .

گلگل ـ بفتح هردو کاف ، نوعی ازلیمون مقدار نارنج، که چنان ترش بود، که سوزنی دران خلانند، وبگذارند، بعدازاندك زمانی سوزن گداخته شود، وبضم هردو کاف، صمغیست که آنرا مقل گویند، وبه گوگل اشتهاریافته .

گل گندم ـ بالکسر، گیاهیست که در نظر چنان نماید، که پنج شش دانهٔ گندم دران چسپیده است، وگوز گندم نیز گویند ، اما مسموع چنانست ، که ازقسم نباتات نیست بلکه ازارضیات است، ودرمیان اوچیزی بشکل گندم میباشد، ومسمن ومبهی است، واگریك دورطل آنراباده رطل آب وعسل ممزوج کنند، فی الفورشراب مسکر شود ، وجوزجندم معرب آنست .

گل گنده ـ گیاهیست بغایت بدبو، که کما نیزگویند .

گلگز ـ بضم کاف اول و فتح دوم ، سرخ کم رنگ شبیه بگل گز ، خسرو

گوید :

بیت

چتر دگر گلگز و گلگون چوزر	چوب وی اکسون فلك کرده گز

گلمر ـ بالضم، گلی است بغایت خوشبو ، ونوعی از پیکان ، خسرو گوید :

مصراع

بوستان شیرمردان برگ بیدو گلمر است

گلنده ـ بضم اول وفتح لام ، زن بدفعل ، مسعود گوید :

مصراع

بایکی قحبهٔ گلندهٔ گست

گل انگبین ـ گل که باانگبین آمیزند، چنانکه گلقند ، گل که باقند آمیزند .

گلوز ـ بکسر اول وفتح لام ، فندق باشد، جلوز بکسر جیم وتشدید لام ، معرب آن ، وبعضی بفتح کاف دضم لام ، بمعنی چلغوزه ، وبعضی بمعنی بادام کوهی آورده‌اند ، واول اصح است .

گله ـ بفتح کاف وتشدید لام وتخفیف آن ، گلهٔ اسب واشتر، وبالکسر، شکوه، وبالضم، زلف‌وموی پیچیده، و بعضی بدینمعنی بکاف تازی آورده‌اند، و بمعنی غوزهٔ پنبه نیز گفته‌اند ، ودرفرهنگ بکسر کاف ، دانهٔ انگور که ازخوشه جدا شود ، و راهی که درمیان دو کوه‌واقع باشد، ودرغاله نیز گویند.

گله‌دوست ـ بفتحتین، سرفه، میرذوقی گوید:

بیت

سرفه گر باشدت و گر گله دوست

حق شفا می دهد مکن گله دوست

اما ازین بیت ظاهر می‌شود، که غیرسرفه‌است.

گلناك ـ بالضم، باروی‌قلعه ، ودرکشف‌اللغات گلناك بازوی‌در گفته، وظاهراً

که این لفظ باروی دژ است، یعنی قلعه، نه‌بازوی‌درچنانچه گمان برده‌اندبنبشته.

گله‌موش ـ بالضم، بیدمشك.

گلیچه ـ بالضم وکسرلام ویای معروف، جستن گلو که بتازی فواق خوانند.

گل نبشته ـ یعنی گل مختوم، که ازجملهٔ تریاق‌زهرهاست، واین نام برای‌آن کرده‌اند، که زود مهر کرده میشود، ازغایت لطافت ونرمی، وبعضی گفته‌اند ازان جا که می آرند، مهر کرده‌می آرند.

گلیگر و **گلگر** ـ یعنی گلکار، اخسیکتی گوید:

مصراع

چو آفتاب و مهش صدگلیگرو مزدور

گلیون ـ بالفتح وضم یا، نوعی ازقماش که رنگ رنگ نماید، وانگلیون و بوقلمون نیز گویند، واصح انگلیون است ویونانی است، وظاهراً الف ونون را جدا خوانده‌اند،وکلمه گلیون‌پنداشته‌اند.

گلیز ـ بالفتح، لعابی که ازدهان رود، سراج‌الدین راجی گوید:

مصراع

غرق گشته تابگردن درگلیز

الاستعارات

کلاغ گرفتن ـ تمسخر کردن واستهزا نمودن شاه، طاهر گوید:

مصراع

زاغ گیرد همه بربلبل شوریده کلاغ

کلاه انداختن و **کلاه برانداختن** و **کله انداختن** و **کله برانداختن** ـ شوق کردن وشادشدن، خسرو گوید:

مصراع

دیدن اورا کله انداخت ماه

کلاه زمین ـ آسمان ، و آفتاب ، وسماروغ که‌اززمین نمناك روید .

کلاه زنگله ـ یعنی تخته کلاه ، فهمی گوید :

بیت

کلاه زنگلهٔ مهر بر سر صبح است
بعهدخواجه مگر آب کرده است بشیر

کلاه شکستن ـ کج کردن گوشهٔ کلاه .

کلاه نهادن ـ عجزوزبونی ، وسجده کردن وسرنهادن .

کلوخ انداز ـ سیر آخرشعبان، که برغندان گویند.

کلوخ برلب‌زدن ـ ازکرده خودرا دور گرفتن ، مولوی گوید :

مصراع

صد جام برکشیدی و برلب زدی کلوخ

کله نیلوفری ـ یعنی فلك .

کلیچه‌سیم ـ یعنی ماه چهاردهم .

کلید بهشت ـ یعنی کلمهٔ شهادت .

گل صدبرگ آسمان ـ یعنی آفتاب .

گل کردن ـ یعنی ظاهرشدن ، ظهوری گوید :

مصراع

عاقبت راز بلبلان گل کرد

گلین گـوی ـ یعنی کرهٔ خاك .

کله دخانی ـ یعنی آسمان .

کلیم‌دست ـ یعنی مبارك دست .

گل‌حجر ـ یعنی آتش .

گل زردفلك ـ یعنی آفتاب .

گلشن قدسی ـ یعنی عالم جبروت ، وملکوت .

گل نشاط ـ یعنی شراب .

الکاف التازی مع المیم

کم ـ بالضم، شهرمعروف که‌معرب آن قم است و کنب نیز گویند ، و بالفتح‌اندك ضد بسیار، و ناقص ، و نادر، وترك چیزی،گویند کم اوگیر، یعنی ترك او گیر، و کمزن یعنی بیدولت ومدبر،که‌گویا ازطالع بد نقش‌کم میزند ، و همچنین کم زده ، نظامی گوید :

بیت

طالع بدبودبداخترشدم		کم زدهٔ کوی قلندر شدم

کما ـ بالفتح، آستین رفیده، وآن لتهٔ چندکه‌نان‌پزان‌مانندبالش گردبدوزند، ودست درمیانش کرده نان برزبرش بگسترند و درتنور کنند، وآستین‌هم بران نصب کنند، تا بساعد وبازواز آتش آسیبی‌نرسد،و بالضم گیاهیست[۱] بدبو که گل کنده گویند، وبتازی کماة خوانند ، پوربها گوید:

بیت

چون کما گنده است شغلی کن که تخم

بسر کنی از بیخ همچون کنگرش

وبالکسر،بزبازکه بسباسه نیز گویند ، وبضم نیز گفته‌اند .

کماج ـ بالضم وتشدید میم‌وتخفیف آن ، معروف ، وکلیچهٔ خیمه رابمشابهت آن کماج گویند ، جامی گوید :

* ۱ـ بدینمعنی کم، وکماة چون‌عربیست، ظاهراً کما نیزعربی باشدباندك تصرفی‌ازپارسیان .

بیت

کماج خیمه راماند که نتوان		زوی کندن بدندان نیم ذره

کماس و **کماسه** ـ بالفتح، کوزهٔ پهن مدور و کوتاه گردن، که تنگ نیز گویند، و در نسخهٔ سروری کاسهٔ پهن چوبین و سفالین که در بغل گیرند، و کچکول گویند ، فخری گوید :

مصراع

رود براه فنا در بغل گرفته کماس

وابوالعباس گوید:

بیت

گیرم که ترا اکنون سه خانه کماس است
بنویس یکی نامه که چندت همه کاس است

وطیان گوید :

بیت

در دست کماسه و بدرها		گردیده وجمع کرد زرهـا

وسوزنی گوید:

بیت

امام بلخ کماسه خری نکو داند		که از کماسه می اندر پیاله گرداند

ونیز کماس بمعنی کم و کماسی بمعنی کمی ، سراج الدین راجی گوید :

بیت

آب آنچشمه زابتدای وجود		نـه کماسی کند نـه بفزاید

کماله ـ بالفتح، کج ، ناصرخسرو گوید :

بیت

باز قوی شد بباغ دختر نرگس		سست شده پای دست گشته کماله

کمان ـ بالفتح، معروف ، و برج قوس .

کمانجوله ـ بضم جیم و واو مجهول ، قربان باشد که کمان دران کنند ، فرخی گوید :

بیت

ز بهر جنگ دشمن دست نابرده بزه گردد

غلامان ترا هزمان کمان اندر کمانجوله

کمانچه ـ نام سازیست معروف ، و کمان کوچك، و نیز کمان شکلی که بر بالای فرامین سلاطین کشند، و آنرا کمانچهٔ طغرا نامند ، عمیدلومکی گوید :

بیت

کلك تو در کمانچهٔ ابروی بدسگال

ناوك زن است چون بسر روزن آفتاب

وله :

بیت

هلال عید بر آمد زطارم خضرا چو برمثال سلاطین کمانچهٔ طغرا

کمان رستم و **کمان سام** و **کمان شیطان** و **کمان رنگین** ـ قوس قزح باشد .

کمان زنبوری ـ تفنگ باشد، وبتازی بندوق گویند ، فردوسی گوید:

بیت

گرفتند گردان ایران زمین کمانهای زنبوری چرخ کین

کمان گروهه و **کمین گرهه** و **کمان مهره** و **کمان گلوله** ـ کمانی که بآن گلولهٔ گلین اندازند .

کمان گیر ـ لقب آرش که از آمل تیر بمرو انداخته بود، درمصالحهٔ منوچهر و افراسیاب

کمانه ـ بالفتح ، کمانی که ازچوب سازند، وبدان مثقب را بگردانند،خاقانی

گوید :

بیت

بر مثقب نطق درفشانه   از قوس قزح کنم کمانه

وکاریز کننده ، و در نسخهٔ میرزا چاهی که کاریز کنان بجهة امتحان آب در زمین فرو برند ، دقیقی گوید :

بیت

چنانکه چشمه پدید آورد کمانه‌زسنگ

کف تـو از دل کـان زر پدید می آرد

ومسعود گوید :

بیت

غور ایام درنیابد چرخ   گرجز ازرای‌تو کمانه کند

وابن‌یمین گوید :

بیت

ای بس که دلم درطلب چشمهٔ نوشت

در بـادیـهٔ فکر فرو برده کمـانـه

ودرفرهنگ بمعنی کاریز کن بکاف تازی، وبمعنی چاه‌بضم کاف‌فارسی آورده، وحق آنست که بهردومعنی‌بضم کاف‌فارسی است، چه از معنی گمان این معنی را اخـذ کرده‌اند ، وها برای نسبت است، وکاریز کن وآن چاه‌را هردو نسبت بگمان‌است ، وبمعنی پیاله ، وتیر کمانچه نیز آورده ، شاعر گوید :

بیت

گمـان من بشراب سخـای تو آنست

که چرخ پر شود از جرعهٔ کمانهٔ من

ومولوی گوید :

بیت

هشیار زمن فسانه ناید		مانند رباب بی کمانه

لیکن در بیت اول ظاهراً چمانه است که کمانه خوانده‌اند .

کماهه ـ بالضم وفتح ها ، تعوید باشد .

کمای ـ بالضم، یکی از پهلوانان ایران ، و نیز همان کما یعنی گل گنده ، نزاری گوید :

بیت

هست با خلقش به نسبت گل چنانکه
فی المثل در جنب بوی گل کمای

وله :

بیت

عالم فانی و باقی را بهم نسبت مکن
بوی کردر راتفاوت باشداز گل تا کمای

کمایوك ـ بالفتح وضم یا و واو معروف ، چیزی که از پارچهای کهنه مانند گردبالش سازند، و نان را پهن کرده بر تنور بندند، ورفیده نیز گویند، چنانکه‌در کما گذشت .

کمپیر ـ پیره زن فرتوت، که کنده‌پیر نیز گویند .

کمخا ـ بالکسر، جامهٔ که بانواع‌مختلف بافته باشند ، واصح بفتح کاف است مخفف کمخاو یعنی خواب کم دارد ، وازینجا ظاهر شد، که خاب مخمل بیواوباشد نهایتش شعرا برای دستگاه‌سخن بواواعتبار کرده خواب نویسند، چنانچه بندرسورت راصورت نویسند .

کمر ـ آنچه برمیان بندند ، و میان را نیز گویند .

کمردون ـ بفتح کاف ومیم‌وضم‌دال مهمله، قوس‌قزح .

کمرا ـ بالفتح ومیم ساکن، جایی که‌چهارپایان شب‌دران‌باشند ، عمعق گوید :

بیت

چو گرگ ظلم‌را کشتی بزور بازوی عدلت

زانبوهی شده صحرای اقلیم تو چون کمرا

وطاق بلند مانند طاق ایوان وطاق درگاه سلاطین وامرا ، ازرقی گوید:

بیت

گهی‌از گردش کیوان به گردون‌برزند کله

گهی‌از گردش گردون بکیوان‌بر برد کمرا

وزنار که مجوس‌ونصاری برمیان بندند ، قطران گوید:

بیت

چون‌تو کمرجنگ‌ببندی‌ملك‌روم		کمرای ببرد بپرستد کمر تـو

کمسك ـ بفتحتین وسکون سین مهمله ، چیزی که ازشیرودوغ آمیخته سازند، وشیرازنیز گویند .

کم‌کاو ـ [۱] بالفتح ، دارویی است که بتازی افواه الطیب گویند.

کم‌کم ـ بضم‌هردو کاف ، آواز کفش‌وصدای درومانند آن ، خاقانی گوید:

مصراع

ببانگ زنگل نباش وکم‌کم نقاب

وله:

بیت

کنج پروردهٔ فقرند وکم وکم شده لیك

کم کم کنج سرا پردهٔ بالا شنوند

کملکان ـ بفتحتین وسکون لام ، جوی خورد ، و بعضی بمعنی قطرهٔ آب گفته‌اند ، مولوی گوید :

۱ـ اینست درهمهٔ نسخ، لیکن درفرهنگ وبرهان وسراج کم‌کام بوزن اندام آمده .

بیت

می گریزی از کملکان دریمی		می گریزی ازپشه در کژدمی

لیکن درلغت ومثالش اندکی تأملست.

کملی ـ بفتح کاف و کسر لام وسکون میم ، بافتهٔ پشمینهٔ درشت و خشن ، که فقراومردم فرومایه پوشند، ودرهندنیز بهمین‌نام خوانند،و کنبلی‌نیز گزیند،رضی‌الدین گوید :

بیت

بتاج وتخت کند میل رای‌پیر گدا		دراز کار بود گر بکسوت کملی

کمیچه ـ بالفتح و کسر میم و یای مجهول و جیم عجمی، کمـانچه ، و کرم‌ـ شب تاب .

کمین ـ نهان شدن بقصد دشمن یاشکار، وجای پنهان شدن راکمینگاه ، و بتازی قرموص خوانند ، لیکن درقاموس گوید: کسی که پنهان‌نشیند بقصد کسی آنرا کمین گویند .

کمـی ـ نقصان ، ومخفف کمین ، فخری گوید :

بیت

بروی اختران کینت کمی را		شهنشاها اگر برمی گشاید

الکاف الفارسی مع المیم

گمار ـ بالضم، امرازگماشتن ، وبمعنی چمچمه نیز آمده .

گمـاشتن ـ کسی را بر کاری گذاشتن ، وبرین قیاس گماشته و گماشت .

گمان ـ ضدیقین، وگماند، یعنی گمان میکند ، فردوسی گوید :

بیت

بلرزند یکسر کهان و مهان		گماند که ازتیغ او درجهان

کمانه ـ بالضم ، همان کمان ، فردوسی گوید :

بیت

تودل رابجز شادمانه مدار		روانرا زبد در کمانه مدار

ونخستین چاه کاریز، که بجهة دانستن آب، که چه مقدار دورست میکنند ، و بعربی حفیر گویند، ودر کاف تازی بامثال گذشت.

کمست ـ بفتحتین ، همان جمست مرقوم، و آن سنگی است فرومایه، که رنگش کبود بسرخی مایل است ، ودرنسخهٔ سروری بفتح کاف تازی گفته .

الاستعارات

کمان گردون و کمان فلك ـ برج قوس ، وقوس قزح .

کمربستن آب ـ یعنی منجمد شدن آب .

کمربسته ـ آماده ومهیا بکاری ، ونوکروخادم .

کمربند و کمردار ـ خادم وملازم ، سوزنی گوید:

بیت

جز کمربندوزمین بوس تونیست		هرچه در روی زمین تاجورست

وخسرو گوید :

مصراع

کمربندمن آمدزدمن خنده‌زنان امشب

وخاقانی گوید :

مصراع

آبای علوی اند کمردار این خلف

کمر کش ـ شجاع ودلاور ، فرخی گوید:

مصراع

کمر کشان سپه را جدا جدا هرروز

کمر گشادن و **کمر گشودن** ـ ترك دادن وقطع نمودن ، و باز ماندن از کار ، انوری گوید :

مصراع

گشاده هیبت او ازمیان فتنه کمر

کم کاسگان و **کم کاستگان** و **کم کاسه** ـ بخیل و بی‌سفره .

کم گرفتن ـ ترك دادن ، وناشده انگاشتن .

کمیت نشاط ـ یعنی شراب .

گم کردن پی ـ یعنی کار چنان کردن که کسی بمطلب اوپی نبرد .

الکاف التازی مع النون

کنا ـ بالضم، زمین .

کنارنگ و **کنارند** ـ یعنی زمین دارو حاکم ، چه رنگ بمعنی حاکم است ، فردوسی گوید :

بیت

کنارنگ یاپهلوان هر که هست   همه داد جویند با زیر دست

وله :

بیت

بروخواندند آفرین موبدان   کنارنگ و بیداردل بخردان

کنار ـ بالضم، میوهٔ معروف .

کنانه ـ بالفتح، کهنه، کمال گوید :

بیت

بروزگار تو نوشد ز سر جهـان کهن

کنانه‌گر شود آنهم بروزگار تو باد

کنابد ـ بالفتح ، مقامیست، که آنجا کوهیست، که گودرز درجنگ دوازده رخ بدانجافرود آمد.

کناره ـ بالفتح ، معروف مرادف کنار ، وقلاب آهنین، قناره‌معرب آن .

کناز ـ بالفتح، همان کاناز یعنی بن خوشهٔ خرما .

کناغ ـ بالضم، تار ابریشم، وکرم ابریشم ، کمال گوید :

بیت

زان گشاده‌است مهرهٔ پشتش		که‌عصبهاش‌سست‌شد چو کناغ

وظهیر گوید :

بیت

کنـاغ چند ضعیفی بخـون دل بتنند

توجمع آری کین‌اطلس است و آن‌سیفور

ومجد همگر گوید :

بیت

گر نه بهر خزانهٔ تو بود		نه‌تنند رشته از لعاب کناغ

وبمعنی کنار وجانب نیز آمده،اسدی گوید:

بیت

میان آبگیری بپهنای باغ		شناور شده ماغ از هـر کناغ

لیکن ظاهراً بدینمعنی بفتح کاف باید، چه مرادف کنار است .

کناک ـ بالفتح ، پیچش شکم، که بتازی‌زحیر گویند .

کنام ـ بالضم، آرامگاه آدمی‌ووحوش‌و آشیانهٔ‌مرغان،وبمعنی بیشه ، وچراگاه

نیز آمده ، فردوسی گوید :

بیت

سیوم روزداراب کردند نام　　کز آب روان یافتندش کنام

وله :

بیت

ابر سرش دیده کنام بزرگ　　نشسته‌درو سبز مرغی سترگ

وانوری گوید :

بیت

مرغ در سایهٔ امن تو پرد گرد هوا

وحش از نعمت فضل تو چرد گرد کنام

کنب ـ بالضم،شهرقم مرادف کم که مذکورشد ، مولوی گوید :

بیت

تو بدان خدای بنگر که صداعتقاد بخشد

زچه سنی است مروی زچه رافضی است کنبی

ونوعی خیار ، بسحاق گوید:

بیت

کدك وکشك نهاده است وتغار دوراغ

قدحی کرده پراز کنگر وکنب خوشخوار

وبفتحتین ، ریسمانی ازگیاه معروف که بهندی سن گویند ، انوری گوید :

بیت

دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی

مدتی شد که درآونگ سرش در کنب است

وکمال خجند گوید :

مصراع

کالنبی نیست شیخ ما کنبی است

کنبور و کنبوره ـ بفتح کاف وضم بای تازی ، مکر و فریب و حیله، و کنبوریدن یعنی مکر کردن ، و برینقیاس کنبوریده و کنبورید ، شاعر گوید:

بیت

خود ندارد غایتی ای نامجو تنبل و کنبوره و دستان او

کنبیدن ـ بفتح کاف و کسر با و یای معروف ، چیزی از جای کشیدن ، و بالضم، برجستن .

کنبیزه ـ بفتح کاف و بای مکسوره و یای مجهول و زای معجمهٔ مفتوح، خیاری که چون خام بود ، شیرین و بامزه باشد ، و چون پخته شود نتوان خورد ، و کالك نیز گویند ، و در نسخهٔ سروری بضم کاف ، بمعنی خربزهٔ خام گفته .

کنج ـ بالفتح و جیم تازی در آخر، ملازه باشد، یعنی گوشت پاره‌ای که از منتهای کام آویخته است ، نزاری گوید :

بیت

همی تا دایه کنج و کام کردش پدر فرزانه هرمز نام کردش

و بالضم، گوشهٔ خانه و جز آن ، و شکنج که در گلیم و جامه و امثال آن افتد ، و شخصی کوز پشت که پشتش بر آمده باشد، و بتازی احدب گویند ، سراج‌الدین راجی گوید :

بیت

بکنج خانه دارم یکی کنج نشسته تند وافکنده فرولنج

و بالکسر، فیل بزرگ جثه و مهیب و جنگی ، فردوسی گوید:

بیت

ابا کوس و با نای رویین و سنج ابا تازی اسپان و فیلان کنج

و بمعنی معجب و احمق بکسر کاف فارسی و یای مجهول وجیم فارسی است ، و بمعنی کشك کنخ است بفتح کاف وتا،

کنچه ـ بضم کاف وفتح جیم فارسی ، خردم بریده ، و بعضی گفته‌اند خری که زیر دهان او آماس کرده باشد ، فخری گوید :

بیت

هرگز مثل زند کسی از وی حسود را
نسبت کند بعیسی کس هیچ کنچه را

کنجار و کنجاره و کنجال و کنجاله ـ نخالهٔ کنجد ، و امثال آن ، که روغن ازان کشیده باشند.

کنجد و کنجده ـ [1] بالضم، نام‌صمغی است که بتازی عنزروت گویند و درد وای چشم و پاك کردن ریشها مفید است ، و کلفی که برروی افتد، وبتازی برش گویند ، و بمعنی پازهر نیز گفته‌اند .

کنجر ـ بالکسر وجیم مفتوح، همان کنج یعنی فیل بزرگ جثه ، وظاهراً به تصحیف[2] خوانده‌اند .

کنجك ـ بالفتح، درخت پشه ، وبالضم، چیزی تازه که دیدنش خوش آید ، و بلکنجك یعنی بسیار بدیع .

کنجلك ـ بالضم و نون ساکن و جیم موقوف و لام مضموم ، چین و شکنج ، خسرو گوید :

بیت

چهرهٔ شان دبهٔ نم یافته جای بجا کنجلك[3] وخم یافته

*۱ـ اینست درهمهٔ نسخ، لیکن در فرهنگ وسراج برهان کنجدك آمده .

*۲ـ درسراج گفته این خطاست، چه کنجر بالضم لفظ هندی کتابیست که پارسیان بالکسر استعمال کرده‌اند، و یحتمل که ازقبیل توافق لسانین باشد.

*۳ـ دراستقامت این لفظ بوزن این شعر تأملست.

لیکن درین بیت کنجك نیز سماع شده .

کنجیده ـ بالفتح ، کنجار کنجد .

کنخت ـ بفتحتین وسکون خا ، جوهر شمشیر ، کلامی گوید :

بیت

بر چهرهٔ عدوی تو شمشیر بی کنخت

با کهربا مرصع و در کارزار لعل

کند ـ بالفتح ، شکر باشد، قند معرب آن ، و جراحت وریش، مولوی گوید:

بیت

نکند رحمت مطلق به بلا جان تو ویران

نکند والده ما را ز پی کند حجامت

ودهی است ازدههای خجند درراه کاشغر، که بادام خوب دران میشود، کندبادام گویند ، وبزبان ماوراءالنهر مطلق شهررا گویند، وکنت مرادف آنست، وبمعنی گریز نیز آمده، چنانکه گویند فلانی کندی زد، سوزنی گوید :

بیت

کی چو دو جزع تواند گر بقلم بر کشند

زیر دو مشکین کمان نقش دو بادام کند

وبالضم، ضدتیز ، وپهلوان ودلاور، که کنداور نیز گویند ، سوزنی گوید :

بیت

خصم را پا درر کاب تو زاسب اندرفکند

بس که درمیان کندی اسب برخصم افکنی

کندا و**کنداگر** و**کنداور** ـ بالضم، دانا وحکیم، وشجاع وپهلوان، عبدالرزاق گوید :

بیت

آفرین بادبران مرکب خوشرفتارت

که دل زیرک و اندیشهٔ کندا دارد

وفرخی گوید :

بیت

بصورتگری دست‌برده‌زمانی بکنداوری گوی برده ز آزر

وفردوسی گوید:

بیت

برای و بتدبیر کنداوری چگونه ستاره‌به‌بند آوری

وسعدی گوید:

بیت

نه‌شمشیر کنداوران کندبود که کین آوری‌زاخترتند بود

وسنایی گوید :

بیت

ای بترك دین بگفته از سرترکی و خشم

دل بسان چشم ترکان کرده از کنداوری

کندر ـ بضم کاف ودال ، صمغی است مانند مصطکی که بعربی لبان گویند ، و بفتح کاف ودال ، هرشهرعموماً، وشهری ازشهرهای خراسان خصوصاً که وزیرابونصر کندری ازانجاست .

کندرو ـ بالضم، نام وزیر ضحاك ، وهمان کندر یعنی صمغ ، فردوسی گوید:

بیت

ورا کندرو خواندندی بنام بکندی زدی پیش بیداد گام

وخاقانی گوید :

مصراع

بآبگینهٔ مازوو کندرو و گلاب

ومولانا مطهر گوید:

بیت

این کندرو برنگ نداند ز کهربا

وان زهر رابه طعم نداند ز زنجبیل

کندروش ـ بفتح کاف ودال وضم رای مهمله، زمین پشته پشته.

کندز ـ بالضم، شهریست قندز معرب آن ، و دراصل مخفف کهندزاست، یعنی قلعهٔ کهنه ، رودکی گوید :

بیت

که دران کندز بلند نشین　　　که درین بوستان نظر بگشای

کندش ـ بالضم و کسردال ، همان پندش مرقوم یعنی غلولهٔ پنبهٔ برزده، ودر سامی چوبك اشنان که خمیرهٔ شکربآن سفید کنند ، وکندش پیچ آنچه ندافان پنبهٔ زده بر'ن پیچند .

کندلان ـ بالضم،خیمهٔ بزرگ که در پیش در ملوك ایستاده کنند ، و بعضی گویند ترکیست .

کنده گر ـ بالفتح، آنکه برچوب وزر و جز آن نقش کند ، و بهندی کندن گر گویند ، اوحدی گوید :

بیت

نقش بندان کن بکنده گری　　　بردرت کرده عمرخودسپری

کندك ـ بالضم وفتح دال ، نان ریزه .

کندومند ـ بالفتح، ازقبیل توابع اند، یعنی خراب وویران و کنده شده، غضایری رازی گوید:

بیت

که باز خورد بدو ناب زنده پیل تو شاه
کنون رسم دیـار است و کندومند اطلال

وناصرخسرو گوید:

بیت

مـادر بسیار فرزندی ولی		خوارداریشان همیشه کندومند

کندو وکندوج وکندوك و کندوله ـ بالفتح وضم دال، ظرف بزرگ گلین که پر ازغله کنند، وبهندی کوتهی گویند ، فرخی گوید :

بیت

ای ز ایران زبر تو آگنده		هم کیسهای لاغروهم کندو

وابن یمین گوید :

بیت

گوید که خلا نزد خرد هست محـال
کندولـهٔ من چیست ز گندم خـالی

کندوری وکندوره ـ سفرهٔ بزرگ که دستار خوان گویند ، ابوشکور گوید:

بیت

ستاده دران کوی آزاده وار		دران کوی افکنده کندوره خوار

ومولوی گوید :

مصراع

چنانکه گرسنه گیرد کنار کندوری

کندواله ـ بالضم، مرد بلندبالا وقوی هیکل، شهاب الدین عبدالله فامی گوید:

بیت

چاکرانت بگه رزم وگه بزم بوند		کندواله چوتهمتن چوفلاطون کندا

وامرد قوی جثه که باصفهان کرتله خوانند، و کنداواله باضافهٔ الف ، نیز آمده .

کندامویه ـ بضم کاف ومیم ، مویی که چون طفل بزاید بر بدن او باشد .

کنده ـ بالضم، چوبی که بر پای مجرمان نهند ، ومطلق چوب کنده رانیز گویند، وغول بیابانی، و بالفتح، آنچه گرداگرد قلعه بکنند خندق معرب آن ، اسدی گوید:

بیت

به پیرامون دژ یکی کنده ساخت
ز هر جوی شهر آب در وی بتاخت

وفرخی گوید:

بیت

بگذرنداز رودهای ژرف چون موسی ز نیل
برشوند از کنده چون شاهین بدیوار حصار

وبمعنی مطلق کودال وحفره نیز آمده، سنایی گوید :

بیت

تات گردد شتر پراگنده		نرود سوی لوره و کنده

وموضعی که زیر زمین کنده باشند دربیابان برای مسافران، وبوم کند نیز گویند، وامرد قوی جثه، رکن مکرانی گوید :

بیت

اوست قواده هر کجا دردهر		کندهٔ خوب و قحبهٔ زیباست

کندی ـ بالفتح، نام گل سفید که در هندوی کیوره گویند، وبعربی کاذی خوانند و کنده نیز آمده .

کنز ـ بفتحتین، همان کاناز، و کنازیعنی بن خوشهٔ خرما.

کنشت ـ بالضم و کسر نون وفتح آن وسکون شین معجمه ومهمله آتشکده ، مولوی گوید :

بیت

تویی معبود در کعبه و کنستم　　　تویی مقصود در بالا و پستم

کنشتو ـ بفتحتین وضم تا ، گیاهی است که از بیخ آن جامه شویند ، و اشنان گویند ، وبعربی محلب ؟ خوانند بالفتح ، و کنشتوك نیز گویند ، فخری گوید :

بیت

توخوش بنشین که اعدای تو شستند　　　ز ملکت دل بصابون و کنشتو

کنش و کنشن ـ بالضم و کسر نون ، کردار ، چنانکه گویند ، بدکنش یعنی بدکردار .

کنشا ـ [1] بالضم وکسر نون ، تیرك زدن اعضا بسبب دردمندی .

کنشو ـ بفتح کاف و سکون نون وضم شین ، غورهٔ انگور ، و کنشتو نیز آمده ، بفتحتین وسکون شین .

کنغال و کنغاله ـ بالکسر ، امردباز وغلام باره ، دراصل کنگ غال بود ، یعنی امرد را می غلطاند ، و کنغالگی غلام بارگی و شاهد بازی ، فخری گوید :

بیت

احتساب نفاذ او برداشت　　　ازجهان رسم کنگ و کنغاله

وله :

بیت

ز احتساب نفاذت موذن است و امام

کسی که بود ازین پیش فاسق و کنغال

وفخر گرگانی گوید:

مثنوی

کنون کان ماه را ایزد بمن داد　　　نخواهم کو بود در ماه آباد

*۱ ـ چنینست درهمهٔ نسخ ، لیکن درفرهنگ و برهان وسراج کنشك بوزن سرشك آمده .

که آنجا پیر و برنا شادخوارند همه کنغالگی را جان سپارند

و کنغال بمعنی قحبه و کنغالگی بمعنی خواستکاری، غلط است .

کنف ـ همان کنب یعنی ریسمان سن .

کنفلیل ـ [1] بوزن زنجبیل ، ریش دراز .

کنك ـ بکسر کاف و فتح نون ، گردکانی که مغزازان بدشواری بر آید، ودر نسخهٔ سروری بفتح کاف گفته ، بسحاق گوید :

بیت

با نان و پنیر خود قناعت می کن تا باز رهی زجور گردوی کنك

کنگ ـ بالکسر و سکون نون و کاف فارسی در آخر، امرد قوی جثه و زبان آور و بیحیا ، سعدی گوید :

بیت

گه گریبانم بگیرد قحبه‌ای گاه کنگی بشکند دندان من

وانوری گوید :

بیت

قاضی تو اگر پند برادر بپذیری

گیری ز طلب کردن این کنگ کناره

وبالضم، مرد قوی هیکل ، وخوشهٔ خرما ، فردوسی گوید :

بیت

همه کنگ مردان چو شیر یله ابا طوق زرین و مشکین کله

وبالفتح، بال، و آن از آدمی ازسرانگشتان تادوش، و از مرغان جناح ، و از درختان شاخ ، شاعر گوید :

[1] ــ درقاموس گفته: رجل کنفلیل اللحیة ضخمها و لحیة کنفلیلة ضخمة ، پس ظاهر شد که عربیست .

بیت

آن خسیس از نهایت خست کنگ گنجشککی بکس ندهد

وازین بیت شاه داعی معنی قسم و نوع ظاهر میشود :

بیت

وضوو ذکر ودگر گفت خلوت وصومست

بصمت و نفی خواطر تمام شد شش کنگ

کنگاج ـ یعنی کنگاش، بعربی مشورت گویند .

کنگر ـ بفتح کاف اول ودوم عجمی ، گیاه معروف که درپایهای کوه روید ، و کنارهای آن خارناك بود، و آنرا باماست آمیخته خورند، و کنگرماست گویند، بسحاق گوید :

بیت

کنگر چو برآورد سر از زیرزمین گفت

خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم

و بضم هردو کاف، قسمی از گدایان که شاخشانه نیز گویند، زیرا که شاخ گوسفند بردستی، وشانهٔ گوسفند بردست دیگر گیرند، و بر درخانهٔ مردم و پیش دکان ایستاده، آن شانه را بران شاخ زنند، چنانکه ازان آوازی ظاهر شود، که مردمان چیزی دهند، واگر اهمالی شود، کارد کشیده، اعضای خود ببرند، و غلب کارد بدست پسران امرد خود دهند، که این کار کنند تا صاحب خانه و دکان لاعلاج شده چیزی باینها بدهند، واکنون کسی راکه از کسی حاجتی خواهد، ومیسر نگردد و گوید که اگر حاجت من برنیاری خودرا خواهم کشت، بطریق تمثیل گویند، که شاخ وشانه می کشد، حافظ گوید:

بیت

کاش حافظ پسر امرد کنگر بودی

تا ز دینار و درم کیسهٔ او پر بودی

و بمعنی چغد که بعربی بوم گویند نیز آمده، ابن یمین گوید:

قطعه

وسط کارها نگه میدار   نه ضعیفی و نه تهور کن
نه‌چوطاوس مجلس آراشو   نه‌بویران‌وطن‌چو کنگر کن

ودرفرهنگ بمعنی شاخ نورسته ، و بمعنی بیحیا نیز آمده ، و بمعنی کنگره معروف‌است ، و بکسر هردو کاف، نام سازیست که آنرا کنگره و کنگری نیز گویند، و اکثر اهل هند نوازند، پور بها گوید:

بیت

چون چنگ زخم‌خوردهٔ هر لولیی بدی
هر هندویت می‌زند اکنون چو کنگره

وشیخ روز بهان گوید :

بیت

رگ جانم‌چو کنگر می‌نوازد   نه ظاهر بلکه درسر می‌نوازد

کنو ـ بوزن ومعنی کنب ، و کنودان و کنودانه تخم آن، که شاه‌دانه نیز گویند.

کنور ـ همان‌کندو ، رودکی گوید :

بیت

ازتودارم هرچه‌درخانهٔ‌خنور   وز تو دارم نیز غله در کنور

وبمعنی رعد نیز آمده ، حکیم علی فرقدی گوید:

بیت

بلرزید صحرا وکوه از کنور   تو گفتی که برق آتشی‌زدبطور

کنوزه ـ پنبهٔ نرم .

کنون ـ بالضم، مخفف اکنون، وبالفتح، بمعنی کندو، علی‌فرقدی گوید:

بیت

نیست‌مارامشت‌گندم‌درکنون   باز دینـاری بکیسه اندرون

کنند ـ بفتحتین ، بیلی که سر آن کج باشد، و برزگران دارند، فخری گوید :

مصراع

بی‌عنای شیارورنج کنند

وظاهراً کلند است، که چنین خوانده‌اند .

کن ـ بالضم، مخفف کهن ، وامر بکاری ، و بالکسر،بخیه ،که آنراکله نیز گویند .

کنیزوکنیزك ـ معروف ، و در فرهنگ بمعنی دختر بکر گفته ، فردوسی گوید :

بیت

کنیزك بدو گفت کزراه‌داد		منم دختر مهرك نوش زاد

الکاف الفارسی مع النون

گنبدوگنبده ـ معروف ، وغنچهٔ گل ، خاقانی گوید :

مصراع

اجل چوگنبد گل برشکافدت عمدا

وله :

مصراع

گنبد نیلوفری گنبدهٔ گل شود

و نوعی از آیین بندی که بطریق گنبد بسازند ، وکوپله نیز گویند، وبتازی قبه خوانند، فردوسی گوید:

بیت

همه راه و بیراه گنبد زده		جهان‌شدچودیبابزرآژده

ودرفرهنگ بمعنی جستن آورده، اماچنین مسموع شده که نوعیست‌ازجستن،

که طاق بست نیز گویند ، نه مطلق جستن، خسرو گوید:

مصراع

بیك گنبد رسیدم بر نهم بام

ومعزی گوید:

مصراع

چو گنبد زند گنبد اخضر است

وبمعنی پیاله نیز آورده.

گنج وگنجا ـ بالضم، گنجایش ، مولوی گوید :

بیت

دل تنگ خوشم که در فراخی　　هر مسخره را ز هست و گنجاست

وانوری گوید :

بیت

زانکه گر آلای اورا گنج بودی در عدد

نیستی جذر اصم را عیب گنگی و کری

وگنجاید یعنی بگنجاند ، شاعر گوید :

بیت

زمشتاقان خود روزی که لطفش یاد فرماید

چه باشد نام درویشی اگر در نامه گنجاید

گنجار وگنجاره وگنجر وگنجره ـ بالفتح ، همان غنجاره ، و غنجره ، یعنی گلگونهٔ زنان .

گنج افراسیاب ـ گنج چهارم از جملهٔ هفت گنج پرویز ، وآن گنج در اصل افراسیاب جایی نهاده بود.

گنج باد وگنج بادآور وگنج بادآورد ـ نام گنج دوم از هفت گنج پرویز ،

چه قیصرروم از بیم پرویز، خزاین آبا واجدادخودبکشتیها در آورد، که جایی برد، اتفاقاً باد وطوفان‌عظیم شد، وکشتیها را بجایی که خسرو پرویز بود انداخت، و نام نواییست ازنواهای باربد.

گنج دار ـ نام نواییست ازموسیقی .

گنج دیبه ـ نام سیوم گنج‌است، ازهفت گنج پرویز.

گنج دیوار بست ـ نام گنجی که زیر دیوار بود، وآن‌دیوار نزدیك افتادن شد، حضرت خضر آنرا راست کرد .

گنج روان ـ نام گنج قارون .

گنج سوخته ـ گنج پنجم ازهفت گنج پرویز، و معنی‌ترکیبی آن گنج سنجیده، چه‌سخته وسوخته، بمعنی سنجیده آمده ، ونام نواییست ازنواهای باربد.

گنج‌شایگان ـ نام گنجی است ، وشرح آن درلغت شایگان گذشت.

گنج گاو وگنج گاوان وگنج گاومیش ـ گنجی‌از گنجهای جمشید، که‌درزمان بهرام گورظاهرشد،وشرح این اجمال آنکه،دهقانی کشت راآب‌میداد،ناگاه‌سوراخی پیدا شد، آب دران نشیب رفته، وآوازی سهمگین‌بگوش می آمد، رفته به‌بهرام گفت، فرمود که آن زمین رابکنند، عمارت عالی که ارتفاع آن شصت گز بود پیدا شد، موبد آمده به بهرام عرض نمود، که بدان خانه دو گاومیش زرین است، که چشم آنها از یاقوت قیمتی است، وشکمشان پرازنار و سیب وبهی زرین کرده، ودرون میوها پراز درخوشاب ساخته، ودرپیشانی گاومیشها نام‌جمشید کنده‌اند، ودراطراف گاومیشها از جانوران چرنده‌وپرنده، مانند شیروگوروتذرو وطاؤس‌زرین که چشمهاوسینهایشان ازلعل ومروارید بوده ساخته‌اند ، بهرام حکم کرد که آنرا فروخته بمستحقان قسمت کنند ، ونام نواییست ازنواهای باربد .[1]

۱ـ ودردو نسخه این‌زیادتست: و نیز پوست گاو، که بنی‌اسرائیل پرازرز کرده بصاحب گاوداده بودند وقصهٔ آن مشهوراست .

گنج خضرا ـ نام گنج ششم از گنجهای هفتگانهٔ[1] پرویز.

گنج عروس ـ گنج اول از گنجهای پرویز.

گنج فریدون ـ نام نواییست.

گنج‌شادآورد ـ نام گنج هفتم از گنجهای پرویز.

گنج‌ور وگنجور ـ خزانه دار.

گنجه ـ بالفتح، نام شهریست، وبمعنی خردم بریده بکاف تازی است وجیم فارسی، چنانکه گذشت.

گند ـ بالفتح، معروف، وبالضم، خصیه.

گندبیدستر وگندو یدستر ـ یعنی خصیهٔ سگ بحری که بیدستر گویند، وجند بیدستر معرب آن.

گندا ـ چیزی گنده که ازان بوی ناخوش آید.

گندژ ـ بالفتح، یعنی گنگ دژ که بعدازین مرقوم شود.

گندش وگندك ـ گوگرد، ظاهراً هندیست.

گندگیا ـ بالفتح، نام گیاهیست، که آنرا خرس‌گیا گویند، و شرح آن گذشت.

گندنا ـ معروف که بعربی کراث گویند.

گندمه ـ بالضم، ژخ باشد، که بعربی ثؤلول، وبهندی مسه گویند.

گنده ـ بالضم، معروف، وکوفته‌ای که مدورو بزرگ ساخته درمیان آتش اندازند، بسحاق گوید:

بیت

من نگویم صفت گندهٔ پرداروی گرم   تانگویند مرا مدعیان کوفته‌خوار

---

۱ ــ گنجهای خسرو پرویز بقول صاحب فرهنگ ورشیدی و برهان‌جامع و بهارعجم هفتست وبقول سروری و برهان وصاحب سراج هشت‌وهشتم بقول برهان گنج‌بار.

و گندچی تصغیر آن، یعنی گندهٔ کوچك، احمد اطعمه گوید :

بیت

تـا که بود گندچی امرد ابرو ترش

تا که بود چلقچی شاهد شیرین دهن

گنده پیر ـ پیره زنی که بغایت سالخورده باشد .

گنگ ـ بالفتح ، بتکده‌ای از بتکده‌های چین، ارزقی گوید :

بیت

زمین ز بـاد صبا شد نگارخـانهٔ چین

چمن زفیض هوا شد بهار خانهٔ گنگ

ونجیب جربادقانی گوید:

بیت

زبس کـه بـاد بگلزار می‌زند بیرنگ

نگارخانهٔ چین است ونقش خانهٔ گنگ

و رود خانهٔ عظیم درملك هند، که منبع آن کوههای سوالك است، وازملك هند وبنگاله گذشته به عمان میریزد ، وهرچیز خمیده ، وخمیدگی که درپشت پیداشود ، ومرد خمیده پشت ، فخری گوید :

بیت

اگر جلال تـو از چرخ متکـا سـازد

زبـار قدر تودرخط محور افتد گنگ

ومسعود گوید :

بیت

بار منت بسی است بر سر جود		زین سبب گشته هرسه حرفش گنگ

ونام کوهیست ، فردوسی گوید :

بیت

یکی زنده پیل است بر کوه کنگ		اگر بـا سلاح اندر آید بجنگ

و نام بادی است، که بسبب سودا در تن مردم پدید آید، و بدانجهة بن موی خاریدن گیرد، تاموی رابر نکنند آرام نباشد، سوزنی گوید:

بیت

تابر کند حسود توسبلت بدست خویش
در سبلت حسود تـو افتـاد بـاد کنگ

و نام شهریست شرقی خطا، که همیشه روزوشب درانجا برابر است، وهوا درغایت اعتدال، و گنگ دژنیز خوانند، مختاری گوید :

بیت

تـا سپهریست زمین رابه بهار اندرباغ
تا بهاریست چمن رابخزان اندر کنگ

و نیز نیکووزیبا ، فردوسی گوید:

بیت

بهر گونه بوی و بهر گونه رنگ		نکوتر بیارای آن شنگ کنگ

و بالضم، معروف که بتازی ابکم گویند ، و لوله از سفال که مجری آب سازند ، لیکن بعضی ازمعانی یعنی بتکدهٔ چین و کوه کنگ راجع بهمان معنی شهر شرقی خطا میشود .

گنگار ـ بالضم و کاف دوم نیزعجمی، ماری که پوست افکنده باشد ، شهاب ـ الدین عبدالرحمن گوید :

بیت

از گفتن نیك وز نکویـی		کنك است و برهنه همچو کنگار

گنگ بهشت وگنگ دژ ـ همان کنگ مذکور، که بتازی قبة الارض گویند، روز

وشب آنجا برابراست، وبهشت کنگ نیزمی نامند، نظامی گوید :

بیت

درآمددران شهرمینوسرشت — که‌ترکانش خوانندکنك بهشت

و بعضی گفته‌اند، نام قلعه‌ایست که ضحاك در شهربابل‌ساخت، وبابل ازسبعه مداین عربست برکنار فرات جانب‌شرقی، وهمیشه پای‌تخت‌پادشاهان بوده، واکنون خرابست، وازان قلعه جزتلی بجانمانده، وازتوابع حله‌است، وبرسر آن تل‌چاهیست عمیق،گویندکه هاروت وماروت درانجامحبوس‌اند .

گنگ دژهخت و **گنگ دژهوخت** و **گنگ دژهوخ** ـ بالفتح و کسر دال وضم ها وواو مجهول وخای ساکن ، بیت‌المقدس‌که بزبان سریانی ایلیا خوانند ، فردوسی گوید :

مثنوی

بخشکی رسیده سر جنگ جوی — به بیت المقدس نهادند روی
چو بر پهلوانی زبان رانده اند — همی کنگ دژهوختش خوانده‌اند

گنگل ـ بفتح هردو کاف فارسی ، هزل وظرافت ، مولوی گوید :

بیت

منتظرمی‌باش چون‌مه‌نورگیر — ترك‌کن این‌گنگل‌ونظاره را

ونزاری گوید :

بیت

باده‌میخوردیم‌وگنگل‌میزدیم — ز اول شب تا بوقت صبحدم

گنگلاج ـ بالضم،کسی که‌زبانش گرفتگی داشته باشد ، وبتازی الکن گویند.

الاستعارات

گنج الهی ـ قرآن ،وقناعت را نیز گویند .

گنبد ازرق و **گنبد آفت‌پذیر** و **گنبدحراق رنگ** و **گنبد خضرا** و **گنبد صوفی‌لباس** و **گنبد طاقدیس** و **گنبد مطرنس** و **گنبدتیزرو** و **گنبد جانستان** و **گنبددودگشت** و **گنبددولاب‌رنگ** و **گنبد دولابی** و **گنبد شگرف** و **گنبد گیتی‌نورد** و **گنبد نارنج رنگ** و **گنبد نیلوفری** ـ یعنی آسمان .

گنبدمایل ـ یعنی فلك چارم ، خاقانی گوید :

مصراع

ای ز سریر زرت گنبد مایل حقیر

گنبد آب ـ یعنی حباب .

گنبدچاربند ـ یعنی دنیا ، نظامی گوید :

مصراع

برون جست ازگنبد چاربند

گنج خاکی ـ یعنی آدم وفرزندان او .

گنده پیرکابلی ـ پیرزال ساحره ،که کنایت ازدنیا باشد .

گنگ ده زبان ـ یعنی سوسن .

گنده مغزی ـ تکبروگفتن سخنان متکبرانه ، سعدی گوید :

بیت

اگر میرود درپی این سخن بدین گفتگو گنده مغزی مکن

کندگوش ـ بضم کاف تازی ، یعنی کم شنو ، سعدی گوید:

بیت

پریشیده عقل وپراکنده کوش زقول نصیحت گران کندگوش

کندوکوب ـ یعنی اضطراب وبیقراری .

کنگرکندن ـ کاری بیحاصل پرتعب ومشقت کردن .

الکاف التازی مع الواو

کو ـ بالفتح، زیرك، وعاقل، ناصرخسرو گوید:

بیت

کـو نبود آنکه دن پرستد هـرگز
دن نه پرستد مگر که جاهل وکودن

وبالضم بمعنی کجا، وسرگذر، ودرخانه .

کواده ـ بالفتح ، چوب زیرین در، که فرودین نیز گویند، ضدبلندین .

کواد ـ بالضم، پادشاه معروف، که قباد معرب آنست چنانکه در تاریخ گزیده گفته .

کوار ـ بالفتح ، سبدی که دران میوه کنند، مرادف کواره که مرقوم شود، وبضم نیز گفته‌اند ، وبضم قصبه‌ایست ازمضافاف شیراز' وابری که شبهای تابستان باشد.

کواره ـ بالفتح ، سبد درازکه برپشت گیرند، وبرپشت اسب واستر نیز بـار کنند ، وبشیرازی لوده، وبتازی دوخله خوانند ، سید احمد مشهدی گوید:

بیت

ای پیرهنت کوارهٔ گل		روی تو گل سر کواره

و خانهٔ زنبور عسل ، لیکن در عـربی بتشدید واو گفته ،روحی شارستانی گوید :

بیت

آن رخ پرنشان آبله بین		گـر ندیدی کوارهٔ زنبور

وابری که شبهای تابستان برروی هوا پدیدآید ، وبالضم ظرف سفالین ، فرید خراسانی گوید :

بیت

پیش مستان بزم وحدت‌تو چه کواره چه کاسهٔ زرین

کواز دکوازه ـ بالفتح، کوزهٔ سرتنگ که‌مسافران باخوددارند،لیکن‌صحیح بدینمعنی کراز است، چنانکه‌گذشت، وواو تصحیف است، وبمعنی چوبی که‌گاو بدان رانند، وبمعنی تخم مرغ نیم پخته درکاف فارسی بیاید.

کواژدکواژه ـ بالفتح، سرزنش وطعنه، انوری گوید:

مصراع

همی کواژه زند بربلندی کیوان

وازرقی گوید:

مصراع

همی کواژه زند بر بلندی محور

وبتشدید واو نیز آمده، لیکن بجهة ضرورت شعر، کسایی گوید:

مصراع

کواژه زده برتوامل ریمن‌محتال

کواس دکواسه ـ بالضم، صفت وگونه، و در بعضی فرهنگها بشین معجمه گفته‌اند، ودرنسخهٔسروری بفتح کاف وسین مهمله؟

کواشمه ـ بالضم وشین معجمهٔ مکسوره، آسانی، ودربعضی نسخ کواسیمه بکسرسین مهمله وزیادتی یا، آورده‌اند.

کوام ـ بالضم، گیاهیست خوشبو.

کوب ـ بالضم وواو مجهول، ضربی که بکسی رسد ازسنگ و چوب وامثال آن، وقسمی ازبوریا که‌گیاه آن بغایت‌گنده، ودرنهایت نرمی باشد، ودرتحفه آلتی که پیلبانان دارند، وامربکوفتن، واسم فاعل ازان.

کوبن ـ بالضم واو مجهول وبای مفتوح، آلتی که آهنگران بدان‌کوبند، و

آنچه گرداست، آنرا پتك، و آنچه درازاست کوبن گویند.

کوبه ـ بالضم و واو مجهول، آلت کوفتن هرچیز، و بعربی مدق گویند، و گیاهی است شیرین که آنرا میخورند، ومشکی که دران ماست کنند، و بجنبانند تا روغن بر آید.

کوبین ـ آلتی است روغنگران‌را، که مانند کفهٔ‌ترازوبود، و آن‌از برگ‌خرما بافند، وعصاران تخم راکوفته‌دران‌کنند، فخری گوید:

بیت

کمینه بندهٔ تو روز بخشش و انعام

طلا بکیل دهد برطله و کوبین

کوپ ـ بالضم وواومعروف، وبای فارسی درآخر، کوه، وحصیر.

کوپال ـ بالضم وواو مجهول وبای فارسی، گرز باشد، اسدی‌گوید:

بیت

ز گردان خاور سواری چو ابر

برون تاخت با تیغ و کوپال و کبر

وفردوسی گوید:

بیت

همانا که کوپال سیصد هزار		زدم بر سر ترك آن نامدار

وسرو گردن گنده، فردوسی گوید:

بیت

جوانی و کوپال نیرو نماند		زمن هیچ جز نام نیکو نماند

ونام پهلوانی است.

کوپل ـ بالضم وواو مجهول وبای فارسی مفتوح، شکوفه، و در سامی ببای تازی، گل بابونه، ادیب صابر گوید:

بیت

چو باغ عدل توشد تازه‌زابرجودشدند

سهیل و زهره دران باغ ولاله وکوبل

کوپله ـ بالضم، قبهٔ که‌درایام جشن وشادی برسم آذین درشهرها بندند، ظهیر گوید :

بیت

نیست آیین‌وفایت‌هیچ محکم‌همچنانکه

روز باران شهرهادر قبه و در کوپله

وحباب آب، وقفل، وشکوفه.

کوتار ـ بالضم وواو مجهول و تای فوقانی ، کوچهٔ سرپوشیده .

کوتر ـ بالفتح کبوتر ، وبالضم نیز گفته‌اند .

کوته بال ـ یعنی کوته‌قد ، چه بال بمعنی قدآمده مخفف بالا .

کوتاه‌پاوکوته پا وکوته‌پاچه ـ جانور معروف کـه رنگش زرد و خالهای سیاه دارد.

کوچ ـ بالضم وواو مجهول، احول که آنرا کاج هم گویند، وطایفه‌ای‌ازصحرا۔ نشینان در نواحی کرمان که‌دزد وقطاع‌الطریق‌اند ، وبلوچ طایفهٔ دیگراست درنواحی ملك سند، که آنها نیزخونریز وراهزن اند ، واین هردوطایفه را یکجا ذکر کرده، کوچ وبلوچ‌خوانند، فردوسی گوید:

بیت

سپاهی بکردار کوچ وبلوچ　　　سگالندهٔ جنگ مانند قوچ

واز منزل بمنزل نقل کردن ، واهل وعیال، وبوم که اورا چغدو کوف‌نیز گویند، قطران بچهارمعنی اول آورده:

قطعه

شاها ز انتظار زبانی که دادیم
چشمان راست بین دعا گوی گشت کوچ
هستند اهل فارس هراسان ز کار من
زانسان که اهل کرمان ترسان ز دزد کوچ
کوچت مبارکست و ندارم بدست هیچ
جز خیمهٔ کهنهٔ و دو ترکی برای کوچ

وفخری بمعنی اخیر گوید :

بیت

گر همـا از نظر همت او افتد دور
شوم و ویرانه نشین گردد مانندهٔ کوچ

وملکی است زتوابع بنگاله.

کوخ ـ بالضم ، خانهٔ خرپشته که ازچوب ونی وعلف سازند، لیکن درقاموس نیز آمده ، ظاهراً عربیست.

کوخك ـ بفتحتین و سکون خا ، خوشهٔ انگور که بعربی خصله گویند ، بضم خای معجمه .

کود ـ بالضم،بمعنی مجموع، چنانکه در نصاب آورده :

مصراع

نشروشتی راپراکنده شمر مجموع کود

وغلهٔ درووه وخرمن کرده ، ومرد کندفهم که کودن نیز گویند ، ونجاست که در زمین زراعت اندازند تا غله قوت گیرد ، و بضمتین ، مخفف کوود بمعنی کبوُد .

کودن ـ اسب پالانی کندرو ، و مرد کند فهم را باین اعتبار کودن گویند ، خاقانی گوید:

بیت

جنسی نماند، پس من و رندان که بهر راه

چون رخش نیست پای بکودن در آورم

لیکن عربیست ، چنانکه صاحب قاموس گفته: الکودن والکودنی الفرس الهجین .

کور ـ بالفتح ، جای خراب که پشته وشکستگی بسیارداشته باشد ، و قابل زراعت نباشد، لیکن اصح بدینمعنی بکاف فارسی است چنانکه بیاید ، و بفتحتین ، مرادف کبر، و آن میوه ایست که ازان آچارسازند، وحق آنست که کبر معرب آنست، چه کبردرقاموس آورده، پس معلوم شد که معرب است ، وبضم کاف وفتح واو، در عربی جمع کوره است که بمعنی شهروقصبه وناحیه باشد ، عبدالواسع جبلی گوید :

مصراع

مشهور در مداین ومعروف در کور

کوراب ـ بالضم وواومجهول، سراب، عنصری گوید :

بیت

بهر آب ارروی سوی کوراب گم کنی راه وزو نیابی آب

کوربا و**کوروا** ـ بفتحتین ، آشی که دران کبر کنند، وبتازی کبریه گویند.

کوردین و**کوردی** ـ بالضم، جامهٔ پشمین ، ودر نسخهٔ سروری بکاف فارسی بمعنی گلیم اورده ، خاقانی گوید :

بیت

حاجت گفتار نیست زانکه شناسد خرد

سندس خضر از پلاس عبقری از کوردین

کورش ـ [۱] بفتح کاف ، رنگ چیزی ، وبضم کاف نیز گفته‌اند .

۱ــ چنینست درهمهٔ نسخ لیکن بدیگر فرهنگهای موجود یافت نشده‌الاکواش بمعنی گونه و صفت .

کورز و **کورزه** ـ بالضم، گیاهی‌است پرخار که برگ ومیوه‌وشاخ‌وگل آنرادر سرکه آچار سازند .

کورس ـ بالضم وواومجهول ورای مفتوح، موی جعد ، وچرك که آنرا کرس وکرسه نیز گویند .

کورشت ـ بالضم وواو مجهول ورای مکسور و سکون شین معجمه ، همان دوده وچالیك، وآن‌دوچوب باشد یکی‌درازویکی‌خورد که طفلان‌بدان بازی‌کنند.

کورگا ـ بفتح کاف وضم واووسکون رای مهمله وکاف دوم فارسی، نقاره باشد ، واین لفظ ترکیست .

کورکور ـ بهردو کاف مضموم وهردو واو مجهول، غلیواج، کمال گوید :

بیت

تیری که‌هر کجا که یکی پشم توده‌دید

حـالی چو کور کوردرو آشیـان کنند

کوره ـ بالضم وواو معروف ، آتشدان آهنگر وزرگر وغیره ، وحصهٔ ازپنج حصهٔ ملك فارس مرادف‌خوره مرقوم، زیراکه حکما ملك‌فارس‌را پنج‌حصه‌کرده‌اند: کورهٔ اردشیر و کورهٔ استخر وکورهٔ داراب وکورهٔ شاپور وکورهٔ قباد ، و در عربی شهرستان ، وناحیه راگویند،کور بضم کاف وفتح واو، جمع،آن چنانکه‌گذشت.

کوری ـ بالضم وواو مجهول ، غله ایست مانند چینه که می‌خورند ، خسرو گوید :

مثنوی

چه مانم ازپی شاماخ‌وکوری		زشورخاکیان درخاك شوری

نخواهم گندم سلطان صانع		بکوری‌گردم ازدودیده قانع

کوزسب ـ بالضم وواو مجهول وکسرزای معجمه وسکون سین مهمله‌وبای موحده درآخر، نام پادشاهی است.

کوزر ـ بضم کاف وفتح زای معجمه ، خوشهٔ گندم که بعد از پاك کردن غله خورد نشده باشد، وآنرا بار دیگر بکوبند ، و کفه بفتحتین ، نیز گویند ، و بعربی قصاله وقصامه خوانند .

کوز ـ بالضم، پشت خمیده ، وخمیده پشت، وبزای فارسی نیز آمده ، وبکسر کاف وواو ساکن وزای عجمی درآخر ، میوهٔ سرخ رنگ که نهال آن اززمین شوره روید وازدف نیز گویند ، ودرنسخهٔ سروری بکسرتین ، بمعنی آلوی کوهی گفته .

کوژدوکوژده ـ بالضم و واو مجهول و زای فارسی مفتوح ، صمغی است از درخت پرخار، که بتازی آن درخت را شائك وصمغ راانزروت خوانند .

کوژنوك ـ بالضم وواومعروف ، پرهٔ کلید زیراکه نوکش کج است .

کوژه ـ بالضم وزای فارسی مفتوح ، خرسفید رنگ که بتازی اقمر گویند .

کوس ـ بالضم وواو مجهول ، کوفت وآسیب که بتازی صدمه وبهندی دهکه خوانند ، ونقارهٔ بزرگ که کورگا نیز گویند، و بسبب کوفتن باین نام موسوم شده ، و قصبه ایست از قصبات مازندران که الحال بکوسان اشتهار دارد ، مولوی گوید :

بیت

نحسی ای نفس اگر بر جز او برچسپی
شومی ای فکر اگر با دگری کوس زنی

وفردوسی گوید:

بیت

کجا نام اوکوس‌خوانی‌همی جزاین نام نیزش ندانی همی

ودر فرهنگ بمعنی صف جنگ آورده ، نظامی گوید :

بیت

دولشکر بهم بر کشیدند کوس چوشطرنجی‌ازعاج‌واز آبنوس

ودرین مثال تأملست، چه بمعنی نقاره نیز بطریق کنایه راست میآید ، وبمعنی گوشهٔ جامه وگلیم وامثال آن که ازگوشهای دیگر زیاده باشد، وبمعنی نوعی ازبازی که بنرد شباهتی دارد نیز آورده، وگفته که چون مهرهای اورا ازهردوجانب دوصف می‌چینند، بنابران او را کوس خوانند.

کـوسان ـ بالضم وواو مجهول ، همان کوس یعنی قصبهٔ مازندران ، ونام نایی است که درزمان یکی ازپادشاهان قدیم بود ، ونوعی از خوانندگی ، فخری گرگانی گوید :

بیت

شهنشه گفت با کوسان نایی زهی شایستهٔ کوسان سرایی

کوست ـ بالضم وواو مجهول و سین موقوف ، همان کوس بدو معنی اول ، و کوستن یعنی کوفتن ، انوری گوید :

بیت

مقلوب لفظ پـارس بتصحیف از کفت
دارم طلب که علت پایم زدست کوست

وفردوسی گوید :

بیت

دلیران نترسند ز آواز کوست که آنجا دوچوبست ویکپاره پوست

کوسه ـ معروف ، و شکلی از اشکال رمل که بتازی فرح گویند ، و کوسج معرب آن بهردومعنی .

کوسه بر نشین ـ نام جشنی است که پارسیان در غـرهٔ ماه آذر کنند ، و وجه تسمیه آنکه مجوس درین روز، مرد کوسهٔ مضحکی راسوار میکردند، وبخورد اوُ طعامهای گرم می‌دادند، وداروهای گرم بر بدن او می‌مالیدند، و آن مرد مضحك مروحه دردست داشتی وخودراباد میکردی، واز گرما شکایت نمودی، ومردم یخ وبرف بروی زدندی

واوازهر کسی چیزی بستدی، واگر کسی ندادی گل تیره که باخود داشتی برمرکب و جامهٔ اوپاشیدی ، وبتازی کوسج برنشین خوانند .

* **کوشیار**[1] ـ نام منجمی است که اورا ابوالحسن کوشیار گویند، سعدی گوید:

مصراع

بر کوشیار آمد از راه دور

ودرفرهنگ بکاف فارسی آورده .

کوش ـ بالضم، کوشش ، وکوشنده ، وامراز کوشیدن، مولوی گوید :

بیت

اول ای جان دفع شرهوش کن وانگهی درجمع گندم کوش کن

ونزاری گوید:

بیت

تانکند دوست نظر ضایع است سعی من وجهد من وکوش من

کوشا وکوشان وکوشه ـ بمعنی کوشنده ، وبرینقیاس کوشیدن و کوشش ، و بمعنی جنگ وجدال نیز آمده .

کوغ ـ بالضم، درشدن .

کوف ـ بالضم، بوم که بنحوست مشهور است ، ولهذا بوم بزرگ را خرکوف گویند ، ابن یمین گوید:

بیت

نشاند بی هنرانرا بجای اهل هنر

ندید هیچ تفاوت زکوف تابه همای

کوفج ـ بالضم وواومجهول وفای مفتوح ، جماعه ایست که درکوههای کرمان ساکن اند ، قوفص معرب آن ، لیکن درقاموس قفص آورده .

کوفجان ـ بالضم وواو معروف وفای موقوف ، قفص باشد ، منجیک گوید:

---

۱ ـ علی الظاهر بکاف فارسی اصح است. م.ع

بیت

گر بپرد مرغ جان از کوفجان تن مرا

همچنان اندر هوایت تاقیامت پرزند

و درسامی بمعنی همان گروه که در کوه کرمان باشد آورده که بعربی قفص خوانند بالضم، امادرمعنی اول ومثالش تأملست.

کوفشانه ـ بالضم،جولاه،زیرا که شانه آلتی استمعروف جولاه را،وچون همیشه نظربران دارد اورا بکوف شباهت داده‌اند ، شاکر بخاری گوید :

بیت

نفرین کنم زدردو بلا این زمانه را	کوداد کبرومرتبه این کوفشانه‌را

کوفته ـ بالضم، مقداری از گوشت که باحوایج بکوبند، وغلولهاساخته در آش کنند ، و بمعنی آزرده وضرب زده معروف است ، وبرین قیاس کوفتن و کوفت،سعدی گوید :

بیت

کوفته برسفرهٔ من گو مباش	کوفته رانان تهی کوفته است

کوك ـ بالضم وواو معروف ، آواز بلند ، وبواومجهول ، ترهایست که‌خوردن آن خواب آرد و کاهو نیز گویند ، ودوپارچهٔ جامه بهم پیوندکردن تادردوختن کم و زیاده نشود ، وهم آهنگ ساختن سازها وموافق کردن آوازها ، وسرفه که آنرا گیرا نیز گویند، ولهذاغوزهٔ خشخاش را نارگیرا و کو کنار گویند، وبزبان‌ترکی کبودباشد، نزاری گوید :

بیت

جدول کشیده صفحهٔ کوك افق بنال

بی رنگ زد رواق معلّق بمشك ناب

کوکا ـ بالضم وواو معروف ،آواز وفریاد بلند ، ونامی ازنامهای ماه .

کوکان ـ بالضم وواو مجهول ، دست افزار گازر ، ودرنسخهٔ سروری بوزن چوگان ، بمعنی ساز گازر آورده .

کوکلک ـ بالضم وواو مجهول وکاف ولام مفتوح ، غوزهٔ پنبه که هنوز نشکفته باشد .

کوکله ـ بالضم وواو مجهول وکاف مفتوح ، مرغ هدهد، ودرنسخهٔ سروری بوزن کوکبه گفته .

کوکن ـ بالضم وواو مجهول وکاف مفتوح ، چغد که بوم نیز گویند، وکوکنک تصغیر، آن خیالی سبزواری درهجو سیستان گوید:

بیت

آواز نی و حسن کجا سیرگاه تو

ویرانها و خلق دران همچو کوکنک

و غلهٔ نیم رس که دلمل نیز گویند ، و ولایتی از دکن که بر ساحل دریای شوراست .

کوکنار ـ غوزهٔ خشخاش، زیراکه کوک بمعنی سرفه ونار بمعنی رمان است، و لهذا بتازی رمان‌السعال گویند ، و بمعنی خشخاش دانه بطریق مجاز نیز آورده‌اند ، چنانکه اسدی گوید:

بیت

یکی را چنان کوفت آن نامدار   که گشت استخوانش همه کوکنار

کوکو ـ بضم هردو کاف ، آواز فاخته .

کوکوز ـ بضم هردو کاف، نوعی ازقماش لطیف ، نزاری گوید:

بیت

تشریف های فاخر کرده روان زهرسو

نخ ونسیج وکمخاکوکوز وسای ساره

کوکه ـ بالضم وواومجهول ، همان کوکن یعنی چغد ، بمعنی برادر رضاعی ترکی است .

کول ـ بالضم واومجهول ، دوش که بعربی کتف گویند ، و آبگیر وهر گوی که دران آب بایستد ، وچغد که بشامت معروف است، ومردم گیلان تل وپشته را گویند، سراج‌الدین راجی گوید :

بیت

کول باری ز معصیت بر کول   چون توانی شدن بصدر قبول

ومولوی گوید:

بیت

شه‌چوحوضی‌دان‌حشم‌چون‌لولها   آب از لوله رود در کولها

و بفتحتین ، پوستینی که از گوسپند پیرسازند ، و بعضی گلیم کهنه را گفته‌اند ، نظامی گوید :

بیت

میفکن کول گرچه‌عار آیدت   که هنگام سرما بکار آیدت

ودرسامی اسب کندرو که کودن نیز گویند .

کولاك ـ بالضم واو مجهول، همان کلاك یعنی موج بزرگ ، وبعضی بمعنی طوفان گفته‌اند ، وحشی گوید:

بیت

شود ز چشم پر آبم هزار کشتی غرق

دمی که قلزم خوناب دل زند کولاك

کولان ـ بفتحتین ، گیاهیست که در آب‌روید، وازان بوریا سازند

کولنج ـ بالضم وواومعروف ، دردشکم، قولنج معرب آن ، وبمعنی آتشدان نیز گفته‌اند ، وظاهراً بمعنی آتشدان گولخ است ، مخفف گولخن نه کولنج .

کولنگ ـ بالضم وواومجهول‌ولام مفتوح و کاف فارسی در آخر، حیزومخنث، سوزنی گوید :

قطعه

آن مرد مردگای که کولنگ کنگ را
در حین فرو برد بکلیدان کون مدنگ
کولنگ پیش او چو نهد سینه برزمین
فریاد و نعره دارد چون بر هوا کلنگ

کوله ـ بالضم و واو مجهول ، گوی که دران صیاد نشیند ، تا اورا صیدنبیند ودام رابکشد ، واحمق و بیعقل ، نزاری گوید :

بیت

تاکی آید بدام مرغ مراد		همچو صیاد مانده در کوله

ونوعی ازحیله که خروسان جنگی راباشد،ودرضمن این‌استراحت کنند،وخصم راازکثرت حرکت مانده سازند.

کولیدن ـ بالضم وواو مجهول ، بمعنی کندن .

کوم ـ بالضم وواو معروف ، گیاه خشك که درزمین شیار کرده روید وبیخ‌او شبیه به‌بیخ نی است ، فخری گوید :

بیت

گل اگر برخلاف اوروید		بیقین دان که کوم بردارد

وسوزنی گوید :

بیت

من ازخط تو نخواهم بخط شد اربمثل
برآید از برگلبرگ کامگار تو کوم

ودرفرهنگ گفته، که گیاهی است خوشبو وبیت سوزنی‌شاهد آورده، و درین

تأملست ، ودر نسخهٔ سروری گفته که درتاج‌الاسامی بمعنی‌اذخر آورده .

کومه ـ بالضم وواومجهول ، خرگاهی که ازچوب وعلف سازند ، وپالیزبانان ومزارعان درون آن نشسته‌پاس پالیزوزراعت دارند، وصیادان‌نیزمثل این‌خانهٔ‌ساخته درون آن‌نشینند، وکمین‌صید کنند، وکازه نیز گویند .

کون ـ بضم کاف وفتح واو ، درخت بده ، وبکسرثانی، درفرهنگ‌بمعنی حیز ومخنث ، ونام روستایی که روزعاشورا دران مردم جمع شوند، لیکن‌بدینمعنی کدن است بدال ودرفرهنگ بواو گفته .

کونه وکونسته ـ بالضم، سربن ، وقیل طرف سربن ، سنایی گوید:

مصراع

از نشان دو کونهٔ من غر

ومعزی گوید :

مصراع

شوددو کونه‌چوگلزارو بزم چون گلشن

وناظم رسالهٔ اختلاجات گوید :

بیت

چونکه کونسته ناگهان بجهد مژدهٔ دولت و مراد دهد

کونده ـ بفتحتین ونون ساکن ، چیزیکه ازگیاه بافند، شبکه دارو کاه‌بدان کشند ، لبیبی گوید :

بیت

مانند کسی که روز باران بارانی پوشد از کونده

کوه ـ بالضم وفتح واومشدده،غوزهٔ پنبه وکوکنارو پیلهٔ ابریشم، خسرو گوید:

بیت

مستغرق‌خوابیم‌درین کوهٔ‌خشخاش شام اجل و صبح جزا را نشناسیم

وله :

مصراع

چیست اندر کوه بانگ دانهای کوکنار

ودرین دو بیت گوزه مرادف غوزه میتوان خواند واللّٰه‌اعلم ، ودر نسخهٔ سروری بمعنی شیشهٔ حجام مرادف کپه نیز آورده .

کوهاموی ـ بالضم وواو مجهول ، بازیی است که خاك راتوده کنند ، وموی درمیان آن پنهان‌سازند، بعد ازان آب بران خاك‌ریزند، وگل کنندودردور آن‌نشینند، وموی را طلب‌کنند، هرکه بیابد گرورابرده باشد، وبعربی بقیری‌خوانند، بضم بـا و فتح قاف مشدد وسکون یای حطی وفتح رای مهمله .

کوه بر کوه ـ نوعی ازعنبر که طبق برطبق، برهم نشسته باشد، واوراعنبرطبق گویند .

کوهنگ ـبالضم وفتح ها وسکون نون و کاف عجمی ، برجستن.

کوهه ـ بالضم، چیزی بلند وبلندی عموماً ، و کوهان شترو کوهان گاو وقلهٔ جبال وبر آمدگی‌پیش‌وپس‌زین،که پیش راپیش کوهه،وپس‌راپس کوهه گویندخصوصاً، خسرو گوید :

بیت

وصف‌در آمد علم است‌این که بانگ کوس
همچون صدای کوه بد از کوههٔ جبـال

وبمعنی حمله نیز آمده ، نظامی گوید :

بیت

چو درمعرکه بر کشم تیغ‌تیز زکوهه کنم کوه را ریز ریز

و بمعنی موج نیز گفته اند ، کـه آن را کـوههٔ آب گـویند ، شرف شفروه گوید :

بیت

چنان کوهه‌زدبحرانعام‌عامت   که امید را قوت آشنا نسیت

وله :

مصراع

هست‌سیل دیده‌ام‌بر کوه‌و‌دریا کوهه‌زن

ودرفرهنگ بمعنی زین ، و بمعنی جن نیز آورده ، وکوهه گرفته یعنی جن‌گرفته ، فردوسی گوید:

بیت

ز کوهه بآغوش بر گیرمش   بشاهی زگشتاسب بپذیرمش

ونظامی گوید :

بیت

ازکوههٔ غم شکوه بگرفت   چون‌کوهه‌گرفته‌کوه بگرفت

ودرین هردومعنی‌ومثالش تأملست، چه‌دربیت‌فردوسی‌بمعنی‌کوههٔ زین‌مناسب است، ومعنی‌ثانی درهیچ نسخه بنظرنه درآمده ، و درشعرنظامی‌کوهه‌گرفته بمعنی سربصحرا نهاده، که‌کنایه ازدیوانه‌باشد، نه‌آنکه‌کوهه بمعنی جن بود.

کوهستان ـ ولایتی است که‌آنراقهستان‌گویند.

کوه‌کان ـ یعنی‌کوه‌کن ومثالش درلغت‌کان‌گذشت .

کوه جلیل ـ کوهی است‌که حضرت نوح‌دران خانه‌داشت، واول‌آب طوفان ازان جوشیده .

کوه اسد ـ کوهی است‌که دران‌آتش میدرخشد،وهرگز فرونمی‌نشیند .

کوه پایه ـ دامن‌کوه، وزمین‌گودال‌که‌فرودکوه باشد .

کویر ـ بکسرتین ویای‌مجهول، زمین‌شوره ، فردوسی‌گوید:

بیت

بیابانی ازوی‌رمان دیووشیر   همه خاك شخ وهمه که‌کویر

کویستن ـ بفتح کاف و کسر واو وسین مهمله ، غله کوفتن ، و کویسیدن نیز آمده ، ودرفرهنگ بمعنی مطلق کوفتن گفته ، و کویسته غلهٔ کوفته ، وهمچنین کوسته ، بحذف یای حطی ، وبمعنی طرف سرین غلط است ، وصحیح کونسته است بنون.

الکاف الفارسی مع الواو

گو ـ زمین پست ومغاك ، وشجاع وپهلوان ، فردوسی گوید:

بیت

گر ایدر گو اسفندیار آمدی		سپه رادرین دشت کار آمدی

گواچو وگواچه ـ همان بادپیچ یعنی ریسمان که هردوطرف آن بجایی بندند ، وطفلان دران نشینند وبجنبانند .

گوی ـ بالضم ، معروف ، وتکمهٔ جامه ، نظامی گوید:

بیت

بهر سویی که بردی باد را بید		شکستی در گریبان گوی خورشید

گوا ـ مخفف گواه .

گواران و گوارا ـ چیزی که زود هضم شود ، ودر ذایقه خوش آید مرادف گوارنده ، و گوارا گوارنده ، وامر بگواریدن .

گوارش وگوارشت ـ ترکیبی که بجهة گواریدن طعام سازند ، جوارش معرب آن .

گوارون ـ بالضم ، جوششی که برپوست آدم پیداشود ، وپهن گردد ، و بهندی داد گویند .

گواره ـ بالفتح ، مخفف گهواره .

گواز وگوازه ـ بالفتح ، چوبدستی که بدان گاو وخر ودیگر حیوانات رانند ،

فخری گوید :

بیت

بشوی روی عـروس ظفر ز گرد فتن

بکوب تـارك اعدای مملکت بگواز

وهاون چوبین و معرب آن جواز است ، و بالضم، تخم‌مرغ نیم پخته جوازق معرب آن ، لیکن جواز وجوازق در کتب عربی ظاهر نشد، بلکه از باب‌جیم ظاهر می‌شود که جوازفارسی باشد .

گـواشیر ـ بالفتح ، نام ولایتی است کـه فیروزهٔ کم بها سیر فام دران پیدا می‌شود .

گواشمه ـ بالفتح ، [1] نام ولایتی است ، وبالضم ،قنعه که زنان برسر اندازند .

گوال ـ بالضم،بالیدگی وافزونی ونشوونما ، سیف گوید :

بیت

ای ز سحاب کفت نخل امل ترگوال

ای زهوای درت گلشن جـان خوشنما

وبمعنی[2] جمع کردن ، وجمع کننده ، وامربجمع کردن نیز آمده ، وبرینقیاس گوالیدن وگوالنده ، طیان گوید :

بیت

بزرگان گنج سیم وزرگوالند   تو از آزادگی مردم گوالی

لیکن درین بیت بمعنی اول نیز راست می‌آید پس‌احتیاج بمعنی‌زایدنیست ، ودرنسخهٔ سروری بکاف تازی گفته ، ودرفرهنگ بمعنی‌جوال نیز آورده، و گفته که جوال معرب گوال است ، لیکن درقاموس گفته که جوالق بالضم، معرب‌جوال است ، و

*۱-درسراج گفته : بدینمعنی تصحیف است‌وصحیح کواشیر .

*۲- درسراج گفته بدینمعنی بکاف تازی است نه‌فارسی .

جوالق بالفتح، جمع آن .

گوانجی - بالفتح ونون موقوف ، سردار گوان که سپه سالار گویند،فردوسی گوید :

بیت

بدرگاه شاهت میانجی منم — که در شهرایران گوانجی منم

گوانگله،گوانگل - بضم کاف دوم ، حلقهٔ که تکمه را دران بند کنند ، چه گوی تکمه و انگل حلقهٔ آن ، وبیان آن در لغت انگله گذشت ، اخسیکتی گوید :

بیت

هر آن گوانگلهٔ زرین که چرخ ازاختران سازد

لباس عمر اورا بر گریبان زمان زیبد

و کمال گوید :

بیت

ای کریمی که کند چرخ زخورشید وهلال

جامهٔ قدر ترا هر سر مه گوانگل

گوپاره - [1] بالضم ویای فارسی ، گلهٔ گاو ومیش ، سنایی گوید:

بیت

درین گوپاره چون گردی بر آخر چون خر عیسی

بسوی عالم جان شو که چون عیسی همه جانی

گوپان - بوزن ومعنی چوپان .

گود - بضم اول وفتح دوم ، مخفف گوید ، مولوی گوید :

مصراع

ایمان گودت پیش آ وان کفر گود پس رو

۱- ودر دو نسخه گوباره و **گواره** بالضم الخ.

و بالفتح و سکون واو ، زمین پست و مغاك مـرادف گو، که الحال گـودال گویند .

گـوداب ـ بالضم، آشی که از برنج و گوشت پزند، وقاتق آن ازسر که ودوشاب باقندسازند، جوذاب معرب آن ، سنایی گوید :

بیت

چه طمع داری ازجهان آبی　　چـه نهی پیش پشه گـودابی

وخسرو گوید :

بیت

خوانده زبان برهٔ پهلوی بز　　بر سر گوداب که بینی ارز

و بمعنی دوشاب نیز گفته‌اند ، فخری گوید:

بیت

نگر که چون بود احوال عیش آن بدبخت

که شهد فـایق آن شد ز راوقی گوداب

ودرین مثال تأملست چه معنی اول نیز راست می آید .

گودر و گودره ـ مرغابیی است که گوشت آن بدبوست ، وبعضی گفته‌اند مرغی است کوچك که در آب نشیند، فرخی گوید:

بیت

پیل از تو چنان ترسد چون گودره از باز

شیر از تو چنان ترسد چون کبك زشاهین

و بچهٔ گاو، زر آتشت بهرام گوید:

بیت

بکشتن نیارد کسی گودره　　ازان گوسفندی که باشد بـره

وجوذر معرب آن ، ونوعی ازغلهٔ خورد که در کشت زارجو و گندم بهم رسد، و

جودره نیز گویند ، ونام پسرشاپور ، وپهلوان ایرانی ، وبمعنی بچهٔ گوزن ، و پوست گوساله نیز آورده‌اند ، ودرنسخهٔ سروری بضم کاف تازی ، و واو مجهول و فتح ذال معجمه آورده .

گودرز ـ بالضم ، یکی ازپادشاهان اشکانیان ، و پسرقارن بن کاوه آهنگر ، ونام پسرکشوادکه پدرگیو است ، ونام مرغی است که اغلب درآب نشیند .

گور ـ بالفتح ، آتش پرست مرادف گبر ، وقومی ازکفارهندکه آنرا گوره نیزخوانند ، وولایتی[1] ازبنگاله ، وبالضم وواومجهول ، معروف ، ودشت‌هموار مرادف گوره ، وازینجاست که خردشتی راگورخر خوانند ، وبمعنی خردشتی نیز گفته‌اند ، وبدینجهة بهرام رابهرام گورخوانند.

گوراب ـ بالضم وواو مجهول ، گنبدی که برسرقبرسازند ، خسرو گوید:

بیت

مردم نادان نرهدزین دوگور		بالاگوراب و فرو چاه گور

وشهریست که ازآنجا تامروچهارده روزه راه است ، فخرگرگانی گوید:

بیت

براه اندرنه‌خوردش بودونه‌خواب		بدو هفته ز مرو آمد بگوراب

وبعضی گفته‌اند شهریست ازتوابع مازندران ، ونیز میدانی که ساخته باشند .

گورابه ـ همان گوراب بمعنی نخست ، خسرو گوید:

بیت

فریبت کمترازجوروستم نیست		که چاه گورازگورابه کم نیست

وموضعی است که دخمهٔ پدران رستم آنجا بود ، فردوسی گوید:

بیت

زبهر پدر زال باسوك ودرد		بگورابه اندرهمی دخمه کرد

*۱ـ گور ولایتی نیست ، شهریست ازبنگاله که‌دارلملك بودوحالی‌ویرانست .

گوراگور وگورگور ـ یعنی زودازود وتیزتیز ، خسرو گوید:

بیت

سنان درسینها پرزورمیشد درون دیده گوراگور میشد

گورب ـ بالفتح ، چاقشور پشمین که زیر موزه پوشند جهت دفع سرما ، وآن‌بجای پایتابه باشد، ومعرب آن جورب است که الحال به جوراب مشهور است ، سوزنی گوید :

بیت

بهای گورب وموزه فرست وکوکب و نعل

هباست نزد تو اینها که من بها کردم

گوربافك ـ جانوریست که خانه ازخس شبیه بگورب ساخته از شاخهای درخت بیاویزد .

گورچشم ـ پارچهٔ ابریشمی که دربافندگی چشم گوربران نقش کرده باشند، چنانکه پارچه‌ای‌هست که آنرا چشم بلبل گویند ، نظامی گوید :

بیت

کژاکندی ازگورچشم‌حریر بپوشید وفارغ شد ازتیغ‌وتیر

گورشکاونه ـ بالضم و واو مجهول و رای موقوف ، کسی که گور را شبها بشکافد، وکفن‌مردم را بدزدد وبتازی نباش خوانند .

گورگیاه ـ گیاهی است که گوررا بخوردن آن رغبت تمام بود ، وبتازی‌اذخر گویند .

گوز ـ بالضم وواومجهول ، چارمغز ومعرب آن‌جوزاست، و درفرهنگ بفتح کاف گفته دراصل بمعنی گردوغنده است، وچارمغزچون گردوغند است‌بدین مناسبت گوز گویند،وگوزگره گویند گره گرد راکه زودوا نشود، وبمعنی باد مقعد اصل‌فرس نیست‌حادث‌است ، وبفتحتین ، مخفف گوزن ، شهاب‌الدین عبدالرحمن گوید :

بیت

مگر آمد خبر تعزیت میر کبیر
آنکه‌درجنگ‌بچنگش‌چوگوزبودپلنگ

وگوزین یعنی درخت چارمغز.

گوزاز ـ بالضم وبواو مجهول و هردوزای منقوطه ، مرغی است خوش آواز شبیه به‌بلبل.

گوزبان ـ بالضم وواومجهول وزای معجمهٔ موقوف ، پاردم ، مولوی گوید:

بیت

چو خر ندارم خربنده نیستم ای جان
من از کجاغم پالان وگوزبان زکجا

گوژده ـ بالضم وواو معروف وزای فارسی موقوف ، نوعی ازصمغ که رنك آن‌بسرخی گراید،وازبوتهٔ خاری حاصل شود که جهودانه‌گویند، وآن‌صمغ راکلك نیزخوانند.

گوزغه ـ بالفتح، غوزهٔ پنبه ، ومعرب آن جوزغه.

گوزگانی ـ بااول مضموم وهردو کاف فارسی ، سختیان باشد .

گوزگند ـ یعنی سخنان هرزه ، خاقانی گوید:

بیت

حاسد چوبینداین‌سخن همچوشیرومی
سرکه نماید آن سخن گوزگند او

گوزگندم ـ بالفتح ، بیخ‌گیاهی است که در نظر چنان نماید،که گویا پنج شش دانهٔ‌گندم بهم چسپیده ، جوز جندم معرب آن ، وگل‌گندم نیزگویند، چنانکه گذشت .

گوزه ـ بوزن‌ومعنی غوزه ، جوزق معرب آن .

گوزهر ـ با اول مفتوح و ثانی [1] مکسور ، عقدهٔ راس و ذنب ، جوزهر معرب آن.

گوزك ـ بضم کاف وواو مجهول و زای تازی مفتوح ، کعب پاکه بجول نیز گویند ، ناظم اختلاجات گوید :

بیت

گوزك راست گرجهد یکچند گردد از نازو کام خشنومند

گوزینه ـ یعنی حلوای گوز که چارمغز باشد.

گوسپندکشان ـ یعنی عید قربان .

گوش ـ بالضم وواو مجهول ، معروف ، وبمعنی گوشه نیز آمده، ونام‌فرشته‌ایست که موکل است برمهمات خلق ، وروزچهاردهم ازماه شمسی ، و در فرهنگ بمعنی منتظر نیز آورده ، مولوی گوید .

بیت

خلقی نشسته گوش‌ما مست خوش مدهوش ما
نعره زنان در گوش ما کای‌سوی شاه آ ای گدا

گوشالنگ[2] ـ کرم هزارپا ، سراج‌الدین راجی گوید :

بیت

قول ناصح بگوش دل داده میخلد همچوپای گوشالنگ

گوشاسب ـ بالضم، خواب ، فردوسی گوید:

مصراع

چنان شدکه خسروبگوشاسب دید

---

*۱ـ کسرثانی محل تاملست و دربرهان جامع کوزهره (بوزن ته‌نهره) آورده.

*۲ـ وهمین‌ست درنسخهٔ سروری نیز و درسراج گفته اغلب که کوشاهنگ بهای هوز باشد بجای لام یعنی چیزیکه آهنگ کوش کند ، ازعالم گوشت آهنگ که بمعنی غلیواج است

گوشان ـ بالضم وواو مجهول ، شیرهٔ انگور .

گوشانه ـ گوشه ، و کمین ، نزاری گوید:

بیت

هنرزم‌عشق‌میدارد ز نکبت در پناه ارچه
خردبرمن برون آرد زهر گوشانه‌غوغایی

وله :

بیت

دلاور چـار صد مـرد گزین داشت
به چل گوشـانه ده ده در کمین داشت

ودرین مثال‌تأملست، چه بمعنی اول نیزمناسب است .

گوش بستر ـ نام شخصی‌است ، ووجه تسمیه آنکه چون سکندر متوجه‌شهر بابل‌شد، دراثنای راه بکوهی عظیم رسیدکه دردامنش دریابود، لشکریانش‌بشکار مشغول شدند،مردی دیدند بزرگ جثه واعضای پرمووگوش پهن،که چون‌بخوابیدی یك‌گوش بسترودیگرزبرپوش کردی ، فردوسی گوید :

بیت

بدوگفت شاهنشها باب ومام مرا گوش بستر نهادنـد نام

گوش‌پیچ وگوش‌تاب ـ یعنی گوشمال ، وچارگزی‌که بواسطهٔ دفع سرمـا برگوش پیچند.

گوشتاسب ـ احتلام ، وبمعنی منقار مرغان نیز گفته اند ، و بعضی بحذف تـا نیز آورده‌اند .

گوشت‌هنج وگوشت‌هنگ ـ قلابی‌که‌بدان گوشت از دیگ‌بیرون آرند ، و غلیواج رانیزگویند ، ومعنی ترکیبی گوشت کشنده .

گوش‌خبه وگوش خزوگوش‌خزك ـ یعنی کرم‌هزارپا، ونیز گوش‌خبه‌میلکی

که بدان گوش بخارند.

گوشك ـ مصغر گوش ، ونیز ملازه که از کام فرود آمده باشد، ودر فرهنگ دو گوشت پاره مانند دوبادام که درون دهن برسر حلقوم میباشد، وبتازی لوزتان خوانند ، ونیز گوشهٔ اندام زن .

گوشیار ـ نام یکی ازمنجمین مشهور ، واصح بکاف تازیست[1] .

گوك وگوگه ـ بالضم وواو مجهول ، تکمه و مشهور به قوقه شده ، وزخ که بهندی مسه گویند ، و بمعنی گوساله نیز آمده .

گوگار وگوگال وگوگردانك ـ کرمی است که سرگین راگلوله کرده گرداند، ونام یکی ازپهلوانان ایران .

گولاد ـ نام یکی ازپهلوانان ایران .

گولانج ـ همان گلانج یعنی نانی درغایت نزاکت که از سفیدهٔ تخم مرغ ، و نشاسته پزند، ودرشربت انداخته باچمچه خورند .

گولخ وگولخن ـ یعنی گلخن ، و معنی ترکیبی سوراخی که ازان گل یعنی شعلهٔ آتش ظاهرشود ، مولوی گوید:

مصراع

کی خورد اوباده اندر گولخن

وسوزنی گوید :

مصراع

زگفتگوی دوسه خاکپاش گولخنی

وله :

بیت

چو گولخ است قوافی قصیده چون گلشن
مراست دست که گلشن بر آرم از گولخ

---

۱ ـ علی الظاهر اصح بکاف فارسی است. م.ع

گوله ـ گلوله باشد ، ودرفرهنگ بمعنی کوزه نیز آمده .

گول ـ بالضم وواو مجهول ، ابله ونادان ، وگولی یعنی احمقی .

گومست ـ بفتح کاف ومیم مکسور ، نام کتابی است که برنبی مجوسان که جومست‌نام داشت‌نازل شد، و آن کتاب هفتاد شتر بار بود، مجوسان آن‌نبی‌را کشتند، و کتاب را سوختند .

گون وگونه ـ بمعنی رنگ ، وبمعنی نوع وطرز و روش نیز آمده، چنانکه گویند ازین گونه ، وبمعنی سرین بکاف تازی گذشت .

گوناب ـ سرخی که زنان برروی مالند .

گونیا ـ سه چوب مرکب بطریق مثلث ، که معماران بدان راستی وکجی و گوشهای‌بنامعلوم کنند ، ودرفرهنگ بمعنی ریسمان معماران آورده که آنرا بکشند، ورنگ ریزند تاعمارت‌کج نشود، خاقانی گوید :

بیت

کونوح که سازهاش بخشم		یا مسطر و گونیاش بخشم

گونا ـ بهردو معنی گونه ، وبمعنی گوناب نیز آمده .

گوهر ـ اصل ونژاد ، وجوهرقیمتی ، و در فرهنگ هندوشاه بمعنی عوض و بدل آورده .

گوهران ـ عناصرار بعه ، نظامی گوید :

مصراع

مسلسل کن گوهران درمزیج

گوهرکش ـ نوعی ازدست برنجن که‌مکلل بجواهرسازند، رفیع‌الدین‌لنبانی گوید:

بیت

زبهر ساعد شاخ ابر ساخت گوهر کش

که قطره درخوشاب‌است‌وسبزه‌شبه‌دوال

گوهری - چیزی که از گوهر ساخته باشند ، وخداوند اصل ونسب، وگوهر-
فروش که جوهری نیز گویند.

گویش و گویشه - بالفتح وکسرواو ،ظرف شیرودوغ ، وبعضی بسین مهمله
نیز گفته‌اند .

گویك - تکمه باشد .

الاستعارات - الکاف التازی

کوتاه پاچه - یعنی کوتاه‌قد که اورا چل مرد نیزخوانند ، ظهوری گوید:

بیت

با نخل قد تو سرو کوته پاچه است
از فاخته این بلند پروازی چیست

کوچهٔ باستان وکوی هفتادراه - یعنی دنیا .

کوس فروکوفتن - کوچ کردن .

کون خاریدن - یعنی پشیمان شدن .

کون خر - بیعقل واحمق .

کوه‌جگر - یعنی صاحب حوصله .

کوه رونده - یعنی اسب وشتروفیل قوی هیکل .

الکاف الفارسی

گوسالهٔ فلك - یعنی برج ثور .

گوشوارهٔ فلك - یعنی ماه نو .

گوش افتادن - یعنی کرشدن ، خسرو گوید :

بیت

کوفت چو آن کوس شغبناك را گوش فتاد اشتر افلاك را

گوش بدر و**گوش بردر** ـ یعنی منتظر .

گوش ترشدن ـ یعنی شنیدن ، خسرو گوید:

بیت

چوز ان نغمه شد شاه را گوش تر دران بیهشی گشت بیهوش تر

گوش خاریدن ـ توقف کردن ومکث نمودن .

گوش داشتن ـ یعنی نگاهداشتن .

گوش کردن ـ یعنی نگاه کردن ، نظامی گوید :

بیت

کلاغی تک کبك را گوش کرد تك خویشتن رافراموش کرد

اما درینجا کوش بکاف تازی، بمعنی کوشش مناسب تر است .

گوش زد و**گوش زده** ـ سخنی که یکبار بگوش رسیده باشد .

گوش سرای ـ آنکه هرچه بشنود نیکوفهم کند ، و گوش آوا نیز گویند.

گوش گشتن ـ یعنی شنیدن چنانکه درشنیدن تمام گوش باشد .

گوش ماهی ـ نوعی است ازصدف که بگوش ماهی ماند ، و پیالهٔ صدفی را گویند .

گوهر خانه خیز ـ یعنی سرور کاینات صلی الله علیه وآله وسلم .

گوهرزای ـ یعنی فصیح وصاحب طبع ، ودر نسخهٔ میرزا نیکو کاروهنرمند .

گوهرشکستن ـ رفتن دولت ، نظامی گوید:

بیت

چو بد گوهران را قوی کرد پشت

جهان بین که گوهر برو چون شکست

گوهر نیم سفت ـ یعنی کلام سر بسته .

گوهر مطهر ـ یعنی نفس پاك ، واصل نیکو .

گویای گهواره ـ یعنی حضرت عیسی علیه‌السلام .

گوی زر و گوی زرین ـ یعنی آفتاب.

گوی سیمین ـ یعنی ماه .

گوی ساکن ـ یعنی زمین ، ونقطهای حروف ، خاقانی گوید :

بیت

ازحرف‌صولجان‌وش‌زیرش‌دو گوی‌ساکن

آمد چو صفر مفلس وز صفرشد توانگر

الکاف التازی مع الهاء

که ـ بالفتح،مخفف کاه ، و بالضم،مخفف کوه، و بالکسر، کوچك که کهین و کهینه نیز گویند .

کها ـ بالفتح ، خجل و شرمنده ومنفعل ، نزاری گوید :

بیت

بدست خود که کند باخود این که‌من کردم

کهای توبه ام آخر ز احمقی تا کی

وله :

بیت

کهای لعل تو باشد اگرنه بهر ردیف

زمان زمان بنشانم یگان یگان یاقوت

کهاب و کهتاب ـ بالفتح، کاه‌دود که برای بیماری اسپان کنند ، قطران گوید:

بیت

بنام چون او باشند مهتران نه بفضل
بود برنگ یکی دود داغ و دود کهاب

وانوری گوید :

بیت

برستوران و اقربات مدام که کهتاب باد و جوکشکاب

کهان[1] ـ بالفتح، مخفف کیهان[1] یعنی جهان .

کهب ـ بالفتح و کسر ثانی، ننگ وعار.

کهبد ـ بالضم وفتح بای موحده ، زاهد مرتاض کوه نشین، چه بدبمعنی ملازم چیزی چون سپهبد وهیربد ، وبمعنی خزانه دار ، وبمعنی صراف نیز گفته‌اند.

کهبل و کهبله ـ بالضم و بای مفتوح ، احمق وابله ، فخری گوید :

بیت

اعظم جمال دنیی ودین شاه ملك بخش
ای عقل با کفایت فضل تو کهبله

کهر ـ بفتحتین ، رنگی باشد اسب واستررا ، ودرفرهنگ گوید بتازی کمیت خوانند .

کهره ـ بزغالهٔ شیرمست .

کهستان ـ ملکی است معروف ، وقهستان معرب آن .

کهسته ـ بضم کاف وکسرها ، کوزهٔ پر آب ، وبشین معجمه نیز گفته‌اند .

کهزل ـ بالفتح وزای منقوطهٔ مفتوح ، گیاهی است که دردواها بکار آید، و آن مدروملین ومسخن ومهیج باه بود .

کهکشان ـ معروف که کاه کشان نیز گویند و بتازی مجره خوانند.

کهنبار ـ بالضم، خانهٔ کهنه.

۱ــ بکاف فارسی اصح است . م.ع

کهندز ـ قلعه‌ایست ازقلعهای بدخشان قندز معرب آن ، ومعنی ترکیبی قلعهٔ کهنه .

کهیچ ـ بالفتح و کسرها ویای مجهول ، قلعه ایست از ولایت سیستان ، و به مرور ایام جیم فارسی افتاده الحال کهی گویند ، فردوسی گوید:

بیت

نمانیم کارام گیرند هیچ سواران ما با سپاه کهیچ

کهین ـ بکسرتین ، سیب صحرایی که آنرا نقل خواجه ومیوهٔ خرس وکیل و کیلك نیزخوانند،وبتازی تفاح بری وذوثلاث حبات وبیونانی زعرور نامند، و بمعنی کوچك مشهوراست.

کهیر ـ بفتح کاف وکسرها ، نام ولایتی است ازهند .

کهیلا ـ نام یکی ازمبارزان ولایت توران .

کهکان و **کوهکان** ـ یعنی کنندهٔ کوه ، وکهکانی یعنی کوه کنی ، سوزنی گوید:

بیت

فرهاد به کهکانی شیرین بکف آوردی

گر در کف او بودی هم شدت تو میتین

کهنی ـ بکسر کاف ، خانهٔ زمستانی .

کهله ـ بالفتح، ریزهای سیم وزر ، مثالش درلغت‌دهله گذشت .

کهنزه ـ بفتحتین وسکون نون ، کمانکش که قبل ازتب آدمی را واقع شود وبعربی تمطی گویند ، وکسی راکه این حالت واقع شودگویند می کهنزد .

کهیه ـ بفتح کاف ویای حطی ، مصطکی ، وبکسر کاف وفتحها وسکون یا ؟ وقیل بفتح کاف ،گیاهی است که مانند عشقه خودرا بر درخت پیچد ، و بعربی علیق تشدید لام مفتوح ،گویند .

الکاف الفارسی مع الهاء

گهر ـ همان گوهر بهر سه معنی .

گهزن ـ بفتح کاف وزای تازی ، یکی ازافزار کفشگران ، سوزنی گوید :

بیت

کمـان برم که بزراقی و بحیله گری

زکلك و کهزن وسنگ تراش و نشکرده

گهن ـ [1] بفتح کاف وسکون ها ، کرمی است که چوب ازخوردن اومانندمیده فروریزد .

گهبار وگهنباره وگهنار وگهنباره ـ همان گاهنبار مرقوم .

الاستعارات

گهرعقدفلك ـ یعنی ستارها .

گهوارهٔ فنا ـ یعنی دنیا .

الکاف التازی مع الیاء

کی ـ بالفتح، معروف یعنی کدام وقت ، ونیز پادشاه پادشاهان، وبعضی گفته‌اند پادشاه بلندقدر،واین نام از کیوان گرفته‌اند، وجمع آن کیان است، و این نام را زال بقبادداده، ودرقدیم چهار پادشاه راکی میگفتند : کیقباد ، وکیکاوس وکیخسرو و کی لهراسب ودر کیومرث تأملست،چه تحقیق گیومرت است، چنانکه در کاف فارسی بیاید ، ودرفرهنگ بمعنی پاك نیز آورده ، زرانشت بهرام گوید :

[1] ـ بدینمعنی درهندی نیز آمده لیکن بضم کاف فارسی مغلوط التلفظ بها .

بیت

شدستم بیشك وبی‌شبهه بروی پذیرفتم مر اورا از دل کی

کیا ـ بالفتح، مرادف کی مرقوم بمعنی ثانی ، وهریك از عناصر اربعه ، وبمعنی مطلق خداوند وصاحب نیز آمده ، خاقانی گوید :

مصراع

خواهی که نزل جان دهدت ده کیای دهر

وفخری گوید :

قطعه

شکوه تخت کیـان وارث ممـالك جم
که تاج وتخت کیان را شهنشه است و کیا
جهان پناهی شاهی که مثل او نامد
ز اقتـران نجـوم و ز امتزاج کیـا

ودرزفان گویا بمعنی نوعی ازعلك رومی آورده .

کیاجور ـ بضم جیم تازی وواو معروف ، عاقل ودانا .

کیاده ـ بوزن پیاده ، یعنی رسوا .

کیار ـ بالضم ، کاهلی ، فردوسی گوید :

بیت

بخوان براهام شو بی کیار نگر تـا چه بینی نهاده بیار

کیارا ـ بالفتح ، اندوه وملالت .

کیان ـ بالضم، خیمهٔ گرد که گنبدی نیز گویند ، ابوشکور گوید :

بیت

همه باز بسته بدین آسمان که پرپرده بینی بسان کیان

ولامعی جرجانی گوید :

بیت

خرگه ترك و وثاق ترکمان بینی همه

آنکه‌بودی مرعرب راخیمه گردان کیان

وبالفتح،جمع کی ، وبالکسرجمع که ، خاقانی گوید :

بیت

از کیانست چرخ سرپنجه که بشاه کیان در آویزد

وبمعنی اصل نیز گفته‌اند ،

وله :

قطعه

تاج سر خاندان سلجق بر تخت زر کیان به‌بینم

بر شاه کیان گهرفشانم کو را گهر وکیان به‌بینم

کیانا ـ عناصر اربعه جمع[1] کیا ، خسروانی گوید :

بیت

همه آزادگی همت تو قهر کردست مرکیانا را

وفخری گوید :

بیت

تو وارث کیانی برخاست از نهیبت

ضدیتی که بودی در خلقت کیانا

کیبیدن ـ یعنی یکسو رفتن وتحاشی نمودن ، وبرینقیاس کیبید وکیبد .

کیاخن ـ بوزن فلاخن ، آهستگی واستواری ونرمی ، فخری گوید :

---

۱۰ ـ کیانا راجمع کیا گفتن عجیبست ودرفرهنگ جمع کی گفته ونزد صاحب سراج صحیح **کیانان** بنونست جمع کیان که بمعنی اصل وعنصرست وآنانرا که کیانا بوزن توانا ، بمعنی طباع اربعه وعناصراربعه گفته‌اند تخطیه کرده وگفته که درشعرخسروانی کیانان بنونست .

بیت

همه‌اعدای‌خودرادوست‌کردی   باحسان و بمردی و کیاخن

کیاگن ـ بفتح کاف اول و کسر دوم فارسی ، مخالف وناهموار .

کیتو ـ بکسر اول ویای معروف وتای مضموم ، مرغ سنگ خوار که بیشتر سنگ ریزه خورد .

کیخ و کیغ ـ بالکسر ویای معروف، چرکی که درگوشهای چشم جمع شود ، وپیخ نیز گویند ، ابوشعیب گوید :

بیت

شگفت‌نیست‌اگر کیغ چشم من سرخ‌است

بلی چو سرخ بود اشك سرخ باشد کیغ

کید ـ بالفتح ، نام پادشاه قنوج که معاصر سکندر بود ، وبمعنی لحیم طلاو نقره بیای موحده است .

کیدپا ـ بالفتح ، نام نوشابه که معرب آن قیدافه‌است.

کیز ـ بالکسر ویای مجهول ، نمد .

کیسنه ـ بالکسر و نون مفتوح، ریسمانی که بردوك پیچیده باشد، وآنرادو کچی وفروهه ، وفرموك نیزخوانند .

کیسه دار ـ شخصی که چیزها را بوقت ارزانی خرد تا بوقتی گران بفروشد ، سنایی گوید :

بیت

کفرودین‌رانیست‌دربازارعشق   کیسه‌داری چون خم گیسوی‌تو

کیش ـ بالکسر ویای مجهول ، ترکش ، ودین ومذهب ، و جانوریست که از پوست آن پوستین کنند ، وپارچه‌ایست که از کتان بافند، وآنراخویش نیز گویند ، و درخت‌شمشاد، وجزیرهٔ‌ازجزایرفارس، زیراکه ازمکانهای مرتفع‌چون نظر کنندزمین

آن برهیئت کیش نماید، قیس معرب آن ، ودرفرهنگ بمعنی پر نیز آورده، عبدالقادر نایینی گوید:

بیت

زرای اوست کارملك وملت		چوتیرچار کیش ازفاق وپیکان

کیغال ـ این لغت تصحیف است، صحیح کنغال است، چنانکه گذشت.

کیفر ـ بفتح کاف وفا، مکافات بدی ، وظرفی که ماست‌فروشان شیردرانجا کنند، وکنار آن از کنار تغار اندك‌بلندتر باشد، وناودان دارد، وگاودوشه نیز گویند، طیان گوید :

بیت

شیر عاشق‌بدو پستان در جغرات شده

چشم دارد که فرو ریزد در کیفر تو

وسنگی که برحصار دیوار نهند، تاچون غنیم قصد قلعه کند، آن سنگ برسراو اندازند، وبعربی مترس گویند، وبمعنی پشیمانی ورنج نیز آمده، ابوشکور گوید:

بیت

مار را هر چند بهتر پروری		چون یکی‌خشم آورد کیفر بری

ودرفرهنگ بمعنی نهر آب نیز آورده ، لیکن در بیت ابوشکور بمعنی مکافات بدی نیز توان گفت .

کیك ـ بالفتح، معروف ، وبالکسر ویای مجهول ، آدمی ، و مردمك دیده ، و بهردومعنی امالهٔ کاك مرقوم است ، فخری گوید:

بیت

هنگام اجتماع و بوقت مقابله		ازکینه‌مهر برکنداز دیده‌اش کیك

وبکسر کاف وفتح یا ، میوه‌ایست مخفف کیلك ، وبمعنی گربه نیز آمده ، عمید لومکی گوید:

بیت

فرق صحابهٔ نبی کی رسدت کز ابلهی

کور صفت طلب کنی نرمی قاقم از کیك

اما درین بیت کتك، بفتح کاف وتا ، بمعنی گوسفند کوتاه دست وپا نیز میتوان خواند .

کیکن ـ بکسر هردو کاف ، تاریکی .

کیکیز ـ بکسر هردو کاف ویای اول معروف ودوم مجهول ، تره تیزك، سوزنی گوید :

مصراع

گنده دهانی کرفس خای نه کیکیز

کیل ـ بالکسر ویای معروف، خمیده و کج، قطران گوید :

قطعه

دلم بسان هلال آمد از هوای حبیب

تنم بسان خلال آمد از خیال خلیل

بتی که قدش چون قول عاشق آمدراست

مهی که قولش چون پشت عاشق آمد کیل

ودر نسخهٔ سروری بمعنی آرزومند گفته ، و بکسر کاف و فتح یا ، میوه ایست صحرایی زرد رنگ و گاهی سرخ نیز میشود، و کیلك و کهین نیز گویند ، بسحاق گوید :

بیت

حسود گفتهٔ بسحاق گو بگوی جواب

که پیش ما کیل و به بهم نخواهد ماند

کیلو ـ بالکسر ویای معروف ، کولاب وتالاب ، و بکسر کاف وفتح یا ، همان

کیل مرقوم .

کیماك ـ بالکسر و یای معروف ، شهریست از دشت قبچاق ، فردوسی گوید:

مصراع

زدریای کیماك در نگذرم

وقطران گوید :

بیت

یلان خلخ و یغما و کیماك کمر بسته بخدمت پیش تو پاك

و بمعنی تنگی که بر بالای باربندند ، سوزنی گوید:

بیت

در کار و برون کار هستی که آهن و گه دوال کیماك

کیمال ـ بالکسر و یای معروف ، جانوریست که ازپوست آن پوستین سازند ، و کبود رنگ بود، و بیشتر ازطرف شروان بیارند ، فردوسی گوید :

بیت

همه نافهٔ مشك وموی سمور زسنجاب وقاقم زکیمال وبور

کیمخت ـ معروف، وسامانی در کاف فارسی آورده، و گفته که در اصل گیو آموخت بوده، چه گیو وقتی در صحرای ترکستان پنهان میگشت، ازپوست گورخر کیمخت ساخت، وازوی دیگران تعلیم گرفتند ومنتشر ساختند .

کیمیا ـ مکر و حیله ، و همانا علم و معروف راکه بدان طلا و نقره سازند بدینجهة کیمیا گویند، سوزنی گوید:

قطعه

آنانکه بر مخالفت پادشاه دین بودند دست برده بمکر و بکیمیا
بی کیمیا و مکر بفرهمای شاه زایشان نشان نماید چوسیمرغ و کیمیا

کیوه ـ بالفتح، سبزه ای که برگ آن مغز دارد، ومیوهٔ آن خوش وخوب باشد.

کیوغ ـ بفتح کاف وضم یای حطی ، گل بی کاه .

کیهان ـ بالفتح، عالم، ودرفرهنگ بکاف فارسی گفته [1] .

کین ایرج وکینهٔ ایرج ـ نام لحنی است ازسی لحن باربد .

کین سیاوش وکینهٔ سیاوش ـ نام لحنی است ازسی لحن باربد .

کیو ـ بالفتح وضم یا ، کاهو که خوردن آن خواب آرد ، و درسامی کیبو، به زیادتی بای موحده ، آورده .

کیوان ـ ستارهٔ زحل، ودرفرهنگ بمعنی کمان نیز گفته ، فردوسی درصفت بهرام گور گوید :

مثنوی

چو شش ساله شد ساز میدان گرفت		بهفتم ره تیر و کیوان گرفت

چوده ساله شد زان نفر کس نبود		که بـا وی تواند نبرد آزمود

ودرین تأملست، چه کیوان بمعنی ستارهٔ معروف است، وتیر بمعنی عطارداست نه تیر کمان .

الکاف الفارسی مع الیاء

گی ـ جانوریست که پر آن ابلق باشد ، وبر تیر نصب کنند ، عارف بلوچ گوید:

بیت

عـارف پر تیر نی زگی خواهد کرد

از رشتهٔ جـان خصم پی خواهد کرد

گیاخن ـ بفتح کاف وخا ، نرمی و آهستگی ، و درنسخهٔ سروری بکاف تازی آورده، چنانکه با مثالش گذشت ، لیکن آن مثال شاهد کاف تازی وفارسی هیچکدام نیست .

گیاغ ـ بالکسر، گیاه، بهرامی گوید :

---

۱ ـ اصح بکاف فارسیست ، **جهان وجیهان** معرب آن . **م.ع**

بیت

عجب نیست از سوز من گر بباغ		بتوفد درخت و بسوزد گیاغ

گی بر ـ بفتح کاف وضم با ، جنسی از پیکان که زره بر نیز گویند .

گیتی ـ عالم سفلی، چنانکه مینو عالم علوی .

گیج وگیجه ـ پریشان وپراگنده ، وکسی راکه مغز سر او پریشان شود، گویند گیج شد ، وسر گیجه یعنی گردش سر .

گید ـ بالکسر غلیواج ، وچون مشهوراست که غلیواز شش ماه نروشش ماه ماده بود، وبعضی گفته‌اند سالی ماده وسالی نر، بنا برین کسی که رجولیت وغیرت ندارد، باو نسبت کرده گیدی گویند .

گیرا ـ بالکسر، ویای معروف ، سرفه، چنانکه درلغت انار گیرا گذشت.

گیرخ ـ بالکسر ویای معروف ورای مفتوح وخای معجمه ، رحلی که مصحف وکتاب بران نهاده بخوانند .

گیرنگ ـ بالکسر ویای معروف ، قصبه‌ایست، ظهیر گوید:

بیت

بران بخشش تو بر وجوه عـالم مـرو

معـاش دشمنت از نقد قاضی گیرنگ

وکمال گوید :

بیت

بتر کتاز در خانهٔ تناسل او		شکسته باد بکوپال قاضی گیرنگ

وقصهٔ قاضی گیرنگ[1] مشهوراست .

گیرو ـ بالکسر ویای معروف ورای مضموم و واو معروف ، یکی از پهلوانان ایران .

گیره ـ بالکسر ویای معروف ، سبد خورد .

---

۱ ـ درچاپ کلکته ، ودرنسخهٔ جناب آقای سلطانی «قاضی گیرند» آمده است، بهرصورت داستان آن برای نگارنده مجهول است . . م.ع

گیس ـ مخفف گیسو ، اسدی گوید :

بیت

سر گیس در پای چنبر کشان خم زلف بر باد عنبرفشان

و گیس بند رشتهٔ که بیاقوت ولعل مرصع کنند ،

وله :

قطعه

زیاقوت والماس ولعل و گهر نبد چیزی آنجا بها گیرتر

کزین هردو از بهر نام بلند کله ساختی مرد وزن گیس بند

گیل و گیلك ـ بالکسر، یعنی گیلانی ، و بزبان گیلان رعیت وعامی را گویند.

گیمیا ـ [1] همان ریماز که نوعی از جامه است.

گینه ـ مخفف آبگینه ، سوزنی گوید :

هر که دل از مهر تو چو نقره ندارد

ز آتش غم در گداز باد چو گینه

گیو ـ بالکسر و یای مجهول ، نام پدر گودرز .

گیوگان ـ بالکسر و یای مجهول، نام یکی از پهلوانان ایران که پسر او گرازه نام داشت .

گیو مرت ـ بالفتح و یای مضموم و تای قرشت در آخر ، نخستین کسی که در جهان پادشاهی کرد ، ومعنی آن زندهٔ گویا، چه گیو بمعنی گویا و مرت بمعنی زنده ، و درمیان متأخرین بکاف تازی و ثای ثخذ مشهور است، وحال آنکه درفارسی ثا نیامده.

گین ـ بالکسر، صاحب و خداوند ، واین را تنها استعمال نکنند چون غمگین ، وشوخگین ، واین دراصل مختصر آگین است یعنی پرشده ازغم وچرك .

گیوه ـ قسمی از پاافزار که از پشم سازند.

[1]ـ اینست دربعضی نسخ مطابق فرهنگ و برهان و نسخهٔ سروری، ودر بعضی نسخ رشیدی کیماز موافق سراج .

گیله ـ نام مقامی است .

گیلی ـ منسوب بگیلان عموماً ، واسپ راهوار خصوصاً ، نظامی گوید :

بیت

چو رهوار گیلم[1] ازین پل گذشت بگیلان ندارم سر بازگشت

گیلو ـ بالکسر،نام کوهی است که آنرا کوه گیلو گویند .

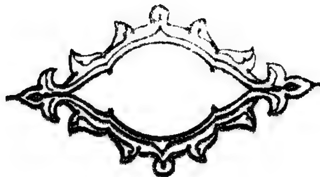
الاستعارات

کیسه بر کسی دوختن ـ یعنی توقع داشتن .

کیك در پاچه افگندن و در پاژه افگندن و کیك درشلوار افتادن ـ یعنی مضطرب ساختن.

کیمیای جان ـ یعنی شراب .

کیسه بصابون زدن ـ یعنی خرج کردن وخالی نمودن کیسه .



*۱ـ دریك نسخه گیلیم.

باب اللام مع الالف

لابه ـ تملق وچاپلوسی و عاجزی ، درفرهنگ بمعنی بازی نیز آورده .

لاب ـ نام حکیمی، و آفتاب بزبان یونانی، وتفصیل آن درلغت اصطرلاب بیاید.

لابرلا ـ همان کلاج مرقوم، که نان تنك تو برتو است، واین زبان شیراز است.

لاتو ـ بضم تای قرشت ، چوب گردی که یك جانب آن دراز سازند، ودران میخی نصب کنند ، وریسمان برگرد آن پیچیده اطفال بگردانند، ودرفرهنگ بمعنی نردبان آورده ، فرخی گوید :

بیت

دست و زبان بدو نرسد کس را آری بماه بر نرسد لاتو

ودرین تأملست .

لاج ـ برهنه باشد ، مولوی گوید :

بیت

بر سر نور عشق بینی تاج اندران دم که عشق بینی لاج

وماده سگ که لاس گویند :

بیت

نمی ترسم ز دشمن در خیالش که باشد دشمنش همچون سك لاج

وباجیم پارسی، بازی باشد .

لاچی ـ قاقله که بهندی الاچی گویند ، وهال وهیل نیز گویند .

لاخ - بمعنی جای باشد، و این لفظ بی ترکیب‌یافته نشد، لیکن از استعمال ظاهر میشود، که جای مهیب وجای انبوهی چیزی باشد، اگرچه غیرازین سه‌جا یافته نشده: سنگلاخ ودیولاخ ورودلاخ، ودوی اول درنظم ونثربسیار آمده، ورودلاخ در غیرجاماسب نامه جایی ندیده شد، وامیرخسرودرشعرخود آتش‌لاخ نیز آورده، ودر جای دیگریافته نشد، واین چهار موضع جای هیبت و ترس‌است، پس ظاهر شدکه بمعنی‌جای مطلق نیامده.

لاخیز - سیل باشد، زیراکه ازوگل ولای می‌خیزد.

لاخشته ولاخشه - با خای مکسور وشین منقوطه، تتماج باشد، و درنسخهٔ سروری گفته، که فارسی لاکچه است، بسکون کاف وجیم فارسی، ولاکشه بشین نیز گویند، ولاخشه معرب آنست.

لاد - هرردهٔدیوار، که آنرا چینهٔ دیوار،ودرشیرازنسپه گویند، چنانکه بن‌لاد بنای دیوار،وسرلادیعنی سردیوار، فخری گوید:

بیت

لاد را بر بنای محکم نه که نگهدار لاد بن‌لاد است

وفرخی گوید:

بیت

بتان شکسته وبتخانها فکنده زپای

حصارهای قوی بر گشاده لاد زلاد

ودیبای تنك، قطران گوید:

بیت

باد همچون لاد پیش تیغ تو پولاد نرم

پیش تیغ دشمنانت باد چون پولاد لاد

وشرف شفروه[1] گوید:

۱- درچاپ کلکته: «شفرده»

بیت

اینك اینك ز کاروان بهار رزمهٔ پرنیان ولاد آمد

وبمعنی خاك وگل ، منوچهری گوید :

بیت

درهمه کاری صبوروزهمه عیبی نفور کالبد تو ز نور کالبد ماز لاد

وخاقانی گوید :

بیت

نریزد ازدرخت ارس کافور نخیزد از میان لاد لادن

ونیز مخفف لادن باشد، که بعد ازین مذکورشود، کسایی گوید:

بیت

از عبیرو عنبرو ازمشك ولاد و داربوی

درسرابستان خود اندرخزان میدار بوی

ونام شهریست، فردوسی گوید :

بیت

سپاهان بگودرز کشوادداد بگرگین میلاد هم لاد داد

وچون مشهوراست که ملك لارگرگین میلاد واولاداوداشته، بعید نیست که لاد عبارت ازملك لارباشد ، وبمعنی گل وشکوفه نیز آمده ، شرف شفروه[1] گوید :

مصراع

هرلاد که ازدامن کهساربرآید

وبمعنی آبادانی نیزگفته‌اند .

لادن ـ بفتح دال ، نوعی ازخوشبوها[2] که در دواها بکار برند ، گویند از زمینی حاصل شود، بدین طریق که گیاهی ازان زمین رویدبلادن آغشته، وبز آن گیاه

۱ـ درچاپ کلکته «شفرده»

۲ـ دربعض نسخ خوشبوییها .

را دوست دارد، وهنگام چریدن ریش وموی بز بدان آلوده شوند، بعدازان جداسازند، آنچه بریش او آلوده باشد بهتراست، ودرقاموس گوید: عطری است، و آن دراصل گیاهی است که درزمین ریگستان یمن حاصل شود، وبز آن گیاه رادوست دارد، وچون بخورد موی ریش ودیگر اعضای اوبآن آلوده شود، لیکن بذال معجمه آورده، و مشهور بدال مهمله است، وظاهراً بمهمله فارسی و بمعجمه معرب است.

لادنه ـ بدال مکسور، گیاهی است که ازپوست ساق آن ریسمان سازند، ودر هند، سن گویند.

لاده ـ بیعقل واحمق.

لار ـ ملك معروف، ونام آبی است درکشمیر، که آنرا آب لارگویند، قدسی گوید:

مصراع

بهشت وجوی شیرش آب لار است

لاس ـ ابریشم فرومایه، اخسیکتی گوید:

بیت

پیچ پیچ است وبددرون ودغل　　　راست گویی کلافهٔ لاس است

ومادهٔ هرحیوان عموماً، ومادهٔ سگ خصوصاً که لاچ نیز گویند.

لاسکوی ـ باسین وکاف مفتوح و واو مکسور و یای معروف، مرغی است کوچك خوش آواز، مثالش درلغت خول گذشت.

لاش ـ تاراج وغارت، سنایی گوید:

بیت

رنج کاران که گنج لاشانند　　　زرنگهدار وآب [1] پاشانند

وخاقانی گوید:

---

*۱ ـ دربعض نسخ آز پاشانند، دربعضی راز پاشانند.

بیت

فاش کند تیغ تو قاعدهٔ انتقام　　لاش کند رمح تو مایدهٔ روزگار

وضایع وزبون وفرومایه ، شایه‌داعی گوید:

بیت

هله اسرار خدا فاش نمی باید کرد

اینچنین کار سخن لاش نمی باید کرد

وهیچ وچیز اندك ، سعدی گوید :

بیت

برین زمین که تو بینی ملوك طبعانند

که ملك روی زمین پیش شان نیرزد لاش

لاشه ـ اسب وخرزبون ، سنایی گوید :

بیت

بارگیر تو تازی اسب دوان　　توخریدار لنگ ولاشه خران

ونزاری گوید :

بیت

اینهمه طمطراق چیزی نیست　　لاشه خربه مرا ازین همه لاش

ونیز کالبد حیوان و آدمی بعدازمردن .

لاغ ـ بازی وهزل وظرافت .

لاغون ـ بزبان رومی خرگوش .

لافیس[1] ـ بکسر فا، دیوی است که درنماز وسوسه کند، و بعضی بقاف گفته‌اند، سعدی گوید :

بیت

تو گویی که عفریت لافیس بود　　بزشتی نمودار ابلیس بود

---

۱ ـ در بعض نسخ «ولاقیس» .

لاف و لیف ـ مرادف‌اند، یعنی دعوی وسخن زیاده ازحد.

لاکن ـ بفتح کاف ، کوهی است نزدیك ملك روس .

لاك ـ تغار و کاسهٔ چوبین ، نزاری گوید :

بیت

شیوهٔ مستان چالاك‌است هین   بر کف مستانه لبالب لاك می

و بسحاق گوید:

بیت

بالشم دادند در لاك فلك   شدمگس‌ران‌سرخوانم‌ملك

و چیزی زبون وضایع که لکات نیزخوانند ، سوزنی گوید :

بیت

هریکی همچوسگ لاك دوان ازپس بوی

آفت نقل و هلاك قدح و مرگ سبوی

و حیوان بحری معروف که لاك پشت گویند، یعنی‌سنگ پشت ، سنایی گوید :

بیت

لاك‌کژدم‌به‌پشت‌خویش‌گرفت   بعد ازان راه بحر پیش گرفت

ورنگی بغایت سرخ که رنگرزان و نقاشان بکاربرند، و آن در اصل شبنمی است که بردرخت کناروديگراشجار منجمد می‌شود، آنرابکوبند،وبپزندوازان‌رنگ سرخ حاصل شود که زود زایل‌نشود، وبه نخالهٔ آن دستهٔ‌کاردوشمشیرمحکم‌کنند، و آن را نیزلاك گویند .

لال ـ گنگ ، وهرچیز سرخ عموماً ولعل خصوصاً که معرب آنست ، فرخی گوید :

بیت

آن‌تازه‌گل‌لال‌که‌درباغ بخندد   درباغ‌نکوترنگری چشم شودلال

وازینجهة لعل رالال گویند که سرخ است، وهمچنین لاله ، ولالکان [1] که در اصل لال لکا بوده، یعنی سرخ‌سختیان، و لالس نوعی از بافتهٔ ابریشمین سرخ‌رنگ، مخفف لال‌لاس مرکب از لال مذکور، واز لاس که نوعی است از ابریشم فرو تر از انواع دیگر .

لالا ـ بنده وخادم، وگیاهی است که‌ازطرف مکهٔ معظمه آرند، وبجهت بواسیر بخور کردنش نافع است ، سلمان گوید :

بیت

سر فراگوش کنیزانش نیارست آورید

لولوی کافوروش تا نام خود لالا نکرد

ومولوی گوید :

بیت

هین بزن‌دستی که آن‌شاهدرسید هان بکن رقصی که لالامی‌زود

لالاسرای ـ یعنی خواجه سرای .

لالس ـ بفتح لام دوم ، نوعی ازبافتهٔ ابریشمی سرخ که بغایت‌نازك‌ولطیف بود، وآنرا لاه نیز گویند، بدرچاچی گوید :

بیت

که درقدم‌باغ کشد فضل تودیبا که برسر کهسار نهدحکم تولالس

لالك ولالکا ـ کفش باشد ، سوزنی گوید:

مصراع

که‌عاشق است بران لاله‌روی لاك دوز

وسنایی گوید:

۱ــ دریك نسخه لالکا.

بیت

بل تا کف پای تو ببوسم پندار که مهر لالکاییم [1]

بیت

آخر ارچه عقل‌ما کم‌شدولیک‌ازروی حسن

سر ز لالك باز می‌دانیم وپا از لالکا

وبمعنی تاج نیز آمده عموماً ، وتاج خروس خصوصاً ، رودکی گوید:

بیت

تیر ازبس که زدبدشمن کوس سرخ شدهمچولالکای‌خروس

ومثال دیگر همان بیت سنایی .

لالنگ ـ بلام مفتوح و نون ساکن و کاف فارسی، ژله‌و نان پارهٔ گدایی، مولوی گوید :

بیت

مرثیه سازم که مرد شاعرم تا ازینجا برگ ولالنگی برم

وله :

بیت

پاره‌های نان و لالنگ طعام درمیان کوی یابد خاص وعام

لاله ـ گل معروف، و آن هفت نوع است: لالهٔ صحرایی، لالهٔ‌شقایق، لالهٔ‌دلسوز، لالهٔ دلسوخته ، لالهٔ خطایی ، لالهٔ دورو، ودر نسخهٔ میرزاهفت‌نوع‌چنین آورده: سرخ وزرد وسفیدو آل ودورو وخطایی وشقایق النعمان که بفارسی‌لالهٔ دختری و آذر گون گویند، زیرا که کنارهاش بغایت سرخ بودومیانش سیاه بود .

لاله سار ـ مرغیست خوش آواز ، اسدی گوید :

بیت

پراگنده بامشك‌دم‌سنك‌خوار خروشان بهم ساری ولاله‌سار

۱ـ درچهار نسخه لالکانیم، ودریك نسخه لالکایم .

لام ـ ژندهٔ درویش ، شمس طبیبی گوید :

بیت

خلق‌خوشبوی تو با شاه ریاحین‌میگفت
کای گل کهنه قبا باز چه لام آوردی

وعنبرومشك وسپندونیل که‌بجهة دفع چشم زخم برچهرهٔ اطفال کشند، وچشم آرو نیز گویند ، انوری گوید :

مصراع

آنگهش ازلاجورد سرمدی برچهره‌لام

عطار گوید :

مصراع

روت بس زیباست لامی‌هم بکش

ولاف وگزاف ، حکیم سنایی گوید :

بیت

بازازان‌خواجه‌زادهٔ‌بی‌باك		آنهمه لاف و لام و لامانی

ؤبمعنی زیور نیز آمده ، ابوالفرج گوید :

بیت

بعون جود تو سهم هنر بیاراید		تن توانگرودرویش[1] بی‌تکلف‌لام

لامانی ـ گزاف وچاپلوسی ولابه گری ، سنایی گوید :

بیت

چه سستی دیدی ازسنت که رفتی‌سوی بی‌دینان
چه تقصیر آمد از مصحف که‌گشتی گرد لامانی

خاقانی گوید :

۱ـ ودردو نسخه باواوعطف ودرپنج بی‌آن .

بیت

فروکن نطع آزادی برافکن لام درویشی

که با لام سیه پوشان نماند لاف و لامانی

لامچه ـ همان لام بمعنی دوم یعنی عنبر ومشك وسپند سوخته و مانند آن که بر پیشانی طفلان کشند بجهت دفع چشم زخم ، عمیدلومکی گوید :

بیت

تا بود لامچه زعنبر ومشك　　　حـور را بر عذار تو برتو

لامش کر ـ[1] ـ بکسرمیم وسکون شین معجمه، درخت پشه‌دار که آنرا آغال‌ـ پشه نیز گویند .

لامك و لامه ـ بفتح میم ، چارگزی که بالای دستار پیچند ، سوزنی گوید:

مصراع

پیچیده یکی لامك میرانه بسر بر

لامك ولمك ـ نام پدرنوح ، ولامه بمعنی زره عربیست .

لان ـ بیوفایی و بیحقیقتی ، مولوی گوید:

بیت

می آیدم ز رنگ توای یـار بوی لان

بر کندهٔ بخشم دل از یـار مهربـان

وامر ازلاندن یعنی جنبانیدن و افشاندن وملان یعنی مجنبان ، وبرین قیاس، لاندولاند[2] ولانی ، سنایی گوید :

بیت

یك قصیده هزار جاخوانده　　　پیش هر سفله ریش را لانده

---

*۱- در بعض نسخ لامش بدون لفظ کر .

*۲- در بعض نسخ لانده .

وطیان گوید :

مصراع

من شعر همی خواندم واوریش همی لاند

وناصرخسرو گوید:

بیت

پیش من چون که نجنبدت[1] زبان هرگز

خیره پیش ضعفا ریش همی لانی

ولان بمعنی مغاک ، ولاند آلت تناسل که لند نیز گویند، وظاهراً که این لغت هندیست .

لانه ـ آشیانهٔ جانوران پرنده و چرنده ، و کاهل و بیکار ، ناصر خسرو گوید :

بیت

کنی پارسایی همی کردخواهی　　　که ماندی بسان خرپیر لانه

ودرفرهنگ بمعنی ندا ونغمه پردازی آورده ، مولوی گوید :

بیت

خود گلشن بخت است این یارب چه درخت است این

صد بلبل مست این جا هرلحظه کند لانه

لیکن معنی اول نیزمیتوان گفت .

لاو ـ گل سفید که آنرا گلابه گویند، وخانهارا بدان سفید کنند، آذری گوید :

بیت

شود رواق سپهر از ظلام دودهٔ شب

چو کلبهای عجم شسته در ربیع بلاو

وبمعنی لابه نیز آورده‌اند.

۱ـ دربعض نسخ که بجنبدت، ودریکی نجنبدت بدون که، ودر بعضی نخندد...

لاوك ـ تغار کناره‌دار که آرددران خمیر کنند ، شرف شفروه[1] گوید :

بیت

سفرهٔ دولتش آن روز بگسترد قـدر

که نه‌این قرصهٔ خوربودونه‌این لاوك بود

ونان تنك که اورا لواش نیزخوانند .

لاوه ـ همان لابه بهردومعنی ، وبازیی‌است که آنرا چالیك‌نیز گویند،چنانکه شرح آن‌گذشت .

لاهـوره ـ بضم ها و واو مجهول ،کرج خربوزه و هندوانه که بترکی‌قـاش ، گویند.

لای ـامر ازلاییدن یعنی گفتن، ولاینده گوینده‌چنانکه گویند:هرزه‌لای ومیلاید یعنی میگوید وبرین قیاس لاینده ولاییده، ونوعی ازبافتهٔ ابریشمی که درملك گجرات باشد، وآن‌ساده ورنگارنگ بافند ، سیف گوید :

بیت

اکنون زر نگـار فلك را چو آستر

برابـرهٔ معنبر این لای سـاده بین

وگل تیره‌که درته حوض‌وجوی آب باشد ،ودردی شراب وامثال آن ، وتای ازجامه‌وریسمان،ومانند آن، چنانکه گویند:این‌جامه‌وریسمان‌یك‌لاست‌یعنی‌یکتاست، وهرچینه از دیوارکه رده نیز گویند،چنانچه گویند: یك لای دیوار ودولای دیوار.

لایه ـ بفتح یا ، مرادف لای بدومعنی اخیر ، انوری‌گوید :

بیت

پارهٔ عدل تو یك لایه همی شد بجهـان

گرگ را در رمه از جملهٔ اغنام گرفت

لاینی ـ بکسریا ونون ، جامهٔ‌کوتاهی که درویشان پوشند .

---

۱ ـ درچاپ کلکته ، ودراکثرنسخ خطی موجوددرطهران «شفرده» آمده‌است . م.ع

اللام مع الباء التازی

لب ـ معروف ، ودرفرهنگ بمعنی سیلی گفته ، و ظاهراً آن لت است بتا ، و بمعنی لگد است نه سیلی .

لباچه ـ بالفتح ، فرجی وبیای فارسی نیز گفته‌اند ، وبمعنی دریدن ، و پـاره کردن نیز آمده ، انوری گوید :

بیت

عجب مدارکه امروز مر مرا دید است

دران لبـاچه که تشریف دادهٔ دوشم

واثیراومانی گوید :

مصراع

چوغنچهاشکمش راکند لباچه قضا

لبادولباده ـ بالفتح ، جامهٔ بارانی لیکن درعربی‌بمعنی نمد آورده ، مولوی گوید :

بیت

دهند گنج روان و بـرند رنج روان

دهند جـامهٔ اطلس برون برند لبـاد

وبالضم،چوبی که بر گردن گاونهندتاارابه وقلبه رابکشد، وبهندی‌جوه‌خوانند، نظامی گوید :

بیت

کشاورز بر گاو بندد لباد		زگاو آهن وگاوجوید مراد

وکمال گوید:

بیت

آتش‌خشم‌توچون‌زبانه‌برآرد		شیر فلك برنهد بگـاو لباده

لباش ولباشه ولبیش ولبیشه ـ بالفتح، ریسمانی که برسرچوب بندند ، ولب بالای اسب بدنعل را بدان بسته تاب‌دهند، تاعاجزشود، ووقت [1] نعل بندی حرکت نکند ، سوزنی گوید :

بیت

لبت ازهجو در لبیشه کنم		که بدینسان بود تبسم خر

لب چره ولب چرا ـ نقلی که چون یاران باهم صحبت دارند ،درمجلس آرند، که آنرامیخورند، وسخن میگویند ، احمد اطعمه گوید :

بیت

بعیش یکدمه احمد مساز با شربت

ز نقل لب چره بردار توشهٔ جاوید

لبنگ ـ بفتحتین وسکون نون و کاف عجمی ، کرم چوب خوار که بتازی ارضه گویند .

لبلبو ـ بفتح هردولام، چغندری که بپزند،ودربازارها فروشند،وگاهی بکشك وسیرخورند ، مولوی گوید :

مصراع

چه برد طفل ازلبش که بودمست لبلبو

وبضم هردولام ، هرزه ، مولوی گوید :

بیت

من کلاهی داشتم از لبلبو گم شد زمن

در میان دفتر سلطان سلیمان یافتم

لیکن حقیقت معنی این بیت ازجواهرالاسرار شیخ آذری معلوم شود .

لبیات ـ بالکسروسکون بای موحده ویای حطی ، رودخانه .

*۱ ـ دریك نسخه ووقت باوواوعاطفه ودرپنج بی‌آن .

لبینا ـ بالفتح و کسربا و بای معروف ، نواییست ازموسیقی ، لیکن ظاهراً نام آن نوا نوش‌لبیناست، چنانکه مذکورخواهد شد .

مع الباء الفارسی

لپ ـ بالفتح،لقمهٔ کلان .

الاستعارات

لب آتش‌فشان ـ یعنی لب معشوق ، و لبی که ازو آه سوزناک برآید ، و طعنه زن .

لب ترکردن ـ یعنی سخن کردن که زبان زدن نیز گویند ، خسرو گوید :

بیت

زچندین نکته‌ها کم گشت لب‌تر ندیدم هیچ نقشی زین نکوتر

لب زدن ـ عربده کردن ، ودشنام دادن ، نزاری گوید :

مصراع

آن یکی می‌خورد و لب زند و جنگ کند

لب سپید کردن ـ یعنی تبسم نمودن ، سید حسین غزنوی گوید :

بیت

زان تـا لبی سپید کند هر سیه زبـان

دردا که چون زبـان قلم گشت دفترم

لب‌کشتی‌گاهـ گذر آب که عرب معبرخوانند ، وکنارهٔ آب که بعربی ساحل گویند .

لباس راهبان دلباس‌عنبرسا ـ یعنی لباس سیاه ، خاقانی گوید :

بیت

لباس راهبان پوشید روزم چوراهب‌زان‌بر آرم‌هر شب آوا

لب‌راچشمهٔ خضرساختن ـ یعنی شراب بردوام خوردن ، خاقانی گوید :

بیت

چشمهٔ خضرسازلب ازلب جام گوهری

کز ظلمات بحرجست آینهٔ سکندری

مع التاء

لت ـ بالفتح ، لگد زدن ، لبیبی گوید :

بیت

ریشت زدرخنده وسبلت‌زدرتیز گردن ز درسیلی وپهلو ز در لت

وخسرو گوید :

بیت

دران تاج درهای زمین پوش زلت‌معزول گشته‌چوب چاوش

وبمعنی گرز ، وبمعنی پاره‌نیز آمده، چنانکه لت لت یعنی پاره‌پاره ، و بهردو معنی لخت نیز آمده ، شمس فخری بهردومعنی گوید :

ابیات

ز تازیانهٔ خشمت اشارتی کافیست

برزم خصم چه حاجت ورابه نیزه ولت

برزمه رزمه دهد جامه کنج گنج طلا

به بدره بدره دهد گاه جود یالت لت

وپارچهٔ درست از مخمل وغیره که آنرا پاره نکرده باشند ، وررودخانه ایست

ازملك دیلمان که به‌لت رودمشهوراست، وبمعنی‌جامهٔ‌کتان نیز گفته‌اند،لیکن گویند لت کتان یعنی پارهٔ کتان نه‌آنکه بمعنی‌کتان آمده باشد، و بمعنی شکم‌نیز آمده، چنانکه‌گویند: لت انبار ولت انبان یعنی پرخوارکه شکم از پری‌انبار وانبان کرده باشند.

لتانبان ولتانبار ولتنبان ولتنبار ولتنبر ـ بسیارخواروشکم‌پرست،چنانکه وجه آن گذشت، ابوشکورگوید:

مصراع

برخودمکن مسلط گفتار هرلتنبر

وسعدی‌گوید:

مصراع

لت انباربد عاقبت خورد ومرد

واخسیکتی‌گوید:

مصراع

این‌مرقع‌پوش سیاح‌لتنبان دررسید

لتر ـ بفتحتین، نیم من تبریز، وظرفی‌که دران شراب کنند رطل‌معرب‌آن.

لتره ـ بالفتح، زبان‌قراردادهٔمیان‌دوکس،که‌چون‌تکلم کنند، دیگران‌نفهمند، وآنرا لوترا نیز گویند، وبرزگری‌معروف‌است، وشخصی که‌بندزبان‌نداشته، وهرچه بشنود همه جا بگوید، وجامهٔ پاره پاره شده، وکهنه، فخری‌گوید:

بیت

ایکه باشد برجلالت تو		اطلس چرخ ژنده و لتره

لتك ـ بفتحتین نام بازیی‌است.

لته ـ پارهٔ جامهٔ‌کهنه.

مع الجيم التازی

لج ـ بالفتح ، لگد باشد ، منجیك گوید :

بیت

یکروز بگرمابه فرو آب همی ریخت

مـردی بزدش لج بغلط بر در دهلیز

وفخری گوید :

بیت

گر کینه کشد رای وی ازانجم وافلاك

درهم شکنند طـارم افلاك بیك لج

لجلاج ـ بالفتح ، نام شطرنجباز معروف که بلیلاج اشتهاردارد، وندیم یکی از خلفای عباسیه بود، ودرعربی بصولی مشهوراست، چنانکه درتاریخ ابن خلکان مسطور است ، و باصطلاح اکسیریان زیبق صاف ، و بتازی کسی که سخن درست و فصیح نگوید .

لجم ـ بالفتح ، ولجن بفتحتین ، گل تیره و سیاه ته حوض و ته جوی آب ، مولوی گوید :

بیت

تاجری بردر نهد لجم سیاه تا شود تاریك مرج وسبزه گاه

ورفیع الدین لنبانی گوید :

بیت

پیش دست تو مگر لاف سخا زد ورنه

بحر را بهر چه در حلق نهـادند لجن

مع الجیم الفارسی

لچ ـ بالفتح، رخسار ، و بالضم، برهنه که لوچ نیز گویند.

مع الخاء

لخ ـ بالضم، گیاهی است که ازان بوریا بافند، ودوخ نیز گویند .
لخا ـ بالفتح ، کفش که لکا نیز گویند .
لخت ـ مرادف لت بدومعنی یعنی گرز وپارهٔ ازچیزی ، انوری گوید :

بیت

باد دستش قوی و از دستش		دشمنش لخت لخت گشته بلخت

و کمال گوید :

بیت

بلخت در شکند آرزو بکاسهٔ سر
که هر که لختی ازان خورد سیر گشت از جان

لخچ ـ بالفتح وجیم فارسی در آخر ، زاك زرد ، فخری گوید :

بیت

بر رخ دشمنش که چون مازوست هیبت شاه کار لخچ کند
زیرا که چون بمازو جمع شود رنگ سیاه دهد

لخچه ولخشه ـ شعلهٔ آتش ودرفرهنگ بمعنی اخگر گفته ، اورمزدی گوید:

بیت

آتش عشق را زبس سوزاست		آه شعله است وغم بود لخشه

وبدرچاچی می گوید :

بیت

مه بکمند آورد سنبل تو هر نفس لخچه پدید آورد آتش تو دمبدم

و وله :

بیت

آن پستهٔ خندان نگر وان چشمهٔ حیوان نگر

آن لخچهاپنهان نگر در آتش جان‌پرورش

ونیز لخشه نوعی از آش آرد ، ولغزیده و لخشیدن لغزیدن چنانکه مثل است: از خوردن لخشیدن واز بزرگان بخشیدن .

لخته ـ یعنی لخت و پاره .

لخلخ ـ بفتح هردوم لام وسکون هردوخای منقوطه ، ضعیف و لاغر ، مولوی گوید :

بیت

مفتخرتر [1] زبان شاه جهان شمس‌دین

فربه وزفتت کند گرچه که تو لخلخی

مع الراء

لر ـ بالفتح، جوی آب اعم از آنکه سیلاب اورا کنده باشد یا ساخته باشند ، خسرو گوید :

مصراع

بهترین میدان تگ خرگوش را لورولرست

وبمعنی بغل نیز آمده ، ابوالفرج [2] گوید :

---

۱ ـ در بعض نسخ مفخرتر بر بان، دریکی مفتخر تبر یزیان . ولی علی الظاهر **مفخر تبریزیان** اصح است، چنانکه ازدیوان مولانا استنباط می‌شود . **م.ع**

۲ ـ درچاپ کلکته ، ودربعض نسخ خطی موجود در طهران ، از جمله در نسخهٔ جناب آقای سرتیپ‌سرود **ابوالفرح** ، بجای خطی آمده. **م.ع**

مصراع

این دست بلر کرده و آن پشت خمیده است

و بمعنی لاغر و ضعیف نیز آمده ، و بالضم ، طایفه ایست معروف صحرا [1]ـ نشینان .

لرد ـ بالفتح، میدان ، شاعر گوید:

بیت

تا خنجر تو گشت جگر کاو در نبرد

گلگون ز خون خصم دغل شد فضای لرد

و میدانی است در بندر هرمز که بلرد امیر اشتهار دارد ، و میدانی است در شیراز که بلرد قاضی معروف است .

مع الزاء

لزوم ـ کمان نرم که آنرا لیزم خوانند، زیرا که چندگاه برای مشق کمانداری بآن لزوم کنند ، سوزنی گوید :

بیت

ای ببازوی همت تو شده مر فلك را کمان کمان لزوم

مع الزاء الفارسی

لژم ـ بالفتح ، و لژن بفتحتین ، همان لجم و لجن یعنی گل تیره ، اخسیکتی گوید :

بیت

آب نا خورده ازین برکهٔ نیلوفر گون

همچو نیلوفر تا حلق چرا در لژنم

۱ـ دریك نسخه صحرا نشین .

مع السین

لست ـ بالفتح ، چیزی قوی وخوب ونیکو ، لبیبی گوید :

بیت

گر سرد شدی بتا زمن در خور هست

زیرا که نـدارم ای صنم چیزی لست

لستن ـ بالکسر،لیسیدن ، سوزنی گوید :

مصراع

لستند آستانت بزرگان ومهتران

مع الشین

لش ـ بالضم، گل تیره که درته حوضها باشد، مخفف لوش ، پور بها گوید :

مصراع

تیره شد آب دشمنانت زلش

ولوش نیز گویند .

لشك و **لشکه پاره** و**لشك لشك** ـ یعنی پاره پاره ، و بمعنی شبنم بشك است ببای موحده ، چنانکه گذشت .

مع الغین

لغ ـ بالفتح، زمین هموار وسخت که گیاه دران نروید ، وتخم مرغ ضایع شده که الحال لق گویند، ولغ سر آنکه سرش موی نداشته باشد .

مع الفاء

لفتره ـ سفله وفرومایه ، عطار گوید :

بیت

جام‌زر بر دست‌نرگس‌می‌دهی لفتره را میر مجلس می کنی

لفچ ـ بالفتح وجیم فارسی ، لب، وچون کسی اعراض کند،گویند: لفچ‌انداخت ، فردوسی گوید.

بیت

خروشان زکابل‌همی‌رفت‌زال فروهشته لفچ و بر آهشته بال

لفچه ـ گوشت بی استخوان ، نظامی گوید :

بیت

سر زنگیانرا در آرد ببند خوردچون سرولفچهٔ گوسفند

وله :

بیت

بیاورد خوان‌زیرك‌هوشمند برو لفچهای سر گوسفند

لفچن ـ کسی که لب بزرگ داشته باشد ، ناصرخسرو گوید :

بیت

خداوندم‌زبانی‌روی‌کرده‌است سیاه ولفچن و باریك ورنجور

مع الکاف التازی

لك ـ ابله ونادان ، هندوشاه گوید :

بیت

زدست آسمانم مخلصی بخش که‌بس‌بیرحمت است‌این‌جایرلك

وعدد معروف یعنی صدهزار ، عنصری گوید :

مصراع

دو لك ز لشكر او شد بزیر خاك نهان

وبدینمعنی در اصل هندی است ، وهمان لاك مرقوم که از درخت کنار ودیگر اشجار حاصل شود، ودرعربی بتشدید کاف آمده، ظاهراً معرب کرده اند، وبعضی بدین معنی بضم گفته اند، وبکسر نخالهٔ آنرا گفته اند که بدان چیزها پیوند کنند ، وطایفهٔ از کردان ، وجامهٔ پاره پاره ، وبعضی ازمردم روستا رخت پوشیدنی را گویند ، اعم از آنکه نوباشد یاکهنه ، وبالضم ، چیزی گنده وستبر، وکعب پا ، نزاری گوید :

بیت

محیط بر لك پایم نمی رسد بمراتب غدیر دنیا وانکه من وغریق علایق

ومخفف لوك كه نوعی ازاشتراست، پور بها گوید :

مصراع

خرطوم فیل وگردن بسرالك ودست لك

و در سامی ریشی است که در شکم پیدا شود ، چنانکه شکم را سوراخ کند، وبعربی دبیله خوانند ، وبالکسر ، مرغ کاروانك که آنرا لیك ولیکك [1] نیز گویند وگوشت لذیذ دارد .

لك و پك ـ بالفتح، آلات وادوات خانه از کاسه وکوزه وفرش ورخت کهنه، وبالضم، گنده وناتراشیده .

لكا ـ بالفتح، کفش که لالکا نیز گویند ، ناصرخسرو گوید :

بیت

حب علی [2] ورضوان برسر نهدت تاج وزپایها برون کندت مالکی لکـا

۱ـ در پنج نسخه و نسخهٔ سراج اللغات لیلك ، ودر یك نسخه و نسخهٔ سروری وجها نگیری و برهان لیکك.

۲ـ درسه نسخه علی زرضوان ودردوعلی رضوان .

وظاهراً لالکا کفش سرخ ولکا کفش مطلق ، وسختیان، منوچهری گوید :

بیت

بسته‌زیر گلو ازغالیه‌تحت‌الحنکی		ساخته پایکهارا زلکا موزککی

ونیز همان لك بمعنی لاك مرقوم ، قطران گوید :

مصراع

یا چوبر زرین ورقها ریخته آب لکا

ودرفرهنگ بدینمعنی بضم گفته ، وبمعنی زمین، وملك وولایت نیز آورده .

لکام ـ بالضم، امرد قوی جثه وبیحیا ، سوزنی گوید :

بیت

هرچند که کنگیم وکلوکیم ولکامیم		تن داده ودل بستهٔ آن دول غلامیم

وکوهی است درشام محاذی شهرحمات .

لکانه ـ روده‌ای که‌از گوشت پر کنندوبپزند، بکنایه قضیب را نیز گویند،ناصر خسرو گوید :

مصراع

ببر[1] دوستان را خریدی لکانه

وفخری گوید:

بیت

بدنیا میل رای او نباشد		ملك نی‌فرج‌خواهدنی‌لکانه

لکلك و **لکلکه** ـ بفتح هردولام ، سخنان یاوه وهرزه، مولوی گوید :

مصراع

بس[2] ازین لکلك بیهوده وگفتار تهی

ونام مرغی است مشهور که گردن وپا ومنقاردراز دارد، وبعربی‌تعلق گویند، و بکسرهردولام، چوبکی که بردول آسیا بندند، وبگردیدن آسیا متحرك شود، و دانه

*۱- دریك نسخه ببر،ودرشش بمر،ودرنسخهٔ جهانگیری بمزد دبستان خریدی لکانه .

*۲- دردونسخه بس‌بس این .

ازان دول در آسیا ریزد ، مولوی گوید:

بیت

زان لکلکِ ای برادر گندم زدول بجهد
در آسیـا در افتد معنی زهی مبین

لکن ـ بفتحتین ، طشت که دست دران شویند، ورخت شویند، وگاه باشد که شمع دران نهند ، و موم گداخته دران ریزند ، وعودسوز را نیز گـویند ، سلمـان گوید :

مصراع

همیشه سینه پر آتش بود بسان لکن

ودرفرهنگ بمعنی کرتهٔ فانوس آورده ، مولوی گوید :

بیت

مست شد باد وربود آن زلف را بر روی او
چون چراغ روشنی کز وی تو بر گیری لکن

وله :

بیت

آورده سحر بیرون از زیر لکن شمعی
کز خجلت نـور آن بر چرخ نماند اختر

لکین ـ بالضم ویای معروف، نمد، پوربها گوید:

بیت

همی تا بود نزد اهل خرد سقرلات افزون بها از لکین

مع الکاف الفارسی

لگام ـ بالفتح، معروف، لجام بالکسر معرب آن .

لگ ـ بالفتح، هذیان وهرزه، خاقانی گوید :

ابیات

با نظم و نثر خاطر خاقانی طبع کشاجم از درلگ باشد
باسنبلی که آهوی چین خاید عطر پلنگ مشك چه سگ باشد

ولبیبی گوید :

مصراع

گفت ریمن مرد خام لگ درای

لگور ـ بالفتح و کاف مضموم وواو معروف ، جمعی از صحرا نشینان که در نواحی هرات وسیستان می باشند.

الاستعارات

لگام خاییدن ـ یعنی سرکشی و نافرمانی .

لگام دادن ـ یعنی حمله کردن ومتوجه شدن ، انوری گوید:

مصراع

ابلقش اکنون نمی‌خاید لگام

ونظامی[1] گوید :

مصراع

بهندوستان دادخواهم لگام

لگام ریز ـ یعنی شتاب رفتن ، خسرو گوید:

مصراع

زینسان لگام ریزشه آمد بشهر در

لگد درکارزدن ـ یعنی برهم زدن کار.

۱ـ درچاپ کلکته « نظام » !

اللام[1] مع المیم

لمالم ـ بضم هردولام ، مالامال ، فردوسی گوید:

بیت

نه از لشکر ما کسی گم شده است
نه این کشور از خون لمالم شد است

لمتر ـ بفتح لام وضم تا ، کنده وقوی وکاهل وبی‌رگ ، سنایی گوید:

بیت

عقل‌جز راست گوی‌لمتر نیست		حیله سازنده و گلوبر نیست

لمس ـ بالفتح، سست و نرم .

لمغان ـ بالفتح، ناحیه‌ایست از نواحی غزنین .

باب اللام مع النون

لنبان ـ بالفتح، زنکی که از فاحشگی گذشته بعبادت‌مشغول‌بود، نزاری گوید :

بیت

بخود گفتم‌عجب‌نبود که نفرت		کند از صحبت لنبان لتنبان[2]

وبالضم، دهیست ازصفاهان، کمال گوید :

بیت

تا زبانم بکام جنبانست		در ثنای رئیس لنبانست

لنب ـ بالضم ، بزرگ وسنگین ، نزاری گوید :

بیت

بتراز بتر چیست بدمست لنب		کنارت برافعیست برخود مجنب

لنبر ـ بوزن عنبر ، فربه، و ظاهراً تصحیف لنبه است که مذکور شود ، و در فرهنگ بمعنی سرین نیز آورده .

---

۱ ـ درچاپ کلکته «الکاف الفارسی» !

۲ ـ دراکثر نسخ رشیدی لتنبان ودر نسخهٔ جهانگیری لیبیان .

لنبك ـ بالکسر وبای مضموم ، نام سقاییست کریم وقصهٔ مهمان شدن بهرام گور بخانهٔ اودرشاه نامه مذکوراست ، خاقانی گوید :

بیت

بهرام ننگرد ببراهام چون نظر　　برخوان وخوان لنبك سقا بر افکند

ودر نسخهٔ سروری بضم لام وفتح با گفته ، و در فرهنگ بضم لام بمعنی فربه آورده ، و ظاهراً نام سقا نیزبضم لام است ، چنانکه سروری گفته، چه اوفربه بوده ، والله اعلم .

لنبه ـ بالفتح، گرد ومدور ، وبالضم، فربه وبزرگ جثه ، عماره گوید :

بیت

چرا که خواجه بخیل وزنش جوانمرداست

زنی چگونه زنی سیم ساعد و لنبه

لنبه‌سرـ بالضم، نام کوهیست ازولایت مازندران که نزدیك گردکوه واقعست ، پوربها گوید:

بیت

ای ملحدی که برسر چون گردکوه تو

دستار شوخگین تو شد شکل لنبه سر

لنج ـ بالفتح، بیرون کشیدن وبردن چیزی ازجایی بجایی ، وامر بکشیدن ، و کشنده ، طیان گوید :

بیت

کسی کو را بگیرد درد قولنج　　توبشکافش شکم سرگین برون لنج،

وبالضم ، لب ، مولوی گوید :

مصراع

روترش کرده فروافکنده لنج

وسنایی گوید :

مصراع

من لنج پر از باد ازین کوی بآن کوی

وبعضی درین بیت بفتح خوانده‌اند که آن نیز بمعنی لب است ، و در فرهنگ بمعنی شل نیز آورده، وبمعنی درون رخساره نیز گفته، که آنرا کب ودرخراسان لبنوس ودرهندوی گاله خوانند .

لنجه ـ بالفتح ، خرام ورفتار ازروی ناز ، خاقانی گوید :

مصراع

او کبك گه لنجه من باز گه جولان

ونزاری گوید :

مصراع

بلنجه رفتن رعناش بیند

لند ـ بالفتح، پسر، وبزبان هندی قضیب راگویند ، سوزنی گوید :

بیت

تویی که لندی وسنکی بهندی و بترکی

تویی که کیری و ایری بپارسی و بتازی [1]

وفخری گوید :

بیت

از پی قطع نسل او ایـام   دشمنت را نه خصیه است و نه لند

وبالضم ، سخن کردن زیر لب ازغایت خشم وغضب وبرین قیاس لندیدن ولندید ولند ، مولوی گوید :

بیت

بر ضعیفی گیاه آن باد تند   رحم کرد، ای دل تو ازقوت ملند

۱ ـ درچاپ کلکته «ژی» ؟

وله :

مصراع

بردفرمانش ولی لندش فزود

لندهور ـ نام پادشاهیست ازهندکه بزبان هندی راجه کرن میگویند ، چه عقیدهٔ هنود آنست که آفتاب بمادرش،که کنیتی[1] نام داشت نظرعنایت کرداوحامله‌شد ، ولهذا عجم اورا لندهور نام کردند یعنی پسر آفتاب، چه لند بمعنی پسر وهور آفتاب، و این ازفرهنگ منقولست، ومحل تأملست .

لنگ ـ بالفتح، معروف ، وآلت مردی مرادف لند ، سوزنی گوید :

بیت

بریشمها بران مانند رگها بدستش زخمهٔ مانند لنگی

وله :

مصراع

لنگ اندر افکنم بدرکون شاعران

وبالضم ، معروف ، وبالکسر، ساق و درفرهنگ ازبیخ ران تاقدم چنانکه مشهوراست، لیکن اول اصح است ،ویکطرف بار ، ویکتای موزه وامثال آن .

لنگاک ـ بالفتح ، سخن ناخوش وزشت ، طیان گوید :

بیت

من با تو سخن بلابه گویم از چه دهیم جواب لنگاك

لنگر ـ بالفتح، آهن گران که کشتی رابدان نگاهدارند ، و جایی که در آنجا طعام همه روز بمردم دهند ، وچوبی که ریسمان بازان بدست گیرند، وکنایه‌ازتمکین ووقار باشد ، ودرفرهنگ شخصی که بمکروحیله درمرتبهٔ اعلی باشد .

لنگوته ـ بالضم ، لنگ کوچك که درویشان بندند ، و در هند نیز بهمین

[1] ـ در بعض نسخ کیتی .

نـام خوانند .

مع الواو

لو ـ بالفتح حلوا ، مجیر گوید :

بیت

لولوزینه اش در کار کردم ز جام عشرتش بیدار کردم

وپشته وبلندی ، فردوسی گوید :

بیت

بدوسرشبان گفت ازایدر برو ره تازه پیش اندر آیدت لو

وزرد آب که بتازی صفرا گویند ، مولوی گوید :

بیت

غلط مکن زترش کز برای دفع لو است
زرشك چون تو نگاریست رنگ وبوی ترش

وقصبهٔ ازمازندران، وبمعنی لب نیز آمده است .

لواش ـ بالفتح، نان تنك.

لوالوا ولولو ـ بفتح هردولام ، مردسبك وبی تمکین ، کمال گوید :

بیت

تیز بر ریش آن مزکی کو کـار سازس لوالوا بـاشد

لوبره ـ بالضم و واو مجهول وبای مفتوح ، پیشدستی .

لوت ـ بالضم وواو معروف ، برهنه ، وبواو مجهول ، اقسام طعامهای لذیذ .

لوترا و لوتره ـ بالضم وواو مجهول وتای موقوف ، زبانی که دو کس بـاهم قراردهند که دیگری نفهمد وزرگری نیز گویند ، کمال گوید :

بیت

خرد سرغیبی کند فهم ازو چو گوید سرکلك تو لوترا

وله :

بیت

دانی چه نام دارد کلکت بلوتره	اندر زبان اهل سخن ناودان شکر

ودر نسخهٔ سروری سخنی که نتوان فهمید چون لغز وغیر آن .

لوت وپوت ـ یعنی اقسام خوردنی وپوت تابع لوت است .

لوچ ـ بالضم و واو معروف و جیم فارسی ، برهنهٔ مادر زاد ، وبمعنی احول کوچست، چنانکه گذشت .

لوخ ـ بالضم وواومعروف ، همان لخ وآن گیاهی است که ازان بوریا بافند، و بمعنی خمیده وکوزنیز آمده ، زراتشت بهرام گوید :

بیت

شود رخ زرد وپشتت لوخ گردد	تنت باریك همچون دوخ گردد

وظاهراً کوخ باشد بمعنی خانهٔ مسنم یعنی خرپشته .

لوخن ـ بالضم وواومجهول، ماه، مولوی گوید :

مصراع

میدان که دورلوخن است بهرچه می نامی[1] اما

لوره ـ بالضم ، همان کواره یعنی سبد دراز که برپشت گیرند، وبراسب وخر نیز بار کنند .

لور ـ بالضم وواومجهول ، زمینی که سیلاب کنده باشد، ولور کندنیز گویند ، خسرو گوید :

بیت

یکی ازعجز تن داده بتسلیم	یکی درلورولر درمیشد ازبیم

وروغن ومسکه ، محمد عصار گوید :

---

[1]ـ درنسخهٔ جهانگیری ، بهرچه می نالی ایا .

بیت

چرب‌وشیرین‌تری‌زشکروشیر　　　نرم و نازکتری ز لـور و پنیر

، وبمعنی بیحیا ، وکمان ندافی مرادف لورك نیز گفته‌اند .

لورانك ولولانك ولوراور ـ بالضم وواومجهول ،دبهٔروغن، وبعضی گفته‌اند ظرف برنجی که روغن وامثال آن دران کنند .

لورك ـ بالضم وواومجهول ، کمان ندافی .

لورکند ولوره ـ بالضم و واو مجهول ، بمعنی نخست لوریعنی زمین‌سیلاب‌ـ کند ، عمیدلومکی گوید :

بیت

درهریکی‌ازین عدد شصت روشن است

آنهاکه تعبیه است درین تیره لور کند

وفرخی گوید :

بیت

ترا بزرگ سپاهست و این درازرهست

همه سراسر پرخار ومـار و لوره وجر

وخسرو گوید :

بیت

شدازآب‌کنورآن سو دوفرسنگ　　　دران دشت فراخ و لورهٔ تنگ

لوری ـ بالضم وواومعروف، مرض جذام که گوشت واعضای آدمی‌فروریزد، و بواومجهول ، لولی که آنرا درولایت کاولی گویند ، کمال گوید :

بیت

بـا تـرك و تـاز طرهٔ هندوی تو مرا

همواره همچوبنگه لوریست‌خان‌ومان

وجمال‌الدین عبدالرزاق گوید:

بیت

رومی روز آب کارت برد وتودرکار آب

لوری شب رخت عمرت بردوتودرپنج وچار

وتحقیق آنست که لول ولور بمعنی بیحیااست ولوری ولولی منسوبست بآن، زیرا که بیحیایی لازمۀ اولیان است .

لوزتان ـ بالفتح وزای منقوطه ، پارۀ گوشت که ازحلقوم آویخته باشد ، لیکن عربی است وتثنیۀ لوزه است .

لوس و لوسا ـ بواومجهول ، تملق وچاپلوسی ، سعدی گوید :

بیت

چو دستی ندانی گزیدن ببوس که باغالبان چاره زرقست ولوس

وغشی که بکافورمخلوط سازند، کسایی گوید :

بیت

کافور تو بالوس بود مشك تو باناك

بالوس تو کافور کنی دایم مغشوش

لوش ـ بالضم وواو معروف ،گل تیرۀ ته حوض وجوی آب، ولوشاب آب گل‌آلوده ، ولوشن بزیادتی نون نیزگویند ، عطارگوید :

بیت

چون‌همیشه‌غرقه فرعون آنزمان کرد پر ازلوش جبریلش دهان

واسدی گوید:

بیت

نهالی بزیرش زلوشن بدی زبرچادرش آب‌روشن‌بدی

ودر بلاد فارس صاحب مرض جذام را گویند ، و بمعنی کج دهان نیز آمده ،

فخری گوید :

بیت

یکی دو بیند البته دیدهٔ احول

سخن کج آید بی‌هیچ شاك زلهجهٔ لوش

ونام حکیمی از حکمای روم که لوشا نیز گویند، و آن درنقاشی نظیر مانی است که درخطا بود، چنانکه کتاب مانی راانگلیون وارتنگ وارژنگ گویند، و کتاب او را تنکلوش وتنکلوشا گویند .

لوشابه ـ چرب وشیرین خواه طعام ، وخواه کلام ، ودرنسخهٔ سروری بجای بانون آورده .

لوشاره ـ بواومجهول ، همان لور که اور کند نیز گویند .

لوغیدن ـ بواو مجهول ، آشامیدن ودوشیدن ، وگویند می‌لوغد یعنی می‌آشامد ، ولوغ آشامیده شده ودوشیده شده ، منجیك گوید :

بیت

من ز هجای تو باز گشت نجویم

تات فلك خوان خواسته نکند لوغ

لوکیدن ـ بواو مجهول ، درشت وناهموار رفتن ازضعف وسستی دست وپا .

لوك ـ بواو مجهول ، قسمی از شتر که معروف است ، وآنکه بزانوو دست راه رود ازضعف وسستی دست وپا ، مولوی گوید :

بیت

خفته شکل ولنگ ولوك وبی‌ادب سوی او می‌غیژو او را می‌طلب

ودرفرهنگ بمعنی حقیروزبون گفته وهمین بیت آورده، ودرین تأملست اما عبارت اعجازخسروی که دلیل آورده و آن اینست: پیل کوه شکن را کجا یارای آنکه بر گذرگاه مورلوك برعنایی تواند خرامید، نیزمحل تأملست .

لوکه ـ بواو مجهول وکاف مفتوح ، آرد وپست، کمال گوید :

بیت

من که بهرتوازخداخواهم		کاروان برنج ولوکه و قند

وبعضی بجای کاف لام گفته‌اند ، وآواز گریه، وناله‌سگ، وپنبه‌ای که‌ازپنبه‌دانه جداکرده باشند .

لوله ـ ناوهٔ کوزه و جز آن .

لول ـ بالضم، بیشرم‌وبیحیا ، مولوی گوید :

مصراع

گرهمی گوییم لول‌ورنمی گوییم گول

واولی را ازینجهة گویند که بیشرم و بیحیاست .

لولانج ـ حلواییست‌وظاهراً همان گولانج است که بتصحیف خوانده‌اند.

لون ـ بالفتح ، نوعی ازخرما ، وبمعنی رنگ عربیست .

لوه ـ بکسرتین ، غلیواج .

لوهنی ـ بواومجهول وهای مفتوح ونون مکسور ، آلتی که بدان پنبه‌دانه را ازپنبه جداکنند .

لوید ـ بالفتح ویای مجهول ، دیگ سرگشاده ، نظامی گوید:

بیت

دهان‌فراخ وسیه چون لوید		کزوچشم بیننده گشتی سفید

لویش ولویشن ولویشه ـ همان لیشه یعنی‌ریسمان، که یوزاسب را بدان‌پیچ دهند وقت نعل بستن ، نظامی گوید:

مصراع

لویشه درافکند شب را لگام

لویه ـ هرته ازجامه ، انوری گوید:

بیت

جامۀ جنگ تو یك لویه همی گشت که خصم
نطفه را در رحم از جملهٔ ایتام گرفت

الاستعارات

لوح ناخوانده ـ یعنی علم لدنی.[1]

اللام مع الهاء

لـه ـ بالفتح واظهارها، شراب، سنایی گوید:

بیت

یا بلهٔ یا به منك صرف کند　　　برف را یا ردوغ وترف کند

وبمعنی بوی نیز آمده، ونام شهریست از ترکستان، وباخفای ها، نام درختی است، وبالضم، عقاب که برجایهای بلند آشیانه کند که آنرا آله نیز گویند، وبالکسر، مضمحل ومهرا گشته، وشهری ازفرنگ که درسرحد روم واقع است.

لهاشم ـ بالفتح وضم شین منقوطه، زشت ونازیبا ودون، خاقانی گوید:

بیت

ای باتوان کرم کن واین قصه را بخوان
هرچند خط مزور و کاغذ لهاشم است

ونزاری گوید:

بیت

گرازخرده‌بینان بخردنباشم　　　نباشم هم از ابلهان و لهاشم

۱ـ دردو نسخه این عبارت هم یافته شد: لوحش‌الله، دراصطلاح قدما بمعنی آرزو وخواهش وتحسین آمده، چنانچه گویند: برروی فلان صدلوحش‌الله ای صدآرزو وتحسین.

لهاك ـ بالفتح وتشدید ها ، نام برادرپیران ویسه که در جنگ دوازده رخ گریخت ، وگستهم اورا تعاقب نموده کشت .

لهر ـ بفتحتین ، شرابخانه؛ چهله شراب باشد .

لهراسپ ـ بالضم، نام پادشاه‌معروف که کیخسرو پادشاهی باوداد، واودرپیری پادشاهی رابه‌پسرخود گشتاسپ داده بعبادت آتشکده ببلخ شد .

لهفت ـ بوزن ومعنی لعبت که بدان دختران بازی کنند .

لهنج ـ بفتحتین وسکون نون ، سنگ کارد که افسان نیز گویند ، امادرموید بمعنی سنگ گازر[1] ، ودرادات ساز گازر ، ودرفرهنگ بمعنی سنگ کارد ، وبمعنی سازگاری آورده، والله اعلم، وظاهراً اینهمه تصحیفاتست وصحیح اول‌است.

لهنهٔجانگزا ـ بالفتح ، سنگیست درموجگاه دریای‌اعظم، که هر که آنرا ببیند چندان خنده کند که بمیرد کذا فی عجایب‌المخلوقات .

لهی ـ بکسرتین ، رخصت واجازت ، سوزنی گوید :

مصراع

گویم لهی کنی که بگایم لهی کند

مع الیاء

لیان ـ بالفتح ، درخشان وتابان ، فرخی گوید :

بیت

گردون ز برق تیغ چو آتش لیان لیان

کوه از غریو کوس چو کشتی نوان نوان

وخاقانی گوید :

بیت

جمشید کیانی نه که خورشیدلیانی		کزنو رعیانی همه رخ عین سنایی

۱- دریک نسخه سازکاری .

لیتك ـ بالکسر ویای معروف وتاء مفتوح ، بی‌سروپا و مفلس ، سنایی گوید:

ابیات

برهمه مهتران فکنده رکاب　　　وزهمه لیتکان کشیده عنان

آخراین‌لیتکی[1] کتاب‌فروش　　　برسانید کار بنده بجان

لیچار ـ همان ریچار .

لیر ـ بیای مجهول ، آب غلیظ که ازدهن وگوشهٔ لب فرود آید ، ملاطارمی گوید :

بیت

کوری که‌بود کثافتش صدمسلخ　　　پیداست‌کمند لیرش ازیك فرسخ

وبهندی نیزبهمین نام خوانند .

لیرت‌ولیرد ـ بالکسر ویای مجهول ورای مفتوح ، کلاه آهن که بترکی‌دولغه گویند ، و در لسان الشعرا بمعنی غراره است ، و آن نوعی از سلاح است که روز جنگ پوشند .

لیز ـ بالکسر،زمین لغزنده.

لیزیدن ـ آمیختن ولیزد یعنی آمیخته شود .

لیسنه ـ بالکسر‌ویای مجهول وسین ونون مفتوح ، ماشوره .

لیلنج ولیلنگ ـ بالکسر نیل ، لیکن در قاموس نیلنج آورده، بمعنی دودپیه که وشم‌را زنان رابدان سبز کنند .

لیلوپر ولیوپل ـ یعنی‌نیلوفر .

لیمودار[2] ـ گیاهی‌است‌که دربهارازسنگ روید وبوی لیمو کند .

---

*۱ـ درنسخهٔ جهانگیری لیتك بدون یادرآخر.

*۲ـ دراکثرنسخ رشیدی این‌لغت‌لیمو داربدال‌مهمله، وردرولیمووارمرقوم یافتم، اماصحیح لیمودارو باشد چنانکه درسراج وجهانگیری وبرهان‌آمده . توضیح آنکه دربعض نسخ رشیدی‌موجود درطهران ، **لیموار**آمده است ، **م.ع**

لیو ـ بالکسرو یای مجهول ، یکی ازنامهای آفتاب ، انوری گوید :

بیت

ای ساقی مه روی دراندازو مراده زان می که رزش مادر و لیوش پدر آمد

لیوك ـ بوزن زیرك ، امرد ضخیم .

لیوه ـ بالکسر، فریبنده وچالاك .

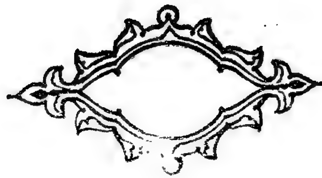
لیـولنگ ـ بفتح هردولام وضم یا وسکون نون ، برف که بعربی ثلج گویند .

لییدن ـ چاویدن وخاییدن ، ولییده یعنی خاییده ، مسعود گوید :

بیت

مسعودسعد چندلیی ژاژ چـه فائـده ز ژاژ لییده

وظاهرمیشود که مخفف لاییدن ولاییده است، چنانکه مرقوم شد.



باب المیم مع الالف

ماپروین ـ بیخی است معروف که آنرا جدوار گویند، وماه پروین و پربین نیز گویند.

ماترنگ ـ بکسر تا ورا وسکون نون و کاف عجمی، چلپاسه، وماتورنگ، و مارتورنگ نیز گویند، و چون ماترنگ مخفف ماتورنگ است، بضم تا و فتح را باید.

ماج ـ ماه باشد، فردوسی گوید:

بیت

چو تو شاه بنشست[1] بر تخت عاج
فروغ از تو گیرد همی مهر و ماج

ونام راوی رودکی که مج نیز گویند، وبعضی بمعنی مطلق راوی گفته‌اند.

ماچ ـ بجیم عجمی، بوسه باشد، و بهندوی نیز بهمین معنی آمده.

ماچوچه ـ بهر دو جیم عجمی، ظرفی که بدان دارو در گلوی اطفال ریزند.

ماخ ـ زر ناسره، ومرد دون همت، فخری گوید:

بیت

بصاع و دامن بخشد زر تمام عیار
نه سیم ماخ دهد بر مثال مردم ماخ

۱ـ دریك نسخه ننشست. توضیح آنکه دراکثر نسخ موجود درطهران **ننشست** آمده است. م.ع

ومنصور شیرازی گوید :

بیت

زهی بجود بردست تو محیط بخیل   خهی بعلم برطبع تو عطارد ماخ

ماخان ـ قریه ایست ازمضافات مرو ، وپهلوانی ازپهلوانان چین .

ماخچی ـ بخای معجمهٔ موقوف وجیم پارسی مکسور، اسپی که ازیکجانب تازی وازجانب دیگرترکی باشد که اکدش نیز گویند کذا فی‌المؤید ، ودرسامی گوید اسپی که عربی نباشد و بتازی برذون گویند ، وشیخ ابوجعفرماخچی رادرترجمهٔ برذون آورده، وبرذون بکسربا وفتح ذال‌معجمه،اسپی که‌پدرومادرش عجمی باشد نه‌عربی ، وچون ماخ بمعنی زبون و دون‌است ، وازین‌قسم اسپ نسل زبون بهمرسد بدین نام موسوم است ، مختاری گوید:

بیت

یك روز صد [1] فسیله تازی وماخچی   باساز زر که داد بمردان کارزار

مادندر ـ زن پدرمخفف مادر اندر ، رودکی گوید :

بیت

جهاناچه بینی تو از بچگان   که که مادری گاه مادندری

مار ـ معروف ، ومخفف مادر ، مولوی گوید :

مصراع

مانندهٔ این عشق ترا مارو پسرنیست

ومخفف میار ، ناصرخسرو گوید :

بیت

هرچه نخواهی که من به پیش تو آرم

پیش من از قول و فعل خویش چنان مار

وحکام وامرای غرجستان،چنانکه پادشاه غرجستان راشار گویند، خاقانی گوید:

مصراع

شار و مارند نفر بانفر آمیخته‌اند

---

۱ ـ درچاپ کلکته «روزد» ؟

وبمعنی زدن نیز آمده، لیکن این لفظ درزبان هندی نیز بهمین معنی است ، و قدمای شعرا استعمال کرده‌اند ، عسجدی گوید :

بیت

اگرماری وکژدمی هست‌طبعش		بصحراش‌چون ماروکژدم بماری

وبمعنی‌حساب نیز گفته‌اند، اما بمعنی‌بیماروغریب ظاهراغلط است، چنانکه‌در لغت مارستان بیاید.

ماراسپند و**ماراسفند** و**ماراسپندان**و**ماراسفندان** ـ روزبیست ونهم از ماه شمسی، وملکیست که موکل باشدبر آب،وتدبیرامورومصالح‌روزاسپندبدومتعلق‌است، ونام‌آذربادکه یکی ازموبدان بود.

مارافسا ـ افسون‌گرمار ، انوری‌گوید:

بیت

گرحسودت‌بسی‌است‌عاجزنیست		اژدها از جواب مار افسا

ماربین ـ ناحیه ایست مشتمل برپنجاه وهشت پاره ازمضافات سپاهان،گویند این ناحیه مانند یك باغ است، بجهة‌آنکه باغستان اکثرمواضع بهم پیوسته‌است[1] .

مارچوبه و**مارگیا**[2] ـ گیاهی‌است بشکل مارکه بتازی هلیون خوانند .

مارخوار ـ گاوکوهی که مارمیخورد .

ماردی ـ برای موقوف ودال مکسور ، رنگ سرخ ، دقیقی گوید :

بیت

خروشان و کفك افکنان و سلاحش

همه ماردی گشته و خنگش اشقر

ومنوچهری گوید :

۱ـ دردو نسخه: مار بلاس‌چلپاسه مارتورنگ ارقه ایضا.

۲ـ در بعض نسخ‌مارچوبه وماهی زهره ومارگیا. م.ع

بیت

چو بر دارد ز پیش دست او ثان   حجاب ماردی دست برهمن

مارسار و مارفش ـ لقب ضحاك .

مـارستان ـ یعنی بیمارستان لیکن بفتح راست، ومعرب بیمارستان، نه آنکه مار بمعنی بیمار است، و کلمهٔ مرکب است چون نگارستان .

مارش ـ بفتح را وشین معجمه در آخر ، یکی از هفت آتشکدهٔ مجوس که بر سر کوهی که بسه فرسخ از صفاهان واقع است گشتاسب ساخته .

ماره ـ دفتر حساب مخفف آماره ، ومهره را نیز گویند .

مـاریره ـ همان مادندر، وبعضی بمعنی دایه گفته‌اند، مولوی گوید:

بیت

چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی

چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماریره

ماز ـ چین وشکنج ، وشکاف ، ومخفف مازو ، منوچهری گوید :

بیت

نه بدستش درخم ونه بپـایش در عطف

نه به پشتش درپیچ ونه به‌پهلو در مـاز

وله :

بیت

آن خداوندی که حکمش گر بمازل برنهی

پهلوی او یك بدیگر برنشیند مـاز مـاز

واسدی گوید:

بیت

هر آن تیر کز وی بپرواز شد   ز سهمش دل کوه پرماز شد

وناصرخسرو گوید :

بیت

ور بدرویشی زکاتت داد باید یکدرم

طبع رااز ناخوشی چون مازو مازریون کنی

مازریون ـ گیاهی است که برای قبض واستسقا نافع است .

مازنین ـ نام مردیست که حصار سنگویه را، اووزن اودرهند ساخته، وستونهاش یکپاره است ، اسدی گوید:

بیت

بهندوستان نام آن هردوتن بدی مازنین مرد ومازینه زن

مازل ـ نام کوهی است درهندوستان ومثالش گذشت.

مازن ومازه ـ استخوان میان پشت که بتازی صلب گویند .

مازو ومازون ـ معروف ، ونیزاستخوان میان پشت ، و چوبی که زمین کشت بآن هموار کنند که کلوخ بآن شکسته شود، وماله نیز گویند .

مازندر ـ مخفف مازندران.

مازه در ـ یعنی دردپشت .

مازیاره ـ نوعیست ازطعام.

ماس[1] ـ مخفف آماس ، ومعرب الماس .

ماسو ـ بضم سین ، گلیم، ظاهراً بشین معجمه است، چنانکه بیاید .

ماسوچه ـ مرغیست مانند قمری که آنرا موسیچه گویند ، مختاری گوید :

مصراع

بازچون دید که ماسوچه سخن خواهد کرد

ماشار ـ جامهٔ پشمین .

*۱ ـ در بعض نسخ : ریگ ، ومخفف آماس؛ امادردیگر کتب لغت این معنی نیامده .

ماشو ـ بضم شین ، غربال ، وطبقی مانند کفگیر سوراخ دار که بدان روغن و ترشی وشیره صاف کنند ، ونوعی ازبافتهٔ پشمینه که فقرا پوشند .

ماشوره ـ نی‌میان تهی که جولاه ریسمان بران‌پیچیده، درمیان‌ماکو نهد، و بتازی منسج گویند .

ماشه ـ انبر، که بعربی کلبتان گویند ، و آهنی که فتیلهٔ‌تفنگ درمیان آن نهاده آتش دهند ، ودوازده یك توله که ماهچه باشد.

ماغ ـ نوعی ازمرغابی سیاه فام بقدر ماکیان که بیشتر در آب باشد، اسدی گوید :

مصراع

شناور شده ماغ برروی آب

ونوعی ازکبوتر که هردوبال وسینهٔ اوسبزیاسرخ یاسیاه باشد: اول‌راسبزماغ، وثانی‌راسرخ ماغ، وثالث راسیاه ماغ گویند ، وبخاری که درایام زمستان در هوا پدید آید، وظاهراً بدینمعنی‌اماله‌اش میغ‌باشد، امااز‌ین بیت مولوی ظاهر میشود که غیر آنست:

بیت

در آفتاب فضل گشا پروبال تر کزپیش آفتاب‌برفتست‌میغ‌وماغ

اما حق آنست که دراشعار قدما عطف تفسیری بسیار واقع‌است، بنابرین میغ امالهٔ ماغ تواند بود.

ماکان ـ نام‌یکی ازحکام که بغایت‌دلیر بود،اوراماکان‌بن‌کاکی گویند،وژوبین وسایرسلاح رابدونسبت دهند ، خاقانی گوید:

مصراع

چوگیلی کوردین پوشست وژوپین کرده ماکانی

ماکو ـ دست افشارجولاهان که ماشوره‌رادران کنند، وبدان جامه بافند.

مالکانه ومالکا ـ حلواییست که از برنج پزند، وبیشتر در گیلان باشد، وبعضی گفته‌اند حلواییست که از چند مغز سازند، ابوالعباس گوید :

بیت

کارمن خوب کرد بی حیلتی آنکه بی طمع مالکانه دهد

وبمعنی قضیب نیز گفته‌اند، لیکن بدینمعنی لکانه گذشت.

مالول ـ بضم لام اول ، غلامی که مرتبهٔ بزرگ یافته باشد، ورئیس غلامان بود، ودرفرهنگ گوید: که درفرهنگها تفسیر آن کلو بنده نوشته‌اند یعنی بندهٔ بزرگ، چه کلو بمعنی بزرگ باشد ، ودرفرهنگ گوید که هندوشاه وحافظ اوبهی کلو بند بکاف فارسی گمان برده‌اند، وبرسن تفسیر کرده‌اند وایشانرا غلط عظیم افتاده ، اما شمس فخری ماکول بضم کاف بمعنی رسن آورده و گفته :

بیت

بهر ماکول تا بکی داری حلق جان رابغصه درماکول

ودرنسخهٔ وفایی بمعنی پرخوارواکول گفته ، چنانکه عنصری گوید:

بیت

قلیه کردم دوش پیش آوردم به پیش
تا بخوردند آن دو ماکول نهنگ

ودرنسخهٔ میرزا مالول بلام شکم بنده ، وبندهٔ بلند مرتبه ، ودرادات ماکول[1] بمعنی غلام بزرگ مرتبه ، ودرتحفة‌السعادة ماکول، ومالول، هردوباین معنی آورده، حاصل آنکه درین لغت اضطراب بسیارواختلاف بیشمار کرده‌اند،والله‌اعلم.

ماله ـ چوبی که برزمین شیار کرده بکشند،تا کلوخ شکستهٔ زمین هموار کنند، سنایی گوید:

۱ـ در بعض نسخ مالول .

بیت

برزگر رفت و نان و دوغ ببرد		ماله و جفت و داس و یوغ ببرد

وابوالفرج گوید :

بیت

تـا ماله زند هیچ زمین هیچ کشاورز
تـا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را

وافزار جولاهان که ازخس سازند، وتانهٔ اهارداده را بدان صاف کنند،فخری گوید :

بیت

شود اطلس ببافته جولاه		گر بمالد بنام او ماله

وافزاری که بنایان بدان گل اندایند، وگل ماله نیز گویند، وبمعنی مالامال و مالش نیز آمده ، سوزنی گوید :

بیت

سیکی ده بخانه وام شده است		پنج ازان خوله پنج ازان ماله

مالی ـ یعنی بسیار ، سیف گوید:

بیت

هر که سرمایهٔ ماهی ز تو دارد حاصل
آفتـابش ز دل سنگ بر آید مـالی

مام و مامك ـ مادر .

مام ناف ـ یعنی ماماچه ،که پازاج نیز گویند، وبتازی قابله خوانند.

مان ـ خانه ، واسباب خانه ، اسدی گوید :

بیت

چو آمد برمیهن و مان خویش		ببردش بصد لابه مهمان خویش

ومولوی گوید :

مصراع

درجسم من جان دگر برخان من مان دگر

وامر بماندن یعنی گذاشتن چیزی ، و بمعنی ماننده یعنی باشنده و بقا کننده ، خاقانی گوید:

مصراع

عمر تو چون عقل تو جاوید مان

وبمعنی مارا نیز آمده ، مولوی گوید:

بیت

چون همی[1] خواهد که مان یاری کند

میل ما در گریه و زاری کند

وبمعنی مانند نیز آمده ، خواجو گوید:

بیت

برو ای باد قاصد او ببوس		خاك درگاه آسمان مانش

مانه ـ همان مان مرقوم بمعنی اسباب خانه ، ناصرخسرو گوید :

بیت

بدانش بیلفنج دانش کز اینجا		نیایند با تو نه خانه نه مانه

مانستن ـ مانند شدن بچیزی .

مانیدن ـ مانند چیزی شدن، وگذاشتن .

مانا ـ بمعنی همانا یعنی پنداری وگویی ، خسرو گوید :

بیت

زلف تو سیه‌چراست مانا		بسیار در آفتاب گشته

[1] ــ دردو نسخه: چون خدا خواهد .

وبمعنی مانند نیز آمده ، ازرقی گوید :

مصراع

بدرانی صف لشکربدان تیغ فلك مانا

ودرفرهنگ ازژند نقل کرده که نام خداست .

مانگ ـ بنون موقوف وکاف فارسی ، ماه باشد ، عنصری گوید :

بیت

بگرمی بران کوکبه بانگ زد		کزان بانگ تپ لرزه برمانگ زد

مانگ دیم[۱] ـ نام مردیست ، ومعنی ترکیبی آن ماه رو.

مانورگ ـ بضم نون ، مرغابی تیزپر کـه سرخاب نیز گویند ، ودر فرهنگ چکاوك گفته.

ماور ـ مخفف میاور.

مـاه ـ قمر ، ومدت عدد ایام ازرویت هلال تا رویت هلال دیگر که آنرا ماه قمری گویند، ومدت ماندن آفتاب درهربرج که آنرا ماه شمسی گویند ، وروزدوازدهم ماه شمسی، وفرشته ایست که برقمرموکلست، وتدبیروامورمصالح روزماه بدو متعلق است ، وشهرومملکت ، چنانکه در تاریخ طبری گوید : که چون ماه بزبان فارسی شهرومملکت باشد نهاوند راماه بصره و دینورراماه کوفه میگفتند، وعربان هردورا ماهان گویند ، خسرو گوید:

بیت

از دیار فرنجه شش مـه راه		هست ماهی ومردمانش چوماه

لیکن درقاموس بمعنی بلده وقصبه آورده ، ظاهراً معرب کرده باشند .

ماهار ـ یعنی مهارشتر ، رودکی گوید :

بیت

که برآب وگل نقش بنیادکرد		کـه مـاهار در بینی بـاد کرد

---

*۱ـ دربعض نسخ این لغت نیامده .

اما مهار درفارسی رسن شتر را گویند که ساربان گیرد ، وبتازی مهار بالکسر، بمعنی چوبی که دربینی شتر کنند، ورسن را زمام گویند.

ماهان ـ قصبه ایست ازتوابع کرمان که مزارشاه نعمت‌الله ولی درانجاست،شاعری درصفت شاه نعمت‌الله ولی گوید :

بیت

درد کن دست وخرقه درماهان تاج بخشند این چنین شاهان

ماه‌آفرید ـ کنیزك ایرج که بعدازکشته شدن ایرج معلوم شد که حامله است، ودختری آورد تورنام که مادرمنوچهراست .

ماهچه ـ همان ماشه یعنی دوازده یك توله ، وسرعلم که بصورت ماه سازند ، وسوزنی که برسر آن تکمه ازرز ونقره وامثال آن سازند، وزنان درگریبان خلانند.

ماه بر کوهان ـ لحنی ازسی لحن باربد .

ماه رمه ـ بمعنی برماه که درودگران بدان چوب راسوراخ کنند، لیکن این لغت شاهد میخواهد .

ماه سیام وماه کش وماه نخشب ـ ماه مقنع بود که بسحروشعبده مدت دو ماه هرشب ازچاهی که بالای کوه سیام بود، چهارفرسخی نخشب، که آنرا کش، وشهرسبزنیز گویند برمی آورد، وآن ازسیماب ساخته بود .

ماهو ـ بضم ها، زیب وزینت، آذری گوید :

بیت

ور زچپ اندرآیدت آهو خوب رو راچه حاجت ماهو

ونام حاکم سیستان که ماهویه نیز گویند .

ماهواره ـ یعنی ماهیانه .

ماهودانه ـ حب الملوك، وآن غیرحب السلاطین است، وبهندی جمال گوته گویند.

ماهویه ـ نام شخصی که ازطرف یزدجرد سپه سالارخراسان بود، بعد ازان که یزدجرد ازلشکراسلام گریخته بمرورفت، بخاقان ترکستان ساخته کسان خودرا

فرستادتایزدجردرابقتل رسانیدند .

ماهه ـ دوازده یك‌توله ، وبرمهٔ درودگران وحکاکان، که بدان‌چوب‌وجواهر سوراخ کنند .

ماهی دان ـ یعنی حوض خانه ، وبرج حوت را نیز گویند .

ماهی زرین ـ ریگ‌ماهی که‌درمیان ریگ پیدا شود، وچنان‌پرقوت باشدکه زیر ریگ ده گزوپانزده گزرود، ودرنواحی‌بغداد و ولایت سند بهم رسند، و در عوض سقنقور بکاربرند ، شرف شفروه گوید :

بیت

ای تنم ماهی زرین وره عشق تو ریگ

وی دلم تیهوی خونین و غمت باب زنی

ماهیان ـ جمع ماهی، وجمع ماه، چنانکه سالیان جمع سال .

ماهیابه و ماهیاوه ـ نانخورشی که ازماهی‌سازند .

مای ـ مخفف میای ، ناصرخسروگوید :

مصراع

بمیدان مردان برون مای عریان

وشهریست‌درهند، وظاهراً همین مؤواست ، دقیقی گوید :

بیت

برفت یار و رهی ماند در بیابانی

که حدآن نشناسد بجهد جادوی مای

وفردوسی گوید:

بیت

تویی پهلوان جهان‌کتخدای بفرمان تو دنبر و مرغ و مای

ودوفرهنگ بمعنی جانوران‌خزنده‌آورده،مانند ماروموروملخ،وشعرفردوسی

چنین خوانده :

مصراع

بفرمان تومرغ وماهی ومای

ودرلغت مرغ تفصیل آن بیاید .

مایندر ـ همان مادندر مرقوم ، ناصرخسرو گوید :

مصراع

فاطمه‌راعایشه مایندراست

مایون ـ گاوی که‌فریدون بشیر آن پرورده شده، لیکن‌نام آن گاوپرمایو نست نه‌مایون .

مایه ـ اصل ، و مادهٔ هر چیزی ، و بمعنی مقدار نیز آمده ، رضی نیشاپوری گوید :

مصراع

چه مایه رنج کشیدم زیارتااین کار

وماده شتر، وقدری ازمال که بدان تجارت کنند، وبعربی‌بضاعت گریند ، ونام یکی ازشش آوازهٔ موسیقی ، شاعرگوید:

بیت

عراق وکوچك آمداصل‌مایه		زاصفهان‌وزنگوله‌است‌سلمك

الاستعارات

مادرباغ ـ یعنی زمین ، انوری‌گوید :

مصراع

مادرباغ سترون شد وزادن بگذاشت

مار بدست دیگری گرفتن ـ یعنی کاردشوار کسی را فرمودن، ظهوری‌گوید:

بیت

تاکی بیناست چشم زهرطلب زنهاربدست دیگری مارمگیر

مارخوردن ـ رنج وسختی بردن، سلمان گوید:

مصراع

زین فلك زمردی بهرچه مارمی‌خوری

ماردر پیراهن ـ یعنی دشمن نزدیك .

ماردوزبان ـ یعنی منافق ، وقلم .

مارنه‌سر ـ یعنی فلك .

ماکیان زاغ رنگ و**ماه‌پیکردرفش** ـ یعنی شب.

مانند سنگ بستن ـ یعنی کسی رامحکم بستن ، نزاری گوید :

مصراع

چوسنگش دست‌وپامحکم ببستند

ماهی سپهر ـ یعنی برج حوت .

مار ضحاك ـ یعنی زنجیر .

مال ناطق ـ یعنی اسپ واشتروغیره .

مال صامت ـ یعنی زرونقره .

ماهی گویا ـ یعنی زبان .

ماه‌یمانی ـ یعنی روی سرورکائنات صلی‌الله علیه وآله وسلم .

مع الباء

مبار ـ بالضم، رودۀ گوسپند که ازبرنج و قیمه پر کنند و بپزند، وبتازی عصیب گویند ، بسحاق گوید :

بیت

اگر چه دنبه بدیگ مقیلبا شد خوار

مبـار نیز چنین محترم نخواهد ماند

الاستعارات

مبارك مرده آزاد کردن ـ یعنی کار بیحاصل کردن ، و اصل قصه آنچنانست که مردی غلامی داشت مبارك نام، که شب وروز اورادرشکنجه‌میداشت، چون بمرد گفت: مبارك را آزادکردم، واین مثل گردید ، نظامی گوید :

بیت

بعشوه بیدلی راشاد می‌کن		مبارك مرده راآزاد می‌کن

ودرفرهنگ گوید: مبارك مرده آزادکردن آن باشد که درجاهلیت برای‌صحت مریض، جانوری راگرد سرگردانیده رها می‌کردند وهمین بیت شاهدآورده ، واین معنی نه باصل قصه ونه بشعرمذکور مناسبت دارد .

مع التاء

متاره ـ ظرفی که بدان وضو کنند وبعربی مطهره گویند ، وظاهراً که دراصل مطهره است ومتاره بتغیرلهجه خوانده‌اند .[1]

متراك ـ بالفتح، منزلیست ازمنازل قمر که بتازی عواگویند .

مترس ـ بفتحتین ورای ساکن ، چوب‌کنده‌که درپس درنهند تاگشوده نشود یا برسرکنگرۀ قلعه‌گذارندکه چون غنیم نزدیك بیاید بر سراو اندازند ، اخسیکتی گوید :

۱ـ درسه نسخه ، اما درشعرخسرویافته‌اند.

بیت

بدان حصار گروهی پناه برده همی

زترس قالب بیروح چون مترس حصار

وصورتی که برای رماندن‌جانوران درکشتزار نصب کنند، و داهول‌نیز گویند، وصاحب قاموس گوید : چوبی که پس دروضع کنند و گفته که فارسی است ، و بمعنی نهی ازترسیدن معروف است .

مته ـ بالفتح، وتشدید تا ، برمهٔ نجاران که ماهه نیز گویند ، مسعود گوید:

مصراع

چومتهٔ توشدم درغم توسر گردان

متیل ـ بالفتح ویای مجهول ، سپندسوز .

مع الجیم التازی

مج ـ بالفتح، همان ماج یعنی راوی ، رودکی چنانکه او گوید:

بیت

ای مج کنون توشعرمن ازبر کن وبخوان

از من دل و سگالش و زتو تن و زبان

وفخری گوید :

مصراع

استادسخن رودکی وراوی اومج[1]

مجرگ ـ بفتحتین ورای ساکن وکاف فارسی ، کاربیمزدکه بیگاروسخره نیز گویند ، ابوشکورگوید :

بیت

چنین گفت‌هارون مراروزمرگ   مفرمای هیچ آدمی را مجرگ

* ۱ــ درسه نسخه : واین مخفف‌مجد است ودرقدیم شائع بود .

مع الجیم الفارسی

مچاچنگ - بفتح میم وهردوجیم فارسی، آلت چرمی که زنان بدکاره استعمال کنند، فخری گوید :

بیت

کنند اعدای جاهت ماده و نر		زمغز و دست خر نقل و مچاچنگ

ودر نسخهٔ سروری بهردوجیم تازی گفته .

مچك - بفتحتین، عدس که بهندی مسور گویند، سوزنی گوید :

بیت[1]

بر آتش نظر دل زبرکترین خصم
جوشی بران قیاس که در زیربا مچك

وبعضی گفته‌اند بادام کوهی تلخ که بریان کرده، درشوربا وغذاهای دوایی بجای روغن بکاربرند .

مع الخاء

مخ - بالفتح، آتش، جامی گوید :

بیت

در خلوت تنگ یافت آن شیخ کرخ
بس گرم تنور کسی شب از سورت مخ

وبمعنی چسپیدگی، وچسپیده، وامر بچسپیدن نیز آمده، ناصرخسرو گوید :

بیت

دانش آموز و چونادان سپس میر ممخ
چوتودانا شوی آنکه دگران برتومخند

۱- در نسخهٔ سروری وهو الاصح :

درآتش حسد دل زیرکترین خصم		جوشد بران مثال که درزیر بامچك

وبالضم ، لجام گران که برسر اسپان سرکش کنند ، سنایی گوید :

بیت

نه‌از روی‌عزیزیست که‌چون مرکب‌شاهان

رایض ننهند بـر سر خرکره همی مخ

وقطران گوید:

بیت

اگرخواهی که برشیران نهی‌مخ		ز خدمتشان تمامی داد بستان

ودرخت‌خرما رانیز گویند، ولهذا خرماستانرا مخستان گویند .

مخت ـ بالضم، امید،شهاب‌الدین عبدالرحمن گوید :

بیت

هر که دارد بر جهان‌یکذره‌مخت		دیگ سودایش بماند نیم پخت

مخیدن ـ چسپیدن ، و[1] مخنده یعنی چسپنده و بدینجهة شپش رانیز گویند، چنانکه شیخ ابوجعفرطوسی درترجمهٔ مصباح صغیر گفته .

مخیز ـ بالفتح ویای مجهول وزای منقوطه ، آهن سرتیز که برپاشنهٔ کفش و موزه کنندو به‌پهلوی اسپ خلانند، ومهمیز ومهماز نیزگویند، لیکن مهمازعربیست ، فردوسی گوید:

بیت

چو رستم ورا دید زانگونه تیز		برآشفت زانسان که بورازمخیز

الاستعارات

مخالف‌مال ـ یعنی قهر کنندهٔ دشمن، وباضافت یعنی بکسرفا ، اهل کرم .

مختار حق ـ یعنی سرورکائنات صلی‌الله علیه وسلم .

۱ـ در بعض نسخ : ومخید یعنی‌چسپید ومخنده یعنی‌چسپنده .

مختصران ـ فرومایگان ودون همتان .

مع الدال

مدنگ ـ بفتحتین و نون ساکن و کاف عجمی ، کلید چوبین یعنی چوبی خورد که چون اورا حرکت دهند، چوب کلان که باودراز اندرون بسته است گشاده شود، و آن چوب کلانرا کلیدان گویند ، وبعضی بمعنی دندانهٔ کلید گفته‌اند ، ودرموید بمعنی پرهٔ قفل آورده ، سلمان گوید:

بیت

نیزهٔ شاه بهر کجا که رود بگشاید

سر آن نیزه مگر بردرفتح است مدنگ

ومثال دیگر درلغت کولنگ گذشت .

مدهون ـ بالفتح، پوست دباغت کرده ، اسدی گوید :

بیت

صدو بیست گردون همه تیغ و ترگ

دو چندین سپرها زمدهون کرگ

وظاهراً بدین معنی دراصل عربیست، یعنی آنچه اورا بروغن پرورده شده‌است.

الاستعارات

مدبران فلك ـ یعنی سبعهٔ سیاره .

مع الراء

مر ـ بالفتح، عدد پنجاه، چه نزد محاسبان فارس چون عدد به پنجاه رسد، گویند:

يك مرشد، وچون بصدرسد گويند : دومرشد، وعلى هذا، خاقانى گويد :

بيت

مرمامر من حساب العمر چون بپنجه‌رسد حساب مراست

وجامى گويد:

بيت

مر بود پنجاه چون آمد دو مرابيات آن

درصفا ومحكمى شايد كه گويم مرمراست

وكلمه‌ايست كه ازبراى حسن كلام زياده كنند، چنانكه گويند: مراورا گفتم، و مراورا ديدم، وگاهى افادهٔ حصر كند ، سعدى گويد :

مصراع

مر اورا رسد كبريا و منى .

وبيان اين كلمه درمقدمه گذشت .

مراغه ـ بالفتح ، شهريست از آذربايجان.

مرج ـ بمعنى مرزباشد يعنى زمين كشت زار ، ليكن در عربى بمعنى چراگاه ومرغزار آمده .

مرجمك ـ بالفتح وضم جيم تازى، عدس باشد.

مرخشه ـ بفتحتين وسكون خا ، نحس وشوم ، منجيك گويد :

بيت

آمد نوروز و نودميد بنفشه برمن فرخنده‌باد برتومرخشه

مرداب ـ بالفتح ، آبگيرعميق وطويل وعريض .

مرداد ـ بالفتح ماه پنجم ازسال شمسى ، وروزهفتم ازهرماه شمسى ، وفرشته ايست كه موكل است برفصل زمستان وتدبيرامورماه وروزمرداد بدو متعلق است .

مردارسنگ ءمرده سنگ ءمرتك ـ بالكسر،معروف،مرداسنج ومرتج بالكسر

معرب آن ، وصاحب قاموس گفته که مرتج معرب مرده‌است، و بعدازان گفته که بضم میم بایستی ، وچون معرب مرتك گفتیم این بحث لازم نیاید.

مردار خانه ـ خانهٔ کنار شطرنج که جهودخانه وبیت‌الخلا نیز گویند، وبعضی گفته‌اند خانهٔ ازنرد که دران خانه مهره درششدرافتد.

مردگیران ـ جشنی است که‌مغان درپنج روز آخر ماه‌اسفندار کنند، ودرین‌پنج روز زنان برمردان‌مسلط باشند، وهرچه خواهند ازمردان بزور گیرند.

مردم ـ آدمی ومردمان جمع آن، وگاهی جمع نیزاراده کنند، چنانکه‌مشهور است ، لیکن مردم لفظ جنس است نه جمع وبازاء آن درعربی انسانست، وارادهٔ جمع ازان نیزصحیح است .

مردم زاد ـ یعنی آدمی زاد.

مردم‌گیاه ومردم‌گیا ـ همان استرنگ، چنانکه شرح آن گذشت.

مردمه ـ یعنی مردمك چشم ، خاقانی گوید:

بیت

چون هردو میم مردمه در چشم کائنات
کور است هردو مردمهٔ چشم مردمی

مرده ری ومرده‌ریگ ـ چیزیکه از مرده باز ماند و میراث نیز گویند ، و بکنایه هرچیززبون وسقط راخوانند ، فردوسی گوید :

بیت

بمردوجهان‌مرده‌ری‌ماندازو شد آن گنج باشاهی‌ورنگ‌وبو

وسنایی گوید:

بیت

بود در مرده ری گریبانش دو درم بهر جامه و نانش

ومولوی گوید:

مصراع

آخر آن از تو بماند مرده ریگ

وله :

مصراع

تاچه گل چینی زخار مرده ریگ

مرز ـ بالفتح ، زمینی که مربع ساخته کنارهایش بلند کنند،ودرمیان آن چیزی بکارند ، وهرزمین شیار کرده و کاشته شده، ضدبوم یعنی زمین ناکاشته وناساخته که دران خانه وجز آن سازند ، و گاهی بمعنی مطلق زمین نیز استعمال کنند ، اسدی گوید :

بیت

همه سنگ خاراست آن کوه و مرز

تهی یکسر از میوه و کشت و رز

وتحقیق آنست که مرزحد هرچیزاست وبوم زمین کاشته وزراعت کرده، ومرز کنارهای او، وسرحد ولایات را ازین رومرز گویند، ومرزبان طرفدار وحاکم سرحد، ودارالمرز چون برمرزبحر خزرواقع است یعنی بر کناره وحد آن باین اسم موسوم شد، ومرز بمعنی مذکورمرادف سامانست کذافی السامانی ، و بالضم ، مقعد، سوزنی گوید :

بیت

بر در مرز چو انبانش بهنگام جماع

تیز چون زمزمهٔ نای بانبان آرند

وبمعنی موش مرزه است نه مرز .

مرزبان ـ بزای موقوف ، یعنی زمیندار وحاکم مرز .

مرزغان و مرزغن ـ آتش باشد، وصحیح مرغزن است، چنانکه بامثال بیاید .

مرزنگوش ـ نوعی ازریحان درغایت سبزی وخوشبویی، که زلف‌وخط رابدو تشبیه‌دهند، ومرزنجوش‌معرب آن، وبهندی‌دونه گویند، ودراصل‌مرزه گوش بوده یعنی گوش موش، چه برگش‌شبیه است بگوش‌موش، ولهذا بتازی اذن‌الفار گویند .

مرزه ـ نوعی از سعتر بستانی‌که برگش دراز باشد ، و بمعنی موش نیز آمده چنانکه گذشت، ودرفرهنگ‌بمعنی‌مالهٔ گلکاران، وبمعنی چراغدان‌نیز آمده،وبعضی بتقدیم زای منقوطه گفته‌اند .

مرس ـ بالفتح، نام‌آتش پرستی‌است .

مرست ـ بفتح میم وضم را ، یعنی رویده مشو ، وبفتح را ، یعنی رسته مکش، بهردومعنی ، فرخی گوید :

بیت

سراو باغ چوبی کتخدای خواهد ماند
گل بنفشه مرست و سرای وباغ مرست

ودرفرهنگ بمعنی همانا گفته وهمین بیت‌آورده، ودرین تأملست.

مرغ ـ بالفتح ، سبزه که بانبوهی روید ومرغزار ازین مرکبست ، وشهریست ازهند، فردوسی گوید :

بیت

زقنوج وازدنبرومرغ و مای برفتند چون باد لشکرزجای

وبالضم ، معروف ، وآفتاب رانیز گویند ، نظامی گوید:

بیت

تودهی صبح را شب افروزی روزرا مرغ و مرغ را روزی

ویکی ازاستادان گوید:

بیت

بود طعمهٔ باز تو مرغ روز نه‌مه‌همچو رایت بودشب‌فروز

مرغاب ـ رودخانه‌ایست که‌ازپهلوی‌مرومیرود، و آنرامرورودنیز گویندواصح آنست که موضعی است درخراسان، چون‌بر کنار آن رودی میگذرد، آنرا مرو رود گویند، و آن‌غیرمروشاهجانست .

مرغ زبانك ـ برگ‌درختی‌است که برشکل زبان گنجشك بود،وبتازی‌لسان‌ـ العصافیر گویند .

مرغزن ـ بفتح اول وسوم ، دوزخ ، وبعضی بمعنی گورستان گفته‌اند ، وبعضی بمعنی مطلق آتش گفته، واول اصح است، سنایی گوید :

بیت

هیچ نندیشی که تاخود چون بودانجام کار
مرغزار آید جزای فعل تو یا مرغزن

وامامی هروی گوید :

بیت

آن‌جهانداری که گشت‌اندرنبرد مرغزار از زخم تیغش مرغزن

مرغ‌زیرك‌سار ـ مرغ سیاه که مانند طوطی سخن گوید وسارنیز گویند .

مرغ شب‌آویز ـ مرغیست که همه شب خودرا بپای ازشاخ درخت آویزد و حق حق‌گوید تازمانی که قطرهٔ خون ازگلوی اوچکد.

مرغك دانا ـ طوطی ، کمال گوید:

مصراع

کنایه ازقلم تست مرغك دانا

مرغوا ـ فال بدونفرین ، سنایی گوید :

بیت

شاه راگفت‌مفسدی ز احوال که‌کند مرغوا بجان تو زال

وقطران گوید :

بیت

گردد از مهر تـو نفرین موالی آفرین

گردد از کین تـو مروای اعادی مرغوا

مرغول و**مرغوله** ـ موی پیچیده چون موی زلف و کاکل ، و آوازمرغان، و نغمهٔ مطربان که پیچ و تاب دران باشد ، سنایی گوید:

بیت

جعد مفتول جان گسل باشد   زلف مرغول غول دل باشد

وخاقانی گوید :

بیت

تو و دست دستـان و مرغول مرغـان

گر آن غول صد دست دستـان نماید

مرگ ـ بالضم، آب بینی که غلیظ وستبر شده باشد، وخلم نیز گویند، و بکاف تازی معرب مرغ، چنانکه در حیوة الحیوان در لغت شاه مـرك آورده و گفته که معرب شاه مرغست .

مرنج و**مرنگ** ـ قلعه ایست ازهندوستان ، مسعود گوید:

بیت

ای حصن مرنج وای آنکس   کو چون من برسرتو بـاشد

امابالفعل مرنج ، نام قلعه مشهور نیست ، ومسعود درقلعهٔ نای محبوس بود که در ماوراءالنهراست وظاهراً مرنج درین بیت نهی است از رنجیدن، وخطاب بقلعهٔ نای کرده می گوید که تومرنج ازین حرف من.

مرو ـ نام دوشهراست یکی را مروشاهجان گویند ویکی را مرو رود ، و در فرهنگ گفته است: رودخانه ایست که شهر مرو برلب آن واقع است.

مروه ـ گیاهیست خوشبو معروف ، و بمعنی سنگ سفید عربیست.

مروا ـ بالضم، فال نیك ودعای خیر ، خاقانی گوید:

بیت

از سنگ صفا صفا پذیری		مروا ز جمال مروه گیری

ومثال دیگر درمرغوا گذشت.

مروای نیك ـ نام لحنی است ازسی لحن باربد.

مرود ـ مخفف امرود .

مروسیدن ـ عادت کردن بچیزی ، ورنج بردن در کاری .

مری ـ بالکسر،معارضه کردن با کسی وجدل نمودن ، لیکن دراصل امالهٔ مراء است و آن عربیست .

مری زبانك ـ بالضم، گیاهی است که آن را خوب کلان ، و بهندی خوب کلا خوانند .

مریشم ـ بااول مفتوح وثانی مکسورویای مجهول وشین منقوطه ، چیزی که برجراحت بندند .

الاستعارات

مرد زابل ـ یعنی رستم .

مردگیر ـ سلاحیست کج مانندچوگان.

مردم آهنج ـ همان مردگیر، ومعنی ترکیبی مردکش ومرد انداز .

مرغ آذرافروز و**مرغ آذرفروز** ـ ققنس باشد.

مرغ باغ و**مرغ چمن** و**مرغ زندخوان** و **مرغ شباهنگ** و **مرغ شب خوان** و**مرغ شبخیز**و**مرغ سحر** و **مرغ صبح خوان** ـ بلبل باشد .

مرغ زر ـ آفتاب ، و صراحی طلا .

مرغ نامه و**مرغ نامه بر** ـ کبوتری که نامه برد .

مرغ نامه آور ـ قاصد وهدهد، وهر مرغی که نامه آورد.

مرغ دل ـ یعنی عقل .

مراحل نشین ـ یعنی کواکب سیاره، ومسافران .

مربع خانۀ نور ـ یعنی کعبه.

مرجان پرورده ـ لب معشوق ، وشراب ، نظامی گوید :

مصراع

بمرجان پرورده جان پروریم

مرسله پیوند ـ یعنی زینت دهنده، چه مرسله گلوبندرا گویند.

مرغان شاخ سدره ومرغان عرش ومرغان فلك ـ یعنی ملائکه .

مرغزارعقبی ـ یعنی بهشت .

مرغ طرب ـ یعنی بلبل ، ومغنی، ومرغ نامه بر .

مرغ یاقوت پر و مرغ آفتاب علم ـ یعنی آتش .

مرکب جم ـ یعنی باد، زیرا که تخت سلیمان را بادمی برد .

مع الزاء التازی

مزد دندان ـ زری که بعد از طعام خوردن بدرویشان دهند ، دندان مزد نیز گویند .

مزده ـ همان مرزه یعنی چراغدان که دررای مهمله گذشت .

مزگت ـ بالفتح وکاف فارسی مکسور ، بوزن ومعنی مسجد ، سوزنی گوید:

بیت

تو مشرف تری از هر مردم		همچوبیت الحرم زهر مزگت

مزکه ـ بالکسر، هوای تیره .

مزمل ـ بالضم وفتح زا ومیم مشدد مکسور ، لولهٔ مسین و برنجین که چون بجانب راست گردانند آب روان‌شود، و چون بجانب چپ گردانند بایستد ، ازرقی گوید :

بیت

آن گردش مزمل زرین شکفت را　　　آبی بروشنی چوروان اندرو روان

مزیدن ـ بوزن ومعنی مکیدن .

الاستعارات

مزاج گوی ـ کسی که موافق مزاج کسی سخن گوید .

مع الزاء الفارسی

مژدك ـ بالفتح ، نام مردی ازشهر نیشاپور که درزمان قباددعوی پیغمبری کرد ودین مغان برقرار داشت، تصرفی که کرد آن بود که نکاح اززن برطرف ساخت، وتصرف از مال دور کرد، وگفت که می‌بایدباهم مساوات منظورداریددرمال وزن وهر کس که زن متعدد ومال بسیارداشت،ازو گرفتی بدیگری دادی یاخودگرفتی، اوباش ورنود را این مذهب خوش آمد وچون قبادرا بازنان رغبت بوداونیز بگروید،واین مذهب آشکارا ساخت، آخرنوشیروان اورا بکشت .

مژده ـ بالضم، خبرخوش که بعربی بشارت گویند.

مژدگانی ـ چیزی که برای مژده دهند .

مژمژ ـ بکسرهردومیم وزای عجمی نیزدرآخر ، خرمگس و آن مگسی است سبزرنگ، که‌چون بر گوشت نشیند گوشت را گنده کند و کرم دروافتد .

مژنگ ـ بفتحتین وسکون نون وکاف عجمی ، ناخوشی وزشتی ، فرخی گوید:

بیت

همـه آراستهٔ جنگ و فزایندهٔ کین

روزی‌خودبخوشی‌خورده‌وناخورده‌مژنگ

الاستعارات

مژگان برابروزدن ـ اعراض کردن، خاقانی گوید :

بیت

رقیب آمدکه بیرونم کند مژگان‌برابروزد

که‌این مایه‌ندانی‌تو که مارایارغاراست‌این

مع السین

مس ـ بالفتح ، بندی‌که برپای مجرمان نهند ، وبزرگ ومهتر ، وبامس یعنی کسیکه‌بجایی متعلق ومقیدشده‌باشد، که‌نتواندازانجارفت ،گویابند کرده‌اند،فردوسی گوید :

بیت

هنر زان ایرانیاست وبس		بدارنـد شیر ژیانرا بمس

مست ـ بالضم، شکوه وگله ، و در فرهنگ بمعنی غم و اندوه آورده، وازین مرکبست مستمند، لیکن معنی اول اصح است، چنانکه اسدی گوید :

بیت

از و مرگ را گشت چنگـال سست

شد از دست او پیش یزدان بمست

و بیخ گیاهی‌است خوشبو،که مشکك زیرزمین،وبتازی سعد ، و بهندی موته خوانند .

مستار ـ گیاهی است دوایی خوشبووتلخ ، لیکن درقاموس مسطار،ومصطار بالضم، شرابیست که ازغایت مستی خورنده را بر زمین اندازد ، و موید معنی اول ، محمودتهاینسری گوید:

بیت

اگرخواهی‌زتب زنهارزنهار کفی ازداروی مستاردست آر

ودرین تأملست.

مسر ـ بفتحتین ، یخ، وگویند مسرید یعنی یخ بست، واین‌جای مسراست یعنی سردست، ودرفرهنگ وشرفنامه بجای میم‌ها آورده .

مست رو ـ نوعی ازدونوع مازریون، که هفت برگ‌نیز گویند .

مستهـ بالضم، طعمهٔ مرغان شکاری ، و بمعنی مطلق طعمه نیزاستعمال کنند، چنانکه انوری گوید :

مصراع

نسرین چرخ را جگر جدی مسته باد

ودرفرهنگ بجمیع معانی مرادف مست‌گفته[1] .

مسکه ـ بالفتح، معروف وبعربی زبدگویند، واین‌فارسی‌است‌چنانکه‌ازصراح معلوم می‌شود، امادرفرهنگها نیاورده‌اند، ودرکنزاللغات وموید الفضلا درلغات‌عربی آورده، لیکن‌درلغات معتبرهٔ عرب‌نیزیافته نشده .

الاستعارات

مس‌زراندود ـ یعنی محبت بانفاق ، ودروغ راست مانند .

مسرع چرخ ـ یعنی ماه .

مسافران والا ـ یعنی‌اولیاوسالکان دین .

---

۱ ـ درسه نسخه : مستمند ومستومند: گله‌مند.

مسندآسودگان ـ یعنی ملك جهان ، وقبور.

مسند جم ـ یعنی باد .

مع الشین

مشت ـ بالفتح، پر ، وانبوه ، وستبروغلیظ ، شیخ سودان گوید :

بیت

ازرقی دیوچهر بژمژه رنگ   ازبدی‌مشت وازهجیری‌ونگ

وقریه‌ایست ازبلوکات غزنین ، وبالکسر ، جوی آب ، منوچهری گوید :

بیت

بازجهان گشت‌چوخرم بهشت   کرد نثار گل و گوهر بمشت

وبالضم معروف ، ومقدار آنکه دریك کف دست گنجد، وجماعهٔ اندك،وبمعنی بیخ گیاه خوشبو بسین مهمله [1] نیز گذشت.

مشتن ـ بالکسر،سرشتن وخمیر کردن، وبرین‌قیاس‌مشت ومشتیم، احمداطعمه گوید :

بیت

مکر مالم بپای دنبه دستی   غرض‌درمشتن چنگالم اینست

وبسحاق گوید :

مصراع

درروغن اومادوسه چنگال بمشتیم

مشتاسنگ ـ بالضم، سنگ فلاخن، وبعضی گفته‌اند سنگ‌بزرگ که میان آن سوراخ کرده باشند که بمشت گیرند علی شطرنجی گوید :

*۱ ـ دردو نسخه : بسین مهمله چنانکه گذشت، وصاحب سراج بهمین اخذکرده .

بیت

تیغ بهتر ز طعنهٔ دشمن		مشت بهتر زسنگ مشتاسنگ

مشت افشار ـ پارچهٔ زری مانند موم نرم که پرویزداشت ، و هرصورتی که می‌خواست ازان‌می‌ساخت، و شرابی که نوساخته باشند ازانگوری که پیش از انواع انگورها رسیده باشد ، و آن پرزورمی‌باشدو بلغت شام مسطار ومصطار گویند بالضم، و بعضی بفتح میم گفته‌اند واول‌اصح است ، چنانکه ازقاموس معلوم میشود .

مشت‌رند ومشت‌رنده ـ آلتی که درودگران بدان چوب را هموار کنند ورنده نیز گویند، انوری گوید:

بیت

کردگارامشت‌رندی‌ده جهانراخوش‌تراش

تاکی[1] ازقومی که هم ایشان‌وماهم‌پیشه‌ایم

وابوالعباس سوزنی گوید :

بیت

یکذره ترا نکرده‌هموار		نجار زمان ز مشت رنده

مشتو ـ بالفتح ، نام‌گلیست سرخ‌رنگ .

مشتوت ـ چوب جولاهان که‌بران پارچه وقت‌بافتن پیچند، ونوردنیز گویند، وبعربی منوال خوانند ، خاقانی گوید :

مصراع

بآبگیر وبمشتوت و میخ‌کوب وطناب

مشتواره ـ مقداریکمشت ازهرچیز ، وهمان مشت رندهٔ مرقوم .

مشته ـ بالضم ، دستهٔ هرچیز عموماً ، و دستهٔ نداف و لباد خصوصاً ، سوزنی گوید :

---

*۱ـ درنسخهٔ جهانگیری ، تاله ازقومی که هم ایشان وهم ماز ندهایم .

دقت : درص۱۲۹۷،س۴ ، چنین‌خوانده شود : **برخان‌وخوان** ...

مصراع

نروی مشتهٔ لبادی درکون کنمت

واخسیکتی گوید:

مصراع

صبح ازعمود مشته‌کند وزافق کمان

وبالفتح، سرشته وخمیر کرده، چنانکه درمشتن گذشت ، احمد اطعمه گوید :

بیت

دل شب ارده وخرمای مشته بچشم بنگی اسباب تمام‌است

وبالکسر، بمعنی شاشیده.

مشتی ـبالکسر، نوعی‌ازجامهٔ حریر بغایت نازك ولطیف ، دقیقی گوید :

بیت

زمین برسان خون آلوده‌دیبا هوا برسان نیل اندود مشتی

ومثال دیگردرلغت دستاران گذشت .

مشخته ـ بضم میم وفتح شین وسکون‌خا ، نوعی‌ازحلوا، وبعضی گفته‌اندمشاش باشدکه آنراآبگینه نیز گویند .

مشك ـ معروف، لیکن اهل فارس بکسرمیم واهل ماوراءالنهر بضم‌میم‌خوانند، ودراشعار بهردوروش یافته شده ، ومسك بالکسرمعرب آن .

مشك‌دانهـ بالضم، دانهٔ خوشبوکه درهار سوراخ کرده کشند ، و مشکك نیز گویند چنانکه گذشت، ونام لحنی‌است ازسی‌لحن باربد.

مشکدم ـ مرغیست سیاه رنگ وخوش آواز ، اسدی گوید:

بیت

پراکنده بامشکدم‌سنگخوار خروشان بهم ساری ولاله‌سار

مشك زمین ـ همان مست مرقوم که مشکك نیز گویند ، آذری گوید:

بیت

کرچه‌مشکك بسی بودخوشبوی		فرق ازو تا بمشك بسیار است

مشك مالی ـ لحنی است ازسی لحن باربد.

مشکنك ـ بالضم ، و بکسر کاف ، مرغیست کوچك که بیشتر در کنار آبها نشینند .

مشکینك ـ بالضم، حلوائیست.

مشکو ـ بالفتح، بتخانه، وحرم خانهٔ سلاطین، وبعضی گفته نام بتخانه‌ایست.

مشکویه ـ همان مشکو ، ونام نواییست ازسی لحن باربد .

مشکوله ـ بالفتح ، مشاك کوچك، که مشکیزه نیز گویند.

مشکچه ومشکیچه ـ بالفتح، همان مشکوله ، وبالکسر ، گلیست که نسرین نیز گویند .

مشکنافه ـ یعنی مشك خالص، وهمان مشك زمین.

مشنج ـ بالضم وفتح شین وسکون نون، همان مزمزمرقوم، ودزفرهنگ بکسر میم گفته ، وغله‌ایست که بهندی کراو گویند .

مشنگ ومشنگل ـ بالضم ، همان مشنج بمعنی ثانی ، ودزد وراهزن، ومشتنگ بزیادتی تا ، نیز آمده ، سراج‌الدین راجی گوید:

بیت

ازمی‌غفلت چوشودشاه دنگ		مال رعیت ببرد هر مشنگ

الاستعارات

مشت‌خاك ـ یعنی [1] قالب آدمی ، ودنیا .

۱ـ دربعضی نسخ: آفتاب و آدمی‌ودنیا.

مشك‌فروشان ـ خوشخویان.

مشكین و **مشكین‌كلاه** ـ زلف باشد ، فخرگرگانی گوید:

مصراع

بدیگردست مشكین تاب داده

مشتی شرار ـ یعنی ستارگان.

مشعبدان حقه سبز ـ یعنی ماه و آفتاب ، در بعضی فرهنگها كنایه از سبعهٔ سیاره است .

مشعلهٔ خاوری و **مشعلهٔ روز** و **مشعلهٔ صبح** و **مشعلهٔ‌گیتی‌فروز** ـ یعنی آفتاب.

مشك را كافوركردن ـ یعنی موی سیاه سفید كردن .

مشكین سنان ـ یعنی مژگان .

مشیمهٔ عالم ـ یعنی آسمان .

مع الغین

مغ ـ بالفتح ، ژرف عموماً كه بتازی عمیق‌گویند ، وررودخانه‌خصوصاً،مولوی گوید :

مصراع

چاه مغ را دام جانش كرده بود

وفردوسی گوید:

مصراع

مغ ژرف پهناش كوتاه بود

وبالضم ، آتش پرست ومغان جمع آن ، وبالكسر، مخفف میغ .

مغاك ـ بالفتح،گوكه الحال گودال نیزگویند .

مغلاج و **مغلاغ** ـ بالفتح ، گوی كه جوزبازان دران جوز اندازند ، واین كلمه

مرکبست ازمغ که بمعنی گوست وازلاج ولاغ که بمعنی بازیست ، سوزنی گوید:

بیت

هر مرادی که داری اندردل بتو آید چو جوز در مغلاج

مغند ـ بضمتین ، غلوله، وچیزی درهم وممزوج .

مغنده ـ بضمتین ،گرهی کنده که زیرپوست بهم رسد، ودرد نکند، وبتازی غدود گویند .

الاستعارات

مغز بردن ـ یعنی مغزخالی کردن ودردسردادن ، سعدی گوید :

مصراع

مغزما بردوحلق خودبدرید

مغزتر کردن ـ سخن گفتن .

مغزدرسر کردن ـ خاموش شدن ، نظامی گوید :

بیت

بگفتار شه مغزرا تر کنم بگفت کسان مغزدرسر کنم

مع الفاء

مفت ـ بالضم، یعنی رایگان .

مفلاك ـ بالکسر، فلك زده و پریشان حال که الحال مفلوك گویند ، و این اشتقاقات فارسیانست چون: فلاکت ونزاکت وتحرمز، عبدالرزاق گوید:

بیت

بقسمت است مقادیرخلق نه ازجهداست

دلیلش ابله مرزوق و زیرك مفلاك

مع القاف

مقل ـ بالضم ، صمغیست که بهندی گوگل خوانند، لیکن عربیست، و در موید از بعضی کتب طبی نقل کرده ، که عطریست مرکب از چهار جزو ، وبمعنی گرز نیز گفته‌اند .

مقیل ـ بضم میم و فتح قاف ، هفت دانهٔ روزعاشورا ، و مقیلبا آشی که ازان هفت دانهٔ عاشورا پزند ، احمد اطعمه گوید :

بیت

شکم زلقمهٔ آلوده پر مکن چو مقیل
که گردهٔ مه ومهرت شودبسفره طفیل

ومثال مقیلبا درلغت مبار گذشت.

مقدونیه ـ بالفتح، شهریست ازروم پای تخت فیلقوس .

مقراضه ـ نوعی ازپیکان دوشاخه ، ونوعی ازحلواست .

مع الکاف التازی

مك ـ بالفتح ،مکنده، وامرازمکیدن ، وبالضم ، ژوپین ، پوربها گوید:

بیت

بادا خلیده دیدهٔ شوخت بزخم خار
و انگاه سفته سینهٔ شومت بنوك‌مك

مکیس ۱ ومکاس ـ بالکسر، مبالغه ، ودقت در معامله کردن، لیکن بدینمعنی عربیست ، ودرفرهنگ گوید: چیزی که‌بدستوری ازمردم آینده ورونده گیرند.

*۱ـ در بعض نسخ، مکاس‌ومکیس بالکسر، اماتحقیق این است که هردو لفظ بضم اول است وثانی امالهٔ اول است .

مکست ـ ازتوابع شکست باشد، رودکی گوید:

بیت

وی ازان چون چراغ پیشانی وی‌ازان‌زلفکی‌شکست‌مکست

مکوك ومکو ـ همان ماکوکه ماشوره درمیان آن کرده‌جامه بافند، مولوی گوید:

بیت

مـانند مکوك کج اندر کف جولاهه

صد تـار بریدی تـادر تار دگررفتی

مع الکاف الفارسی

مگس گیر ـ یعنی عنکبوت.

مگل ـ بفتحتین، وزغ، وبکسر کاف، زلو،فخری گوید:

بیت

در مجـاری حلـق او کشته آب‌خونخواروجانستان‌چومگل

الاستعارات

مگس پرانیدن ـ ینی کساد بازاری.

مع اللام

مل ـ بالضم، شراب، ونوعی ازامرود بزرگ وبیمزه که‌آنرا خرمل نیزگویند.

ملاخ ـ بالفتح، نام جزیره ایست از جزایر زیرباد که بملاخه مشهور است، سعدی گوید:

بیت

ز تاج ملك زادهٔ در ملاخ مگر لعلی افتاده درسنگلاخ[1]

و دراکثرنسخ بوستان مناخ بضم میم و بجای لام نون دیده شده بمعنی جای خوابانیدن شتر، لیکن معنی اول مناسب تراست .

ملچخ ـ بکسرمیم وسکون دوم وجیم عجمی مفتوح ، سنگ فلاخن .

ملخچ ـ بفتحتین وسکون خاوجیم فارسی، گیاهیست چون حیوانات بخورند مست شوند ، ودرفرهنگ مخلچ بتقدیم خانیز آورده .

ملك ـ بالضم، دانه‌ایست بزرگتر ازماش که‌حیوانات را فربه کند، وبعربی جلبان گویند ، عطار گوید :

بیت

ملك مطلب گر نخوردی مغزخر ملك گاوان را دهند ای بیخبر

وبالکسر ، سپیدی که دربن ناخن پیداشود، وبعضی گویند نقطهای سپید که بر ناخن افتد ، شاعر گوید:

بیت

ملك از ناخن همی جدا خواهی کرد

دردت کندای خواجه خطاخواهی کرد

ملنگ ـ بفتحتین‌وسکون نون، مردم سروپا برهنه ومجرد، کاتبی گوید:

بیت

منال کاتبی از سنگ لاخ وادی فقر

ملنگ واربیابان براین طریق وملنگ

ملان ـ نهی است ازلاندن یعنی جنبانیدن ، سنایی گوید :

مصراع

ورنه برخیزوهرزه ریش ملان

---

* ۱ ـ دراکثرنسخ بوستان، و نسخهٔ جهانگیری وسروری: شبی لعلی افتاد درسنگلاخ.

مع المیم

مماس بالضم، پستی ومغاك .

مملان ـ بالکسر، پادشاه آذربایجان که نام‌پسرش هستودان بود، قطران گوید:

بیت

بروی توچنان شادم که درویشی که بنوازد

سر شاهان ابومنصور هستودان مملانش

مع النون

من ـ بالفتح، معروف، ودل‌را نیز گویند، قریع‌الدهر گوید :

بیت

یار همچون روح حیوانی و مثل مردمك

که میان من درآید گاه اندر چشم من

ازین مرکبست: دشمن یعنی زشت دل چنانکه درلغت دش گذشت، و در بعضی کتب حکمت تعریف نفس ناطقه باین کرده‌اند، که جوهریست که‌هر کس اشارت باو وتعبیر ازو بانا کند، که معنیش من باشد، ودرفرهنگ‌بمعنی‌سوراخی که درشاهین‌ترازو کنند،وریسمانی ازان بگذرانند که زبانهٔ ترازوباشدآورده، نظامی گوید:

بیت

جز این با منت هیچ واخواست نیست

که در یك ترازو دو من راست نیست

وبمعنی وزن‌معروف است، وبتشدید نون معرب آنست، وبعضی گفته‌اند که در اصل بمعنی توده است ، و ازین مرکبست خرمن یعنی تودهٔ بزرگ ، و در لغت آمن گذشت.

مناور ـ بالفتح، شهریست درملك چین، فخری گوید :

بیت

تو آن نامداری که بگرفت صیتت همه روم وهند و خطا و مناور

وپور بها گوید :

بیت

ای حوروش بتی که چو بینند مرترا گویند روی خوب تو ماه‌مناوری

لیکن صاحب قاموس گفته ،که مناذر بکسر ذال معجمه بروزن مساجد نام دوشهراست دراهواز که یکی راصغری و یکی را کبری گویند ، و چون مناور بواو مسموع نشده، باشد که مناذررا بتصحیف چنین خوانده‌باشند، لیکن احتمال دارد که مناور بواو درملك چین باشدمنسوب بخوبرویان، وغیر مناذراهواز باشد.

منبل ـ بفتح میم وبای موحده ،کاهل وتنبل وبی اعتقاد وبی‌باك، ومنبلی‌یعنی بد اعتقادی و کاهلی‌وبیباکی، ودرفرهنگ گفته: منبل‌بفتح میم وبا کاهل، ومنبل‌بضم میم وکسربا ، منکرواز راه وروش دور ، مولوی‌گوید :

بیت

خدایا دست مست‌خودبگیر ازپی[1] درین مقصد

زمستی آن کند باخود که از سستی کند منبل

وسنایی گوید:

بیت

شرع ورزی نیاید از منبل حق‌گزاری نیاید از کاهل

بیت

آنچنان ازاصل‌وجهل‌ومنبلی[2] خیره بگزید قتل چون علی

وظاهراً که منبل‌بمعنی بداعتقاد ومنکراست، وتفصیلی که‌درفرهنگ کرده‌محل

۱ـ دراکثر نسخ: ازلی .

۲ـ درنسخهٔ جناب آقای سرتیپ‌سرود: آنچنان‌اصل جهل‌ومنبلی

تأملست، چنانکه گویند من اورا منبلم، یعنی منکرم واعتقاد باو ندارم.

منبل دارو ـ بالفتح ، نام گیاهی است که بجهت بهشدن جراحتها وزخمهای تازه بکار برند ، مولوی گوید :

مصراع

داروی منبل بنه برپشت ریش

منتو ـ بفتح میم وضم‌تای فوقانی ، نوعی ازگیپای کوچك ، بسحاق گوید:

بیت

قیمه از بوی بخور شیشهٔ سرخ پیاز

عـود سوز مجمر منتو معطـر می‌کند

منج ـ بالضم ، مگس عسل واهذا خرمگس را خرمنج گویند ، و درفرهنگ بمعنی مطلق زنبور گفته ، ودهی است ازبوانات ، ابن‌یمین گوید :

بیت

شیرین نگردد از عسل روزگار کـام

تاکی زمانه منج صفت خواهدش گزید

وکمال گوید :

بیت

میان بسته کلك تو برروی کاغذ شود همچو منج عسل برشکوفه

وبفتح میم دانهٔ گیاهی است که جنون می آرد، لیکن بدینمعنی معرب است ، و فارسی آن منگست چنانکه بیاید ، ونیزدرفرهنگ بمعنی لاشه خروزبون گفته وشعر سوزنی شاهدآورده :

مصراع

بابورتورخش پوردستان خرمنج

ودرین سهو کرده چه خرمنج یك کلمه است بمعنی خرمگس چنانه گذشت، نه

آنکه منج صفت خر واقع شده، وعجب تر آنکه خود درلغت خرمنج همین بیت سوزنی شاهد آورده.

منجلاب ـ بالفتح وجیم تازی مفتوح، گوی که درپس حمامها ومطبخها کنند تا آبهای چرکین دران جمع شود، سعدی گوید:

بیت

اگر برکهٔ پرکنند از گلاب		سگی دروی افتد کند منجلاب

منجك ـ بفتح میم وجیم تازی، شعبده ایست که مشعبدان کنند، چنانکه آهن‌پارها درکاسهٔ پراز آب کنند، و بشعبده ازکاسه برجهانند، منجیك گوید:

بیت

بمنجك جهاندی مرا ازدرت		بهانه نهادی تو بر مادرت

ودرفرهنگ بمعنی برجستن آورده.

منجـوق ـ بالفتح، ماهچهٔ علم وچتر، وبعضی بمعنی علم گفته‌اند، اسدی گوید:

بیت

چو زلف بتان جعد منجوق باد		گهی بر نوشت و گهی برگشاد

ولیکن معلوم نشد که این لفظ ترکی است یافارسی، چون قاف دارد ظاهر می شود که فارسی نباشد.

منجنیك ـ بوزن ومعنی منجنیق که معرب آنست، و آن فلاخنیست بزرگ که برسر چوب بلند نصب کنند، و از بیرون قلعه رابدان ویران سازند، وازدرون خصم را از آمدن باز دارند، و صاحب قاموس گفته که معنی منجنیك من چه نیك یعنی من چه نیکم برای کارها، و این خالی از تکلف نیست، لیکن ظاهر شد که جیم فارسی است[1].

مند ـ بالفتح، یعنی خداوند باکلمهٔ دیگر ترکیب کنند، وتنها مستعمل نشده چون مستمند ودردمند وروزی مند و آزمند وآه مند، ودرفرهنگ گفته نوعی است

۱ ـ علی الظاهر تصحیف مخنیق یعنی مکانیك Mécanique می باشد؛ م‌ع

ازعنبر سیاه و گران .

منده بور ومندور ـ مفلوك وپریشانحال ، جلاب بخاری گوید:

بیت

بهارخرم نزدیك آمد از دوری		بشاد کامی مزدور شو به مندوری

ومنوچهری گوید :

مصراع

تباه وسر نگونم کرد ومندور

مندش ـ بالفتح ودال مکسور ، فرش وبساط ، فرخی گوید:

بیت

نیلگون پرده بر کشید هوا		باغ بنوشت مندش دیبا

مندیش ـ نهی ازاندیشیدن ، ونام قلعه ایست ازخراسان، شاعر گوید :

بیت

از محنت ها محنت تو بیش آمد		ازملك پدرملك تو مندیش آمد

مندك ومنده ـ کساد وناروا ، مولوی گوید:

بیت

رستم وحمزه مخنث یك بدی		علم حکمت باطل ومندك بدی

ونیز منده سبو وکوزه که دسته وگردن آن شکسته باشد ، وفخری گوید :

بیت

روانبود که بااین فضل ودانش		بود شربم همی دایم زمنده

مندل ومندله ـ بالفتح، دایره ای که عزیمت خوانان بر گردخود کشند، و درمیان آن نشسته عزایم وادعیه خوانند ، فخری گوید :

بیت

کرد تسخیر جن وانس وپری		بی عنا و نشستن مندل

وبمعنی عودخام [1] نیز آمده ، ابن‌یمین گوید:

بیت

از برای قوت دل گر بخوری بایدم

صندل‌ومندل‌نیابم غیرچوب ارس و تاغ

ودرعجایب‌البلدان گوید : نام شهریست ازهندکه عود دران بسیارباشد، امـا منبتش آن شهرنیست بلکه جزیره‌ایست‌ورای خط استواو آب آنرا بمندل‌می آورند ، ودرقاموس مندل بمعنی بلدوعود هردو گفته ، واصح آنست که نام‌شهری است وبکثرت استعمال برعودنیزاطلاق کنند، ولهذا آن عود را مندلی خوانند، و بالکسر، نوعی ازقماش ودرفرهنگ سروری گفته قماشی که ازان سایبان کنند ، وبهندی مندل نوعی ازدهل ، و مندله دایرهٔ عزیمت خوانان ، و مقدار شش گز درشش گز، ومطلق دایره را نیزگویند .

منش ـ بفتح اول و کسردوم ، خوی وطبیعت .

منغرومنغرك ـ بالفتح وغین مضموم ، نوعی از پول ریزه ، و قدح بزرگ که بدان‌شراب خورند، وساتگینی نیزگویند ، عمید لومکی گوید :

ابیات

ای خداوندی که ازلطف تو دریا پرشود

در صدف هر قطرهٔ آبی زنیسان درشود

بزم شوق توچو در دل‌گسترد فرش‌نشاط

چشم من هم‌ساقی خوناب وهم منغرشود

منصوبه ـ یکی ازهفت بازی نرد .

منگ ـ بالفتح ، قمار که منگیا نیزگویند ،و منگیا گریعنی قمار باز، سوزنی

1- دردو نسخه بمعنی عود خام ودرشش بمعنی‌عود، اما اول موافق جهانگیری وسروری و سراج است.

گوید :

بیت

دنیــا قمــار خانهٔ دیوست و اندران.

ما منگیاگران و اجل نقش بین منگ

ودرخت بزرالبنج‌وتخم آنرا تخم منگ گویند، و آن دانه‌ایست که‌چون خورده شود عقل مختل گردد، وبهندی اجواین خراسانی گویند،ومنج معرب آنست، اماصاحب قاموس بمعنی دانه گفته نه درخت آن ، غضایری رازی گوید :

بیت

جرجر کند چو مرد همه روز تابشب

مــانند تخم منگ بود مــایهٔ صداع

ودرفرهنگ بمعنی گیاه‌نیز آورده، خاقانی گوید:

بیت

منگش بکلیم کیمیابخش خاکش بمسیح توتیابخش

لیکن مشهور درین سنگش است ، وبمعنی فازه ، ودزد وراهزن ، واشکیل‌و دغانیز آورده، لیکن بمعنی دزد شنگ است چنانکه گذشت ، وبالضم ، ماش سبز که درشیرازبنوماش گویند، ومنج‌معرب آن ، و مگس عسل مرادف منج مرقوم ، منصور شیرازی گوید:

بیت

زاده از من فضیلت و دانش چون‌شکرازنی‌وعسل‌ازمنگ

وبالکسر، مجرای آب که کوزه گران ازسفال سازند، وبآهك مضبوط کنند ، و بمعنی طرزوروش ینگست که بیاید نه منگ .

منگل ـ بفتح میم و ضم کاف فارسی ، دزد و راهزن لیکن شنگ بدین معنی گذشت .

منگلوس ومنگله ـ شهریست در هند که دران فیل‌عظیم جثه ودلاورمی‌باشد هاتفی گوید:

بیت

فیلان سفید منکلوسی خم گشته زبار آن عروسی

ومسعود گوید:

بیت

سینهاشان بر دریده مغزهاشان کوفته
چنگ شیر شرزه و خرطوم فیل منکله

وظاهراً همین ملکوسه است که در قدیم منکلوسه میگفتند ، چنانکه فرخی گوید :

بیت

محمود کوکه اوره هندوستان گرفت
در پای پیل کوفت همه منکلوس را

چه محمود ازملکوسه [1] آنطرف هندنرفته .

منگله ـ بضم کاف ، تره‌ایست صحرایی وبعضی بفتح نیز گفته‌اند .

منگیدن ـ بالفتح ، آهسته سخن درزیر لب گفتن ازغضب ، مولوی گوید:

مصراع

بس همی منگید اندر زیرلب

مننگ ـ بفتحتین وسکون نون دوم وکاف فارسی در آخر ، گیاهی است که ازان جاروب سازند، وبعضی مینگ گویند بکسرمیم وسکون یا وبفتح نون.

منوچهر ـ دخترزادهٔ ایرج، گویند سلم وتورچون ایرج راکشتند وتیغ درزنان وذریات او گذاشته اکثری را قتل کردند، یکی ازکنیزکان که ماه آفرید نام داشت

*۱ - دراکثر نسخ منکلوسه .

گریخته پناه‌بکوه برد، ودرانجا دختری زایید وازان منوچهر پیدا شد ، و در اصل مینوچهر بود یعنی چهرهٔ مینودارد، زیراکه‌بغایت وجیه بود، وبعضی گفته‌اند که چون منوچهر در کوهی که مانوش و مانوشان نام‌داشت متولد شد، اورا مانوش چهر نام کردند، وبکثرت‌استعمال الف وشین‌انداخته منوچهر میگفتند .

منو ـ بفتحتین ، یعنی جنبش مکن وناله مکن ، و مثال این لغت نویدن‌بیاید.

منوشان ـ حاکم پارس که مبارزلشکر کیخسرو بود ، وبمعنی نهی‌ازنوشاندن معروف است .

منیژه ـ بفتح میم وکسرنون ویای مجهول وزای فارسی ، دختر‌افراسیاب ، و منیجه بجیم نیزگویند، لیکن زای‌فارسی صحیح تراست، چه جیم تازی دراصل فرس نیامده ، ودرفرهنگ گوید که دراکثرفرهنگهاکه درهندوستان تالیف کرده‌اند بجای نون بای موحده خوانده‌اند واین غلطست .

منه ـ بفتحتین، زنخ که آنراچانه نیزگویند ، واین لغت ماوراءالنهراست.

الاستعارات

منزل خون ومنزل نبهره‌فریب ـ یعنی دنیا ، وهنگامهٔ طفلان نیزگویند.

منشورنویسان باغ ـ یعنی مرغان خوش آوازباغ، چون‌بلبلان وامثال آن.

منظر نیم خایهـ یعنی‌فلك، وهرخانه‌ای که‌مانندطاق سازند، زیراکه شبیه‌است به‌نیم بیضهٔ مرغ ، خاقانی گوید:

بیت

گرعظمت‌نهد چوجم منظر نیم‌خایه را

خایهٔ مورچه شود نه فلك از محقری ،

منقارقار ـ یعنی زبان‌قلم، چه قاربترکی سیاه راگویند.

منقار گل ـ یعنی زبان ، نظامی گوید :

بیت

جان تراشیده بمنقار گل — فکرت خاییده بدندان دل

منهیان ربع مسکون و **منهیان سبع طاق** - یعنی سبعه سیاره .

مع الواو

مو - بالفتح، آواز گربه، مولوی گوید:

بیت

گربهٔ جان عطسهٔ شیر انست — شیر بلرزد چو کند گربه مو

ودرخت انگور ، اخسیکتی گوید :

بیت

گر بوی بزمگاه تو آرد صبا بباغ — آب رقیق میشود اندر عروق مو

وازین مرکبست موبد یعنی دانشمند مغان، چه دانشمندان مغان درخت انگور را بپرورند تاازان شراب سازند، که باعث قوت دماغ ودل ایشان شود، وچون تعظیم و تکریم شراب ازسنن ایشان بود، درخت انگوررا بدونسبت داده موبد گویند، چه لفظ بد بمعنی ملازم وصاحب چیزی آمده چون کهبد و اسپهبد، و بعضی گفته اند موبند و حکمت ومعنی ترکیبی خداوند حکمت، لیکن بدینمعنی درفرهنگها بنظر نرسیده .

مورچانه و **موریانه** و **مورانه** - زنگی که درآهن نشیند ، و بصیقل برطرف نشود [1] .

مور و **مورچه** - معروف، وهمان مورچانهٔ مرقوم .

مورد - بواومجهول ورای موقوف ، درختیست که برگ آن بغایت سبز باشد

---

*۱- دردو نسخه : سعدی گوید:

بیت

آهنی راکه موریانه بخورد — نتوان برد ازو بصیقل زنگ

که بسبب سبزی آنرا بخط وزلف خوبان تشبیه دهند ، وبعربی آس گویند،مختاری گوید :

مصراع

سرورا باگل بدل کن‌موردرا باضیمران

ودرفرهنگ بمعنی مهرونگین نیز آورده .

مورش ـ بالضم وکسر راء مهمله ، مهره ریزه که در رشته کشند و زنان در گردن وردردست کنند .

موری ـ راهگذر آب، لیکن در هندی نیز بهمین نام معروف است ، جامی گوید :

بیت

زنگی‌روی‌چون دردوزخ بینی همچو موری مطبخ

موز ـ بالفتح ، میوهٔ کیله، لیکن عربیست، ولهذابایع آنرا مواز گویند، و در تحفه بمعنی نرگس[1] نیز آورده .

موزه ـ معروف ونام حلواییست .

موژ دموژه ـ بواومجهول وزای عجمی، آبگیر،فرخی گوید :

بیت

چو زلف خوبان برآبهاش مرزنگوش

چو خط خوبان بر موژهاش سیسنبر

موژان ـ بواو مجهول وزای عجمی ، چشم پرکرشمه وبدین مناسبت نرگس شکفته‌رانیز گویند، وموجان بجیم تازی نیز آمده ، فرخی گوید :

۱ـ دربعض نسخ ترکش، صاحب برهان بمعنی ترکش و نرگس هردو از ارباب لغت نقل کرده وهردورا تصحیف شمرده .

بیت

خوی گرفته لالهٔ سیرابش از تف نبید
خیره گشته نرگس موژانش از خواب خمار

موسخ ـ بواو معروف وسین مفتوح ، زنار ، فردوسی گوید:

بیت

بروم اندرون خوان و مطبخ نماند
صلیب و مسیحی و موسخ نماند

موسه ـ بواو معروف وسین مفتوح ، زنبور وبعضی بفتح میم گفته‌اند .
موسیچه ـ مرغیست شبیه بفاخته و آنرا مسیچه نیز گویند ، مولوی گوید:

بیت

اگر موسی نه‌ام موسیچه هستم　　درون سینه موسیقار دارم

موشگیر دموشخوار ـ نوعی ازغلیواج .
موشك کور دموش کور ـ نوعیست ازموش که درروز برنمی آید، وزیرزمین میباشد، وبعربی خلد، و بشیرازی انگشت برك گویند ، وصاحب اختیارات گوید: موش کوربتازی خلد ، وبشیرازی خفاش راگویند و شعر مذکورشاهد هردو میتواند شد، لیکن معنی خفاش را بیشتر می‌پرورد ، سعدی گوید :

مصراع

زخورشید پنهان شود موش کور

وله :

بیت

نور گیتی‌فروز چشمهٔ هور　　زشت باشد بچشم موشك کور

موغ ـ همان مغ یعنی آتش پرست ، مولوی گوید :

بیت

با قبلهٔ آتشین چو موغند　　و از آتشهات در فروغند

موغان[1] ـ شهریست طرف بردع که دشت آنرا بصفاو نزهت تعریف کنند .

موك ـ بواومعروف ، میش باشد .

مول ـ بواو مجهول ، مردی بیگانه که زن باوسری پیدا کند ، مولوی گوید :

بیت

آن زنک میخواست تابا مول خویش
بـرزند در پیش شوی گـول خویش

ودرنگ وتأخیروامر بدینمعنی هول هول یعنی باش باش ودرنگ کن، ومولامول یعنی تأخیرازپی تاخیرازپی‌تاخیر،و برین قیاس مولیدن یعنی درنگ کردن ومولد بمعنی درنگ کند، و بمعنی بازگردانیدن نیز آورده‌اند، وممول یعنی درنگ مکن ، وله :

بیت

برای توچنان[2] در انتظارند		سبکتررو چرادرمول مولی

اسدی گوید:

بیت

نریمان بشد شادو گفتاممول		همه کارهای جهان برمشول[3]

ودرفرهنگ بمعنی بازگشت ، وبمعنی حرامزاده، وبازیی از بازیها آورده.

مـولنجه ـ بواومجهول ولام مفتوح ونون ساکن و جیم تازی ، کرمی که در جووگندم افتد واشپشه نیز گویند .

مولو ـ بضم میم ولام و هردو واو معروف ، شاخی یا سنگی که جوگیان، و

---

*۱ـ دربعض نسخ موقان بقاف قرشت نوشته صاحب سراج می‌گوید که آنچه بقاف شهرت دارد تغیر لهجهٔ عراقیان است که غین را بقاف بدل کنند ومی‌تواند که معرب باشد .

*۲ـ دربعض نسخ بجای چنان «جهان» ، و در نسخهٔ سروری وجهانگیری مهان .

*۳ـ درچهار نسخه بربشول ودردوپربشول ودریکی برمشول وظاهراً نسخهٔ آخراصح است.

قلندران نوازند ، خاقانی گوید :

بیت

مولومثال دم چو بر آرد بلال‌صبح		من نیز سرزچوخهٔ خارا بر آورم

مـومول ـ بضم هردومیم ، علتی است که درچشم میشود.

موی گیا ـ گیاهی است خوشبو که شبیه بزلف باشد ، کمال گوید :

مصراع

حلقه درحلقه زانبوهی چون موی گیاست

مـولیان ـ محله‌ایست ببخارا، و بعضی گفته‌اند جوی‌مولیان محله‌ایست.

موم‌آیین ـ یعنی مومیایی چه وقتی که‌از کان بر آرند مانند موم نرم باشد پس بکثرت استعمال تغییرداده مومیایی خواندند.

مویه ـ بواومجهول، نوحه‌ومویه گریعنی نوحه گرو برین قیاس موییدن و موپید و مموی یعنی نوحه مکن مویان یعنی نوحه کنان .

موینه‌وموئینه ـ پوستین‌و برین قیاس‌موبینه دوز.

مویه زال ـ نام نواییست .

مویزه ـ گیاهی است که بردرخت پیچد وبتازی عشقه گویند .

الاستعارات

مورچه‌پی‌زدن ـ یعنی چیدن‌ریش‌از بیخ، ظهوری گوید:

بیت

آورد بشکر لبش مورچه پی		جزمورچه‌پی‌زدن علاجیش‌نماند

موزه درگل‌ماندنـ درمانده شدن، وپای بندگشتن .

موزه نهادن ـ اقامت‌کردن وتوقف نمودن .

موی از کف برآمدن ـ محال بودن امری ، کمال گوید :

بیت

موی بر آید ز کف و زلف تو ناید بکفم

اینچنین بخت که من دارم و این خو که تراست

موی بر بستن - یعنی مستعد و آماده شدن ، نظامی گوید:

بیت

بسر خیلی فتنه بر بست موی		سوی تاجگاه تو آورد روی

مورچهٔ عنبرین - یعنی خط نو که بر عذار محبوبان دمد .

موکبیان سحر - یعنی ملایکهٔ سحر .

مع الهاء

مه - همان ماه بهر دو معنی، و باخفاءها مرادف نه.

مهانل و مهانول - بالفتح وضم نون، افیون خالص ودرفرهنگ بکسر نون گفته درلغت اول ، سنایی گوید :

بیت

خود حال دگر خلق چگویم که زسودا

بودم چو کسی کو خورد افیون مهانل

مهار- بالفتح، رسن شترچنانکه مشهوراست، امادرعربی بکسرمیم چوبی که دربینی شتر کنند، ورسن اورازمام گویند.

مهان - جمع مه یعنی بزرگان.

مه بر کوهان - همان ماه بر کوهان که نواییست ازموسیقی.

مهتوك - بالفتح وضم تا ، مرده ، خاقانی گوید:

بیت

بنگر که درین قطعه چه سحر همی راند		مهتوك مسیحی دل دیوانهٔ عاقل جان

لیکن در اکثر نسخ بجای مهتوك معتوه واقع است، و آن بتازی کسی راگویند که سخنش نامربوط و پریشان شود .

مهچه ـ ماهچهٔ رایت، و بادریسهٔ خیمه ، شرف‌شفروه[1] گوید:

بیت

مهچهٔ خیمهٔ تو جرم قمر　　　نوبتی توچرخ اعلی باد

مهدیه ـ شهریست درمغرب زمین که بعضی گویند، امام محمد مهدی بالفعل در آنجاست .

مه دم ـ مرغیست که‌دم آن ابلق باشد ، و پر آن پرتیر کنند ، خسرو گوید :

بیت

گه کنی نسرچرخ رامرعش　　　که کنی زاغ شام را مه دم

مهر ـ بالکسر، محبت، و آفتاب ، وسنگیست سرخ ، خسرو گوید:

بیت

سیخك سنگین ستون سپهر　　　آمده از مهر شده تا بمهر

وروز شانزدهم ازماه شمسی ، وماه هفتم ازسال شمسی، وفرشته‌ایست که‌مصالح ماه مهرو روزمهر بدومتعلق است، وبالضم، نقش نگین وتمام‌انگشتری رانیز گویند، و بالفتح ،کابین لیکن بدینمعنی عربیست .

مهرا ـ بالضم وتشدید را ، بسیارپخته شده ومضمحل گشته لیکن عربیست .

مهراج ـ بالفتح، راجهٔ بزرگ ازراجهای‌هندوستان که بهندی مهاراج گویند، ومهراج شاه نام راجه‌ایست که درهندبوده، اسدی گوید:

بیت

چو برگشت گرشاسب ز آورد گـاه

پـذیـره شدش زود مهـراج شـاه

مهـراس ـ بالکسر، هاون‌سنگین لیکن عربیست .

[1] ـ درچاپ کلکته «شفرده» بادال .

مهراسفند ـ ملکیست که موکلست بر آب وتدبیر مصالح روزاسفند بدومتعلق است ، وروز بیست ونهم ازهرماه شمسی که ماراسفند نیز گویند.

مهران ـ بالکسر،دریای سند ، و رودیست ازتبریز ، ونام مردیست صاحب فضل وکمال ازعجم وظاهراً رودخانهٔ تبریز بدو منسوبست ، خاقانی گوید:

بیت

تابتبریزم‌دوچیزم‌حاصل‌است   نیم نان وآب مهران رودوبس

وشاعرگوید :

بیت

گرچه شیبان درعرب بود ازامیران معتبر

ورچه‌مهران درعجم بود ازبزرگان‌منتخب

مهربانی ـ معروف، ونوعی‌ازجامه است‌که بغایت نازك ولطیف‌باشد.

مهرگان ـ بالکسر،روزمهرازماه مهروآن‌روزشانزدهم‌است،وفارسیان‌جشنی عظیم دران‌کنند که بعد ازنوروز ازان جشنی بزرگترنباشد، واین جشن تا شش روز کنند، ابتداش روزشانزدهم است که مهرگان‌عامه‌گویند، وانتهایش‌بیست ویکم که مهرگان‌خاصه‌گویند، همچنانکه نوروزنیزدوقسم‌است: عامه وخاصه، عامه‌روزتحویل آفتاب بحمل، خاصه روزشرف آفتاب، وسبب جشن مهرگان آنکه فارسیان گویند ، درین روزخدای تعالی زمین بگسترد واجسادرا مقرون بارواح‌کرد، وبعضی گفته‌اند که درین روزملایکه یاری‌کاوه آهنگرنمودند بردفع‌ضحاك، وفرقهٔ‌برانند که‌فریدون درین روزبرتخت نشست پیش ازانکه کاوه دفع ضحاك نماید ، و زمرهٔ گفته‌اند که فریدون درین روزضحاك رادربابل‌گرفت، وبکوه دماوند فرستادکه حبس‌کنند، پس خلق ازظلم اورستند وپارسیان بدین خود عودنمودند، وشکرایزدی‌کردندوحُکام را مهربررعایاافتاد ، وگروهی آورده‌اندکه پارسیانرا پادشاهی بود ظالم،که مهرنام داشت وخلق ازوتنگ بودند ، اودرین روزبمرد ، و جمعی گویندکه معنی مهر وفات

است و گان پادشاه، چون آن پادشاه ظالم درین روز وفات یافت بمهرگان موسوم شد.

مهرگان بزرك ومهرگان خورد وخوردك ـ هردو نام دو مقام است از موسیقی.

مهرگانی ـ نام لحنی است از سی لحن باربد.

مهرگیا ومهرگیاه ـ نام گیاهیست بصورت آدمی، زیراکه هرکه باخود دارد مردمانرا باومحبت شود، وظاهراً غیرمردم گیاهست.

مهره ـ بالضم، معروف باکثرمعانی، و بمعنی پتك نیز آمده، عبدالواسع جبلی گوید:

بیت

بساید زخم گرزاوچو سرمه پیکرخارا

بسنبد نوك رمح اوچومهره تارك سندان[1]

مهرهٔ جاندارو ـ یعنی مهرهٔ مارکه تریاق زهرهاست، خاقانی گوید:

بیت

بهترین جایی بدست بدترین قومی گرو   مهرهٔ جاندارو اندر مغز ثعبان دیده‌اند

مهری ـ بالکسر، چنگ که مطربان نوازند، خاقانی گوید:

مصراع

مهری یکی پیرنزار آوابر آورده هزار

وبالضم، صرهٔ مهر برنهاده چنانکه در چار مقاله گفته، که امیر علاءالدوله فرامرز مرا صددینار عطاکردند درحال مهری بیاوردند صد دینار نیشاپوری دروی، وفتوحی درمذمت انوری گوید:

بیت

از بس آنکه ز انعام جلال‌الوزرا

بتو هر سال رسد مهری پانصد کانی

---

*۱ـ درچهار نسخه بعد این: چنانکه درفرهنك آورده وغلط کرده، زیراکه مهره دوین بیت بمعنی معروف است، چنانکه برصاحب طبع پوشیده نیست.

مهك ـ بالفتح ، گیاهی است که آنرا بیخ مهك گویند و بتازی اصل السوس خوانند، ودردواها بکار آید .

مهلند ـ بفتح میم ولام ، تیغ هندی ، نجم سمنانی گوید:

بیت

مرا که صورت فضلم جگر پر ازخون کرد
دگر که هیکل مهلند داد [1] آب زلال

مهـواره ـ همان ماهواره یعنی ماهیانه .

مهیاوه و مهیوه ـ همان ماه یاوه یعنی نانخورشی که ازماهی [2] ترتیب دهند واکثرمردم‌لارسازند، بسحاق گوید :

بیت

وگراز جانب لارم امرا بنوازند مدحت مهیوه گویم بادای کچری

مهور ـ بفتح‌میم وواووسکون ها ، گیاهیست که درنقصان ماه چینند ، و در زمین عرب باشدوبساق‌القمر گویند.

مهیر ـ بالفتح و کسرها ویای معروف ، ماه باشد ، عطار گوید:

بیت

نه [3] شمسی‌ماند آنجانه‌مهیری نه ظلمی بینی آنجانه منیری

مهین‌ومهینه ـ یعنی بزرگ.

مهمان ـ معروف واین مرکب است ازمه ومان یعنی بزرگ خانه .

الاستعارات

مه‌پرستان ـ یعنی‌عاشقان ، مولوی گوید :

۱ـ دردو نسخه: مهلندرازد.
۲ـ دریك نسخه: ازماهی ریزه ترتیب دهند، وهمان موافق‌دیگرکتب لغت است.
۳ـ درسه نسخه شعرماقبل اینهم آورده :
چوپشت آیینه است اجسام اینجا شود چون روی آیینه مصفا

بیت

مه پرستان که ستاره همه شب می‌شمرند
آخر این کوشش امید بجایی برسد

مهتاب پیمودن ـ یعنی کار بیهوده کردن ، انوری گوید :

مصراع

بگل خورشید اندایی بگز مهتاب پیمایی

مهر دهان ـ یعنی خاموشی و روزه .

مهرهٔ زرد و مهر دهان روزه‌داران ـ یعنی آفتاب .

مهرهای سیمابی و مهرهای سیم و مهرهای فلک ـ ستارها .

مهره در ششدر بودن ـ یعنی محبوس بودن و عاجز گشتن.

مهرهٔ خاك و مهرهٔ گلین ـ یعنی کرهٔ خاك .

مهره در طاس افکندن[1] ـ یعنی کسی را خبر کردن، آورده‌اند که در زمان کیان رسم چنان بود، که طاسی از هفت جوش بر پهلوی فیل می‌بستند، چون پادشاه سوار میشد مهرهٔ از هفت جوش درمیان آن طاس می‌انداختند ، و ازان صدای عظیم برمی آمد که مردمان خبردار شده سوار میشدند، و مهره در جام افگندن و در جام انداختن نیز گویند، نزاری گوید :

بیت

صدای عشقم از صندوق گردون		بر آمد تا فتاد این مهره در طاس

مهره و حقه ـ آسمان و زمین.

مهندس فلك ـ یعنی زحل و منجم را نیز گفته‌اند.

مهد نفس موسی ـ یعنی صندوقی که موسی علیه‌السلام را دران کرده ، در آب انداختند.

مهرهٔ گل ـ یعنی زمین و قالب بشر.

---

۱ ـ درچاپ کلکته ، درسر تاسر کتاب «**افگندن**» بکاف فارسی آمده ، تحقیق آنکه مطابق تلفظ ترکستانی با کاف عربی است ، و برحسب لهجهٔ فارسی وشیرازی با کاف فارسی م.ع

مع الیاء

می ـ شراب انگوری و گاهی بمجاز پیاله را نیز گویند، چنانکه میگویند یك می و دومی و یك باده و دوباده ، ودرفرهنگ بمعنی گلاب آورده ، فردوسی گوید :

بیت

همه یال اسپ از کران تا کران	براندوده مشك ومی وزعفران

ودرین مثال تأملست .

میان ـ بالکسر، معروف که بتازی وسط گویند ، و کمر، وغلاف شمشیر و کارد، مسعود گوید :

بیت

شاهی کـه رخش اورا دولت بود دلیل

شـاهی که تیغ اورا نصرت بود میـان

ومولوی گوید :

بیت

چون زبانم گرفت خونریزی	همچو شمشیر در میان کردم

و بمعنی همیان نیز گفته‌اند که اورا امیان نیز گویند ، سراج الدین سگزی گوید :

بیت

زری که زرد شداز هجر زوی او شب و روز

برغم من همه در سیم گون میـان افکند

میامار ـ یعنی درشمار میار ، سوزنی گوید:

مصراع

میدان همه افعال من وهیچ میامار

میان سرا ـ نوعی ازانگوراست .

می پخته ـ دوشاب انگور که چندان پزند که غلیظ شود میبختج معرب آن.

میانه ـ ضد کنار که میان نیز گویند ، وچیزی که میانه باشد یعنی درحدوسط باشد ، وجوهری که درمیان‌عقد کنند، وبعربی واسطه گویند ، فلکی گوید :

بیت

شاهی که درگهش راچرخ آستانه زیبد

عقد جلال اورا گردون میانه زیبد

میتین ـ بالکسر ویای معروف وکسرتاء فوقانی ، آلت آهنین که سنگتراشان بدان سنگ‌تراشند، وآنرا کلند نیز گویند ، خسرو گوید :

بیت

سینه‌ام بساز شکافید بمیتین چو سنگ

کان جگر گوشه‌چویاقوت زمعدن گم‌شد

میختن ـ بالکسرویای مجهول وخای موقوف ، شاشیدن که میزیدن‌نیز گویند، وبرین قیاس میخت ومیخته، عمید لومکی گوید :

بیت

پلنگ هجرچون زدپنجه برمن چو موش ازبام برمن میخت ایام

میخ ـ معروف ، ونیزسکهٔ زر ، فردوسی گوید :

مصراع

ازان پس دگر کردمیخ‌درم

ومسعود گوید:

بیت

کرد مرهم دل فگار مرا چهرهای بمیخ کرده‌نگار

میخك ـ قرنفل.

میخکده ـ یعنی دارالضرب.

میدان ـ یعنی ظرف می، وبمعنی فضاعربیست.

میده ـ معروف، ونانرا نیز گویند، وآب انگور که نشاسته یا آرددران کنند، وبپزندتاسطبرشود، وبعربی فراته گویند بالضم، ودرموید گوید: حلواییست که باچند میوه درشکرپزند.

میده‌سالار ـ یعنی نان پز، خاقانی گوید:

بیت

آفاق راازجرم‌خورهم‌قرص وهم آتش نگر
هم‌مطبخ وهم‌خوان‌زرهم میده‌سالار آمده

میروك ـ بیای معروف وضم را، مورچه.

میره ـ خواجه باشد، خاقانی گوید:

بیت

چون خاصهٔ خدمت تو شایم　　　زی میره و میر چون گرایم

میز ـ بالکسر، مهمان‌ومیزبان شخصی که میهمانی کند، فخری گوید:

بیت

بکـام نعمت تـو بـاد میزبـان کـرم
بخوان جودتوصاحب دلان وشاهان میز

وبمعنی تمیز نیز آمده، عمید لومکی گوید:

مصراع

هنر خلق بعرض ادب وحکمت ومیز

وکرسی که بالای آن طعام کنند، وبرکرسی دیگر نشسته خورند، وشاش، وشاش کننده، وامربشاشیدن وبرین قیاس میزیدن ومیزد [1] مرادف میختن و میخت،

۱ـ درهش نسخه: میزیدومیزد ودریکی میزیدن ومیزید، وثانی موافق قیاس است.

پوربها گوید :

بیت

بر خویشتن بمیزی از بیم همچو موش
هرگه که چون پلنگ درآیم بخرخره

میزد - بفتحتین وسکون زاء معجمه، مجلس شراب وعشرت، وبزم نیز گویند،
فرخی گوید :

بیت

ای بمیزد اندرون هزارفریدون وی به نبرد اندرون هزارتهمتن

سنایی گوید :

بیت

گه خروشان چودر نبرد تو نای گاه نالان چودرمیزدتوچنگ

وشمس فخری بوزن ریزد گفته .

می‌زده‌می‌زده - کسی که بسبب کثرت خوردن شراب چیزی نتواند خورد ،
شراب‌زده نیز گویند.

میستی - بالکسر ویای مجهول ، بمعنی پیستی باشد که بتازی‌برص گویند، و
ظاهرا پیستی را بتصحیف خوانده‌اند چه پیست وپیس هردو آمده .

میشا - بالکسرویای مجهول ، درختی‌است که بتازی‌حی‌العالم خوانند، ظاهراً
مخفف همیشا باشد چه‌اورا همیشه بهار نیز گویند .

میش‌بهار - گلیست زرد که گاوچشم گویند.

میشته - بالکسر ویاء مجهول و شین موقوف ، معلم جهودان کذا فی‌النفایس ،
شاعر گوید:

بیت

دیدم بت ماه‌روی رعنایك را سرمست به‌پیش میشته بنشسته

میگک ـ بکسر میم ویاء مجهول و فتح کاف اول ، ملخ باشد ، احمد اطعمه گوید : ـ

بیت

احمدا پیش سلیمان می برد پای ملخ
هرکه پیش اطعمه تحسین میگک میکند

ودرفرهنگ میگ بالفتح وکاف عجمی در آخر آورده .

میغ ـ بیاء مجهول ، امالۀ ماغ و آن بخاریست که در هواء زمستان پدید آید، واطراف زمین تیره کند، وبعضی گویند ابر تنك باشد.

میم ـ بفتحتین، قصبه ایست ، و بعضی بسکون یا گفته اند .

میلاو ـ شاگرد و میلاوه شاگردانه یعنی اجرۀ که بشاگـرد دهند ، ابوالخیر گوید :

بیت

اوستای زمـانش میلاوست　　　شیر گردون زهیبتش گاوست

وفخری گوید:

بیت

گر بنامت برفلك کاری کنند　　　جان دهند انجم بهر میلاوه

میمند ـ بفتح هردومیم ، موضعی است ازمضافات غزنین .

میویز ـ مویز باشد ، بسحاق گوید :

بیت

بتعجیل آمد دوان ازبوان　　　بسی آب میویز با ناردان

ودرفرهنگ میمیز آورده بکسر هردومیم.

مینا ـ آبگینۀ الوان که شبیه بیاقوت وزمرد ودیگرجواهر سازند، وبکار برند

بغایت خوش آینده بود ، ومطلق آبگینه رانیز گویند، وقلعه ایست مابین لاروهرمز، و درفرهنگ بمعنی کیمیا آورده ، مولوی گوید :

بیت

کیمیا داری که تبدیلش کنی　　گرچه‌جوی‌خون‌بود نیلش کنی

اینچنین‌اکسیرها اسرارتست　　اینچنین میناگریها کار تست

مینو ـ عالم علوی چنانکه گیتی عالم سفلی، وبهشت‌را ازان مینو گویند که‌در عالم علویست، وچرخ‌مینو یعنی چرخ بلند ، ودرفرهنگ بمعنی زمرد آورده، وبرین تقدیرچرخ مینو،یعنی چرخ سبز، نظامی گوید :

مصراع

زبرجد بخروار ومینو بمن

لیکن درینجامیناهم‌توان‌خواند.

میو ـ بالکسرویای مجهول ، موراگویند:

بیت

دو دست تو شل بـه دو گوش تو کر

دو چشم تـو بی نور و پـر میوبـه

میهن ـ بالفتح ، خانه وقبیله وزادوبوم ، فردوسی گوید :

بیت

ز بهریکی یارگم بوده را　　برانداختم میهن و دوده را

و اسدی گوید :

بیت

چو آمد بر میهن و مـان خـویش

ببردش بصد لابه مهمـان خویش

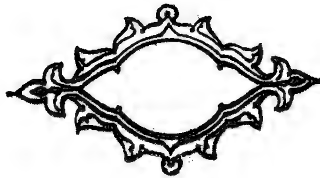
و در فرهنگ بمعنی مسکه وبمعنی خوشخوار نیز آورده .

الاستعارات

میدان فراخ یافتن ـ وسعت وفراخی عیش .

میوهٔ دل ـ یعنی فرزند وسخن .

میخ درم ـ یعنی سکهٔ زر.



باب النون مع الالف

نا و نای ـ نی‌باشد که می‌نوازند، و نای گلو، ودرفرهنگ بمعنی آب آورده، منوچهری گوید:

بیت

تا باغ پدید آرد برگ گل نیسانی		تا بـاد فرو بارد ناونم آذاری

و نام قلعه ایست بماوراء النهر که سلطان ابراهیم غزنوی مسعود سلمانرا در آنجا بندفرمود، ومدتی مدید دربند بماند، چنانکه گوید:

مصراع

نالم همی چو نای من اندرحصار نای

وبعضی گفته‌اند قلعهٔ کانگره است، وفرخی گوید:

بیت

تا به‌بینی[1] که بیکسال کنند		پر ز دینار و درم قلعهٔ نای

ناانبان و نای انبان ـ سازیست معروف کـه نی‌انبان نیز گویند، بابا افضل[2] گوید:

بیت

آنانکه مثال نای ناانبان‌اند		دورندازوازان‌بیانکش‌خوانند

واخسیکتی گوید:

۱ــ دربعض نسخ: تا نه بینی .

۲ــ دربعض نسخ: خواجه افضل .

بیت

به‌پیش باربد طبعی که راه ارغنون سازد
زیاده رونقی نبود نـوای نـای انبان را

ناؤوس ـ بضم همزه ، آتشکده ، سنایی گوید :

بیت

گرچه زاغ سیاه گشتم من نگزینم مقام جـز ناؤوس

وانوری گوید :

بیت

عاشر آن اکرم معاشرشر گویی‌ازگبرکان‌ناؤوسی‌است

ودرسامی گورخانهٔ گبران وترسایان گفته .

ناب ـ خالص ، ادیب صابر گوید:

بیت

خستهٔ عشقم و دردل غم عشق عاشق نابم و در سرمی ناب

ونیز گوی که بر کفل اسپ می‌افتد ازفربهی .

نـابسود ـ چیزی نو که دست زده نشده باشد ، فردوسی گوید :

مصراع

زدیباواز جامهٔ نابسود

نابکار ـ یعنی بدکردار، وآنچه بکارنیاید .

نابودمند ـ یعنی مفلس .

نابهره ـ زرقلب که نبهره نیزگویند ، ودرفرهنگ بمعنی بزرگ نیز آورده ، جامی گوید :

بیت

که واویلا عجب کاریم افتاد بسر نا بهره دیـواریم افتـاد

ناپروا ـ سراسیمه و بی فراغت.

ناجرمك ـ بضم جیم تازی وفتح میم، در بتکده نشستن، و بعضی گفته‌اند که نـام مرد یست اززهاد ترسایان، شیخ آذری گفته ناجرمکی معبد فلاطون و بقراطیان هزار حکیم بودند که درحوالی دیر مخران مسکن داشتند، وازانجا بجاهای دیگر میرفتند، خاقانی گوید:

بیت

من و ناجرمکی و دیر مخران در بقراطیانم جا و ملجـا

ناجو و **ناژو** ـ درخت صنوبر.

ناچخ ـ بجیم فارسی مفتوح، تبرزین باشد، که نجك ونجق نیز گویند، بعضی گفته‌اند نیزهٔ دوشاخه و نیزهٔ خورد.

ناخن برا ـ بضم بای موحده ، مقراض باشد، و ناخن‌پرای ببای فارسی مخفف ناخن پیرای، و آن آلتی که بدان ناخن پیرایند، و ظاهراً هردویك لغت است ببـای فارسی .

ناخن مال [1] ـ ورمی مایل بسرخی نزدیك ناخن که درد عظیم کند، وکژدمه نیز گویند.

ناخن پریان و **ناخن خوش** و **ناخن دیو** ـ بضم هردوخا، نوعی ازصدف شبیه بناخن که بوی خوش دارد، وبتازی اظفارالطیب و بهندی نکه خوانند.

ناخنه ـ مرض معروف که در چشم پیدا شود ، و گویند بدیدن سهیل برطرف گردد، و آنچه درچشم آدمی پیدا شود، اگرعلاج نکنند زیاده شود مانع دیدن گردد، و آنچه درچشم اسپ پیدا شود، اکثردرحال اسپ رابکشد.

نـاداشت ـ بی‌شرم وبیحیا، نظامی گوید :

۱ ـ درشش نسخه ناخن مال ودردونسخه ودربرهان قاطع ناخن‌بال، و درجهـانگیری و سروری وسراج این لغت نیامده .

بیت

چنین آمد است از بزرگان پیر		که با هیچ ناداشت کشتی مگیر

وله :

بیت

چون بود این صلح بناداشتی		خشم خدا باد بران آشتی

ودر نسخهٔ سروری بمعنی مفلس گفته ، وقومی که بدرخانها سوال کنند، و گوشت خودرابکارد ببرند، و آنجماعت راکنگر گویند چنانکه گذشت ، خسرو گوید:

بیت

شوخی ناداشت ز جلاد بیش		کوتن غیری بردا این جان خویش

و ناداشتی یعنی بی شرمی وبیحیایی، سعدی گوید:

بیت

بناراستی دامن آلودهٔ		بناداشتی دوده اندودهٔ

نارای ـ یعنی منکر و زشت .

نارخوك و نارکوك ـ افیون ودرفرهنگ بمعنی گل انار گفته .

نارد ـ مخفف نیارد ، وجانوریست که بحیوانات چسپد و کنه نیز گویند، و نارده بزیادتی ها نیز آمده .

ناردین ـ برای موقوف ودال مکسور ، سنبل رومی .

نارست ـ مخفف نیارست یعنی نتوانست .

نارشیرین ـ نام نواییست ازموسیقی .

نارگیل ـ جوزهندی .

نارمشك ـ انار هندی و آن مانند تخمیست سرخ رنگ، که اندك سبزی در میانش باشد، و آن دارو ییست درخاصیت نزدیك بسنبل .

نارنگ ـ بوزن ومعنی نارنج ودرقاموس نارنج معرب نارنگ گفته .

نارو ـ رشته‌ای که‌ازاعضاء مردم‌بر آید، و بهندی نیز بهمین نام معروف است ، سوزنی گوید :

مصراع

زده نیروی من ازپای توبیرون نارو

وطایریست خوش آواز مانند بلبل ودرنسخهٔ سروری بدینمعنی بزای معجمه گفته، سنایی گوید :

بیت

ناریدن نارو و نواهای سریچه		ناطق کند آن‌مردهٔ بی‌نطق وبیانرا

و کسایی گوید:

بیت

نارو بناروان‌برساری بنسترن‌بر		قمری بیاسمن بربرداشتند آوا [1]

نارون و **ناروان** و **ناروند** ـ درختیست خوش قد ، وگل انار پارسی ، ازرقی گوید :

بیت

ناروان کردارقد است آن بلب‌چون‌ناروان

نـاروان بـارد ـرشکم در فراق ناروان

نارە ـ درفرهنگ ها نوشته‌اند که زبانهٔ کپانست، اما ازین بیت کمال اسمعیل معلوم میشود، که بمعنی سنگ که ازکپان‌می آویزند برای وزن‌کردن اجناس.

بیت

باری بهرحساب که خواهی سرعدوت

آویخته ز جایی چون نـاره از کپان

۱ـ دریك نسخه بعد این : ناربا یعنی آش انار؛ نارکند دهی است که درانجا انار بسیارمی شود؛ نارور یعنی ناربستان **توضیح** آنکه درنسخ‌موجود درطهران ، ازجمله در نسخهٔ جناب آقای سرتیپ‌سرودنیز،این سه لغت آمده‌است م.ع

وله :

بیت

این بارکش دل من کز آهنست گویی

تا چند ازعتابت دروا چو نـاره باشد

وبمعنی ریسمان گنده ، ومرادف ناله نیز آمده، و ناریدن یعنی نالیدن چنانکه درلغت نارومثالش گذشت.

ناری ـ بکسررا جامهٔ پوشیدنی .

نازك بدن ـ گیاهیست شبیه بتاج خروس لیکن ساقش سرخ بود، وسرخ مرد نیز گویند .

نازونوز ـ نواییست ازموسیقی .

نازو وناژو ـ درخت صنوبر.

ناسپال ـ بسین مهمله موقوف وبای عجمی، پوست انار.

نازبو ـ یعنی ریحان .

نازپری ـ دخترپادشاه خوارزم که بهرام گورداشت .

ناشتا وناشتاب ـ یعنی ناهار.

ناشی ـ بی وقوف واجنبی ، خاقانی گوید:

بیت

ختمست برغم چند ناشی بر خاقانی سخن تراشی

نافرمان ـ گلیست که آنرا زبان بقفا گویند.

نافرهنجه ـ زشت وبی ادب .

ناقوسی ـ لحنی است ازسی لحن باربد.

ناشنگ [1] ـ بشین معجمه مکسور، قرض دار که نشنك نیز گویند، و نلشك نیز

۱ـ درهشت نسخه رشیدی همچنین مرقوم است، اما دردیگر کتب این لغت را ناشك بشین معجمه وکاف تازی بدون نون بعدشین نوشته اند .

گفته‌اند چنانکه درفصل لام بیاید .

ناغول ـ بضم غین وواومجهول ، نردبان مسقف .

ناك ـ عنبرومشك و مانند آن‌که مغشوش باشد ، و بعضی گفته مشك مغشوش فقط ، وگروهی گفته‌اند غشی که درمشك وخوشبوییهای دیگر کنند ، وبعضی گفته‌اند برهرچه مغشوش باشد اطلاق کنند مانند زروسیم ، لیکن مذکوردرشعرقدما بمعنی مشك مغشوش‌است فقط ، سنایی گوید :

بیت

از برای دام دارد مرد دنیا علم دین

وز برای نام دارد ناك ده مشك تتار

وبمعنی خداوندنیز آمده، وبدینمعنی تنهااستعمال نکنند چون طربناك‌وغمناك وبوی ناك، ودرفرهنگ قسمی ازامرود لذیذ و شاداب وشیرین،و بمعنی کام وملازه نیز آورده.

ناگاج ـ یعنی ناگاه ویکبارگی ، سوزنی گوید :

بیت

زهی‌دولت که‌من‌دارم که‌دیدم چو تو ممدوح‌مکرم‌رابناگاج

وله :

بیت

بیفکرت مداحی صدر تو همه عمر

حاشا که زنم یك مژه را برمژه‌ناگاج

ناگرفت ـ یعنی ناگهان .

ناگوار ـ چیزی بدهضم که‌گوارا نشود ، ومردگران جان‌رانیز گویند؛ وبمعنی تخمه وامتلا نیز آمده ، لبیبی گوید :

بیت

ازسخای تو‌ناگوار گرفت خلق را یکسرومنم ناهار

ناگواری ۱ و ناگواره ـ بدهضمی و امتلا.

ناگزیر و ناگزر و ناگزران ـ یعنی ناچار و لابدی .

نالان ـ کوهی میان شیراز و کازرون، و بمعنی ناله کننده معروف است، بسحاق گوید :

بیت

بشنزه در کازرون ماندومن ناله از شوقم بنالان می رسد

نال و ناله ـ فغان برین قیاس نالیدن ، و نالش ، فردوسی گوید :

بیت

همی بدبزندان درون هفت سال همی بود بادرد و بارنج و نال

و بمعنی نی عموماً ، و نیشکر خصوصاً ، کمال گوید :

بیت

یتیم مانده جگر گوشهٔ صدف زسحاب[2]

ذلیل گشته ز الفاظ تو سلالهٔ نال

و انوری گوید:

بیت

آنکه از تجویف نال ساقی احسان او

جام که خوری نهد بر دستها که عسکری[3]

و ریشهای باریك که در میان نی قلم بهمرسد، و آنرا نال قلم گویند ، و جوی و رودخانهٔ کوچك و درهندوستان نیز بهمین نام خوانند ، و مرغیست کوچك خوش آواز، و نال بمعنی ناله کننده، و امر بنالیدن نیز آمده ، ناصرخسرو گوید :

بیت

گر باغ تازه روی جوان گشته خند خند

چون ابر نال نال چنین پایگاه شداست ،

۱- در بعض نسخ: ناگوارد و ناگورد.

۲-درچاپ کلکته : «سخات»

۳-درچاپ کلکته «سکری»

نام برده ـ یعنی نامدار ، فردوسی گوید :

بیت

ببر لشکر نام برده بجنگ　　　بر آن جهاندیدهٔ تیز چنگ

نام‌بردار ـ بضم با نیز بدینمعنی است، بلکه همان نام برده است که الف ورا در آخرش زیاده کرده‌اند .

ناموبه ـ بواو مجهول، زنی که جز یك شوهر بمردی دیگر نرسیده، ومیان او و شوهر محبت بسیار باشد ، سنایی گوید :

بیت

صولت او دران صف ناورد　　　زن ناموبه بر کند از مرد

ومعنی ترکیبی آن منسوب بنام یعنی دران کار نامدار و نامور گشته .

نامه ـ کتاب چون شاهنامه، وکتابتی که بجایی فرستند، ودر فرهنگ بمعنی سیلاب وخط تعلیق نیز آمده، وگفته از برای آنکه اکثر نامجات (؟) ومکتوبات باین خط نویسند .

نان کلاغ ـ گیاهی است که تخم آنرا بر نان پاشند، وبر زمینهای نمناك روید، که کلاغ اورا دوست دارد، وجامی گوید :

بیت

باغبان گر نزند بانگ بباغ　　　قرص انجیر شود نان کلاغ

بیت

مخور خون بهر روزی کز کلاغی کم نهٔ کورا

توکل چون درست آمد بر آمد از زمین نانش

نان کور ـ مرد لئیم وخسیس که گویا هرگز نان را ندیده است، ناصرخسرو

۱ـ در بعض نسخ: نام‌بردار نیز بهمین معنی آمده، سعدی گوید :

مصراع

که بردر شد این نام‌بردار گنج

گوید :

مصراع

چوسال سفله‌پدید آید وزمان نان‌کور

نانمش ـ بنون موقوف ومیم مفتوح ، چیز نادیده وبی‌راهی کردن.

نانکش ـ بسکون نون دوم و کسر کـاف ، ون باشد که بعربی حبة الخضرا گویند .

نانو ـ بضم نون دوم ، ذکری که زنان وقت جنبانیدن گهواره گویند، تا طفلان بخواب روند ، آذری گوید :

تا خواب رود خصم تو بر بستر جاوید

در مهد سقر میزندش هـاویه نـانو

وله :

بیت

آن نه‌بینی که طفل ازبانو گیرد آرام چون زند نانو

ودرفرهنگ مخفف نانوا گفته .

ناو ـ جوی آب وکشتی وبطریق استعاره هرچیز دراز راکه میان آن گو باشد ناو گویند،وناخدا دراصل‌ناوخدا بوده، یعنی خداوند کشتی ، ابن‌یمین گوید :

بیت

گذشتم بناکام از بحر جود روان‌بردورخ‌ازدوچشمم‌دو ناو

ودر نسخهٔ سروری چوبك پشت،و آنچه گندم بدان ازدول در آسیا رود، سنایی گوید :

بیت

از برای دوسیر روغن گاو معده چون آسیا گلو چون ناو

وچوب کاواك که دربعضی مواضع آب ازان به‌تنورهٔ آسیا رود، عطار گوید:

بیت

درتحیرطفل می‌زددست‌وپا　　آب می‌بردش بناو آسیا

وممر آب که‌ازسفال سازند، وبیکدیگر وصل کنند که آب دران جاری‌شود، و جایی که دران گذرانند ناودان گویند .

ناورد ـ جنگ وپیکارو ، جولان ورفتاربسرعت .

ناوك ـ تیر کوچك که در غلاف آهنین یا چوبین، که مانند ناوی باریك بود گذارند،واز کمان سر دهندتادورتررود، وبدین وجه آنرا ناوك گویند، ودرمویدو شرفنامه گوید: آلت چوبین مجوف که‌تیر کوچك‌دران گذارند، وسر دهندلیکن‌بکثرت استعمال آن تیر را ناوك گویند، اما معنی اول اصح‌است چه کاف برای‌نسبت است، و آن تیر نسبت بناودارد مگر آنکه‌کاف برای تصغیر ناوباشد،والله‌اعلم .

ناوه ـ چوب میان تهی مانند کشتی کوچك، وچوب میان تهی که گلکاران‌بدان گل کشند ، ابن یمین گوید:

بیت

در زمان ترك فلك پای نهد اندر گل

همچو هندو بکشد ناوه بسر کیوانش

ودر نسخهٔ سروری ظرف چوبین که بدان گل کشند ، و آرد خمیر کنند.

ناویدن ـ سرجنبانیدن وپینکی خوردن و خرامیدن و خمیدن و ناوانیدن یعنی خم کردن،وبرین قیاس ناونده وناوان وناوناوان یعنی خرامان وسرجنبان .

ناهار ـ کسی که چیزی نخورده‌باشد، ودراصل‌نا آهار بودیعنی بی‌خورش ، چه آهار بمعنی خورش گذشت.

ناهید ـ ستارهٔ زهره ، ومادر سکندر و این یونانیست، وناهده‌بمعنی دختری که پستانش برآمده باشد عربیست .

نایچ ـ بیای مکسوروجیم عجمی درآخر ، نی که مطربان نوازند.

نایژه ـ نی‌میان تهی که جولاهان دارند،ولولهارا بطریق استعاره گویند.
نای مشکك ـ بفتح میم ، همان نای انبان ، خسرو گوید:

بیت

بادبندی سرودنای مشکك بین که چون
هر زمان آن باد بندی را زسر گیرد همی

نای‌موس ـ یعنی موسیقار وبعضی بشین معجمه آورده‌اند.
نانیوشان ـ ناشنیده وبی‌خبر .
نابیوسان ـ بکسر بای‌موحده وسین مهمله، یعنی بیطمع‌وتوقع، چه یوس‌بمعنی جست وجوی مرادف‌یوز گذشت، وبازائده است اگرچه باستعمال جزو کلمه شده ، خاقانی گوید :

بیت

بسیار بعشق نابیوسان		جان‌روی‌نمای‌این‌عروسان

نانشیدن ـ بفتح نون دوم،کام ندیدن ازجهان .

الاستعارات

ناتراشیده ـ یعنی بی‌ادب .
ناخن آفتاب ـ یعنی آتش ، خاقانی گوید :

بیت

چشم سهیل و ناخنه ناخن آفتاب ونی
کاتش و قند او دهد بانی وباد یاوری

اما درین‌بیت خاقانی بمعنی آتش نیست، بلکه معنی آنست که در چشم سهیل ناخنه می‌افتد یا آنکه دیدن سهیل ناخنه رادفع کند، ودر ناخن آفتاب که عبارت از خطوط شعاعیست نی‌می‌افتد یا آنکه نی دران ناخن‌افتادن محالست وقتی که آتش و

قندنایی یعنی سرخی وشیرینی لب اوبانی نواختن وباددران دمیدن مشغول شود ، و نیزناخن شاهد ، وناخن چنگی .

ناخن بدندان ـ حسرت وافسوس که انگشت بدندان نیز گویند ، نزاری گوید:

بیت

بدیشان ازغنیمت دادچندان　　　　که‌خلقی‌ماندزان‌ناخن‌بدندان

ناخن دردل زدن ـ تصرف درمزاج کردن وتأثیر دردل نمودن .

ناخـواه ـ یعنی بیخواست واختیار ، مولوی گوید :

بیت

آنچنان کزعطسهٔ وازخامیاز　　　　این دهن گردد بناخواه تو باز

نان آتشین[۱] **ونان زرین ونان گرم چرخ** ـ یعنی آفتاب.

ناخن‌زدن ـ یعنی جنگ انداختن میان دو کس ، قاضی‌نور گوید :

بیت

چو تو سوار شوی مـاه نو زند ناخن

که‌درمیان‌دوخورشیدگرم سازدجنگ

ناخنهٔ چشم شب ـ یعنی‌ماه نوکه طاس زرین نیز گویند ، خاقانی گوید:

بیت

برنده نـاخنهٔ چشم شب بنـاخن روز

کننده ناخن روزازحنای صبح خضاب

نادان ده‌مرده‌گوی ـ یعنی بسیارگو ، سعدی گوید :

مصراع

حذر کن زنادان ده مرده گوی

نادیده ـ یعنی خسیس ولئیم ، مختاری گوید :

۱ـ درسه نسخه بجای نان آتشین: نان‌آتش‌رو.

بیت

بابذل تو اسم بحر نادیده با ذهن تو نام عقل دیوانه

ناف برخوشی زدن ـ یعنی بیشتر اوقات خوش حال بودن، چه اگر قابله طفل را ناف بخوشحالی ببرد ، اکثر اوقات بخوشی بگذراند ، و مردمان گویند که ناف این بخوشی زده‌اند ، اگر بغمگینی ببرد بیشتر اوقات اندوهگین بود ، گویند که ناف برغم این زده‌اند ، خاقانی گوید :

بیت

نـاف تو برغم زدند غم خور خاقانیـا

آنکه جهان را شناخت غمکده شد جان او

ناف ارض و ناف عالم و ناف زمین و ناف خاک[1] ـ یعنی مکهٔ معظمه .

ناف شب ـ یعنی نصف شب .

ناف هفته ـ یعنی روز سه‌شنبه .

نافه بوی ـ یعنی گنده دهن چه نافه بدبوی می‌باشد ، نظامی گوید :

بیت

جهان جوی چون دید کان یافه گوی

ز یـافه کند خویش را نـافه بـوی

نافهٔ مشک یافتن ـ بلند آوازه شدن و نیکنامی یافتن .

نام بر یخ زدن ـ فراموش کردن ومحو ساختن .

نان جوی ـ گدا ، وطالب دنیا .

نان سیمین و نان سپید فلک ـ یعنی ماه .

نان در انبان نهادن ـ یعنی سفر کردن .

نان شیرین بودن ـ نایاب بودن نان وقحط سالی .

نان و نمکدان شکستن ـ حرام نمکی کردن .

۱ـ در بعض نسخ : و نافهٔ خاک و نافهٔ زمین، هم آورده .

ناصیه داران پاك ـ یعنی عابدان و ملایکه .

ناموسگاه ـ یعنی جنگ‌گاه وهنگامهٔ مرد آزمایی .

مع الباء التازی

نبارش ـ بفتح نون ورای مهمله ، چوبیکه زیرچوب سقف شکسته ، و زیر دیوار شکسته نهند تانیفتد .

نباغ ـ مخفف انباغ مرقوم .

نبرد ـ جنگ .

نبرده ـ جنگ‌آور ودلیر ، فردوسی گوید:

بیت

نخستین یکی نامداراردشیر		سر شهریاران نبرده دلیر

نبس و **نبسه** ـ بفتحتین، دخترزاده .

نبك ـ بالفتح ، تراویدن آب ازچشمه وروودخانه که زهاب‌نیز گوید، و بفتحتین پشتهای [۱] خورد .

نبهره ـ قلب و ناسره ، ودون وفرومایه ، وبمعنی بزرگ نیز آمده بهردومعنی مرادف نابهرهٔ مرقوم، نزاری گوید :

بیت

ازانجاپس رو جاسوس‌ره‌شد		نبهره برسر چندین سپه شد

نبیك ـ بالضم ویای مجهول ، خبرخوش که نوید‌گویند.

نبیره ـ [۲] پسرزاده ودخترزاده ، فردوسی گوید :

---

*۱ـدرشش نسخه :کشتیها ودریکی پشتها وصحیح ثانی‌است چنانکه صاحب‌سراج ازرشیدی نقل‌کرده .

*۲ـدریك نسخه: نبیرو نبیره، پسرزاده ودخترزاده،ودر بعض نسخ: نبیره پسرزاده، ودرنسخهٔ سروری بحذف‌ها نیزآورده، فردوسی گوید.

بیت

نبیرو پسر داشتم لشکری شده نام بردار هر کشوری

نبی ـ بضم نون و یای مجهول ، قرآن مجید که نوی نیز گویند ، و درفرهنگ بکسرتین و بای فارسی آورده .

نپور ـ بالفتح و بای فارسی مضموم ، درفرهنگ بمعنی نفیر گفته .

مع التاء

نتاس ـ بالکسر ، خوش و خرم .

الاستعارات

نتیجهٔ سنگ ـ لعل و جواهر ، و آتش .

مع الجیم التازی

نجار ـ بالفتح، گلگونه .

نجك ـ بفتحتین، نوعی ازتبر مرادف تبرزین که بترکی نجق گویند ، سوزنی گوید :

مصراع

ترکی مکن بکشتن‌من برمکش‌نجك

وعمید لومکی گوید:

مصراع

لاله نشسته باسپر بید ستاده بانجك

نجند ـ بوزن ومعنی نژند، یعنی‌اندوهگین وافسرده .

نجـوان - بالفتح، زعفران .

مع الخاء

نخ - بالفتح، تار ریسمان وابریشم وغیره ، ونام دیویست ، نخشبی گوید :

مصراع

نخ نام دیو باشد و شب تیرگی وغم

وظاهراً این شعرنخشبی نیست، شعردیگراست درهجواهل نخشب ، چنانکه مصرع اول دلالت میکند گوید:

مصراع

از نخشبی مدار طمع در جهان کرم

ونوعی ازجامهای گرانمایه وزیلوچه وشطرنجی ونهالین وبساط دراز و بدین معنی درعربی بتشدیدخا آورده، وظاهراً معرب کرده‌اند ، و صف لشکر و جز آن ، عطار گوید :

مصراع

آن یکی بر بستر کمخاب ونخ

واسدی گوید :

بیت

کشیدند برهفت فرسنگ نخ فزون کشته مردم زمور وملخ

ودرفرهنگ بالفتح، آهن برزگران که زمین بدان شیار کنند، وگاو آهن نیز گویند، وبالضم، قدم برقدم رفتن دنبال کسی، عین‌القضاة گوید :

بیت

چون ذره بخورشید زنوررخ تو روزان و شبان همی‌دوم برنخ تو

ودرین تأملست، چه‌معنی تارریسمان وابریشم نیزمناسب است، وضم نون بجهة قافیه باشد .

نخاره ـ بالفتح، بمعنی نار است.

نخچ ـ بالفتح وجیم فارسی در آخر، گیاهی است که زمین بدان روبندمانند جاروب ، فخری گوید :

بیت

تا کند بارگاه او جاروب		مژهٔ خویش مهر نخچ کند

نخچد ـ بفتح نون وجیم فارسی ، ریم آهن ، فخری گوید :

بیت

گر آهنگران شکرجودتو گویند		بکوره درون زرشود جمله نخچد

ودرفرهنگ نخچند باضافه نون نیز آورده ،ودرنسخهٔ سروری بجای نون باء تازی نیز گفته .

نخچل ـ بفتح نون وجیم فارسی، گرفتن عضوی بدوناخن که بدرد آید، نشکنج نیز گویند ، شرف شفروه[1] گوید :

بیت

بسر انگشت زاف و نخچل چشم		دهن تنگ غنچه خندان کن

وفخری گوید:

بیت

از فلك بگذرد بصد تندی		اگرش گیری ازسرین نخچل

ونخچر نیز گفته‌اند که بجای لام را باشد .

نخچیر ـ شکار ، وجانورشکاری عموماً، وبزکوهی خصوصاً .

نخچیرگان ـ لحنی است ازسی لحن باربد .

نخچیروال ـ مرد صیادوشکاری، فرخی گوید :

نخچیر والان این ملك را		شاگرد باشد فزون ز بهرام

---

۱ ـ درچاپ کلکته «شفرده»

نخراز ـ بالضم ، بز نر که پیش رو گله باشد، و نهاز نیز گویند ، فرخی گوید:

بیت

سپه دشمن اورا رمهٔ دان که درو نه‌چرانندهٔ‌شبانت‌و‌نه‌ره‌جو نخراز

وابوالفرج گوید :

بیت

شیر سهم تو بر فکنده بکره گرگ وقصاب را به‌نخرازی

نخست و **نخستین** ـ معروف .

نخشب ـ شهریست ازماوراءالنهر که‌از آنجا تاشهر کش دوروزه‌راه‌وتاسمرقند سه روزه وتا بخارانیزسه روزه، بترکی اورا قرشی خوانند ، و حکیم بن عطا بمقنع مشهورمدت دوماه ازچاهی که نواحی نخشب بود، بسحر وشعبده ماهی برمی آورد که دوفرسخ‌برتو می‌انداخت، وازان چاه تانخشب‌دوفرسخ‌راه‌است، وازمردم‌معتبر‌مسموع شد، که آن چاه در میدان واقع است ، و جمعی گویند که ماه مذکور از شهر کش برمی آمد، که از آنجا تاسمرقند دوروزه‌راهست، سیف گوید :

بیت

عشق به تهمت نظر یوسف آفتاب را

چون‌مه چاه کش کند بستهٔ چاه‌عاشقان

وگروهی گفته‌اند که محل‌بر آمدن ماه مذکور کوه‌سیام بود که مابین‌تاشکند وسمرقند واقعست ، رودکی گوید :

بیت

نه ماه سیامی نه ماه فلك که‌اینت‌غلامست‌و‌آن‌پیشکار

والله اعلم بالحقیقة .

نخکله ـ بفتح نون و کاف و لام ، چار مغز که زود شکسته نشود ، و مغزش بدشواری‌بر آید.

نخیز ـ بالفتح ویای مجهول وزای منقوطه در آخر، کمین باشد، و کمینگاه را نخیزگاه گویند ، مسعود گوید :

بیت

تو ای دل دژم باش و همواره باش		تو ای دیده خون ریز و پیوسته ریز

به بینید پیری که جان مرا		نشسته است چون شیر اندر نخیز

وفخری گوید:

مصراع

زمانه در ره اعدای او گشاده نخیز

وزمینی که دران قلم درخت نشانده باشند، چون سبز شود بجای دیگر برند، و بشیراز تخم دان و دانه دان نیز گویند ، ودرفرهنگ بمعنی فرومایه و کمینه گفته، ناصر خسرو گوید :

بیت

جان پرمایه همی چون بفروشی به نخیز

چیز پر مایه همان به که بارزان ندهی

لیکن زمین نهال کاشته میتوان گفت، چنانکه دربعضی نسخ: جای سرمایه همی چون بفروشی به نخیز ، واقع است .

الاستعارات

نخلهٔ محمود ـ چند درخت خرما درراه مکهٔ معظمه .

مع الدال

ند ـ بالفتح ، رشد وافزونی و نیکویی، ابوالفرج[1] گوید:

۱ـ درچاپ کلکته : «ابوالفرح» باحای حطی .

بیت

گر بخت را وجاهت واقبال را نداست

از خدمت محمد پیروز احمد است

ودرعربی نوعی از خوشبوییست که بفارسی گشته گویند، لیکن درعربی بتشدید دال است، وفارسیان بتخفیف استعمال کنند.

ندب ـ بفتحتین، داو بهفت باشد، وبتازی عذرا گویند، وچون ازهفت بگذرد، و بیازده رسد آنرا تمامی ندب وداوفره گویند، وبتازی وامق نامند، وچون بهفده رسد دست خون خوانند، وشرح آن گذشت، واگر ازدست خون بگذرد حکم اول پیدا کند، و بعربی گروقمار را گویند

مع الراء

نر ونره ـ معروف یعنی مرد، و آلت رجولیت، وزشت وناهموار، و زبردست چنانچه نر گداونره گدا، مولوی گوید:

بیت

چیست خود آلاچق آن ترکمان پیش پای نره پیلان جهان

ونام نریمان که جد رستم بود، ازرقی گوید:

بیت

تو آن پادشاهی که گرزنده بودی زمین بوسه دادی ترا سام نر

وموج آب، عمیدلومکی گوید:

مصراع

تیغ صفت شکافته گنبد آب[1] راه نر

وشاخ میان درخت.

---

[1] ـ درنسخهٔ جهانگیری وسروری: گنبد آبرا نره، وهمان صحیح است.

نراك ـ بالفتح، همیشه وبردوام، نزاری گوید :

بیت

کی بود بسار خدایا که به‌بینم خراب
خان‌ومان‌ودرو کویش که‌سیه‌بادونراك

نرد ـ بالفتح، بازی‌معروف ، وتنهٔ درخت ، مختاری گوید:

بیت

ای خداوندی که فضل و فخر و جاه و عزتو
آن‌چوبیخ‌است‌این‌چونرداست‌آن‌چوشاخست‌این‌چوبار

نرسك ـ بفتحتین وسین مهمله ساکن ، عدس باشد.

نرسی ـ بالفتح، نام پسر گودرز واو ازملوك اشکانیان بود .

نرموره ـ بالفتح وواومعروف ، ریسمانی‌که هردو سر آن بجابی‌ببندند، و درمیان آن‌نشینند، وبجنبانند، وبهندی جهوله‌گویند .

نریم و**نریمان** ـ نام پدرسام‌که نیرم نیز گویند ، فردوسی گوید:

بیت

بدو گفت من پورسام سوار زتخمم نریم از جهان یادگار

نرگسه ـ گلهای‌عاج که درسقف‌کنند، وکنایه ازستارها باشد.

الاستعارات

نرم‌آهن ـ یعنی زبون وسست ، نظامی‌گوید :

بیت

تودرمن‌چه‌نرم آهنی‌دیده‌ای که پولاد اورا پسندیده‌ای

نرم چشم ـ بیحیا وبیرو ، ظهوری‌گوید:

بیت

درگدازم ز شرم مدعیان   نرم‌چشمان‌چه‌سخت‌رویانند

نرم شانه ـ مخنث و بی‌حیا [1] وحیز ، پوربها گوید:

بیت

نرم‌شانه‌سخت‌دیده‌سست‌رگ   بیوه‌پرور کم خرد بسیارخور

و کاهل وضعیف، ظهوری گوید:

بیت

از ظهوریست سخت بازویی   کوهکن نرم شانهٔ بود است

نرم شمشیر ـ یعنی نامردوترسنده، نظامی گوید:

بیت

سختی پنجهٔ سیه شیران   کوفته مغز نرم شمشیران

نرم گردن ـ مطیع ومنقاد ، نظامی گوید:

بیت

نشستند بیدارمغزان روم   بمهرملك نرم‌گردن چوموم

نرگسهٔ سقف چرخ ـ یعنی ستارها .

مع الزاء

نزار ـ بالفتح، لاغروضعیف، ودرفرهنگ بکسر گفته .

نزم ـ بالکسر، بخاری که درهوای زمستان پدید آید، واطراف‌زمین تیره کند، ومیغ نیز گویندو بعضی بزاء فارسی گفته‌اند، آذری گوید:

ابیات

پس بخاری زچشمه برخیزد   از هوا نزم و ابر انگیزد

نزم تاریك وابرهای سیاه   همه بر کاروان بگیرد راه

[1] ـ دراکثر نسخ لفظ بی‌حیا نیامده.

الاستعارات

نزل پرستنده ـ نعمت خوار ودوستار نعمت وطالب بهشت .

مع الزاء الفارسی

نژ ـ بالفتح ، کشندهٔ چیزی ، ودندانهٔ کلید وبیای موحده غلطست .

نژاد، نژاده ـ اصل ونسب ، واصیل ونجیب ، نظامی گوید:

بیت

نژاده منم دیگران زیردست　　　نژاد کیانرا که آرد شکست

وفردوسی گوید:

بیت

توتاباشی ای خسرو پاك زاد　　　مرنجان کسی راکه باشد نژاد

وناصرخسرو گوید:

بیت

آزرده این و آن بحذ رازمن　　　گفتی که از نژادهٔ تنین ام

نژند ـ بفتحتین، افسرده وپژمرده وفرومانده، وبعضی بکسراول گفته‌اند، وبمعنی خشمگین نیز آمده ، فرخی گوید :

بیت

پیادهٔ سپه آرای او دویست هزار

چوپیل مست وپلنگ نژند وشیرژیان

ودرفرهنگ بمعنی پست نیز آورده، کمال گوید :

بیت

تو آفتاب بلندی ومن چوسایه نژند　　　همی کند مان ازیکدگر جداپرده

بیت

نزد اوج شرفش چرخ نژند پیش فیض کرمش نیل سراب

ودرین تأملست، چه معنی اول نیزراست می آید.

نژنگ - بفتحتین وسکون نون ، دام وتله .

نژه - بفتحتین، شاخ درخت نازك ولطیف ، وورق زرونقره که ببرند، وبرسر پادشاهان و نودامادان نثار کنند، سیف بهردومعنی گوید:

مصراع

طرهٔ بید از نژه بر گلش افشانده نژه

ونام ستاره ایست ، وچوب تیری که سقف بدان بپوشند، لیکن درباب تا نیز گذشت .

نژیدن - یعنی بیرون کشیدن.

مع السین

نس - بالضم ،گرداگرد دهان که پوزنیز گویند ، سنایی گوید :

بیت

بی نواتر ز ابر های تموز سردنس‌ترز بادهای خزان

وبمعنی هوش وعقل نیز آمده ، مولوی گوید :

بیت

آن نود ساله عجوزه گنده کس

نه خرد هشت آن ملك را و نه نس

لیکن شاید که درین بیت مراد معنی اول باشد که تکرار نشود یعنی دهان و خرداورانگذاشت تاحرف زند .

نسا - بالفتح، موضعی‌از کوه‌وجز آن که برو آفتاب نتابد، وبالکسر،شهریست

ازخراسان ، وگوشت واستخوان‌مرده از آدمی‌وحیوان، واینمعنی اززندنقل کرده‌اند، زراتشت بهرام[1] گوید :

بیت

میالای آنرا بخون ونسا که‌تاازتوخشنودگرددخدا

وله :

بیت

نسا و پلیدی بدانجا برند که‌مردم‌بران راه‌برنگذرند

نسار ـ بالفتح، همان نسا .

نسپه ـ بالکسروباء فارسی ، ردهٔ ازدیوارگل، چنانچه‌گویند: این‌دیوار چند نسپه‌است؛ وآنرا لاد ودای‌نیزخوانند، وبعربی‌عرق‌گویند ، بفتحتین .

نستك ـ بالکسروفتح تا ، پنبهٔ زده و پیچیده .

نستاكـبالکسر، پیچاك‌شکم.

نستر ونسترن و نسترون ـ بالفتح ، گلیست سفید خوشبوی‌که بهندی‌سیوتی گویند ، وآن اقسام باشد پنج برگ وصد برگ وگل‌کوزه وگل‌مشکین‌نیز گویند،و بعربی نیزنسترونسترن خوانند ، خاقانی‌گوید:

بیت

عیسی خلال کرده از خارهای گلبن

ادریس سبحه کرده از غنچهای نستر

ورودکی‌گوید :

بیت

ازگیسوی‌اونسیمك‌مشك‌آید وز زلفك او نسیمك نسترون[2]

ودرفرهنگ بکسرنون‌گفته ، ومشهوربفتح است .

۱ـ در بعض‌نسخ: زراتشت بهرام پژدوی .

نستوه ـ بالفتح ، بدفعل وزشت، ودراصل معنی او آنکه‌در کارهاستوه‌نگردد یعنی ملول وعاجز نشود ، فردوسی گوید:

بیت

بیازیدچون شیرهوشنگ‌چنگ جهان کرد بر دیو نستوه تنگ

ونزاری گوید :

بیت

نخواهم رفت با یاران نخواهم مشورت کردن
که‌نستوه‌ازخردهرگزنخواهد خواست دستوری

ونام پهلوان ایرانی ، فردوسی گوید :

بیت

جهاندیده‌نستوه سالارشان که شیدوه دلاورنگهدارشان

نستین ـ[1] برادرپیران ویسه ، فردوسی گوید :

بیت

چونستین آن شیر شرزه بجنگ که روباه بوده به پیشش پلنگ

نسر ـ بفتحتین ، همان نسایعنی جایی که آفتاب برو نتابد ، فخری گوید :

بیت

ملك در تاب آفتاب ستم سازدازعدل توهمیشه نسر

وصاحب فرهنگان بمعنی سایبانی که برسر کوه ازچوب وخاشاك ترتیب‌دهند آورده‌اند ، رودکی گوید:

بیت

دورماند ازقرین‌خویش‌وتبار نسری ساخت برسر کوهسار

---

۱ ـ درهمهٔ نسخه‌های موجوده‌رشیدی نستین‌مرقوم‌است ، اماصاحب‌سراج‌وجهانگیری و برهان باین‌معنی نستهن‌و نستیهن آورده نه نستین .

ودرین مثال تأملست .

نسرد ـ بفتح نون وضم سین وسکون را ، شکاری، وبضمتین وسکون را، و بفتح نون وسکون سین وضم را ، نیز گفته‌اند .

نسرم ـ بفتح نون ورا ، بتی است دربامیان که قریب بسرخ بت و خنگ بت ساخته‌اند،وشرح آن درلغت خنگ بت گذشت .

نسرین ـ گلیست سفید بیخار که مشکچه نیز گویند،ودرفرهنگ جزیره‌ایست که عنبرازان آرند ، فخر گرگانی گوید:

بیت

حریر نامه از ابریشم چین　　　چو مشک‌ازتبت‌وعنبرزنسرین

نسرین پوش ـ نام دختر پادشاه سقلاب که درحبالهٔ بهرام بود .

نسک بالفتح ، عدس باشد، مولوی گوید :

بیت

گر بخواهم از کسی یک مشت نسک

مرمراگوید خمش کن مرگ وجسک

وخارخسک که بهندی گوکهروگویند ، بدرچاچی‌می گوید :

بیت

نسک درچشم آنکه نشناسد　　　از مس سوخته زبرجد را

وبالضم،هرجزوی‌از بیست‌ویک‌جزوزند،چه‌زردشت زندرا بیست‌ویک‌قسم‌ساخته وهرقسم رانسک نام نهاده وهرنسکی راباسمی‌موسوم ساخته، و شمس فخری بهردو معنی بکسرنون آورده وباخایسک قافیه کرده .

نسک‌با ـ بالفتح ، آش عدس .

نسل ـ بضمتین،همان نس مرقوم .

نسو دنسود ـ بفتح و ضم سین ، چیزی هموار و ملسا که دست بران بلغزد ،

ناصرخسرو گوید :

بیت

ز خاك و آتش و آبی برسم ایشـان رو

که‌خاك‌خشك‌ودرشت‌است‌وآن‌دونرم‌ونسو

نسـودی ـ بالفتح، مزارع وبرزگر، واین قسم سوم است ازچهار قسم آدم که جمشید قرارداده بود.

نسیرم ـ بالفتح ویای معروف ، همان نسا یعنی جایی که آفتاب برو نتابد ، و بمعنی روشندان که‌تابدان نیز گویند، ودرفرهنگ سروری نسرم نیزبمعنی اول آورده بحذف‌یا، وازسامی‌نقل‌کرده .

نسیه ـ ضد نقد، لیکن عربیست وبهمزه‌است

نسیدن ـ بفتح نون و کسرسین مهمله ، نهادن .

مع‌الشین

نش ـ بالفتح ، سایه ودرموید سایهٔ کلاه گفته .

نشاپـور ـ بالکسر، شهریست‌مشهور ودراصل‌نه شاپوربوده یعنی شهرشاپور چه‌نه بفرس قدیم شهرراگویند، وبمرور ایام‌وتغیرالسنه‌نشاپور گفته‌اند ، ناصرخسرو گوید :

بیت

شهرگرگان نماند باگرگین		نه نشاپور ماند با شـاپور

وشعبه‌ایست ازشعبهای موسیقی .

نشاختن و**نشاستن** ـ یعنی نشاندن وبرین‌قیاس‌نشاخت، ونشاست و نشاخته و نشاسته ، قطران گوید :

بیت

باچنگ‌و بربط ساخته ازدردوغم پرداخته

اندرمیان بنشاخته یاری لطیفی غمگسار

و ناصرخسرو گوید:

بیت

گر بشایستی که دین راگستریدی هر کسی

کردگار اندر جهان پیغمبری ننشاختی

نشان ـ بالکسرعلامت، وحصه ونصیب ، وامر ازنشاندن و نشاننده.

نشپیل ـ بالکسر وباء فارسی ویاء معروف، قلاب‌عموماً، وشست ماهی‌خصوصاً، ناصرخسرو گوید:

بیت

کرده زبهر ستم و جور خشك جنگ چو نشپیل وچوشمشیر ناب

وعبدالواسع گوید:

بیت

زتیر و نیزهٔ او دشمنان هراسان‌اند چواهرمن‌زشهاب‌وچوماهی‌ازنشپیل

ودر نسخهٔ سروری‌بفتح نون گفته، ودر تحفه آلتی قلاب مانند که بدو خرما از درخت گیرند.

نشت ـ بالفتح، خراب و سست و ضایع وزبون، و بالکسر، بمعنی‌خوش و نشتی یعنی خوشی.

نشتو ـ بالفتح،نام‌مردیست.

نشخوار و نشخور ـ آنچه شتر وگاوخورده باشد، وباز ازمعده‌بر آورده نیك خائیده فروبرد، وبقیهٔ کاه که بعد از خوردن حیوانات بماند، و بمعنی آن فعل یعنی نشخوار کردن نیز آمده، ونشوار بالکسر، بهردومعنی معرب آن.

نشك ـ بالفتح ، درخت صنوبر ، رودکی گوید:

بیت

آنکه نشك آفرید و سرو سهی		آنکه بید آفرید و نار و بهی

نشگرده ـ بالکسر و کاف فارسی مکسور، آلت کفشگران، و موزه‌دوزان، و مجلدان، وسراجان که بدان پوست ببرند وتراشند.

نشکنج ـ بالکسر و کاف مفتوح، گرفتن بدن بناخن بنوعی که درد کند، و نیلك نیز گویند، و برین قیاس نشکنجیدن و نشکنجید.

نشل ـ بفتحتین، چنگ درزدن، ودر آویختن بچیزی، ودر نسخهٔ میرزا چیزی که بریکدیگر دوزند ، و برینقیاس نشلیدن ونشلید، ونشلیده، ودر نسخهٔ سروری بجای نون باء تازی گفته، ودر فرهنگ بنون، والله اعلم.

نشیم ـ مخفف نشیمن یعنی آرامگاه انسان ومرغان، فردوسی گوید:

بیت

چنین گفت سیمرغ با پور سام		که ای دیده رنج نشیم و کنام

نشیمه ـ پوست خام پیراسته.

نشوی ـ بفتح نون و سکون شین و کسر واو، نام شهریست نزدیك شروان که الحال نخچوان گویند، هندوشاه گوید:

بیت

بار دیگر چنانکه میخواهم		برسانم بخطهٔ نشوی

ودر قاموس نیز نشوی آورده، و گفته که عوام نخجوان گویند.

نشیب ـ ضد فراز.

الاستعارات

نشیمن دیو ـ یعنی دنیا .

نشستن‌چون‌خاك - یعنی نسشتن بحلم و آرام.

مع الصاد

نصفی - جنسی ازپیاله، وقسمی ازاصطرلاب، ونقرهٔ ده‌پنجی، ونوعی ازچنگ.

مع العین

نعل‌بها - زری‌که بلشکر بیگانه دهند ازجهت مراجعت‌کردن.

نعل‌درآتش - یعنی مضطرب وبیقرار، چه‌هرگاه که خواهند کسی را بیقرار کنند، نام اورا بر نعل اسپ‌بکنند، وافسونی چند بران‌نویسندو بدمند ودر آتش‌کنند، آن شخص بیقرارگردد.

نعل‌برابرش - یعنی‌چست وچالاك،نظامی‌گوید:

بیت

جوانرا چوگل‌نعل برابرش است   چوپیری رسد نعل درآتش است

نعلك - رکابی باشد که نعلکی[1] نیزگویند، اسدی‌گوید:

بیت

هزاران بزرگان خسرو پرست   رکاب بلورین و نعلك بدست

نعل‌وازگون‌بستن - کاری کردن‌که مردم بآن پی‌نبرند.

نعمتکده - یعنی بهشت.

مع الغین

نغام - بالفتح، زشت‌وناخوش، ناصرخسروگوید:

۱ـ دربعضی نسخ: نعلیکتی. آیا تصحیف «نعلیکی» نیست ؟ م ع

بیت

چون سیرت وراه دیورا دیدی   بگذار طریقت نغامش را

ٔ وله:

بیت

جهود را توچه گویی که توبه پیش جهود

بسی نغام تری زانکه سوی تست جهود

و بعضی بمعنی تیره و سیه فام گفته‌اند، امادر فرهنگ بفا بمعنی تیره‌رنگ، وبغین بمعنی زشت‌وناخوش آورده، و ظاهراً دو یکیست بمعنی تیره‌رنگ، چنانکه درفصل فابیاید .

نغروچ ـ بالضم وراء مضموم وواو معروف وجیم فارسی، چوبی‌که بدان نان پهن‌سازند، وبعضی بفا گفته‌اند.

نغزك ـ بالفتح ، میوهٔ معروف‌که آنرا انبه خوانند، انبج‌معرب آن.

نغل ـ بفتح نون و کسر غین، همـان آغل ، یعنی جایـی که در بیابان برای گوسفندان سازند ومردم نیزدر آنجا باشند، رودکی گوید:

بیت

گوسپندیم و جهان هست بکردار نغل

چون‌که خواب شود سوی نغل باید رفت

و بضمتین، عمیق مرادف نغول، عطارگوید:

بیت

نغل چاهیست این چاه طبیعت   مشو زنهار گمراه طبیعت

ودرنسخهٔ سروری بضمتین نیزبمعنی اول‌آورده.

نغم ـ بالفتح، سوراخی‌که دربیخ دیوارکنند ، وبتازی نقب‌گویند، وظاهراً از تغییر لهجهٔ عوامست نه لغتیست پارسی علیحده.

نغنـ بفتحتین، ناف.

نغنخواد و **نغنخوالان** ـ بفتح هردو نون‌وواومعدوله، اجواین‌که آنرابر روی نان نیز پاشند، سوزنی گوید :

بیت

شعر مرا هرآینه از هزل چاشنی   باید پلپل و کشنیز و نغنخواد

وسلمان گوید:

بیت

رویت مزه یافته ز خالان   چون نان لذت‌ز نغنخوالان

نغوسه ـ بالفتح و سین مهمله و واو مجهول، تسکین دل شکسته دادن، و دل شکستن ازبیم، واین ازاضداداست ، وبشین‌معجمه نیز گفته‌اند، ونیز گوش فراداشتن که بفهمد که‌چه میگویند، مهذب خراسانی گوید :

بیت

من درین شیوه و ز قضای خدا   بنغوسه فتاده بر دریار

نغوشا و **نغوشاك** و **نغوك** ـ بالفتح، و درفرهنگ بکسر گفته وواومجهول ، از دینی بدینی رونده که بعربی صابئین گویند، ودرتفسیرحسینی گفته‌که صابئین از دینی بدینی گرایندگان‌اند ، یعنی ازهردینی چیزی اخذ کردند ملائکه می‌پرستند وزبور میخوانند، و روی بکعبه‌نماز میگذارند، واین معنی‌اصح‌است، وبعضی بمعنی آتش‌پرست گفته‌اند

نغول ـ بالفتح وضم غین وواومعروف، همان نغل مرقوم، وبالضم، عمیق وژرف وبحرِ نغول وچاه نغول‌که قعرش دورباشد، وبیابان نغول‌دورودراز ومشهوراست‌که میگویند فلان‌در فلان هنر نغول است یعنی بغور و عمق آن رسیده، و فلان نغولی میکند یعنی درکارها تعمق میکند، مولوی گوید:

بیت

مستك‌خویش گشتهٔ‌که ترشك گهی‌خوشك

نازك ودلبرك که چه درهنرك نغولکی

وله :

مصراع

آه از نغولیهای تو آه‌ازملولیهای تو

واگر کسی گوید باتواین سخن از نغول میگویم یعنی ازروی فهمیدگی وتعمق میگویم ، مولوی گوید:

بیت

این‌اشارتهات گویم‌ازنغول لیك میترسم ز آزار رسول

وبالکسر پوشش نردبان، وآنچنانست که نردبانرا مسقف سازند، وآن‌سقف را نغول گویند .

نغوله ۱ ـ بالفتح وواومجهول ، زلف وموی پیچیده ، نظامی گوید :

بیت

نغوله بسته برلاله ز عنبر زگوش آویزه کرده لولوی‌تر

مع الفاء

نفاغ ـ بالفتح ، قدحی بزرگ که بدان شراب خورند.

نفام و نفامه ـ بالفتح، سیاه وتیره رنگ ، فرخی گوید :

بیت

تا بودچون روی رومی روز تابان وسفید

تا بودچون روی زنگی‌شب‌دژم‌گون‌و نفام

وسابقاً نغام بمعنی زشت و ناخوش گذشت ، و ظاهراً هردویك‌لغت است بمعنی تیره، وتیرگی‌رازشتی‌وناخوشی‌لازم‌است،نه‌آنکه‌زشت وناخوش بمعنی‌علیحده است.

نفت ـ بالفتح ، روغنی که در ولایت شروان‌پیدا شود، ودرآنجا زمینی است

۱- دربعض نسخ: نغوله و نغلو بالفتح آمده‌ودراکثر نسخ شعرسند نیامده .

که چون بکنند نفت ازانجابیرون آید، مانند آبی که‌ازچشمه جوشد، و آن دوگونه است: سیاه وسفید،وسفید بهترازسیاه بود ودردواها بکار آید، و نفط بطای حطی و کسر نون‌معرب آن ، مولوی گوید :

بیت

ازهلیله‌قبض شد اطلاق رفت   آب‌آتش‌رامددشد همچو نفت

نفج ـ بالفتح، کاغذ،سوزنی گوید :

بیت

گر نیست کلك مصری ونفج هریوه تاز
آن خط نکوتر آید درچشم هر بصیر

الاستعارات

نفخهٔ روح ـ دم جبرئیل که در آستین مریم دمیده .

نفس‌آباد ـ بفتحتین، یعنی شش وسینه .

نفیر نامه ـ فرمان وحکمی که سلاطین وحکام بجهة گرد آمدن سپاه وچریك نویسند .

مع القاف

نقاب خضرا ـ یعنی آسمان .

نقاب‌نیلی ـ یعنی شب [1] .

نقدشش‌روزه ـ عالم ومافیه.

نقدگیران ـ یعنی رشوت‌گیران وطالبان دنیا .

نقرهٔ خام ـ یعنی نقرهٔ صاف وخالص .

۱- دربعض نسخ: شب وفلك .

نقرۀ خنگ زرکش و نقطۀ زرین ـ یعنی آفتاب .

نقش‌آباد ـ یعنی بشر.

نقش برآب زدن ـ چیزی بی‌ثبات کردن .

نقش برآب کشیدن ـ یعنی کارعبث کردن .

نقطۀ گل ـ یعنی مرکز .

نقطۀ نه‌دایره ـ یعنی سرورکاینات .

نقیبان بار ـ یعنی ملایکه .

مع الکاف التازی

نکاب ـ بالفتح ، ز ك وظاهراً [1] تصحیف زکاب است که درباب زاگذشت.

نکاف ـ بالکسر، بهلهٔ بازباشد، وبجای فابباء فارسی‌نیز گفته‌اند .

نکوهش و نکوهیدن ـ بالکسر سرزنش، و ندامت ، و عیب وبرین قیاس نکوهیده و نکوهی ونکوه .

نك ـ بالضم، مخفف نوك ، خسروگوید:

بیت

نك طاوسکان [2] و طاوسان گاه‌خوردن‌شده‌زمین‌بوسان [3]

وبالکسر، مخفف اینك .

مع الکاف الفارسی

نگار ـ نقشی‌که برکاغذ یا برجایی کشند ، و بت را نیزگویند ، و بکنایه و

۱ـ دربعض نسخ نکاب بالفتح‌زاك؛ بدون اضافۀظاهراً.

۲ـ دراکثر نسخ بدون واوعطف .

۳ـ دربعض نسخ و بالفتح و بالکسر.

مجاز برخوبرو نیز اطلاق کنند ، و نقشی چند که از حنا بر دست و پا در روز عید و جشن کشند ، و بآهك و نوشادر سیاه کنند، و این معنی نزدیك بمعنی نقش است ، نظامی گوید :

بیت

رخ آراسته دستها در نگار بشادی دویدندی از هر کنار

و نگاریدن و نگاشتن مصدر آنست، و برینقیاس نگارنده و نگاشته .

نگریدن و نگرستن و نگریستن ـ دیدن .

نگژده ـ بکسر و کاف مفتوح و زای ساکن فارسی ، کوزه و مشربهٔ سفالین ، و بعضی بکاف تازی گفته‌اند، و بعضی بزاء تازی نیز گفته‌اند .

نگنده ـ بالکسر و فتح دوم، آجیده که جامهٔ سوزنی را کنند ، ودفینه را نیز گویند ، و نگندن مصدر آنست.

نگیسا ـ بکسر تین ، نام چنگی خسرو پرویز، که نظیر باربد بود، نظامی گوید:

مصراع

نگیسا نام مردی بود چنگی

الاستعارات

نگاه چران ـ یعنی خیره چشم وهرزه نگاه ، ظهوری گوید :

بیت

برسینه نعل و داغم بس لاله و گل من

تا کی نگه چرانی در باغ و راغ مردم

نگـون تشت ـ یعنی آسمان.

نگین دان زمرد و زبرجد ـ یعنی ماه، و بعضی کنایه از فلك گویند ، و اول اصح است ، چنانکه نظامی گوید :

بیت

مه که نگین‌دان زبرجد شداست　　خاتم او مهر محمد شداست

وحکما گویند: رنگ ماه سبزاست، بنابرین اورا نگین دان زبرجد گفته‌اند .

مع اللام

نلشك ـ بااول و ثانی مکسور ، قرضدار و ناشنگ نیز بدین معنی گذشت ، چنانکه‌درفرهنگ گفته، ودر نسخهٔ سروری بکسر نون ولام وسکون شین معجمه قرضداروم‌رضدار بهردوروش آورده‌وتردد کرده، وبسین‌مهمله‌نیزخوانده،چون‌شاهد هیچکدام یافته نشد همه راذکر کرده شد .

نلك ـ بالفتح ، آلوی کوهی، وبالکسردانهٔ شنبلید، و بمعنی فهم وادراك نیز آمده، امادراشعار ظاهر میشودکه بمعنی اول نیز بکسر نونست ، ابوالموید گوید :

بیت

صفرای مرا سودنداردنلکا　　دردسرمن کجانشاند علکا

وشمس فخری بمعنی آلوی خشك گفته، چنانکه گوید :

بیت

زانسان که لآلی دهد آن شاه بسایل

دهقــان بدر بــاغ بمردم ندهد نلك

نلم ـ بالفتح ، خوب وزیبا .

مع المیم

نماز ـ بالفتح ، خـدمت و بندگی ، و بعضی بمعنی سجده گفته‌اند ، فردوسی گوید :

بیت

چو بشنید پیران گردن فراز پیاده شد ازاسپ و بردش نماز

وسوزنی گوید:

بیت

شهی که بارگه اوست سجده گاه ملوك

همی برند بآن سجده که ملوك نماز

نماك ـ بالفتح ، زیبایی ورونق وظاهراً بمعنی نمکست ، اسدی گوید:

بیت

چوسالت شدای خواجه از شست پاك

می و جام و آرام شد بی نماك

نمتك ـ بفتح وضم میم وسکون تا، میوهٔ سرخ رنگ کوچك، وبعضی گفته اند آلوبالو،قریع الدهر گوید:

بیت

نمتك و بسد نزدیك شان یکی باشد

از انکه هردو بگونه شبیه یکدگرند

ودرتحفه گوید: نوعی از آلوی کوهی که بتازی زعرور گویند،امادر ترجمهٔ صیدنهٔ[1] ابی ریحان گفته که نلك بمعنی آلوی کوهی است، چنانکه گذشت.

نمچ ـ بالفتح وجیم فارسی در آخر، نم ورطوبت، عنصری گوید:

بیت

سنگ بی نمچ آب بی زایش بهتر از جاهلی بآرایش

وفخری گوید:

بیت

بدان رسیده ایادی شیخ ابو اسحاق

که چشم ابر بود دایم از حیا پر نمچ

۱ـ درچاپ کلکته «صیدانه» ؟

نمدزین ـ نمدی که بریشت اسپ نهند، وزین بران گذارند .

نمس ـ بضمتین،جانوری که آنرا ببر گویند [1] .

نمشکری ـ بکسرتین،حلواییست مخفف نیم شکری که مذکورشود .

نمشك ـ بفتحتین،مسکه،و بعضی گفته‌اند نمشك بکسرتین ، کفی وقیماغی که بالای شیرخام جمع شود .

نمکینه ـ دوغی که دران نمك‌وزیره وشبت کنند، و بعربی ملحیه گویند

نمش ـ بالفتح، مکروحیله، فردوسی گوید:

بیت

بکـردار چشم گوزنـان دو چمش

همه سحر وشوخی همه رنگ و نمش

نمك‌زی ـ بفتحتین،حلواییست که‌ازشکر ومیده‌وعسل پزند، ومغزبادام وپسته وامثال آن دران کنند، وقندسوده دران پاشند ، بسحاق گوید :

مصراع

چون‌نمك‌زی چرب وشیرین‌باد آن‌حلوا فروش

نمودار ـ چیزیکه درنظرنماید .

نموده،نمونه ـ مثال ونمودارچیزی، نموذج معرب آن، و نمونه بمعنی زشت نیز آمده ، معزی گوید :

بیت

کتاب و کلك همه کاتبان نمونه شود

چو کلك او بنگـارد صحیفهای کتاب

ومثال دیگر درلغت ویخنگ بیاید، و بباید دانست که صاحب قاموس نموذج بفتح نون معرب نمونه گفته وانموذج بزیادتی الف خطا دانسته اما عبارت مفتاح ، و

---

[1] ـ درهمهٔ نسخ جانوری که آنرا ببرگویند، ودر بعضی این عبارت بعد لفظ گویند آمده: وشرح آن در لغت راسو گذشت .

بعضی عبارات کتب دیگر دلالت میکند، که انموذج خطا نباشد ، ورتبهٔ صاحب مفتاح به علوم عربیه زیاده ازصاحب قاموس است، وقول او حجت است بقول صاحب قاموس، و هردو شارح انموذج راصواب دانسته ومعرب نموده گفته نه معرب نمونه، وقاعدهٔ تعریب دلالت میکند که معرب نموده باشد، چه دال مهمله بذال معجمه در معربات بدل میشود نه بنون .

نموسك ـ بضمتین وواو معروف وسین مفتوح ، مرغیست ازدراج کوچکتر که آنراتیهو گویند، وبعضی بشین معجمه گفته اند، وسروری بفتح نون گفته .

نمیدن ـ بالفتح و کسرمیم ، میل کردن و توجه نمودن ، و نمی یعنی توجه و میل کنی .

نمید و نمیده ـ بالفتح ، یعنی نم دیده ، مولوی گوید :

بیت

وقت مرگ و درد آنسو می نمی		چون کدورت رفت پس چون اعجمی

ونزاری گوید :

مصراع

نسیمی برده از خاك نمیده

وبالضم ویای مجهول ، مخفف نامید ، سنایی گوید:

بیت

ای جوانمرد نکتهٔ بشنو		ز از عطای خدا نمید مشو

الاستعارات

نمایش آب ـ سراب .

نمد در آب داشتن ـ یعنی مکر کردن ودر فکر حیله بودن .

نمك بر آتش افکندن ـ شور وغوغا کردن.

نمك برجگر داشتن ـ یعنی محنت برمحنت وعذاب برعذاب کشیدن .

نمکدان ـ یعنی دهان محبوب .

مع النون

ننگ ـ معروف، وننگین یعنی زشت ومعیوب که ازان ننگ دارند، سنایی گوید:

بیت

هست پاك وحلال و ننگین وری	نه حرام و پلیت و رنگین روی

ومولوی گوید :

بیت

زین مقام ماتم ننگین مناخ	نقل افتادش بصحرای فراخ

مع الواو

نو ـ بالفتح، معروف، وبالضم وواومجهول، نیز آمده، جامی گوید:

بیت

آسمان و زمین و هر چه درو	باشد از جسم وجان چه کهنه چه نو

وپهلوان ودلیر که نیو نیز گویند ، فردوسی گوید :

بیت

اگرچند بیژن جوانست ونو	بهر کـار دارد خرد پیش رو

وله :

بیت

جهاندار کاوس شان پیش رو	ز لشکر بسی رزم سازان نو

وبمعنی ناله وامر بنالیدن نیز آمده، ومنو یعنی منال .

نوا ـ بالفتح ، نغمه و آهنگ ، ومقامیست ازدوازده مقام موسیقی ، و سامان وجمعیت ، و گرو یعنی رهین، وبند وحبس ، ونواخانه یعنی بندیخانه ، و پیشکشی که برای سلاطین فرستند تا ازتاخت وتاراج ایمن باشد ، وبهترین وبزرگترین چیزی ، وبدین مناسبت اسمیست ازاسماء مغلان، ودرفرهنگ بمعنی سپاه ولشکر گفته، فردوسی گوید :

بیت

چنان چون بیاید بسازی نوا مگر بیژن از بند گردد رها

لیکن درین بیت بمعنی جمعیت وسامانست ، وبمعنی نبیره نیز آمده که آنرا نوه نیزخوانند ، نظامی گوید:

بیت

نوآیین ترین شاه آفاق بود نوازادهٔ عیص اسحق بود

لیکن درین بیت مشهورنیازاده است ، وآن نیز بمعنی نوازاده است .

نواجسته ـ بالفتح وجیم تازی مفتوح وبسین زده ، باغ نونشانده .

نواده ـ یعنی فرزند زاده .

نواریدن ـ ناچاویده فروبردن ، زراتشت بهرام گوید :

بیت

گرفته بچنگال می داردش بدان تا بیکبار بنواردش

وبرین قیاس نوارید ونوارش کردن .

نوازاده ـ یعنی پسرزادهٔ پسر .

نواشته ـ بالضم وشین معجمهٔ موقوف،خشت، ودرنسخهٔ سروری بسین مهمله ، دیوارخشتی که برآورده باشند .

نواگرـ سازنده وگوینده .

نواله بر ـ یعنی کارد.

نوان ـ بالفتح، خرامان وجنبان ، ونالان وفریادکنان ، وبمعنی خمیده‌ودوتا شده ، وبمعنی آگاه وکهنه درفرهنگ آورده ، ودرتحفه اسپی که رنگ او میان زرد وبور باشد.

نوای چکاوك ـ نواییست ازموسیقی ، خسرو گوید :

بیت

نوای چکاوك ز رود[1] رباب همی کردخون‌دررگ‌زهره آب

نوای خاکی ـ نام نواییست .

نوای خارکن ـ نواییست مثالش درخار کن گذشت .

نوای خسروانه و **نوای خسروانی** ـ نوعی از نواست که باربد در مجلس خسرومیخواند ، وآن مسجع بود سربسر مدح خسرو ، و هیچ کلام منظوم نداشت ، واینقسم لحون واغانی را خسروانی‌نام نهادند .

نواییدن ـ صدا وندا کردن ، فردوسی گوید :

بیت

درخشیدن تیغهـای سران نواییدن گرزهـای گران

نوآئین ـ زیبا وآراسته، مرکب ازنو، بمعنی تازه، وآیین بمعنی رسم‌وقاعده پس‌نوآیین‌آنکه بطرزی تازه‌جلوه‌گرشده باشد .

نوباوه ـ هرچیزنوآمده عموماً ، ومیوهٔ نورسیده خصوصاً .

نوبت ـ نقاره ، وخیمهٔ بزرگی‌که بارگاه نیزگویند ، و بمعنی پاس نیزآمده .

نوبتی ـ همان نوبت بمعنی خیمهٔ بزرگ ، و نقارچی ، و اسپ جنیبت ، و پاسبان، خاقانی‌گوید :

مصراع

نوبتی بدع را قهرتوبردطناب

[1] ـ دریك نسخه: زرودورباب.

وشمس حیدری گوید :

بیت

نـوبتی دولتت یعنی بلال سحر خیز
پنج نوبت از پی دین تو در دنیـازده

خسرو گوید :

بیت

بتشویش دهل رنجه مشو ای نوبتی امشب
که خفتن دربریار است بیداران شبها را

نوبر ـ یعنی نو برآمده ازفواکه وبقول، که نوباوه نیز گویند .

نوپان ـ بالضم وبای فارسی ، سبدی که از بید بافته باشند، وبجای بایای حطی نیز گفته‌اند .

نوبهار ـ معروف وآتشکده وبتخانه که بهار نیز گویند ، فردوسی گوید :

بیت

ببلخ گزین شد بدان نوبهار	که‌یزدان‌پرستان‌دران‌روزگار
مرآن‌خانه‌راداشتندی چنان	که مرمکه‌را تازیان این‌زمان

ومعزی گوید :

بیت

بهار جان کن از انروی بزم خانهٔ خویش
اگرچه خـانهٔ تو نوبهـار برهمن است

وبعضی گفته‌اند نوبهارنام آتشکده‌ایست ببلخ که لهراسپ بعدازوداع تخت و تاج مجاور آن شد ، وآبای برامکه تا ظهر اسلام هیربدآن بودند ، و بمعنی مطلق آتشکده‌نیست، بلکه بهار بمعنی مطلق آتشکده است .

نوبهاری ـ نواییست ازنواهای باربد.

نوج ـ بالضم، درخت صنوبر ، مجد همگر گوید:

بیت

زیب زمانه باد زتاج و سریر تو تاهست زیب بستان از سرو و بید و نوج

نوجبه ـ بالضم وجیم و باهردو مفتوح ، سیلاب ، رودکی گوید :

بیت

مرتراجوید همه خوبی وزیب آنچنان چون نوجبه جوید نشیب

فی[1] مقاصداللغة العدنوژبه ، وعد بکسرعین و تشدید دال در قاموس بمعنی آبی که ازچشمهٔ تراود، پس معلوم شد که اصل لغت فارسی نوژبه بزای فارسی است، و جیم تازی مولد است، و بمعنی آب چشمه است نه سیلاب .

نودارانه و **نودارانی** و **نوداران** ـ زری که بشبعرا ، و آنکه خبر خوشی آورددهند،ودر نسخهٔ سروری بمعنی شاگردانه گفته‌اند یعنی آنچه اجرهٔ شاگرددهند.

نوذر ـ پسر منوچهر که بدست افراسیاب گرفتارو کشته شد.

نوده ـ یعنی فرزند و بمعنی فرزند عزیز نیز[2] گفته‌اند ، دقیقی گوید :

بیت

ای سر آزادگان و تاج بزرگان شمع جهان و چراغ دودهٔ و نوده

وشمس فخری نودره باضافهٔ را آورده وگفته :

بیت

نو درمنش سکندر ثانی که در جهان

چون او نزاد مادر ایام نودره

نوراسپهبد و **نوراسفهبد** ـ یعنی نفس ناطقه .

نوراور ـ ظرفی مانند دبه که از برنج سازند.

۱ـ دربعض نسخ قوله فی مقاصداللغة تاقوله، نه سیلاب، نیامده.

۲ـ دربعض نسخ بدون لفظ نیز .

نورهان ونوراهان ـ راه آورد که برای دوستان آرند ، خاقانی گوید :

بیت

پیش آمده عرش نورهان‌خواه　　　نقد دو جهانش داده در راه

وله :

بیت

صبح آمده‌زرین سلب نوروزنوراهان‌طلب
زهره‌شکاف‌افتاده شب‌اززهره صفراریخته

ونورهانی ونورهی نیز آمده ، مسعود گوید :

بیت

یافته ازتو باهزاران لطف　　　خلعت و نورهانی دیگران

وسنایی گوید :

بیت

آدمش نورهی‌چوپیش کشید　　　جان او جام اصفیا بخشید

نورد ـ بفتحتین ، پیچ وشکن ، نوردیدن یعنی پیچیدن ، سعدی گوید:

بیت

هر نوردی که‌زطومارغمم بازکنی　　　حرفها بینی آغشته بخون جگر

وچوبی مدور که پارچه هرقدری که‌بافته شود بدان‌پیچند،وازین‌معنی گرفته‌اند هم نورد یعنی برابروشبیه ، نظامی گوید :

مصراع

بسا مردا که بازن هم نورد است

وبمعنی جنگ وخصومت‌نیز آمده که ناورد نیز گویند ، ونیز پسندیده ودرخور، کسایی گوید:

بيت

نورد بودم تا ورد من مورد بود
براى ورد مرا ترک من همى پرورد
کنون گران شدم وسرد ونا نورد شدم
ازان سبب که بخیری همی بپوشم ورد

وبمعنی اندوخته وجمع آورده نیز گفته‌اند ، نظامی گوید:

بيت

درانبار آگنده خوردی نماند همان در خزینه نوردی نماند

لیکن درین بیت بمعنی درخورو پسندیده نیز مناسب است، وبمعنی نوردنده ، و امراز نوردیدن ، ودامن پیراهن که به‌پیچند وواشکنند نیز آمده، وبالضم وواومجهول ورای موقوف ، بروزن مورد شهر کازرون کهنه .

نورده ـ بفتحتين، پیراهن وقباله، زیرا که هردو نوردیده میشوند.

نورنجه ـ بالفتح ورا وجیم مفتوح ونون ساکن، تالاب، فیضی گوید :

بيت

چند خوری آب ز نورنجه چند دست نه وزور بسرپنجه چند

نوروز ـ روز اول فروردین که رسیدن آفتاب ببرج حمل است ، و ابتداء بهار است ، و این را نوروز کوچك و نوروز عامه و نوروز صغیر گویند ، ونیز ششم فروردین ماه، روزخرداد که نوروز بزرگ ونوروزخاصه گویند، و وجه تسمیهٔ اول بنوروز آنست که حق سبحانه وتعالی عالم و آدم رادرین روز آفرید، وامر کرد کوکب راسیر کردن ببرجها، ووجه دیگر آنکه جمشید که بفارسی جم ، و بعربی منوشلخ گویند، درجهان سیر میکرد،چون بآذربایجان رسید، تخت زرین مکلل بانواع جواهر بربلندی که‌رو بمشرق بودنصب فرموده تاج مرصع برسر نهاد، وبران تخت نشست چون آفتاب ازمشرق طلوع کرد، ودران تخت وتاج تافت شعاعی درغایت روشنی پدید آمد،

مردمان ازدیدن آن شاد شدند ، و گفتند که این روز نواست، وچون بلفظ پهلوی شعاع راشیدگویند، شیدرا برنام او افزوده جمشید خواندند، وجشن عظیم کردند، ووجه تسمیهٔ دوم آنکه جمشید درین روز،دیگر بار برتخت نشست خاص وعام را باردارد، و رسمهای نیکونهاد، پس هرسال بهمین دستور جشن میکردند ، ونیزنوروزبزرگ، و نوروزخورد دولحن است ازموسیقی .

نوروزخارا ـ شعبه‌ایست ازمقام نوا .

نوانورده ـ [1] بالفتح ، تیری که سقف خانه بدان بپوشند .

نوز ـ درخت‌صنوبر، اگرچه‌بزاء فارسی افصح است، وبسیاردرشعر آمده، اما بزاء تازی نیز استعمال کنند ، چنانکه ازرقی گوید:

مصراع

چون سرزال زر شود سرنوز

چه این راقافیهٔ سوز کرده است ، ومخفف هنوز نیز آمده ، سنایی گوید :

بیت

مطلع بر ضمایر اسرار نوزنا کرده بردل‌تو گذار

نوزه ـ بالضم وواو معروف ، گریبان جامه .

نوژونوژن ـ درخت صنوبر .

نوس و **نوسه** ـ بالضم وواو مجهول ، قوس‌قزح ، خسروانی گوید:

بیت

از باد کشت بینی چون آب موج موج

وز نوس ابربینی چون باغ رنگ‌رنگ

وفخری گوید:

[1] ـ دربعض نسخ‌رشیدی این‌لغت نورده مرقوم است، ودربعضی نوانورده، امادرجهانگیری و سراج وبرهان باین معنی نوره آورده وهمان صحیح است.

بیت

کرا یارای آن باشد که روزی　　کند تشبیه درگاهش بنوسه

نوسته ـ گریه در گلو ، و فریاد، و ظاهـراً تصحیف نیوشه است که عنقریب مرقوم شود .

نوش ـ بالضم وواو مجهول ، نوشیدن ، وامر بنوشیدن ، وتریاك و پازهر ، و عسل، ودراصل بمعنی حیاتست وتریاق وعسل وهرچیز شیرین را بمناسبت آنکه مدد حیات دهند نوش گویند .

نوشـابه ـ بالضم، آبحیات وآب گوارا ، نظامی گوید :

بیت

مبادا این درج دولت را نوردی　　میفتاد اندرین نوشابه گردی

ونام عورتی که پادشاه بردع بود .

نوشاد ـ بالفتح ، نام شهریست بخوبرویان منسوب ، خسرو گوید:

بیت

زاهد به پند دادن و بیچاره مست را

خـاطر بسوی لعبت نودشـاد میرود

نوشادر ـ معروف ، وآن ازغار کوهی که درناحیهٔ سمرقند، وازغار کوهی که درنزدیکی دمندان ازتوابع کرمان است چون بخار برمیخیزد ، ومنجمد میشود، واین قسم نوشادر اعلی است ، و پیکانی گویند ، وقسم دیگر آنست که ازداش خشت پزی و گلخن وحمام حاصل شود .

نوش آذر ـ آتشکدهٔ دوم ازجملهٔ هفت آتشکده که مغانرا بود، و آذرنوش نیز خوانند ونام پهلوانیست .

نوش باد ونوش باده[1] ـ نواییست ازموسیقی .

---

*۱ ـ در بعض نسخ، و نوشین باده، هم آورده، در بعض نسخ این لغت بر نوشخوار مقدم است ودر بعضی موخر ازو.

نوشخوار ـ همان نشخوار مرقوم ، ومعنی ترکیبی آن گوارا کرده خورده ، مولوی گوید :

مصراع

لیك نداند این شترلذت نوشخوارمن

نوشت ـ بفتحتین ، وبااول مفتوح وثانی مکسور، نیزدرست است، یعنی‌پیچیده ونوردیده.

نوش دارو ـ معجونیست معروف، وبمعنی پازهر نیزگفته‌اند،وبعضی گفته‌اند که یکی ازنامهای شرابست .

نوش گیاه ـ یعنی مخلصه، و آن گیاهی‌است که تریاق زهرهاست،وگویند در اول سال اگرخورده شود ، دران سال زهر کار نکند، بعربی مخلصه ازان گویند که خلاص کننده اززهراست ، وبز کوهی آنرا خورد وپازهر ازان حاصل شود، نظامی گوید :

بیت

نوش گیاپخت ودرودرنشست		رهگذر زهر بتدبیر بست

نوش لبینا ـ نام نواییست ازموسیقی ، منوچهری گوید:

مصراع

قمریان راه‌گل و نوش‌لبینادانند

نوفاغ ـ بالضم،نام شهریست.

نوشنجه ـ بمعنی نوشین یعنی گوارنده .

نوشه ـ بالفتح ، و اظهار ها، یعنی پادشاه نو و جوان ونوداماد، وبالضم وواو مجهول واخفاء ها ، خوش وخوشی وانوشه نیزخوانند ، فردوسی گوید:

بیت

نماندبرین‌خاك‌خونخوارکس		ترا نوشه از راستی باد وبس

وبمعنی غم خوردن ، وتیمارداشتن نیز آمده ، اسدی گوید:

مصراع

گرامیش دارید ونوشه خورید

نوف ـ دراکثرفرهنگها بتاء فوقانی گفته‌اند، ودرباب تامذکورشده، بمعنی صدا، وبرین قیاس نوفیدن ونوفه .

نوقدم ـ کسی که تازه قدم بکاری گذاشته باشد .

نوگواره ـ بالضم وکاف عجمی مضموم ، هرزه گووپرگو، ودرنسخهٔ سروری بفتح نون وکسر کاف گفته، ودرنسخهٔ وفائی بجای واودوم فا آورده .

نوکر ـ بالفتح، چاکر بزبان ترکی، زیراکه چنگیز پسرخود تولی خانرانوکر میگفت، وچنگیزغیر ازترکی نمیدانست .

نوگنده ـ بالضم و واو مجهول وکاف عجمی مفتوح ، نورسته و نوخاسته ، سوزنی گوید .

بیت

همه بایکدگر همی بازند بـازی کودکان نوگنده

نول ـ بالضم ، منقارمرغان .

نون ـ تنهٔ درخت کـه نـرد نیز خوانند، و مخفف اکنون ، غضایـری رازی گوید :

بیت

بعـالم اندر نون مالك الملوك تویی

جمال شان همه ازتست گاه جودوجلال

وفرخی گوید :

بیت

مردمانراراه دشواراست نون اندران دشت ازفراوان استخوان

وبعضی بمعنی چاه زنخدان گفته‌اند، لیکن درعربی نونه بدین معنی است .

نوند ونونده ـ بفتحتین، تیزرونده عموماً ، واسپ تیزرو خصوصاً ، اخسیکتی گوید :

مصراع

کرده نوند من چو سمندر بروگذار

وخبر آور، فردوسی گوید:

بیت

نوندی بیامدزهرسو دوان بآگاه کردن بر پهلوان

ونام موضعیست که آتشکدهٔ برزین آنجا بود، فردوسی گوید:

بیت

بجایی کجا نام او بدنوند بدو اندرون کاخهای بلند

ودرفرهنگ بمعنی سپند نیز گفته ، سنایی گوید :

بیت

ازپی چشم زخم خوش صنمی خویشتن رابسوز همچو نوند

وبمعنی آوازبلند نیز آورده ، فردوسی گوید:

بیت

نوندی بیفکند پس دیدبان ازان دیدگه تا در پهلوان

نواندول ـ بفتحتین و دال مضموم وواو مجهول ، پسرپسرزاده .

نونیاز ـ بفتحتین، کسی که تازه بکاری درآمده باشد، وبتازی مبتدی خوانند .

نوه ـ بفتحتین، نبیره.

نوی ـ بالضم ویای مجهول ، مرادف نبی، یعنی مصحف ، و در فرهنگ بکسرتین آورده.

نویچ ـ بالفتح ویای مجهول وجیم فارسی در آخر ، عشقه که بردرخت پیچد

وبخشکاند.

نوید ـ خوشی وخبرخوش ، وبفتح نون وکسرواوویای معروف ، بمعنی نوحه کرده ونالیدولرزان وجنبان شد ، وبمعنی نالان نیز آمده ، لبیبی گوید:

بیت

زدرددل آنشب بدانسان نوید   که ازناله‌اش هیچکس نغنوید

وبرین قیاس نویدن و نوی یعنی نالاله کنی ، و متحرك و لرزان شوی ، سنایی گوید:

بیت

راه دین رو که‌راه‌دین‌چوروی   همچوشاخ ازبرهنگی نه نوی

نویان ونـوییین ونـوین ـ بحذف یاء دوم ، پادشاهزاده، وامیرعظیم بزبان مغلی .

مع الهاء

نه ـ بالکسر،شهرونیشاپوردراصل نه شاپوربوده یعنی‌شهرشاپور،چون‌شاپور اورا بناکرده‌بود، ونهاوند دراصل نه‌آوندبود، یعنی شهرستان چه آوند بمعنی‌ظرف است چون آن شهرعظیم بوده بدینجهت آوند شهرها گفته ، وبعضی گفته‌اند،دران‌شهر آوند خوب میساختند ، وصاحب قاموس گفته نهاوند بالضم نیزگفته‌اند واصلش نوح آوندبود، زیراکه نوح علیه‌السلام بناکرده‌بود، وحق آنست که آوند کلمهٔ نسبت‌است، چنانکه‌درمقدمه گذشت، پس معنی نهاوند منسوب بنوه وواو معدوله [1] و در فارسی نوه بهاست نه بحا ، و نوح معربست، و بالضم ، عدد معروف، و نوه باضافهٔ واو نیز آمده .

نهاد ـ بالکسر، سرشت وخلقت .

[1] ـ لفظ وواو معدوله دربعض نسخ نیامده .

نهار ـ بالفتح ، همان ناهار یعنی ناشتا، ونهاری‌چیزی که مرد ناهار بخورد، فرخی گوید :

بیت

من دوش بکف داشتم آن زلف همه‌شب
وز دو لب او کرده‌ام امروز نهاری

وبالکسر، کاهش و گدازش،وترس و بیم وبرین‌قیاس نهاریدن ونهاریدو نهاریده، فرخی گوید :

بیت

بخت شماوعمر شماهردو برفزون	و آن مخالفان بد اندیش درنهار

وله :

بیت

نهنگ ازو بخروش است دیوازو بفغان
پلنگ زو بنهیب است وشیر ازو به‌نهار

وبخاری گوید :

بیت

زلف‌گویی ز لب نهاریدست	بگله سوی چشم رفتستی

نهاز ـ بالضم وزای‌تازی در آخر، بزنرکه پیش‌رو گله‌باشد، ونخراز نیز گویند، چنانکه گذشت، وبرمطلق‌پیشوا نیزاطلاق کنند،ودرنسخهٔ سروری بفتح گفته .

نهال ـ بالکسر، درخت‌نورسته، وبمعنی بسترمخفف نهالی نیز آمده،فردوسی گوید :

بیت

تن مرده راخاك باشد نهال	تواز کشتن‌من‌بدینسان منال

نهاله ـ بالکسر، همان‌نهال بمعنی‌اول ، وشاخهای درخت که صیادان بران

جامها بندند، وبریك جانب دام گذارند تا جانوران آنرا دیده رم کنند، وجانب دام آیند ، ونهاله‌گه ونهاله‌گاه موضعی زیر آن شاخها که صیاد بجهة کمین کردن دران نشیند ، فرخی گوید:

بیت

بکوه برشد و اندر نهاله گه بنشست
به‌پیش پیلك وزه کرده نیم چرخ کمان

وله :

بیت

ازکه ری در نهاله‌گاه تو آیند روزشکار توصدهزارشکاری

فخری گوید:

بیت

غزال آسمان افتد بدامش اگر نیروش آید در نهاله

ودرفرهنگ نهاله‌گه بمعنی شکارگاه گفته .

نهامی ـ بالفتح وکسرمیم ، آهنگر .

نهاندره‌و نهندره ـ نهانخانه باشد، وآن‌مخزنیست که درمیان‌دیوار و گوشهٔ خانه سازند، مثالش درلغت اروس گذشت.

نهادگی ـ جامه‌که نگاه‌دارند، وروزعید وهنگام رفتن پیش ملوك و اکابر پوشند .

نهاوند ـ بالکسر ، شهر معروف ازعراق عجم وبضم وبفتح‌نیز گفته‌اند،ووجه تسمیهٔ آن درلغت نه‌گذشت، وشعبه‌ایست ازموسیقی، ونهاوندی پرده‌ایست‌ازموسیقی غیرنهاوند مذکور ، نزاری گوید :

مصراع

بساز چنگ و بزن نغمهٔ نهاوندی

نه‌خوش ـ بواومجهول، تاك‌دشتی‌است که آنراسیاه دارو، و بتازی کرمةالبیضا گویند، واز بهر آن‌نه‌خوش گویند که نبات آن‌خشك نمیشود، و بیارهٔ آن بر درختان بپیچد، وخوشهٔ آن ده دانه باشد، در اول سبز بود ودر آخر سرخ گردد، وگل آن لاجوردی بود.

نه‌ده ـ زیور و هرهفت یعنی زیب و آرایش،لیکن‌معروف ده‌نه است، چنانکه گذشت، ودرفرهنگ‌نه وده بواو آورده .

نهرواله ـ پتن کجرات که اول پای‌تخت گجرات بود، والحال‌احمدآباداست.

نهروان ـ بالفتح ، دهیست چند مابین بغداد وکوفه ، خوارج نهروان ازانجا بودند ، خاقانی گوید:

بیت

گرد سپهت بنهر واله		سهم تو بنهروان ببینم

نهفت ـ بالکسروضم ها ، یعنی پنهان کرده،وبمعنی‌پنهان کردن و پوشیدگی ، وموضعی که میان دیوارسازند، وخلوت سرای ملوك نیز آمده ، فردوسی گوید:

بیت

کنون‌دختران‌توجفت ویند		بـآرام انـدر نهفت ویند

وبمعنی پوشیدگی نیزراست می‌آید .

نهل ـ بالفتح ، یکی ازمبارزان توران .

نهمار ـ بالفتح، بسیار ، خاقانی گوید:

مصراع

صید نسرین توکردهٔ نهمار

وکمال گوید :

بیت

مرا بکـام دل دشمنان مکن تکلیف

که از تحمل آن بـار عاجزم نهمـار

وبمعنی یکبارگی هم آمده، مختاری گوید :

بیت

نهمار جهان چون اثر خاطر من گشت

تا زیور انعام تو بر بست بساتین

وبمعنی عجب نیز آمده ، عمیدلومکی گوید :

بیت

شادیت باد همیشه که زغم خصم امروز

شد چنان زار که نهمار بفردا برسد

خسرو گوید :

مصراع

زینسان که بینم حال خود نهمار بینم دیگرت

لیکن درین دو بیت بمعنی بسیار بطریق انکار نیز راست می آید.

نهنبان و **نهنبن** ـ بضمتین وسکون نون وفتح باء موحده ، سرپوش دیگ وطبق وتنور وامثال آن ، خسرو گوید:

بیت

لطیف ار شد ز سوزش قطرهٔ آبت بدیگ گل

کنی بازش کثیف ار بنهی از طینت نهنبانش

وناصر خسرو گوید:

بیت

دوستی اینچنین نهنبن دلهاست ازدل خود بفکن این سیاه نهنبن

نهور ـ بضمتین و واو مجهول ، بمعنی نگاه و چشم هردو آمده ، سوزنی گوید :

بیت

تو آن سری که شمارند خاك پای ترا
سران و محتشمـان توتیـای نور نهور

وسنایی گوید :

بیت

ازان با بزرگان نیارم نشستن که ایشان چوهورند ومن بدنهورم

لیکن درین دوبیت بمعنی چشم ظاهرتراست.

نهیو ـ بوزن ومعنی نهیب یعنی ترس وبیم ، آذری گوید :

بیت

چو سـایه بان شه نیمروز سر برزد
ز تخت گـاه افق خورد شاه شام نهیو

نهیدن ـ بالفتح وثانی مکسور،اندیشه کردن، ودرنسخهٔ سروری بکسر نون گفته ، وبمعنی غم خوردن ونهادن نیز آمده .

الاستعارات

نهان پیکران ـ یعنی فرشتگان وپریان .

نه بام ونه شهر بالا ونه حصارمینا ونه رواق ونه شهر[۱] ونه طاق ونه طبق ونه مقرنس ونه قصر ـ یعنی نه آسمان .

نه حجره ـ نه فلك ونه حرم حضرت علیه السلام ، نظامی گوید :

بیت

دل از کار نه حجره پرداخته بنه حجرهٔ آسمان تاخته

نهنگ فلك ـ یعنی برج سرطان .

۱ ـ در بعض نسخ: نه سپهر.

نهنگ زیر خفتان و **نهنگ سیاه** و **نهنگ هندی** ـ یعنی شمشیر .

مع الیاء

نیا ـ بالکسر، جد، نیاکان جمع آن ، فردوسی گوید:

بیت

نبیره که خون نیارا نجست		سزد گر نباشد نژادش درست

وله :

بیت

بگنج نیاکان نهاد آنچه خواست		وزان پس بیفزود یکماهه راست

نیام ـ بالکسر ، غلاف شمشیر و کارد ، وچوب بن خیش که برزگر بدست گیرد وقت تخم ریختن .

نیارستن ـ یعنی نتوانستن وبرینقیاس نیارست.

نیاز ـ بالکسر، حاجت و نیازمند یعنی حاجتمند .

نیازیان ـ یعنی حاجتمندان ، و در فرهنگ محمد هندوشاه بمعنی دوست، و قحط ، و حرص و بلذت طعام خوردن آورده ، والعلم عندالله، لیکن بمعنی دوست نیازیست نه نیازی .

نیازی ـ بالکسر، محبوب، زیرا که عاشقان باو نیاز دارند ، نظامی گوید:

بیت

چون ابن سلام زان نیازی		شد نامزد شکیب سازی

نیایش ـ بالکسر، دعا ازروی تضرع وزاری، خسرو گوید:

بیت

گشتم از اندیشهٔ عالم بری		روی نهادم به نیایشگری

نیپال ـ بالکسر و یای مجهول و بای فاوسی ، موضعی است که مشك خوب را ازانجا آرند .

نیدلان ـ بالفتح وضم دال ، کابوس باشد، لیکن عربیست، ودرقاموس آورده .

نیرم ـ بالکسر و یای مجهول ، همان نریمان پدرسام ، فردوسی گوید:

بیت

ز ما باد بـرسام نیرم درود خداوندشمشیر و کوپال وخود

نیریز ـ بهردو یای مجهول ؛ دهی است ازفارس ، وشعبه ایست ازموسیقی .

نیز ـ کلمه ایست که افادهٔ شرکت کند، مرادف هم و بمعنی دیگر نیز آمده است، شاعر گوید :

مصراع

جوابی ببر خدمتی نیزهم

نیسته ـ بمعنی نیست ، کسایی گوید:

بیت

آس شدم زیر آسیای زمانه نیسته گشتم زبس جفای زمانه

نیشو ـ بالکسر و یای مجهول وضم شین معجمه، نشترباشد، مرادف نیش،فخری گوید :

بیت

شر و روفتنه دراطراف ملکت رمد پیوسته همچون خرز نیشو

نیسانـ بالکسر،مخالفت، مرادف انیسان مرقوم ، ابوشکور گوید:

بیت

من آنگاه سوکند نیسان خورم کزین مملکت رخت بیرون برم ،

نیرنگـ بالکسر و یای معروف وراء مفتوح،حیله وسحروافسون نیرنج بالفتح معرب آن.

نیرو ـ بالکسر و یاء معروف، زور و قوت.

نیساری ـ بالفتح و سین مهمله ، سپاهی و لشکری و آن قسم دوم است از چهارقسم انسان، که جمشید قرارداده بود .

نیشان ـ بالکسر و یای مجهول ، بمعنی نشان باشد ، مولانا مظهر گوید :

بیت

بیناست آنچنانکه به بیند بروی سنگ

نیشان پـای موربه شبهـای تار راست

نیشو ـ بالفتح وضم شین ، نوعی از آلو که نیشه و آلوی تبری نیز گویند .

نیچه و **نیشه** ـ نی خورد که شبانان نوازند ، خاقانی گوید :

مصراع

زان نی که ازو نیشه کنی ناید جلاب

وله :

بیت

باساز باربد چه کنی نیشهٔ شبان

ودرفرهنگها بیشه ببای موحده خوانده‌اند بهمین معنی و آن غلط است .

نیفه ـ بالکسر ، جای بندگذراندن ازار وشلـوار وبمعنی پوستین نیزآمده ، شرف شفروه گوید:

بیت

شیر کزمـالش عـدل تو دباغت یـابد

گردنش نرم تر از نیفهٔ روبـاه شود

ونظامی گوید :

بیت

بسی نافهٔ مهرناکرده باز　　زنیفه بسی جامهٔ دلنواز

ودرفرهنگ[1] شرفنامه بمعنی بقچه گفته، وهمین بیت نظامی شاهد آورده ، و درین تأملست، ودرفرهنگ بمعنی ازاربند گفته وازین بیت خسرو اخذ کرده :

بیت

مرد دم ازشهوت آماده‌زد زان گره نیفه نر و ماده زد

اگر شاهد شعر کمال می آورد بهتر بود :

بیت

همچون تناب تافته چون میخ کوفته

چون خیمه سال ومه‌زده‌چون نیفه بسته‌باد

وتحقیق[2] آنست که نیفه‌امالهٔ نافه است، ونافه آنچه نسبت بناف دارد ، و نافهٔ مشك راازین‌جهت نافه گویند، وجای بند ازار را نیفه نیزازان گویند که بناف نسبت دارد، ونیفه بمعنی مطلق پوستین نیست، بلکه پوستی که ازحوالی ناف روباه وجزان میگیرند، ونرم‌تراز پوستهای دیگراست .

نیلپر ونیلفر ونیلوپل ونیلوفل ونیلوپر ـ نیلوفر باشد، وآنرا لیلوپر ولیلوپل ، و نیلوپرك نیزگویند ، قطران گوید:

بیت

بر کنار جوی برسبزه کبودی جای جای

چون نشانده برپرند سبز عمدا نیلپر

وسراج‌الدین سگزی گوید :

بیت

رزم تونوبهار شد زانکه‌درو بر آورد

نیلفر حسام تو از تن خصم ارغوان

---

۱ ــ درچهار نسخه: درفرهنگ وشرفنامه ودردو:درفرهنگ‌شرفنامه.

۲ ــ درسه نسخه قوله وتحقیق آنست تادیگر است نیامده .

وابوشکور گوید :

بیت

آب انگور و آب نیلوپل شد مرا از عبیر و مشك بدل

و بعضی گل کبودی راگویند که بیارهٔ آن بردرخت و چوب پیچیده بالا رود ، مولوی گوید :

بیت

سمن راگفت نیلوپل که پیچا پیچ من بنگر
چمن راگفت اشکوفه که فصل نو بهار آمد

نیك ـ معروف ، وبمعنی بسیار نیز آمده ، سعدی گوید :

بیت

چه سخت سست گرفتی و نیك وبد کردی
هـزار بـار ازین رای بـاطل استغفار

نیل ـ معروف، ورود نیل، ودر نسخهٔ میرزا اسپند سوخته که بنا گوش طفلان مالند بجهت دفع چشم زخم .

نیله ـ یعنی نیلی و کبود ، فرخی گوید :

مصراع

زبهر سوگ اومادر بپوشد جامهٔ نیله

واسپ کبودرا نیز گویند، ومثالش درلغت کورنگ گذشت .

نیلك ـ بالکسر ویای معروف ، گرفتن پوست وگوشت باشد بسردو ناخن، که نشکنج نیز گویند .

نیمشکنی و **نیمشکری** ـ همان نمشکری که حلواییست معروف، وآنرا نیم اشکنی نیز گویند ، کمال گوید :

مصراع

هر که فاسق باشد اکنون می‌خورد

وآنکه او زاهد بود نیمشکنی

نیم ترك ـ کلاه باشد .

نیمتن ـ جامهٔ دامن وآستین کوتاه که نیم تنه نیز گویند، وبکنایه‌و مجاز لنگ را نیز گویند .

نیم چرخ ـ کمان تخش باشد ، انوری گوید:

بیت

ای بجایی که از علو بفکنند   نیم چرخ تو چرخ را از دست

واخسیکتی گوید :

بیت

گردن چو نیم‌قوس‌ودر آهنگ تک‌چنان

کز نیم چرخ وهم جهد ناوك کمان

نیمچه ـ شمشیر کوتاه وتفنگ کوتاه وجامهٔ کوتاه .

نیمه ـ جامه که نیم تن را پوشد ، ونصف چیزی ، وبمعنی برقع نیز گفته‌اند .

نیم خایه ـ یعنی گنبذ ، خاقانی گوید :

بیت

ای چتر تو زیر سایهٔ چرخ   زردی ده نیم خایهٔ چرخ

نیمدست ـ مسند کوچك .

نیم راست ـ پرده‌ایست از موسیقی ، خسرو گوید :

بیت

گفتی ازان قول که قوال راست

گفته گهی راست و گهی نیم راست

نیمروز ـ ولایت سیستان [1] وصاحب کفایة‌التعلیم گفته: اختلاف طلوع وغروب آفتاب که مدار شب وروز بروست، تا آن حداست که چون در اقصای مشرق که طول صدوهشتاددرجه است، اول روز باشد، دراقصای مغرب که آغاز طول ازویست شب باشد، ودرمیانهٔ مشرق ومغرب که طول وی نوددرجه است مانند بلاد سیستان ونواحی آن نیم روز باشد، و چون آنجا رفته باید که همه روی زمین روز باشد، لیکن دراقصای مشرق وقت فروشدن آفتاب باشد، ودراقصای مغرب وقت آفتاب بر آمدن، وبدین سبب بلاد سیستان رانیمروز خوانند، ودرعجایب البلدان گوید: چون حضرت سلیمان بدانجا رسید، زمین آنجا پر آب دید، دیوان رافرمود که خاك ریز کنند، در نیمروز خاك ریز کردند، وبعضی گفته‌اند که چون خسروچین درانجا نیم روزلشکر گاه کرده بودبدین نام موسوم شده، ونواییست ازسی‌لحن باربد.

نیمکار ـ معروف ومزدوررانیز گویند، خسرو گوید:

بیت

دراز لعلش بدرج تنگباری مه‌ازرویش بشغل نیمکاری

نیم لنگ ـ قربان کمان، نظامی گوید:

بیت

همه سازلشکر بترتیب جنگ بر آراست از جعبه و نیم‌لنگ

وفخری گوید:

بیت

بیك تیرپای فلك شل کند اگر بر کشاید بکین نیم‌لنگ

وبعضی بمعنی کمان گفته‌اند، وهمین بیت آورده‌اند، ودرفرهنگ بمعنی رعنا، و خوب آورده، سوزنی گوید:

۱ـ قول صاحب کفایة التعلیم دراکثر نسخ نیامده.

بیت

زان کیر خر که سر بشکم می‌زند همی
کیرش قوی تر آمد و نوخیز و نیم لنگ

لیکن درین بیت بمعنی نیم خیزمناسبتراست .

نیمور ـ بالکسر و یای معروف و میم مضموم و واو معروف ، قضیب باشد، سوزنی گوید :

بیت

کون‌عدو رادریغ باشد آن کیر باد به نیمور من عدوش گرفتار

نینوی ـ بالکسر و یای معروف ، بفرس قدیم قصبهٔ موصل را گویند ، و بمعنی مسکه نیز آمده ، و بحذف یاء آخر نیز درست‌است، لیکن‌درقاموس نینوی بالف‌مقصور آورده و گفته که موضعی است بکوفه ، و قریه ایست بموصل که یونس علیه السلام دران بود.

نینیا ـ بکسر دو نون و یای معروف ، نانخواه که بهندی‌اجواین گویند، پسرسید علی رازی گوید:

بیت

پدرم‌بس که‌نینیاخورشد شکم او زنینیا پرشد

نیو ـ بالکسر و یای مجهول ، دلاور و شجاع ، اسدی گوید:

یل‌نیو را کرد پدرود ماه شد آشفته ازباغ زی‌بارگاه

بیت

ودرفرهنگ بمعنی‌ناودان‌آورده ، سنائی گوید :

بیت

بردوسوی سر آن دو گوش چونیو چه کنی در پی خروش و غریو

و ظاهراً بدینمعنی اماله ناواست، چنانکه گذشت، و آن‌بمعنی ناودان نیست بلکه ناودان موضعی است که بدان ناو گذارند .

نیـواره ـ بالکسر و یای مجهول ، چوبی که بدان نان پهن کنند .

نیوشه ـ بالکسر و یای مضموم ، آن باشد که چون دو کس باهم سخن کنند شخصی ازپس دیوار گوش داشته[1] باشد، آن سخن بشنود، بواسطهٔ فتنه انگیزی بجایی برد، وبتازی استراق سمع گویند، ودر نسخهٔ سروری بمعنی مطلق گوش داشتن بحدیثی خواه برای مصلحت خواه برای فتنه انگیزی ، رودکی گوید :

بیت

همه نیوشهٔ خواجه به نیکویی و بصلح است
همه نیوشهٔ نادان بجنگ وفتنه وغوغاست

و نیز گریه در گلو، طاهرفضل گوید :

بیت

اشك باریدو بس نیوشه گرفت   باز بفزود گریهای دراز

ودرفرهنگ نوسته بدینمعنی آورده، چنانچه گذشت.

نیوشیدن ـ بکسر، شنیدن و نیوشان بمعنی شنونده، وبرین قیاس نیوشنده، و نیوشید و نیوش یعنی بشنو و شنونده، و در فرهنگ بمعنی جستن وطلبیدن نیز آورده، لیکن تصحیف خوانده، وبدین معنی بیوسیدنست ، چنانکه دربای تازی درلغت بیوس گذشت.

نیوه ـ بالکسر و یای مجهول ، ناله وفغان ، رودکی گوید:

بیت

گوش تو سال ومه برودوسرود   نشنوی نیوهٔ خروشانرا

الاستعارات

نیزهٔ آتشین ـ یعنی شعاع آفتاب .

نیفه سست کردن ـ آماده شدن برای خوردن واستراحت کردن، خسرو گوید:

بیت

اجل دامن بکشتن چست کرده   زمین نیفه بخوردن سست کرده

---

۱ ـ دریك نسخه که همان اصح است: گوش داشته آن سخنان بشنود و بواسطهٔ .

نیلگون پردها و **نیلی پردها** و **نیلگون خیام** و **نیلی وطا** و **نیلی بحر** و **نیلی دوایر** و **نیم خایهٔ مینا** ـ یعنی آسمانها .

نیم دینار و **نیمهٔ دینار** ـ یعنی لب ، خاقانی گوید:

بیت

بخستم نیم دینارش بگاز از بیخودی یعنی
که گر جم را نگین است آن نگینش را نگار است این

وله :

دوش گرفتم بگاز نیمهٔ دینار تو   چشم تو بازلف گفت زلف تو در تاب شد

نیم رو خاکی ـ یکطرف رخسار برزمین نهادن ، خاقانی گوید :

مصراع

نیم رو خاکی وخون آلوده بس

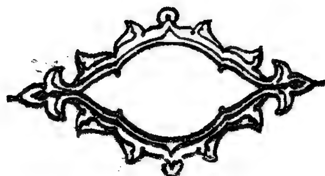
نیل فلك ـ یعنی سیاهی ونحوست فلك .

نیم هلال ـ یعنی لب معشوق ، خاقانی گوید:

بیت

آورد هزار عید پیدا   کان نیم هلال کرد گویا

نیمهٔ قندیا ـ یعنی ماه نو .



باب الواو مع الالف

وا ـ آش باشد که آنرا بانیز گویند ، سنایی گوید :

بیت

گرت نزهت همی باید بصحرای قناعت شو

که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و وا در وا

وبمعنی باز نیز آمده، چنانکه گویند: وابگوی یعنی باز بگوی و واگفت یعنی باز گفت، نجیب الدین جرباذقانی گوید:

بیت

هزار یوسف گم گشته وا توانی یافت

سر آستین جمال خود ار بیفشانی

وبمعنی گشاده نیز آمده، چنانکه گویند: دروا کن، وباین معنی مرادف باز وواز است، ودرمحل باو به نیز استعمال کنند، چنانکه گویند: واو گفتم یعنی باو و به او گفتم، شاه داعی گوید :

بیت

گرچه ماواسوی ماوا می رویم　　　با دل آشفته زینجا می رویم

وکلمه ایست که مریض درزمان شدت مرض گوید .

وات ـ پوستین باشد، وبمعنی سخن نیز گفته اند .

وات گر ـ یعنی پوستین دوز ، وبمعنی رودخانه نیز گفته اند ؛ فخری گوید:

بیت

منت خدایرا که ببازار عدل او		بازاست جفت صعوه و کرگس ست واتگر

ومثال دیگر در لغت تیماس گذشت.

واتر - یعنی دورتر وبالاتر.

واج - گوینده وامر بگفتن.

واجار - یعنی بازار واین افصح است، چه در لغت فرس باوزای تازی کمتر مستعمل است، وفصیح تر ازان وازار است، چه جیم تازی نیز کمتر می آید.

واخ - یقین باشد، ودر تحفه گمانی که بیقین رسد، فخری گوید:

مصراع

بصد دلیل مبرهن گمان من شد واخ

واخیده - بکسر خا ویاء معروف، پشم و پنبهٔ برزده، و واخیدن پنبه برزدن.

واردن - بسکون راء مهمله وفتح دال، چوبی که خمیر بدان پهن کنند برای پختن نان، وبعربی ثوینا گویند بضم ثاو کسر واووسکون یا بعده نون، و واردن نان یعنی پهن کردن نان برای پختن، وصاحب قاموس گفته: ثوینا [1] آردی که، زیر نان که درتنور افتد، وسیاه شود بگسترند.

واد - پسر باشد، فردوسی گوید:

بیت

دران شهر بی نان وجو پانهاد		یکی مرد بد نام او هفت واد

برین گونه بر نامش آوازه رفت		ازیرا که اورا پسر بود هفت

ومرادف بادنیز آمده.

وادیان - یعنی بادیان.

واذیج - بکسر ذال معجمه وجیم تازی در آخر، چفتی باشد که انگور بربالای

۱- درصراح ثوینا آرد خشك که زیر ذواله هنگام پهن کردنش افشانند.

آن اندازند، ودرنسخهٔ سروری جایی از تاك که خوشهٔ انکوراز ان روید، فخری گوید:

بیت

بنام خسرو اگر تاك زر نهد دهقان
بجای خوشه همه لعل روید ازواذیج

وارد وارو ـ شبه ومانند ، ونوبت ، رودکی گوید :

بیت

گل دگرره بگلستان آمد		وارهٔ باغ و بوستان آمد
واراخکر گذشت وشعلهٔ او		شعلهٔ باغ را زمان آمد

ورسم وعادت، وکرت ومرتبه، چنانکه گویند یك وارودوار یعنی یکمرتبه و دومرتبه وبدینمعنی مرادف باراست ، وبمعنی صاحب وخداوند نیز گفته‌اند، ودرنسخهٔ سروری بمعنی مقدار آورده، چنانکه گویند کله وارو نعره وار ، وبمعنی بارنیز آمده ، چون شتروارو خروار .

وارغ ـ بالفتح وضم راء مهمله، آنچه تاك را بران بندند، ودرموید بزاء معجمه آنچه ازدرخت خرما برند، ودرفرهنگ بکسر راء مهمله، بندی که درپیش آب ازچوب وگل بندند، وورغ نیز گویند .

وارن ـ بفتح راء، و وارون ووارونه، نحس وشوم وباژگونه، لیکن لغت اول بضم راباید مخفف وارون .

وازنیج ـ بازای معجمهٔ موقوف وکسرنون، همان بازنیج مرقوم بمعنی ریسمانی که درروزعیدو نوروزبندند ، وبرو نشسته بجنبانند .

واژ ـ مرادف باژ، وباج مرقوم .

واژه ـ بازاء عجمی مفتوح واخفاء ها ، کلمه راگویند.

واشامه ـ همان باشامهٔ مرقوم یعنی مقنع .

واشکرده ـ باشین موقوف وکاف مفتوح ، چست وساخته .

واشنگ ـ بشین موقوف ونون مفتوح ، چوبك زن،ودرنسخهٔ سروری بکسر شین وسکون ون آورده، وگفته ولهذا جمعی کهدرشیرازشبهای رمضان مردمرابیدار کنندبرایسحور، واشنگی گویند.

واف ـ بلبل لیکن صحیحزندوافست، چنانکهگذشت.

واك ـ مرغیست کبود رنگ که اکثر برکنار آب نشیند، وعوام واق گویند، مجد همگر گوید :

بیت

در حلق نخچیر آبستزنجیر درگردنواكموجست چونغل

وال ـ نوعی ازماهی درم دارکه بال نیز گویند ، کمالگوید:

بیت

دینزدرویشانطلبنهازخواجگانباشکوه

زانکه گوهر از صدف یابی نه ازماهی وال

والا ـ بلند بحسب قدرومرتبه ، ونوعی ازبافتهٔ ابریشمی که واله نیزگویند، وردهٔ ازدیوار وبدینمعنی مخفف والاذ بود ، انوری گوید :

بیت

گربیزدانافتدا کردستسلطانواجباست

شاهوالابرنهد چون حق نکوکرداست دك

والاذ ـ ردهٔ دیوارو بعضی گفتهاند،گلی که بدان دیواربرآرند ، نزاری گوید:

بیت

بفال خجسته بعزم مصمم به بنیاد ثابت بوالاذ محکم

وبعضی بمعنی سقف گفتهاند، پوربها گوید :

بیت

از سمك برکشید بنیادش بفلك برفـراشت والاذش

ودرفرهنگ بمعنی قالب طاق وگنبذ گفته که ازچوب وگل‌سازند، وبعد ازان بگچ وخشت بپوشند، کمال گوید :

بیت

همچنین‌همچنین همی‌فرمای　　　ای فلك رفعت فرشته نهاد
تا باقبال تو تمام شود　　　این بنا را که کردهٔ والاد

ودرنسخهٔ میرزا عمارت‌رنگین، ودرموید عمارت‌گلین گفته، ومعنی‌اول اصح است، چه دراکثراشعارمقابله‌بنیاد آورده‌اند ، انوری‌گوید :

بیت

فلك را قدر تووالاد عالی　　　جهان‌راحزم‌تو بنیاد محکم

لیکن دربن‌بیت وبیت نزاری معنی‌دیوارنیزمناسب‌است،والاذگربنایی که‌دیوار چنه چنه ورده رده بلندکنند.

والان ـ رازیان، لیکن اصح آنست که‌والان دوقسم‌است: والان بزرگ‌رازیان ووالان خورد شبت، وچون مطلق گویند عبارت از بادیان باشد، ومثالش‌درلغت‌فرز گذشت .

والانه ـ ریش وجراحت .

واله ـ بلام مفتوح، سراب که مثل آب‌نماید .

وامران ـ بسکون میم، گیاهیست که‌ازچین آرند.

وام ـ مرادف بام بجمیع معانی .

وامی ـ درمانده .

وایا د وایه ـ بایست وضروری مرادف بایاکه مذکور شد ، خسروگوید:

بیت

ملك‌را زحرزی که‌وایابود　　　نکوتر دعای رعـایا بود

وبرین قیاس وایست ووایسته .

وان ـ ولایتیست ازملك آذربایجان ، وشبیه ومانند که ون نیز گویند،ونگاه ـ دارندهٔ چیزی، مرادف بان چون پشتی‌وان .

الاستعارات

والی سپهرپنجم ـ یعنی مریخ .

مع الباء التازی

وبر ـ بفتحتین،جانوریست شبیه بگربه ولیکن دم ندارد، وازپوستش پوستین سازند .

مع التاء

وت ـ بالفتح ، همان وات ووتگرهمان واتگر .

وتك ـ بفتح واووسکون تاء قرشت ، مرغیست که بعربی سلوی گویند.

مع الجیم الفارسی

وچرگر ـ بفتح واو وجیم و کاف هردوفارسی ، مفتی ودرفرهنگ بضم واوو جیم آورده‌بمعنی سرودگو ، وصحیح چرگراست، چنانکه گذشت، ووا و عطف‌را جزو کلمه پنداشته .

مع الخاء

وخش ـ بالفتح ، شهریست ازولایت ختلان، ووخشی جامهٔ منسوب بدان ، و بفتحتین ، مرضی است که اسپ واشتربدان سبب بلنگد،وبکسرخااسپی که آن‌مرض

داشته کافی ، ظفر همدانی گوید :

مصراع

وخش وسست وبدلگام و چموش

وخشور - بضم واووشین وواومعروف، پیغمبر ودرنسخهٔ سروری بفتح واو گفته، ومثالش درلغت انداگذشت .

وخ وخ - کلمه‌ایست که دروقت خوش آمدن چیزی گویند، وواخ‌واخ ووه وه نیز آمده، وگاهی ازروی طعنه نیز گویند، وبخ بخ نیز گذشت .

وخشینه - همان خشینه ، وظاهراً واوعطف رااصل کلمه پنداشته‌اند .

مع الدال

ود - بوزن ومعنی بد.

مع الراء

ور - بالفتح، مرادف بر بجمیع معانی، وبمعنی خداوندودارندهٔ چیزی نیز آمده، چون کینه‌ورودانشور و باینمعنی یحتمل که مخفف آور باشد، وبی ترکیب گفته نمی - شود، ودرفرهنگ بمعنی گرمی نیز گفته .

ورارود،وارزرود،ورزرود - هرسه بفتحتین واول بحذف زاو ثالث بحذف الف، نام ماوراالنهر، فردوسی گوید:

بیت

اگر پهلوانی ندانی زبان ورزرود را ماوراالنهر خوان

وفخری گوید:

بیت

یکموی مباد از سر اوکم که جهان را

یکموی به‌از جمله سمرقند وورارود

لیکن ازارود درباب‌الف بدینمعنی گذشت، وآن‌اصح است، واگر بواو باشد پس بایدکه وزا رود باشد نه‌ورز رود وورارود .

وراز ـ بالضم،خوك نر که گراز نیز گویند.

وراغ ـ بالفتح ، شعلهٔ آتش ، حکیم علی فرقدی گوید:

بیت

آتش عشق چون کنم پنهان		کز دهانم کشد زبانه وراغ

وروشنی وتابش که فروغ نیز گویند ، ابن‌یمین گوید :

بیت

پیشتر زین روزگاری داشتم‌الحق چنانکه

بود حال و بالم از وی باوراغ و بافراغ

لیکن این معنی نزدیك بمعنی اولست.

ورام ـ بفتحتین، چیزهای سهل وزبون وسبك، فرخی گوید :

بیت

عطـای او بورامست ز ایـرانش را

گمان مبر که جزاو کس‌عطادهد بورام

وناصرخسرو گوید :

مصراع

جهان‌پرازخس‌وخاروپرازورام‌شداست

ونام شهریست ازملك ری‌که بورامین اشتهاردارد .

ورانبـز ـ بفتح واووالف وبا وسکون نون وزای تازی در آخر ، آن طرف باشد ، مولوی گوید:

بیت

تاکه شبی ورانبزگردون برآمدم		در خلوت وجود ببویش در آمدم

ورپوشه و **ورپوشنه** ـ بالفتح وضم باء فارسی ، سرپوش چون چادر وغیره ، ودرفرهنگ بمعنی مقنعه گفته .

ورت ـ بالفتح ، برهنه کـه رت نیز گویند ، و ظـاهراً واو عطف را اصلی پنداشته‌اند .

ورتاج ـ بالفتح ، گلیست سرخ رنگ کـه آفتاب چون بسمت الراس رسد بشکفد ، و آنرا نان کلاغ وتوله و آفتاب پرست خوانند، زیراکه همیشه‌روی بآفتاب دارد ، مولوی گوید :

بیت

سرچپ وراست می‌فکند نرگس‌ازخمار

ور تـاج بریسارش و ریحـانش بریمین

وسوزنی گوید :

بیت

تو تـاجور ملك شرف بادی واعدات

برآتش غم سوخته بـاشند چوور تاج

وبعضی بمعنی نیلوفر گفته‌اند ، چنانکه منصور شیرازی گوید :

بیت

گشاده دیدهٔ بینـا ستاره چون نرگس

در آب رفته گل‌آفتاب چون ورتـاج

ورتیج ـ بالفتح وتاء مکسور ویای معروف وجیم تازی در آخر ، مرغیست شبیه‌به‌تیهو،لیکن ازو کوچکتر وبهندی پودنه، وبتازی سلوی گویند،ووردیج بدال نیز آمده ، حکیم طرطری گوید :

بیت

گشته در چنگل عشق گرفتـار دلـم

همچوورتیج که درچنگل‌بازاست‌اسیر

ورج ـ بالفتح،قدرومرتبه، وبمعنی کندن‌نیز آمده، وبهردومعنی ارج‌نیز گذشت، معزی گوید :

مصراع

ای بورج وکامرانی ثانی اسفندیار

وفردوسی گوید:

مصراع

ازولاجرم یافتی ورج وفر

وابو نصر احمد رافعی گوید :

بیت

سر افرازان دولت را بفر ایزدی یاور

ستمکاران‌ملت را بورج حیدری قاهر

وبکسر واووفتح را دارو ییست که وج نیز گویند.

ورخچ ـ بفتحتین وخاء ساکن وجیم فارسی در آخر ، زشت وکریه، مرادف فرخچ مرقوم ، خاقانی گوید :

بیت

پیش دل شان سپهر و انجم این بوده ورخچ و آن تخجم

وله :

بیت

نـامم همای دولت شهباز نصرت است

نی کرکس ورخچ ونه‌زاغ تخجم‌است

وردنه ـ بالفتح وکسردال ، چوبی که نان بدان پهن کنند،ووردن نیز گذشت.

وردوك و وردوکه ـ بالفتح وضم دال ، خانهٔ علفی که بهندی چهپر گویند.

وردان ـ بالکسروفتح دال مهمله ، زخ باشدکه بهندی مسه گویند.

ورده ـ بالفتح ودال مفتوح ، برج کبوتر .

ورزوورزه ـ حاصل وکسب وبرینقیاس ورزیدن وورزش ، وکشت‌وزراعت، واین معنی از معنی اول مأخوذ است ، زیرا که زراعت هم حاصل است ، و نیز عمل وحرفت.

ورزی ـ مزارع وهمچنین ورزگر مرادف برزگر .

ورزگن ـ بالفتح وزای معجمهٔ مفتوح وکاف عجمی مفتوح، کوزهٔ پر آب.

ورزم ـ بفتحتین وزای‌منقوطهٔ ساکن، آتش ، سوزنی گوید :

بیت

تیر پرتاب‌تودردیدهٔ بدخواه‌تو باد تا بود راستی تیر کج از تاب ورزم

ورس ـ بالفتح ، ریسمان و چوبی که در بینی شتر کنند .

ورساز ـ بالفتح ، مردظریف وآراسته ، ونام ولایتیست ، عبدالواسع گوید:

بیت

تو کشیدی بجانب ورساز لشکری انبه وسپاه گران

وورسازه نیز آمده، عماد گوید :

بیت

فربه کردی تو کون ایاورسازه چون دنبهٔ گوسفند درشبغازه

ورستاد ـ بفتحتین، وظیفهٔ مقرر که بدان اوقات گذر کنند، عسجدی گوید:

بیت

خدایا تواین جمله رادستگیر ورستاد جودت زما وامگیر

ورسیج ـ بالفتح وکسرسین ویاء معروف وجیم تازی، سقف خانه که آسمانه نیز گویند، فخری گوید:

بیت

به بین که قبهٔ تعظیم او کجا باشد

چوهست کیوان‌صد پایه‌زیرش‌ازورسیج

ودرنسخهٔ سروری بمعنی آستانهٔ خانه گفته ، واین‌معنی به بیت مذکور انسب است .

ورشتك ـ بفتحتین وشین منقوطهٔ ساکن، کرباس که دران‌دارو به‌بندند، ودر

بعضی فرهنگها وشترك بتقدیم شین و تا برا آورده‌اند، ودر نسخهٔ سروری ورشك بفتح واو و شین وسکون را، کیسهٔ دارو و وشرك بحذف تا نیز آورده .

ورستان ـ امت، وورشنان بشین ونون نیز گفته‌اند، اما صحیح بر پر وشانست، چنانکه گذشت .

ورغ ـ بالفتح ، بندی که ازچوب وعلف وگل در پیش رودخانها بندند مرادف برغ مرقوم ، ونور وروشنی، شاعر گوید:

بیت

گل راچه بوی خیزد از ده گلاب زن
مه را چه ورغ باشد ازصد چراغدان

ورغست ـ بوزن ومعنی برغست مرقوم .

ورقه ـ بفتحتین، نام عاشق گلشاه مرقوم .

ورقان ـ بالفتح وتشدید راء مفتوح، شفیع، مسعود غزنوی گوید:

بیت

دادم بده وگرنه کنم جان خویشتن		مدح امیر گویم و آرم بورقان

لیکن ازین بیت بمعنی شفاعت ظاهر میشود .

ورك ـ بفتحتین ، خاریست که آتش آن بغایت تیز باشد، ونان بایان در تنور سوزند .

ورکار ـ بالفتح ، رستنی که تنه ندارد چون خربزه .

ورگوش ـ گوشواری که بگردن رسد .

ورکوه ـ همان برکوه، که شهریست ازعراق عجم، که ابرقوه معرب آنست .

ورکاك ـ بالفتح ، مرغیست مردارخوار ، ودرنسخهٔ سروری گوید آنرا شیر کنجشك گویند، وبعربی صرد خوانند ، فرخی گوید:

بیت

گر نگیرد بظلش اندرجای　　　کمتر آید همای از ورکـاك

ورماندگی ـ بوزن درماندگی، دردشکم ودرد روده واحشا.

ورنا ـ بوزن ومعنی برنا .

ورل ـ بفتحتین، ریگ‌ماهی که‌شبیه‌سقنقوراست،وفرق آنست که ورل‌دربیابان باشد، وسقنقوردررود نیل‌ونزدیك آن، وسروی‌پهن‌است، وسرسقنقور باریك‌وکشیده، ورنگ ورل زرد بسرخی مایل وپوستش درشت وخشن، ورنگ سقنقورسبزوزرد و سیاه وسفید وپوستش املس .

ورنج ـ بفتحتین ونون ساکن، حریص ، سوزنی گوید:

بیت

بظل همای همایون جاهت　　　دوبازوی زاغ‌ورنج ارج کردم .

وظاهراً درین بیت بجای ورنج ورخچ‌است، یعنی مکروه وزشت .

ورنجن ـ همان برنجن بوزن ومعنی یعنی حلقه ازنقره وطلا وغیر آن که‌زنان دردست وپای کنند،وآنچه دردست کنند دست‌ورنجن، وآنچه‌درپای کنند پای‌ورنجن گویند .

ورنجه ـ بفتحتین ، حجرهٔ بالای حجره،وهمچنین درواره که‌برباره‌نیز گویند، ونام مبارز لشکرروس .

ورنامه ـ بوزن ومعنی برنامهٔ مرقوم ، فردوسی گوید :

بیت

چو زان‌نامه‌ورنامه‌برخوانده‌اند　　　سخنهای نغزش بر افشانده اند

ورهمین ـ بفتح وواوها ، نانی که ازجوو گندم بهم آمیخته‌پزند؛ وبعربی‌علیث بوزن حدیث گویند .

وروغ ـ تیرگی وکدورت ضدفروغ ، فخر گرگانی گوید:

بیت

بیــاساقی آن آب آتش فروغ　　　　که‌ازدل‌بردزنـگ‌وازجان‌دروغ

بمعنی آروغ نیز آمده .

وریب ـ بوزن ومعنی اریب یعنی محرف وکج .

الاستعارات

ورق باد ـ یعنی زبان ، جامی گوید :

بیت

حکم‌خداییست‌که‌از کاف‌کن　　　　بر ورق بــاد نویسد سخن

لیکن اگر کنایه ازنفس باشد انسب است .

ورق برگردانیدن ـ بعنی تغیراوضاع واسلوب کردن ، ظهوری گوید :

بیت

زگل‌زیباست‌درس یاری بلبل زبر کردن

بتحریك صبــا آخر ورق‌گر برنگردانـد

مع الزاء التازی

وزك ـ بوزن ومعنی وزغ، ودرفرهنك درخت‌بده .

وزرگ ـ بوزن‌ومعنی بزرك.

مع الزاء الفارسی

وژن ـ بفتحتین کثافت ونجاست ، رضی‌الدین نیشابوری گوید :

بیت

ازان ز زرق وریا گشت ظاهرش طاهر

که از نفاق درونه وژن نمی داند

وژنگ - بالضم وثانی مفتوح ونون ساکن وکاف عجمی، توز جگری که بالا-ترازپیکان برتیرپیچند ، منصورشیرازی گوید :

بیت

پی کمان ترا خون دشمن است سریش

پی سهام ترا از دل عدوست وژنگ

ودرنسخهٔ سروری بفتحتین پاره که برجامه‌دوزند ،ودرنسخهٔ میرزا پیوند و آرایش جامه وپوستین که فراویز نیز گویند .

وژول - بوزن ومعنی بجول یعنی استخوان شتالنگ که بدان بازی کنند ، و تقاضا وانگیز و برین قیاس وژولیدن یعنی تقاضا کردن، وبرانگیختن کسی رابکاری، وهمچنین وژوانده‌وژولیده، ودرفرهنگ بفتح واووضم ثانی وواو مجهول، طعم شور، و درنسخهٔ سروری بمعنی شورباگفته.

وژوه - بالفتح وواومجهول ، چکیدن باران ازسقف .

وژه - بفتحتین، وجب .

مع السین

وس - بوزن ومعنی بس .

وستا - بوزن ومعنی استا، که آنرا است نیزگویند .

وستو - بالفتح و تشدید سین مضموم ، نام زنی زبان آور ، و نزاع ومناقشه.

وستی - بالکسر وتاء مکسورویای معروف ، شرح وترجمه .

وسن - بفتحتین، آلوده ، امامی هروی گوید :

ابیات

حضرتی کزقدر زیبد گرچه‌او دامن همت نگرداند وسن
حارسش کیوان وبرجیسش ندیم آفتابش شمع وگردونش لگن

ودر نسخهٔ سروری بشین معجمه گفته .

وسناد ـ بالفتح، بسیار، رودکی گوید :

بیت

امروز باقبال تو ای میر خراسان
هم نعمت و وهم روی نکودارم وسناد

وبشین معجمه نیز گفته‌اند، امابسین مهمله اصح است .

وسنی ـ بالفتح و کسر نون ، چون دوزن یك شوی‌داشته‌باشد، هر کدام‌دیگر راوسنی باشد، که انباغ نیز گویند ، عسجدی گوید :

بیت

دوستانم‌همه مانندهٔ وسنی شده اند
هم‌ازانست‌که بامن‌نه درم ماند ونه‌زر

وفخری گوید:

بیت

ازمراعات‌عدل‌توبرخاست دشمنی از میانهٔ وسنی

وسه ـ بفتحتین، چوب دستی ، وقدرت وقوت، سوزنی گوید :

بیت

بوسه سر بکوب دشمن را من‌بکوبم‌اگرتراوسه‌نیست

لیکن درهردو مصرع معنی چوب‌دستی نیزتوان‌گفت، وبتشدیدسین‌نیزآمده، چنانکه سوزنی گوید :

بیت

روزوشبان‌بگنبذسیمین‌شان‌زدیم هرساعتی زوسهٔ‌سیمین‌یکی‌ستون

وسد ـ بوزن ومعنی بسد.

مع الشین

وشاق ـ بالضم، غلام بچهٔ ترك واین ترکیبست.
وش ـ بالفتح، خوب وخوش، سنایی گوید:

بیت

بادگرچه وش آمد ودلکش بر حدث بگذرد نباشد وش

وبمعنی سره نیز آمده، شاه داعی گوید:

بیت

عشق بودار گنج پنهان فی‌المثل نقد خودرا کرده است وش ازازل

وشملهٔ دستار که‌فش نیز گویند، وبمعنی شبه ومانند معروف‌است، ونام‌شهریست ازترکستان، که بافتهٔ ابریشم درانجا بغایت زیباولطیف‌شود، و بتشدید شین‌نیز آمده، وشی بتخفیف وتشدید، جامهٔ قیمتی منسوب بدان، فردوسی گوید:

بیت

جهان‌بستداز بت پرستان‌هند به‌تیغی که‌باشد چو وشی پرند

وشانی ـ درم ده هفت، وصحیح‌شیانیست، چنانکه گذشت.
وشت ـ بالفتح، خوب‌وخوش مرادف وش مرقوم، وبمعنی رقص وجست وخیز نیز آمده، و وشتن یعنی جستن و رقص‌کردن، و برین قیاس وشته، شاه قاسم انوار گوید:

بیت

یـارم زدر درآمد وشتن کنید وشتن
این خانه را زوشتن گلشن کنید گلشن

وشرك ـ بالفتح، همان‌ورشك وورشتك‌یعنی کیسه‌که دران داروهی بندند.

وشکله ـ بالفتح ، دانهٔ انگور که تخم درو باشد .

وشکل ـ درموید بمعنی قوچ جنگی اما اشعار بحرکت نکرده .

وشك ـ بالضم و فتح شین مشدد و مخفف ، همان اشه مرقوم که اشق معرب آنست .

وشکرده ـ همان واشکرده، بمعنی چست وچالاك، ودرنسخهٔ سروری بکسر واو کسی که در کاری تجربه کند، وعاقبت آن اندیشد پس دران کارشروع کند، و در سامی بضم واوو کسر کاف آورده ،گفته که بعربی شیحان گویند بوزن ریحان و برین قیاس وشکردیدن ووشکریدن .

وشکدانه ـ بالضم ، دانهٔ ون که بعربی حبةالخضرا گویند .

وشگنه ـ بالفتح و کاف فارسی مفتوح، آلت تناسل وبعضی وشنگه بتقدیم نون بر کاف گفته‌اند، وظاهراً صحیح شنگه است بحذف واو، چنانکه گذشت.

وشکول ـ بالفتح ، همان بشکول یعنی جلد درکارها ، و در فرهنگ بکسر واو گفته.

وشم ـ بالفتح، بخارعموماًوبخاری که درایام‌زمستان درهواپیدا شود خصوصاً، فردوسی گوید :

بیت

دوچشم‌ازبرسرچودوچشمهٔ‌خون   زوشم دهانش جهان تیره گون

وبالضم ، مرغیست شبیه به‌تیهو کوچکترازان که بهندی پدنه[1] گویند و چون قابوس که یکی ازپادشاهان دیالمه است بشکاراومیل تمام داشت به وشمگیر ملقب

۱ـ دربعض نسخ‌بودنه وصاحب سراج اللغات آورده که‌رشیدی گوید که بهندی بودنه گویند، مولف (مصحح) گوید بودنه همچون‌جانوری نیست که کسی بشکار آن‌رغبت داشته باشد، پس‌این‌جانور دیگرباشد وظاهراً بودنه ببای موحده بود که بهندی بتیر گویند ببای‌موحده وتای‌هندی‌ویای‌مجهول ورای مهمله لیکن بودنه‌زبان مغلان کابل‌است لفظ هندی‌نیست .

شد ، سنایی گوید:

بیت

فقه خوان لیك درجهنم جاه   همچو قابوش وشمگیر مباش

وبوسلیك گوید:

بیت

در جنب علوهمتت چرخ   مانندهٔ وشم پیش چرغ است

وشمك ـ بفتح واووميم ، پاافزارچرمین .

وشنگ ـ بفتحتین و سکون نون و درآخر کاف فارسی ، میل آهنی که بدان پنبه دانه ازپنبه برآرند، شاعر گوید:

بیت

بکنی هردوچشم خویش ازبخل   همچو حلاج دانه رابوشنگ

وتودهٔ خربوزه وامثال آن .

وشینه ـ بالفتح وثانی مکسور، جوشن باشد، مرزبان پارسی گوید :

بالفتح وثانی مکسور، جوشن باشد، مرزبان پارسی گوید :

بیت

تیررا ازوشینه بگذاری   همچوخیاط سوزن‌ازوشی

وشیده ـ همان واشیده، یعنی پنبه‌ازهم جداکرده .

مع الغین

وغستن ـ بفتحتین وسکون سین مهمله ، ظاهراً وآشکارا کردن، و وغسته بعنی ظاهراً وآشکاراً .

وغوغ ـ بفتح هردوواو، آوازوزغ .

وغیش - بالفتح و کسر ثانی و یاء مجهول ، بسیاروانبوه، اسدی گوید:

بیت

برراغ شان نیستان و غیش   یله شیرهرسو زاندازه بیش

مع القاف

وقـواق - بالفتح، درختی است که بار آن بصورت آدمی ودیگرحیوانات باشد، وسخن گوید تادردرخت باشد ، وبعضی گفته‌اند نام جزیره‌ایست، وکوهی است که این درخت دران می باشد، واقواق نیز آمده، وبعضی گفته‌اند که واقواق ازان گویند که کلمهٔ واقواق ازان درخت شنیده میشود، خاقانی گوید :

بیت

بسی نماند که[1] یبروح[2] درزمین ختن

سخن سرای شود چون درختك و قواق

ودرختك دانا نیز گویند، چنانکه گذشت .

مع الکاف الفارسی

وگال - بالضم ، زغال وظاهراً زگالست که بتصحیف خوانده‌اند .

مع اللام

ول - بالکسر، شکوفه عموماً، وشکوفهٔ انگور خصوصاً که بتازی تفاح الکرم گویند، ودرنسخهٔ سروری گفته که بزبان راجی بمعنی گل باشد .

ولانه - بالفتح، ریش باشد که بتازی جراحت گویند، ودرنسخهٔ سروری والانه

۱- در بعض نسخ بیروح .

۲- درچاپ کلکته «یبروج»؟

نیز گفته .

ولاده ـ بالکسروفتح دال ، در نسخهٔ سروری چوب مدور که درکمر دوك کنند منع ریسمانرا .

ولج ـ بفتحتین، مرغی ازتیهو کوچکتر که بهندی‌پودنه[1] گویند ، وبعضی‌بجیم فارسی گفته‌اند ، خسرو گوید :

بیت

پخته‌بسی‌مرغ‌بصدگونه طرز		ازولج و تیهو و دراج وچرز

و بسکون لام‌نیزدرشعر آمده، مولانا مطهر کری درمذمت اسپ گوید :

بیت

چوزه را ماند اگر چوزه بوددرته زین

ولج را ماند اگر ولج بود آخر زاد

ولغونه ـ بوزن ومعنی گلگونه .

ولخ ـ بفتحتین وخاء معجمه در آخر ، قلعه ایست،خسرو گوید :

بیت

گر بسان قلعه خیبرولخ‌گشت استوار

واندران‌چون‌قوم‌خیبردشمنان‌کرده‌حشر

ولوله ـ شوروغوغا، و درعربی واویلا گویند .

ولوالی ـ بالفتح ، بلغت سمرقند چرب روده باشد.

وله ـ بفتحتین‌واخفاءها ، خشمگین، ودرنسخهٔ سروری بمعنی‌خشم‌گفته، و به تشدید لام نیز آورده .

ولین ـ بکسرتین ویای معروف ، قوباکه بهندی دادگویند .

---

[1] ـ در بعض نسخ بودنه.

مع النون

ون ـ بالفتح ، شبیه ومانند، مرادف وان مرقوم ، منوچهری گوید:

بیت

یوز جستی رنگ فعلی کرك پویی غرم تگ

ببرجه آهو دوی روباه حیله گوروَن

وهمان بن مرقوم که بتازی حبة الخضرا گویند .

ونج ـ بفتحتین وجیم تازی در آخر ، زشت باشد ومبرم و ناخوش ، سنایی گوید :

بیت

سوی خانه دوست نایدچون قوی شد[1] بامحب

وزستانه در نجنبد چون ونج باشد گدا

ودرنسخهٔ سروری بفتح واووسکون نون کنجشك باشد .

ونجنك ـ بفتح واووجیم ونون دوم، ریحان، خسروگوید :

بیت

ونجنك را همی نمونه کند در گلستان بزلف ونجنکی

ونده ـ تره تیزك .

ونگ ـ بالفتح وکاف فارسی در آخر، مفلس وتهی‌دست ودرویش ، سوزنی گوید :

بیت

زین شعر شاعرانرا گردد یقین که من

ازهزل وجد تونگرم اززروسیم ونگ

۱ـ در نسخهٔ جهانگیری: باشد محب وهوالاصح.

وله :

بیت

منت پذیر باشی منت نهنده نی کزتوغنی‌شوندبروزی هزاروننگ

و بمعنی گریه ورکیك نیز آورده‌اند، وبفتحتین ، نوعی از گربهٔ کبود که‌دم‌ندارد وبتازی وبر گویند .

وننگ ـ بفتحتین ونون دوم ساکن ، درنسخهٔ میرزا ، ودرفرهنگ ریسمانی که سراودوجانب‌بندند، وخوشهای انگور بیاریزند ، ودرنسخهٔ سروری چوب خوشهٔ انگورکه انگورآب ازان خورد ، و در نسخهٔ وفایی بمعنی سرتاك بریده ، فرخی گوید :

بیت

شادباش ای دو چشم دشمن تو سال وماه ازگریستن‌وچووننگ

وسوزنی گوید:

بیت

نبود عجب ز دولت شـاه ار بنـام او

گردد رحیق مختوم انگور بر وننگ

ونژو ـ بالفتح، یعنی صمغ ون، چه ژوبمعنی صمغ باشد .

مع‌الهاء

وه ـ کلمه ایست که درمحل تحسین گویند .

وهر ـ بالفتح، نام ولایتی است.

وهشت ـ بفتح واووشین معجمه ، وبکسرواووهـا نیز گفته‌اند ، چهـارم روز خمسهٔ مسترقه، وبجای ها خا نیزخوانده‌اند.

وهل ـبالضم، درخت‌صنوبر.

وهنگ ـ بفتحتین وسکون نون ، حلقهٔ چوبین که برپا زنند ، شاعر گوید:

بیت

چون برون کرد ازو بزور وهنگ

در زمان در کشید محکم تنگ

وتخمی که زنان برای فربهی خورند، وعظیم نرم بود ولعاب بازدهد همچو اسپغول، ونیز دم آب که بازخورند .

مع الیاء

وی ـ بالفتح، بمعنی او وبمعنی وای نیز آمده ، شاعر گوید:

بیت

نه زمن یاد میکنی نه دلم شاد میکنی

همه بیدادمیکنی وی ازین شوخی تووی

ودرفرهنگ بمعنی مقدار آورده، چنانکه اگر زراعتی کاشته باشند، وغله دهد، گویند صدوی غله داد،واگر سوداگری دومثل خرید سود کند،گویند که دووی کفایت کرد ، نزاری گوید :

بیت

گرصالح وگرفاسق برفطرت خویشم من[1]

گو تخم نکو بفشان و زمابستان ده وی

وبالکسر، کلمهٔ که زنان درقت تعجب وحیرت گویند:

بیت

بحیرت گفت زالی مولع زر   که وی وی جان مادرجان مادر

۱ـ دردو نسخه تو

ویدا ـ بالکسر و یای معروف ، گم شده ، فخری گوید:

بیت

چو نسل آدمیان باد دولتت باقی

چو شخص اهرمنان باد دشمنت ویدا

و در نسخهٔ سروری بفتح واو گفته بوزن پیدا .

ویدستر ـ یعنی بیدستر که جند خایهٔ اوست .

ویدیدن ـ بفتح واو و سکون هردو یا ، چاره جستن، و یدیده چاره جسته .

ویر ـ بالکسر و یای معروف ، فهم و ادراك ، و حفظ چیزی ، مجد همگر گوید :

بیت

چه افتاد ای عزیزان مرشما را   که شد یکبارتان یاد من از ویر

و ناصر خسرو گوید:

بیت

زین بد کنش حذر کن وزین بس دروغ او

می نوش گر بهوش بصیری و تیز ویر

و بمعنی فریاد و فغان نیز آمده، سنایی گوید:

بیت

ای جوان زیر چرخ پیر مباش   یا ز دورانش در زحیر مباش

یا برو نشو زچرخ چون مردان   ورنه باوا [1] ووی و ویر مباش

و دهی است از مضافات اصفهان ، غزالی گوید:

بیت

دل ز من بردند و دارندش بدام زلف بند

لاله رخساران ویر و سروقدان هرند

---

۱ ـ در نسخه جهانگیری باوای ووی و ویر مباش

وبیای مجهول ، احمق باشد .

ویره ـ بفتح، رستنیی که‌ساق ندارد، وبردرخت پیچد وبالارود، ویا برزمین پهن شود چون خربزه وکدووعشق پیچه .

ویژ ویژه ـ بیای مجهول وزای فارسی ، خاصه، اسدی گوید :

بیت

صدوسی سپر ویژهٔ شه ز زر	غلافش ز دیبا نگـارش گهر

وفردوسی گوید:

بیت

بفرمود تانودر آمد به‌پیش	ابا ویژگان‌وبزرگان‌خویش

وخالص‌وبیغش، مسعود گوید:

بیت

ویژه می کهنه کش گشت چو گیتی‌جوان

دل چو سبك شد زعشق‌درده‌رطل‌گران

ویك ـ بیای معروف ،کلمه‌ایست که‌چون ازچیزی‌نفرت نمایندگویند، مرادف وی که‌مرقوم شد، و بیاء مجهول ، بجای ویحك استعمال کنند کـه کلمهٔ ترحم است ، فردوسی گوید :

بیت

سخن گفتن‌خوب‌وکردار نیك	نگردد کهن تا جهانست ویك

وشمس فخری بمعنی وای‌آورده ، وگفته :

بیت

گرزی فلك شکـایت آردکسی ز شاه

پاسخ زچرخ نشنود الاکه ویك ویك

ودرتحفه نیز بدینمعنی آورده ، وتحقیق آنست که ویك مخفف و یحك ومخفف ویلك هردومی تواند بود، پس بهردومعنی صحیح است .

ویل ـ بالکسر ویای معروف، ظفر، فخری گوید :

بیت

اوچو خورشید وخصم چون ذره است

ذره بـر مهر چـون بیـایـد ویل

ویـلان ـ بیای مجهول ، ناغه بود که کار پیوسته ازاول تاآخر نکنند ، ودر میان گذارند .

ویله ـ بالکسر ویای مجهول ، فریاد وآواز بلند ، فردوسی گوید :

بیت

چورعدخروشان یکی ویله کرد تـو گفتی بـدرید دشت نبرد

ومجد همگر گوید :

بیت

باز دانی بعلم منطق طیر لحن موسیچه رازویلهٔ زاغ

ودرنسخهٔ سروری بفتح واو بمعنی واویلا آورده .

ویس **وویسه** ـ بالکسر، نام معشوق رامی.

ویشه ـ بوزن ومعنی بیشه .

ویشیـده ـ بوزن پیچیده گسترده باشد.

ویـم ـ بالکسر و یای معروف ، گلابه کـه بالای کهگل مالند ، سوزنی گوید :

بیت

سرای خـود را کرده ستـانـهٔ زرین

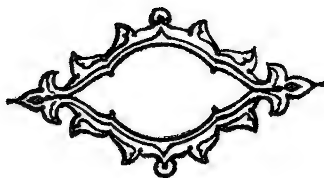
بسقف خـانه پدربر ندیده کهگل وویم

وین ـ بیای معروف، رنگ ولون .

ویند ـ بوزن ومعنی بیند .

ویندانك ـ بکسرواووفتح هردونون ، نافهٔ مشك .

ویو ـ بوزن‌ومعنی بیو، یعنی عروس، چنانکه گذشت.



باب الهاء مع الالف

ها - یعنی اینك ، خاقانی گوید :

بیت

کعبه چکنی بـا حجرالاسود و زمزم

ها عارض وزلف و خط ترکان خطایی

هادرویش - نام دشتی است مابین خجند وکند بادام، و درین دشت همیشه باد میوزد، وگویند ابتدای آن باد مرغستانست که در مشرق این دشت است، وانتهـا خجند که درمغرب این دشت است، وباد همیشه درنهایت تندی وشدت میوزد، وجه تسمیه آنکه جمعی از درویشان دران بادیه واقع میشوند، وباد تندی میوزد بمثابهٔ که آن درویشان یکدیگررا گم میکنند، وهادرویش!هادرویش! گفته همگی دران دشت هلاك میشوند .

هادوری - بضم دال ،نوعی ازگدای مبرم ، سنایی گوید :

بیت

دعوی ده کنند ولیکن چو بنگری　　　هادوریـان کوی وگدایـان بر زنند

واخسیکتی گوید:

بیت

معیشتی نه که باعزت وقناعت آن　　　بهردری نروم چون گدای هادوری

هار - چیزی که بترتیب پی درهم [1] درآورده باشند عموماً ، و جواهر وغیر-

---

۱ - دریك نسخه: پی‌هم درآورده باشند وجواهر وغیره که بترتیب دررشته کشند.

جواهر که بترتیب دررشته کنند ، وگوشت گندیده ، ودیوانهٔ عموماً ، و حیوان دیوانه مثل سگ خصوصاً ، وبمعنی گردن نیز آمده ، فردوسی گوید :

بیت

گریزان سواران فزون از شمار   بران بـاد پـایان آهخته هار

لیکن در نسخهٔ میرزا بمعنی مهار آورده، وبمعنی سرگین آدمی وسایر حیوانات، سنایی گوید :

بیت

صورت بخل[1] آنکه زردار است   تیز با هار وکون باهار است

ومختاری گوید:

بیت

ترش بچهره و دندانش چون ترا شهٔ نار

گره بروی ومیان پاش [2] پر گروههٔ هار

هاری ـ کناس زیرا که هار یعنی سرگین را برمیدارد .

هاژ وهاژو وهاژه ـ متحیر وفرومانده وخاموش که ازحسرت بریکجای فرو-مانده و واله شده باشده باشد، و هاژوییدن حیران شدن و فرو ماندن ، ناصرخسرو گوید:

بیت

همواره همیرو سپس دانش زیرا کـه

گنده بود آن آب که استاده بود هاژ[3]

*۱ــ در بعض نسخ نحل.

*۲ــ در بعض نسخ بر .

*۳ــ دریك نسخه، وفخری گوید :

بیت

فلك گرچه بیش از قیاس است ووهم   بـرهمت تو حقیر است و هـاژ

ودرفرهنگ بمعنی زبون وحقیر گفته وهمین بیت آورده .

هاژیدن ـ بکسر زاء معجمه، نگریستن.

هاس ـ بمعنی دیگرباشد، مختاری گوید:

بیت

طیبتی کردم و پشیمانم تاچنین‌چیزهانگویم‌هاس

هاك ـ بوزن ومعنی خاك مرقوم یعنی تخم‌مرغ.

هاکره‌وهاکله ـ بکاف موقوف ،کسی که درسخن‌زبانش بگیرد،وبتازی‌الکن گویند ، مؤلف تاریخ معجم گوید :

بیت

بـدور معدلتش رهزنـان دزد از بیم

شدند هـاکره از کاف کاروان گفتن

لیکن در دیوان سوزنی این بیت یافته شد برین وجه :

بیت

زعین عدلش زای زبان دزد براه چوهاکره‌شوداز کاف کاروان گفتن

وبرین تقدیر دوکلمه است ها جداست وکره جداست .

هالـدومیل که‌هرطرف‌میدان‌سازند،تاچوگان‌بازان‌گوی‌ازمیان‌آن‌بگذرانند، مولوی گوید :

بیت

شاد باش ای مقبل فرخنده فال گوی معنی را همی برسوی هـال

وقراروآرام ، سوزنی گوید :

بیت

نهال خواب مرا سیل دیده برد چنانکه

نه‌خواب‌ماند قرار ونه‌هوش ماندونه‌هال

و مرادف هیل یعنی الاچی که بتازی قافله گویند نیز آمده، لیکن بدین معنی عربیست .

هاله ـ دایرهٔ گردماه، لیکن بدینمعنی عربیست ، و آرام گرفته و قراریافته و این معنی ازهال ماخوذ است ، ونوعی ازهیزم که بجای مشعلها سوزند ، ودرفرهنگ بمعنی مفتن ومفسد نیز آورده ، وبمعنی رنگ ولون نیز گفته ، ادیب صابر بهردومعنی گوید :

بیت

رنجم همیشه هست ز دست دلالهٔ
دلالهٔ کـه هست بهر خـانه هـالهٔ
برداشت آن عروس ودر آوردپیش من
و انگیخت در برم زنکی زرد هـالـهٔ

هامال ـ قرین وهمتا مرادف همال ، خسروی گوید :

بیت

این آتش واین بادوسوم آب ودگر خاك
مر چار موافق نه بیکجا و نه هـامال

هاماوران ـ بلادیمن که هماوران گویند، وبعضی گویند ازبلاد شامست بمعنی بلادیمن ، فردوسی گوید :

بیت

جهانی پر آشوب لشکر شدند بهاماوران جمله یکسر شدند

هاموار وهامواره ـ یعنی همیشه ، زجاجی گوید :

بیت

برفتند گردنکشان هاموار بنزدیك مستظهر کامکـار

هامـراه ـ یعنی همراه ، فردوسی گوید :

بیت

سك و گرك و همسایه و هامراه		بدندش همه سال پویان براه

هامون ـ دشت وزمین هموار .

هامی ـ سرگشته وسرگردان .

هامیان ـ یعنی همیان، لامعی جرجانی گوید:

بیت

بازر [1] چو باز گردد از بیم آن بود

زایرش را که بگسلد از هامیان میان

هامرز ـ بفتح میم و سکون زاء معجمه در آخر ، بلغت پهلوی بمعنی برخیز باشد .

هانی ـ بنون مکسور، بلغت پهلوی بمعنی بنشین بود ، ودرفرهنگ این هردو لغت ازتاریخ طبری نقل کرده .

هان ـ کلمه ایست که درمحل تاکید گویند، خواه دراعراض وخواه درغیر آن .

هایاهای ـ شوروغوغای ماتم .

هایاهوی ـ شوروغوغای شادی ، انوری گوید :

بیت

فلك از مجلس انس تو پراز هایاهوی

عالم از گریهٔ خصم تو پراز هایاهای

هاینه وهایینه ـ مخفف هرآینه .

الاستعارات

هادی مهدی غلام ـ یعنی سرورکاینات .

۱ـ دربعض نسخ بازر، ودرنسخهٔ جهانگیری مصراع اول چنین آورده: ویارارچه یار گردد زوبیم آن بود .

هاروت فن - یعنی ساحر .

مع الباء التازی

هباك - بالفتح ، فرق سر ، فردوسی گوید :

بیت

یکی گرز زد ترك را برهباك کز اسپ اندر آمد هماندم بخاك

هبد - بفتحتین ، ماله که زمین زراعت بدان هموار سازند، وبعضی بباء فارسی گفته‌اند،ودر نسخهٔ سروری گوید بفتح‌ها وسکون یاء حطی چیزی که خرمن بآن بباد دهند تا کاه‌ازدانه جدا شود، و گفته که درموید بفتح ها وبای موحده آورده .

هبر - بفتحتین، چرك وریم، پوربها گوید:

بیت

کس‌چوچاهیست‌پرزخون‌وهبر مردم از وی چکار یابد وفر

وسنایی گوید :

بیت

دشمنان‌بدجگر که رابسنبنداز کلوخ

دوستان نیك دل را خم بشویند ازهبر

هبك - بفتحتین‌وکاف تازی در آخر،کف‌دست باشد .

مع الباء الفارسی

هپاك - بالضم، تارك سر، ودر نسخهٔ سروری بفتح‌ها وباء تازی گفته ، چنانکه گذشت .

هیپـون - بوزن ومعنی اپیون یعنی افیون ، ناصرخسرو گوید :

بیت

دادکن ازنام نیك خواهی زیرا که

عقل ترا هزل دشمن است چو هپیون

مع الجیم التازی

هج ـ بالفتح ، راست وایستاده مانند علم وستون وچون چیزی برزمین افتاده باشد، وراست کنند، گویند هج کرد یعنی راست کرد ، فخری گوید :

مصراع

از نیزهٔ او کرد علمهای ظفرهج

ومنجیك گوید :

مصراع

گردون علم حکمت بربام توهج کرد

هجاور ـ بفتحتین، شهریست منسوب بخوبرویان ، پوربها گوید :

بیت

ای کرده روح بالب لعل تونوکری معشوق ازبکی و نگار هجاوری

هجند ـ بفتحتین ، سبزه ایست که برغست نیز گویند ، عسجدی گوید :

بیت

نه هم قیمت لعل باشد بلور نه همرنگ گلنار باشد هجند

هجیر ـ بالفتح و یاء معروف ، پسر گودرز که سهراب او را وقتی که بایران میرفت، درپای قلعهٔ سپید[1] که درسبزواراست، درجنگ زنده گرفت ، فردوسی گوید:

بیت

هجیر دلاور میانرا به بست بران بارهٔ تیزتگ بر نشست

۱ـ دراکثرنسخ سپندورو، سپندومرقوم است وآن تصحیف سپیددژ است .

وبالضم ، همان حجیر یعنی پسندیده ونیکو ، سوزنی گوید :

بیت

سیرت ببرج لهوو طرب باد سال وماه

بـا طلعت چو مهر هجیر اندر آسمان

وظاهراً [1] نام آن دلاور نیز بضم است، واز پسندیده اخذ بفتحتین کرده‌اند.

مع الدال

هدنج و هدنگ ـ خنگ[2] باشد .

هده ـ بالضم، بمعنی حق باشد مرادف هوده، وبیهوده وبیهده ازین ماخوذاست، ودر نسخهٔ سروری بمعنی فایده ونفع گفته ، قطران گوید :

بیت

مهرخواهی زمن وبدمهری	هـده خواهی زمن و بیهدهٔ

الاستعارات

هدیهٔ جان ـ یعنی خط ومکتوب ، خاقانی گوید:

مصراع

هدیهٔ جانم روان دارید بردست صبا

هدیه دادن ـ زری که بفقرا بعدازطعام خوردن دهند، ودندان‌مزد نیز گویند.

مع الراء

هـر ـ بالفتح ، کلمه‌ایست که افادهٔ معنی عموم کند ، ودانهٔ که میان گندم روید

---

*۱ـ ظاهراً دردو نسخه نیامده‌است ودرهمهٔ پنج نسخ که آمده « و ازپسندیده اخذ بفتحتین کرده اند» مرقوم است. توضیح آنکه، درنسخهٔ متعلق به جناب آقای سر تیپ سرود، چنین آمده است« لیکن نام پهلوان نیزازین معنی مأخوذاست، پس آن نیز بضم ها باید.» م.ع

*۲ـ دریك نسخه اسپ خنگ.

وخوردن آن مضر بود، بنا برین ازمیان گندم جدا کنند ، لیکن در نسخهٔ سروری گفته که بضم هاست ، و در فرهنگ بفتح آورده ، وبضم درفرهنگ بمعنی ترسیدن، وازجای رفتن دل بود؛ وبالکسر کلمهٔ که بدان گوسفند رابسوی خود خوانند، لیکن بدین معنی عربیست ، وبتشدید راست .

هرا ـ بالفتح وتشدید را ، ساخت اسپ چون سینه بند ، ولجام وغیره ، ودر فرهنگ گفته که گلولهای زرین وسیمین که درساخت اسپ تعبیه کنند، بنا برمشابهت آن بهلیله که آنرا هرا گویند، وبعضی شعرای متقدمین ومتاخرین بمعنی ساخت اسپ نظم نموده اند، هیچ معلوم نیست که بآن معنی نرسیده‌اند یا آنکه بدینمعنی نیز آمده ، و مخفی نیست که هرا بمعنی هلیله هندیست ودرفارسی نیامده، وبالضم ، ترس وبیم ، و درخشیدن شمشیر ،نظامی بهردومعنی گوید:

بیت

زهرای حمله زهرای تیغ شده آب خون دردل تند میغ

وآواز مهیب مانند آواز سباع ووحوش ، فردوسی درصف شب گوید :

بیت

نه آوای مرغ و نه هرای دد زمانه زبان بسته از نیك وبد

ودرنسخهٔ سروری بفتح ها گفته، وبالکسر، فروریختن، ونام شهرهری، نظامی گوید :

بیت

بهرای گنجش چوپدرام کرد به پهلوزبانش هری نام کرد

ودربعضی ازین معانی تأملست.

هراس ـ بالفتح ، درختی است بسیار خار، وبالکسر، ترس وبیم وبرین قیاس هراسیدن وهراسد وهراسید .

هراسه ـ بالکسر،چوبی که میان کشتزار استاده کنند، وگاه لته به بندند وگاه

صورت سازند که جانوران بهراسند ، و از ترس بکشتزار نیایند ، و بتازی محذار گویند .

هراش ـ بالفتح، قی‌واستفراغ ، شهید گوید :

بیت

زچه توبه نکندخواجه که‌هر جا که رود
قدحی می نخورده کنند زود هراش

هرآیینه دهرآئینه ـ ناچار وبیشك.

هرپاسپ ـ بالفتح وسین موقوف وهردوباء عجمی ، ستارهٔ‌سیاره وجمع او:هر-پاسبان باشد .

هربد ـ بالکسر وبای مفتوح ، پرستندهٔ آتش ، هربذ معرب آن بکسر با وذال معجمه .

هرشه ـ بالکسر وشین منقوطه ، عشق پیچه کذافی‌الاختیارات .

هربو ـ بالفتح و ضم باء موحده ، در نسخهٔ سروری گلیست شبیه بریحان ، اخسیکتی گوید :

مصراع

اگرچه‌هربوچون‌ضیمران بوددرشکل
کجا توان شبه ضمیر بهربو کرد

هرکاره ـ بالفتح، دیگ سنگین سر گشاده که دران آش و جز آن پزند، وبه خراسان‌معروف است،فردوسی گوید:

بیت

بیامد زن ازخانه‌باشوی گفت   که هرکاره و آتش آور نهفت

هرگ ـ بالضم وکاف فارسی ، بیعقل ومبهوت .

هرماس ـ بالضم، اهرمن ، ناصرخسرو گوید:

بیت

از ره نام همچو یکدگرند　　سوی بیعقل هرمس وهرماس

هرمز هرمزد وهرمس وهرمست ـ نام مشتری، وششم روزازهرماه‌شمسی، وفرشته‌ایست که تدبیراموروومصالح روزهرمز بدو متعلق است ، ونام پسرنوشیروان ، ونام پسربهمن بن‌اسفندیار، وبندر معروف برکناردریا، و نام‌عاشق‌گل، نزاری گوید :

مصراع

بلبل‌هرمزصفت درطلب وصل گل

وکتاب گل وهرمزشیخ عطار دربیان قصهٔ ایشان معروف است .

هرند ـ بالکسر و فتح دوم و سکون نون ، رودیست در نواحی جرجان که منبعش کوههای ری باشد و از جوانب چشمها بدان میریزد و رودی عظیم میگردد چنانکه هیچکس را قدرت عبورازان نباشد ، ابن‌یمین گوید :

بیت

سخن چشمهٔ چشمم که هرندیست روان
چون‌هرندش بروانی‌سوی جرجان‌که‌برد

وقصبه‌ایست‌ازنواحی‌صفاهان.

هرو ـ بالفتح وواو درآخر، دلیرودرنسخهٔ سروری بزاء معجمه آورده‌وگفته وگفته‌که اشعاربحرکتش نکرده‌اند.

هروانه ـ بالفتح، شکنجه وعذاب وهروانگه جای‌عذاب‌وشکنجه، ودارالشفا زیراکه دیوانگان را درانجا بشکنجه کشند،وگاهی‌هروانه‌بمعنی‌دارلشفا نیزاستعمال کنند ، فردوسی گوید :

بیت

بفرمودکین را بهروانگه　　برند وکنندش همانجاتبه

وفخری گوید :

بیت

هست دیوانه حکم کن شاها تـا برندش بسوی هروانـه

هروی ـ[1] بکسرها وواو ، دانه ایست مانند ماش که درمیان باقلا بود .

هروتوم ـ بالفتح وضم را وتاء فوقانی وهردوواو مجهول، اسپغول و بحذف واواول وسکون را نیز آمده .

هروك ـ بفتح ها وواو، نام خسرو پرویز و در فرهنگ گفته که این لغت از جاماسپ نامه نوشته شد .

هروم ـ بفتح ها وضم را ، نام ولایت بردع ، نظامی گوید :

بیت

هرومش لقب بودز آغاز کار کنون بردعش خواند آموزگار

ودرفرهنگ[2] گفته که نام پهلوانیست، وهمین بیت آورده بردعی خوانده، وسهوی عظیم کرده .

هره ـ بالضم وتشدید را ، مقعد، روحی سمرقندی گوید، درصعوبت راه :

بیت

کوهش بسان هره در آورده سر بهم

دستش بسان شله نهـاده زهار بـاز

وزکی مراغی دروصف زشتی وتنگی کاغذ گوید :

بیت

تنگ و تاریك چون درهره زشت وبدرنگ همچو بام زهار

---

*۱ـ دراکثر نسخ همچنین اعنی **هروی** بیا بعد واو مرقوم است، وهمان درسراج اللغات از رشیدی منقول است، امادردو نسخه هرول بلام بعدواوامده واین موافق سروری و برهان است.

*۲ـ قوله درفرهنگ گفته اه درهمه نسخ موجوده مرقوم است، اما این ایراد بر فرهنگ جهانگیری که ازلفظ فرهنگ همان متبادراست وارد نمی شود چه دران لفظ هروم را بمعنی نام پهلوانی و نام شهری هردوآورده وشعر نظامی بهسند معنی دوم آورده نه اول.

وگیاهی است که میان جو و گندم روید، وغوره کند کنگره‌دار، ودران چند دانه باشد که خوردنش مستی ودیوانگی آرد، وکالبنگ وهربنگ بالضم، نیز گویند.

هرین ـ بالضم وکسر رای مشدد، آواز مهیب، مانند آواز سباع ووحوش که هرا نیز گویند.

هریوه ـ بکسرتین ویای مجهول وواو مفتوح، منسوب بشهر هری عموماً، و زرخالص رایج خصوصاً، وزن فاحشه، ابوالحسن شهید گوید:

بیت

چند بردار داین هریوه خروش نشود باده بر سرودش نوش

راست گویی که در گلوش کسی پوشکی را همی بمالد گوش

هرگز ـ یعنی هیچ وقت وزمان، وهمیشه ولایزال، وهرگزی یعنی پاینده وباقی، ناصرخسرو گوید:

بیت

هرچه او برود هرگزی نباشد اوهرگزی وباقی او زوالست

الاستعارات

هرهفت ـ زینت وزیب، وهفت ونه نیز خوانند، وآرایش هفتگانه را گویند، یعنی حنا ووسمه وگلگونه وسپید آب وزراك وغالیه وسرمه.

مع الزاء التازی

هزار ـ عدد معروف، وبلبل، هزاران جمع آن، لیکن ازین بیت حافظ غیر آن ظاهر میشود:

مصراع

عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

وهزار داستان [1] وهزار آواز نیز گویند.

هزاراسپ ـ قلعه ایست ازمضافات خراسان.

هزاربر ـ بضم باء موحده، قلعه‌ایست ازولایت خراسان.

هزارتابه ـ نامیست ازنامهای آفتاب، سیف گوید:

بیت

تا می‌تابد هزارتابه　　از گنبداین کنانه‌طارم

هزارچشمه ـ ریشی‌است که بیشتر برپشت آدمی‌بر آید، وبتازی‌سرطان گویند، وبعضی‌گویند ازقسم سرطان‌است که کفگیرك نیز گویند.

هزاخانه و**هزارتو** ـ یعنی شکنبه.

هزاررخشان ـ گیاهی‌است که میوهٔ آن مانند خوشهٔ انگورباشد، وپوست آن ستبرودردباغت بکار آید.

هزاك ـ بالضم، ابله‌و نادان‌که بسخن‌زود فریفته شود،‌ودرنسخهٔ سروری بفتح آورده، وگفته که‌ابوحفص بمعنی زبون گفته، دقیقی گوید:

بیت

ببایدداشت‌دایم‌خویش‌راراست　　نباید بود مردم را هزاکـا

هزد ـ بفتحتین، همان بیدستر یعنی سگ آبی‌که هم درآب وهم در خشکی زندگانی‌کند.

هزدگند ـ جند بیدستریعنی خایهٔ آن‌که ازدواهای مقرریست.

هزمان ـ بالفتح، مخفف‌هرزمان، خاقانی‌گوید:

مصراع

نگاریدم‌بسرخ وزرداشك‌وچهره هزمانش

---

[1] ـ درسه نسخه: هزاردستان وهزارداستان وهزارآواز گویند،ـ دریك نسخهٔ‌هزارآوا، بدون زاء معجمه‌درآخر ودربواقی باآن ومشهوراول‌است.

هزینه - بالفتح و کسر زا ، خرج باشد، چنانکه حکیم سنایی گوید ، [1] در کتابتی نوشته، که خزینهٔ دولتی که هزینهٔ خواهش روح القدس است، بر کلبهٔ کلاب دین قیاس مکن ؛ فردوسی گوید :

بیت

هزینه باندازهٔ گنج کن		دل از بیشی گنج بی رنج کن

و کمال گوید :

بیت

کردم هزینه در ره مدح تو نقد عمر

ور اندکی بماند ازان هم برای تست

و بمعنی نفقهٔ عیال نیز گفته اند ، و در نسخهٔ سروری وظیفه هر روزه، ابوالفرج [2] گوید :

بیت

همه عالم عیال جود ویند		او دهدشان هزینه و کابین

و درفرهنگ گوید که گاهی بمعنی خزانه اطلاق کنند، چنانکه در **تفسیر حسینی** نقل کرده، در تفسیر آیهٔ **والذین یکنزون الذهب** ، که اگر دیگران هزینهٔ مال کنند ، تو خزینهٔ اعمال کن، اگر دیگران کنوز اعراض فانیه جویند تو رموز اسرار باقیه جو .

هزارمیخ - یعنی فلك .

هزارمیخی - ژندهٔ درویشان .

مع الزاء الفارسی

هژیر - بالضم، بوزن ، و معنی حجیر مرقوم یعنی خوب و نیکو ، دقیقی گوید:

۱- لفظ گوید درهمهٔ نسخ موجوده مرقوم است اما اسقاط آن اولی است، چه ازجهانگیری معلوم می شود ، که حکیم سنائی این عبارت را درجواب تاجری که گمان دزدی به شاگرد او کرده بود مرقوم ساخته؛ **توضیح** آنکه، **کتابت** مورد بحث که طبع و منتشر شده است ، ازطرف **حکیم سنایی** به **حکیم عمر خیام** نوشته شده ، دردفاع ازشاگردخویش، ورفع اتهامات منتسبه بوی . **م.ع**

۲- درچاپ کلکته «ابوالفرج» باحای حطی .

مصراع

ای همچنان چون جان و تن آثار و افعالت هژیر

و در نسخهٔ سروری بفتح ها گفته .

هژهار ـ بفتح هردوها ، دندان زیاده که اسپ را پدید آید .

مع السین

هستو ـ بالفتح ، بوزن و معنی خستو ، یعنی مقرو معترف ، و در فرهنگ بمعنی حقیقت اشیا نیز گفته ، اسدی گوید :

بیت

بهستیش هستوشدی از نخست اگر خویشتن را شناسی درست

هستودان ـ بالفتح ، پادشاهی از پادشاهان آذربایجان که ممدوح قطران است .

هسر ـ بفتحتین ، یخ و هسیر باضافهٔ یا نیز آمده ، لیکن اصح مسر بمیم است ، چنانکه گذشت .

هسد ـ بفتحتین ، غله برافشان که آنرا چهج نیز گویند .

هستره ـ بفتح ها و تاء قرشت ، جوالی که بر پشت الاغ اندازند ، و بآن خشت و جز آن کشند ، و زنبر نیز گویند ، چنانکه گذشت .

مع الشین

هش ـ بالفتح ، رفتن ، و گل و لا ، و بالضم ، زیرکی ، و جانرا نیز گویند ، و بهر دو معنی هوش مرادف آنست .

هشپلك ـ بضم ها و باء فارسی و فتح لام ، صفیری که دو انگشت را در دهان

کرده بتندی باد کنند تا صدا بر آید، چنانکه کبوتربازان کنند .

هشت دهان ـ گلیست که آنرا خیرو گویند، ودراختیارات بدیعی نوشته که عود هندیست .

هشتن ـ بالکسر، رها کردن وفروگذاشتن، وبرین قیاس هشت وهشته .

هشتویش ـ بالفتح وکسرتا وواو ویای مجهول وشین منقوطه در آخر ، روز پنجم ازخمسهٔ مسترقه .

هشنگ ـ بفتحتین وسکون نون وکاف فارسی در آخر، مردبی سروپا.

هشوار وهشیور وهشیوار ـ یعنی مرد هوشیار ، فردوسی گوید :

بیت

خبریافت لختی شه کاردان　　　هشیوارو باهنگ و بسیاردان

هشومند ـ بالضم، یعنی هوشمند ، فردوسی گوید :

بیت

زتخمی که کشتی درین رودبار　　　ترا داد ای نا هشومند بار

هشو ـ بالضم، یعنی هوش .

الاستعارات

هشت باغ وهشت بستان وهشت منظر[1] یعنی هشت بهشت .

مع الفاء

هف هف ـ بفتح هردوها، بانگ سگ .

۱ـ درسه نسخه: وهشت ماوا .

هفت ـ [1] بالضم ، هردمی که از آب وشراب وهرمایع فرو کشند، وبترکی قرت گویند ، جامی گوید :

بیت

برف ودوشاب مفت میخوردیم   هریکی هفت هفت میخوردیم

وبالکسر ، اندك خشکی که بعد از تری پدید آید .

هفت اندام ـ رگ معروف که چون بگشایند از جمیع اندام خون کشیده شود وبتازی نهرالبدن واکحل گویند .

هفت برادران وهفت داوران وهفت اورنگ ـ بنات النعش.

هفت برگ ـ گیاهی است که مازریون نیز گویند.

هفت رنگ ـ گلیست که هفت رنگ دارد ، اسدی گوید :

بیت

هـزاران صفت گل دمیده ز سنگ

ز صد برگ ودوروی و از هفت رنگ

ودراختیارات گوید: خیری بنفش است .

هفت زرده ـ بهترین نرگسها است که صدبرگ نیز گویند، وبتازی عبهر مضاعف خوانند .

هفتك ـ ربع کلام الله .

هفوش ـ بفتح ها وواو ، نوعی است ازطعام .

الاستعارات

هفتاد ودوشاخ وهفتاد ودو کیش ـ یعنی هفتاد ودوملت .

هفت اژدها وهفت آینه وهفت آئینهٔ خودبین وهفت چشم چرخ وهفت چشم

۱ ـ دردو نسخه ـ هفت وهفته.

خراس و **هفت در** و **هفت دستنبو** و **هفت رخشان** و **هفت گیسودار چرخ** و **هفت مهرهٔ زرین** و **هفت نوبتی چرخ** - سبع سیاره، خاقانی گوید :

بیت

درکف بخت بلندش‌زاختران هفت دستنبوی زیبا دیده ام

هفت‌آسیا و **هفت‌بام** و **هفت پرگار** و **هفت‌پوست** و **هفت چتر آبگون** و **هفت خراس** و **هفت خروار کوس** و **هفت نیم خایهٔ مینا** - یعنی افلاك .

هفت پدر - یعنی هفت فلك وسبعهٔ سیاره را [1] نیز گویند .

هفت‌پرده - هفت آسمان وهفت پردهٔ چشم .

هفت‌پیکر - یعنی سبعهٔ سیاره، وهفت قرا، وهفت فلك .

هفت تنان و **هفت مردان** - اصحاب کهف وابدال .

هفت‌دور - یعنی هفت هزارسال که هرهزار بستارهٔ تعلق دارد .

هفت ده - آراسته وزیورپوشیده، و بکسر دال، کنایه ازهفت فلك، و هفت کشوراست .

هفت‌دانه - یعنی آش عاشورا .

هفت راه - یعنی‌هفت پردهٔ چشم، حافظ راست :

بیت

اشك حرم نشین نهانخانهٔ مرا ازسوی‌هفت‌راه ببازارمیکشی

هفت‌کار - یعنی چیزهفت رنگ، ابن‌یمین گوید :

بیت

بـاز فراش چمن یعنی نسیم نو بهـار
برچمن گسترد فرشی ازپرند هفت‌کار

هفت‌گاه - یعنی هفت فلك، وهفت کشور .

۱- دربعض نسخ : نیز بطریق کنایه گویند .

هفت گنجینه ـ یعنی زرو نقره و آهن وقلعی ومس وسرب وبرنج .

هفت گیسودار ـ یعنی هفت سیاره ، خاقانی گوید :

بیت

درر کابش هفت گیسودار وشش خاتون ردیف

بر سرش هر هفت وشش عقد جهان[1] افشانده‌اند

هفت وشش ـ یعنی سبعهٔ سیاره و شش جهت .

هفت و نه ـ یعنی، زیب و زینت، و آنرا هرهفت نیز گویند ، عمید لومکی[2] گوید :

بیت

عروس دولت تو باد هفت و نه کرده

ببام قصر جلال تو تا ابد مسکون

هفت آبا و **هفت بنا** و **هفت بینان** و **هفت پردهٔ ازرق** و **هفت خضرا** و **هفت سقف** و **هفت طارم** و **هفت قلعهٔ مینا** و **هفت کحلی** و **هفت مندل** و **هفت منزل** و **هفت طلای خضرا** ـ یعنی هفت آسمان ، خاقانی گوید :

بیت

از جور هفت پردهٔ ازرق ز اشك لعل

طوفان بهفت رقعهٔ ادکن در آورم

وله :

بیت

رای تو ورای هفت طارم		خصم تو فرود هفت بینان

وله :

۱ـ دریك نسخه: جهان .

۲ـ درچاپ کلکته «لویکی»

بیت

از اشك خون‌پیاده و از دم کنم سوار

غوغــا به هفت قلعهٔ مینــا بر آورم

هفت بانو وهفت خاتون وهفت دختر خضرا وهفت سلطان وهفت شمع و هفت شمع بی‌دخان وهفت طفل جان شکر و هفت مشعله وهفت نقطه ـ یعنی سبعهٔ سیاره ، خاقانی گوید :

بیت

از پی پرواز مرغ دولت او بود و بس

نورها کین هفت شمع بی دخان افشانده اند

هفت اصل وهفت رقعهٔ ادکن وهفت شادروان ادکن ـ یعنی هفت طبقهٔ زمین، وهفت کشور، خاقانی گوید :

بدستش دادهفت ایوان خضرا		کلید هفت شادروان ادکن

هفت الوان ـ طعام رنگارنگ ونیز مائدهٔ که بحضرت عیسی علیه السلام از آسمان نازل شد، وآن نان ونمك وماهی وسرکه وشهد وتره وروغن بود .

هفت حجلهٔ نور ـ یعنی هفت پردهٔ چشم ، خاقانی گوید :

بیت

بهشت بهو بهشت اندرین سه غرفهٔ مغز

بهفت حجلهٔ نور اندرین دوحجرهٔ خواب

هفت خط وهفت رصد ـ یعنی هفت اقلیم .

هفت خلیفه ـ یعنی خلماء روح وآن هفت عضو باطنست: دل وشش وجگر و وزهره وگرده وسپرز ومعده ، ونیز کنایه ازروح حیوانی وعقل وحواس خمسه .

هفت طبق ـ یعنی طبقات آسمان وزمین .

هفت علفخانهٔ فلك ـ یعنی هفت کشور ، خاقانی گوید :

بیت

آتش زنیم هفت علفخانهٔ فلك		چون بنگریم نزل فراوان صبحگاه

هفت فرش و **هفت نطع** ـ یعنی هفت طبقهٔ زمین ، وهفت کشور .

هفت محیط ـ یعنی هفت فلك.

هفت مردان معظم ـ یعنی اصحاب کهف ، ونیز کنایه از ابدال .

مع الکاف التازی

هکچه ـ بالضم ، و **هکك** بالضم وفتح کاف اول ، فواق که بهندی هچکی گویند ، یوسفی گوید :

بیت

از امتلی آنکه هکچه گردد یارش

باید که کنی مقیسی [1] در کارش

وخسرو گوید :

بیت

ز آب سنان بسینهٔ دشمن فرو نشان

چون از امتلای خوف دل اورا هکك بود

هکری ـ بضم وکسر رای مهمله ، کشتی که بآب باران حاصل شود، وبخسی نیز گویند .

هکوی ـ بالضم وواو مکسور، سرگشته ومتردد، و در نسخهٔ سروری بفتح هاوضم کاف، بمعنی تردد آورده ، وبمعنی شراب نیز گفته، و بضم ها وکاف خربزهٔ نارسیده .

هکهك ـ بضم هردوها ، آواز گریه که در گلو باشد ، خسرو گوید:

بیت

صوفی قرابه از می هکهك گریه گشاد

گریهٔ خونین او درسجده جای او ببین

---

[1] ـ در بعض نسخ : معیقی .

مع الکاف الفارسی

هگرز ـ بالفتح و کسر کاف ، یعنی هرگز ، ناصرخسرو گوید :

بیت

مردم اگر زاب مرده زنده بماندی خلق نمردی هگرز برلب جیحون

وله :

بیت

کی کرد بهین کارجز بهین کس حلاج نبافد هگرز دیبا

مع اللام

هل ـ بالضم، آغوش ، مولوی گوید :

بیت

ای عشق خندان همچو گل ای خوش نظر چون عقل کل

خورشید را در کش بهل ای شهسوار هل اتی

و بالکسر ، مخفف هیل یعنی الاچی، و بمعنی بگذار گویند: بهل یعنی بگذار،
و برین قیاس هلد، یعنی بگذارد ، و هلید و هلیدن ، مولوی گوید :

مصراع

تا عناصر یکدگر را واهلد

هلاشم ـ بفتح ها و شین ، همان لهاشم، یعنی زشت وزبون ، انوری گوید:

بیت

خطی نه سخت نیکو خطی ازین میانه

شعری نه نیک عالی شعری ازین هلاشم

لیکن لهاشم بضم شین بوده چنانکه گذشت .

هلالوش ـ بالفتح ، فتنه و آشوب کـه خلالوش نیز گویند ، ناصر خسرو گوید : .

بیت

هلاوش جویان دین بیهشند تو بیهوش را در هلالوش کن

هلاهل ،هلهل ـ بکسر هاء دوم ، زهری که هیچ تریاق بآن مقاومت نکند، پور بها گوید :

بیت

حنظل شود بتلخی و هلهل شود بطبع

دندان چون بر طبرزد و شکر نهادهٔ

هلا ـ کلمهٔ تنبیه است که بدان نداکنند ، فردوسی گوید:

مصراع

هلانیغ و کوپالها بر کشید

هلاهلا ـ بفتح هردوها، آسان وسهل ، کمال گوید :

بیت

زیان‌مالی وجانی توان‌تحمل کرد ولی شماتت اعدا هلاهلا نبود

هلتاك ـ بالفتح و تاء فوقانی، برف ودرنسخهٔ سروری بجای تانون آورده .

هلك ـ بضم ها وفتح لام ، چرم پارهٔ مانند کفهٔ ترازو که از سر چوب منجنیق بیاویزند،وپرازسنگ کرده بجانب قلعهٔ خصم اندازند ، عمید لومکی[1] گوید:

مصراع

چون هلکی شدم به‌فن‌بستهٔ منجنیق تن

هلندوز ـ بفتحتین وسکون نون وزاء منقوطه درآخر ، گیاهی است،که در دواها بکار آید .

۱ـ درچاپ کلکته: «لویکی» .

هلنند ـ بفتحتین وسکون نون دوم وفتح نون اول ، کاهل و بیکار ، مولوی گوید :

بیت

چو او مـاه شکاف است شما ابرچرایید
چواوچست‌وظریف است‌شماچون‌هلنندید

هلو ـ بضمتین ، شفتالوی[1] آردی .

هلوزون ـ بفتحتین و سکون واو و زاء منقوطه مضموم ، نقاشیها و اسلیمی خطاییها که براطراف کتابه نقش کنند .

هلیو ـ بکسرتین ویاء مجهول ، سبد، و درنسخهٔ سروری بفتح ها وضم یا و سکون لام [2] بوزن‌غریو گفته .

هلیال [3] ـ بالفتح، غربال .

هلیوی ـ بفتح ها وکسرلام ویای مجهول و واو مکسور ،گردکان بازی‌که آنرا هلیو وهولك نیز گویند، ودرنسخهٔ سروری چرخی‌که ازچوب وخاشاك‌سازند، وبر آب نهند ، وبدان‌کنند .

الاستعارات

هلال منظر ـ یعنی شاهد .

۱ـ دردو نسخه شفتالوی آردی ودرچهار: شفتالو، صاحب سراج بنابر نرسیدن نسخهٔ صحیحه باو میگوید، که‌رشیدی بمعنی مطلق شفتالو گفته وآن خطاست.

۲ـ در همهٔ نسخ موجوده همچنین مرقوم‌است ، اما بایدکه واو عطف بماقبل‌لفظ بوزن افزوده شود، چه صاحب سروری این لغت‌را بوزن بدخوو غریوهردو آورده .

۳ـ درهمه نسخ موجوده رشیدی هلیال بیای حطی‌مرقوم‌است ، اماصحیح هلهال بدوهای هوزاست چنانکه ازجهانگیری وسراج و برهان‌ثابت می‌شود .

مع المیم

همار وهماره ـ مخفف همواره ، کمال گوید:

مصراع

مرکب اقبال تو هماره بزین بادا

وبمعنی اندازه وبمعنی حساب که آمار و آماره خوانند نیز آمده .

هماس ـ بالضم انباز و همتا .

همال ـ قرین وهمتا .

همانند ـ بالفتح ، مانند وشبیه ، فردوسی گوید :

بیت

زکار آزموده گزیده مهان　　همانند تو نیست اندرجهان

وناصرخسرو گوید :

بیت

ای خوب خصال اربخرد باز نگردی

با بید و سپیدار همانند و همالی

هماور وهماوران ـ بالفتح ، همان هاماوران ، یعنی ولایت شام یایمن .

هماورد ـ بالفتح ، چون دوکس باهم جنگ کنند، هرکدام را هماورد دیگر گویند، فردوسی گوید :

مصراع

کس این پهلوان را همارد نیست

هماون ـ بالفتح ، کوهیست درایران ، فردوسی گوید :

مصراع

دو دیده بکوه‌هماون نهیم

هماویز ـ چون دو کس باهم تلاش کنند و بیاویزند هر کدامرا هماویز دیگر گویند .

همجا ـ بالفتح وجیم تازی ، ملامت .

همخوند ـ بفتح ها و سکون میم وضم خا و واو غیرملفوظ و سکون نون ، بمعنی ضد باشد .

همرفشده ـ بفتح ها وراء مهمله وسکون میم وفا ، اسپی که درپنج سالگی پا گذارد وهمه دندانهاش بر آید وهمرو شده نیز گویند که بجای فاواو باشد وبعربی قارح گویند بکسرراء مهمله .

همای آزاد ـ دختر بهمن که درنکاح بهمن بودبشریعت زردشت، واورا هما نیز گویند وداراب ازومتولد شد .

همباز ـ یعنی شریك وانباز.

همبر ـ یعنی همراه وقرین .

همتگ ـ یعنی همراه دردویدن ورفیق .

همداستان ـ همرازومتفق .

همزاد ـ جنی که همراه آدمی زایدودایم همراه او بود ، وهمسن وهم سال ، وهم توشه که درسفرهمراه بود وشریك درتوشه باشد، وتوام که ازیك‌شکم‌زاده‌باشد وهمشکم نیز گویند .

همدستان ـ یعنی دست بدست وهم سخن وهم نغمه .

همسان ـ یعنی همروش وهم طرز ، نزاری گوید :

مصراع

چون شودگوهروخزف همسان

همانا ـ یعنی پنداری، مرادف مانا که مرقوم‌شد .

همگر - بالفتح، رفوگر ومعنی‌ترکیبی بهم کننده پیوند دهندهٔ چیزها. پوربها گوید:

بیت

ورا عالی‌ترین منصب تمام است قضای همگر و جولاه دادن

ودر اکثر فرهنگها بمعنی جولاه گفته، زیراکه تار وپود را بهم می‌کند، واین معنی اگرچه بحسب معنی ترکیبی درست است، امااز شعر پوربها معنی رفوگر ظاهر میشود، ومجد همگر نیز رفوگر بوده نه‌جولاهه، واللّٰه‌اعلم.

همگنان - بکسر کاف فارسی، یعنی همه‌کسان، ودر فرهنگ گفته که جمع حاضررا گویند.

هملخت - بالفتح، نوعی‌ازپا افزار چرمی، ودرفرهنگ‌هندوشاه وشمس‌فخری وحافظ اوبهی نوشته‌اندکه چرم زیرموزه وکفش واقسام پاافزارباشد، کسائی گوید:

بیت

اگر خلاف کنی عقل را وهم بروی

بدرد ار بمثل آهنی بود هملخت

هموار - بالفتح،معروف،که آنرا هنوار نیزگویند، وبمعنی‌همیشه‌نیز آمده،که همواره نیز گویند .

همیان -بالفتح، معروف .

همیدون - یعنی همچنین وهم اکنون.

همیشک‌جوان - درختی است که برگهایش همیشه باشد، وبتازی حی‌العالم خوانند.

الاستعارات

هم‌آواز - یعنی موافق.

همای - کنایت ازاسپ، و نوعی‌ازعلم که بصورت همای‌برسر آن سازند، خسرو گوید:

بیت

مرا کاریست زینجا بوم بر بوم همای‌خویش خواهم راندتا روم

همایگی - کنایه ازیکانگی.

همبوی - یعنی‌هم روش وهمخوی.

همتازیانه - یعنی‌شریك درتاختن وتاراج نمودن.

همترازو[1] - یعنی برابر.

همداستانی - باصطلاح زری راگویند که در زمان نوشیروان از رعایادروجه خراج میگرفتند، ودرتاریخ طبری آورده‌که نوشیروان همه‌رعیت راگرد کرده، همه زمینها رامساحت نموده، بهمداستانی ایشان که آنرا هرسال سه‌بار ویاچهاربار بدهند خراج‌قرارداده، ولهذا آن خراج راهمداستانی یعنی‌مال الرضا نام‌نهاده.

همدست - یعنی‌شریك‌ومتفق.

همدم - کنایه از دو غواص کـه دم هر دو برابرباشد، چنـانچه هر گـاه دم نگاهدارند، هردو برابرتوانند نگاهداشت، چون یکی که‌دردریاغواصی کند، دیگری در بیرون دم نگاهدارد، چون دم این گرفته‌شود ، آنکه درآبست‌فی‌الفور بر آرند تا هلاك نشود، ودست وپا راگویند.

همای بیضهٔ‌دین - یعنی‌حضرت رسالت صلی‌الله علیه وآله وسلم.

همخانهٔ‌مسیح وهمسایهٔ‌مسیح - یعنی آفتاب.

همنفس‌صبح‌قیامت - کنایه ازطول مدت.

مع‌النون

هن - بالفتح ، منت ، رودکی گوید :

---

*۱- دربعض نسخ: همترازوهمترازو.

مصراع

ننهند منت برما و پذیردهن

و بالکسر ، بمعنی هست آمده.

هنباز ـ یعنی انباز .

هنج ـ بالفتح، امر بکشیدن وکشنده، و برینقیاس هنجیدن **وهنجد** و **هنجید**، و بمعنی سنگین و وقار ومقدار نیز آمده، مرادف هنگ، لبیبی گوید:

بیت

کمند عدوهنج از بهر کین		فروهشته‌چون‌اژدهای زرین

هنجار ـ راه و روش، چنانکه گویند: بدین هنجار یعنی‌بدین‌روش، و دراصل بمعنی راه جاده است ، و در تحفه گفته راه غیرجاده، ودرنسخهٔوفایی گوید که هنجار آنست که راه بگذارند، ودر برابرراه روند، چنانکه گویندفلانی برهنجارراه‌میرود، وصحیح آنست که هنجارراه جاده است، و راه وروش نیز از آن‌ماخوذ است، نظامی گوید :

مصراع

ز هنجار دیگربرآمد بروم

و در فرهنگ بمعنی رنگ و لون آورده، فخرگرگانی گوید :

بیت

چو این نامه بخوانی چشم میدار		که شمشیرم‌بخون داده‌است‌هنجار

و درین‌مثال تامل است ، چه معنی راه مناسب است .

هند ـ بالفتح، بمعنی هستند،خسرو گوید:

بیت

از مرد خرد بپرس زیراکه		جز تو بجهان خردوران هند

و منوچهری گوید :

مصراع

هر چه هند این ملکان بنده و مولای ویند

هندبید ـ کاسنی که بتازی هندبا گویند .

هندوبار ـ یعنی هندوستان، چنانکه گویند زنگبار ، و تحقیق آن درلغت بار گذشت .

هندسان ـ مخفف هندوستان ، فرخی گوید :

بیت

گرز جود تو نسیمی بگذرد بر زنگبار
ورز خشم تو سمومی بگذرد بر هندسان

هندوان ـ نام قلعهٔ بلخ .

هنگ ـ بالفتح ، سنگینی و وقار، اخسیکتی گوید :

بیت

سبکسارند چرخ وانجم از عزم زمان سیرش
گرانبارندگاووماهی ازحکم زمین‌هنگش

وقصد و آهنگ، مختاری گوید:

بیت

دلستانی را ز لفظ تو همی سازند ساز
جان ربایی رابه‌تیغ توهمی‌دارندهنگ

و زیرکی و دانایی، فردوسی گوید :

بیت

بدو گفت شیده که اینست هنگ   که مازنده‌ایم‌وتودررای‌جنگ

و بمعنی غار نیز آمده ، و بعضی گفته‌اند نام غاریست کـه در آن افراسیاب پنهان‌شد، و هوم‌عابد اورا گرفت،فردوسی گوید :

بیت

همی بود چندی بهنگ اندرون ز کرده پشیمان و دل‌پر ز خون

بهنگ‌اندران‌خفت آن‌شوربخت همی زار بگریست بر تاج‌وتخت

ودرفرهنگ‌بمعنی‌مقدار وبمعنی‌صدمه که آسیب نیز گویند[1] آورده، ودرنسخهٔ میرزاودرفرهنگ بمعنی قوم وسپاه‌نیز آمده، ودرزفانگویا بمعنی‌زکام،ودرتحفه‌بمعنی تیمار کردن‌ونگهداشتن آمده ، والله‌اعلم،درفرهنگ بکسرها پیچش شکم‌که بتازی زحیر گویند.

هنگامه ـ مجمع مردم ، و بمعنی وقت مرادف هنگام نیز آمده ، فردوسی گوید :

بیت

چو هنگامهٔ خواب بودش بخفت ببازارگان چیز دیگر نگفت

هنگار ـ بالفتح، تنـدی و تیزی و هنگارد، یعنی تندی‌میکند .

هنگامـ وقت وبمعنی هنگامه نیز آمده، شرف شیرازی مؤلف وصاف‌گوید :

بیت

ای‌شکسته‌حسن توهنگام‌گل بادهٔ عشرت فکن درجام‌گل

هنگفتـ بالفتح وضم‌کاف فارسی ، سطبر و گنده، خواه آدمی وخواه جامه و غیرآن، سنایی‌گوید:

بیت

بهترین‌جامهٔ بود هنگفت مرمرا اوستادچونین‌گفت

و ابن یمین گوید :

بیت

فرستادم بخـدمت رقعهٔ وی بدست پهلوی هنـگفت ولمتر

---

*۱ ـ در دو نسخه این چنین مرقوم است و همین صحیح است، و اینکه در بعض نسخ میان لفظ گویند و آورده ، (هنکین یعنی بـر زور و قـوت) ، و در بعضی (و هنکین یعنی برزورو و قوت) آمده، غلط است، چه قطع نظرازغیرمربوطی‌عبارت، لفظ هنکین درفرهنگ اصلا نیامده.

هنوز ـ یعنی تا اکنون، و هنیز نیز آمده ، فردوسی گوید :

بیت

خبردارداز ابن‌یامین‌هنیز　　　　که‌بروی‌نهتفه‌نماندست نیز

الاستعارات

هندو بار ـ یعنی دوات و آنرازنگبار نیز گویند ،کمال گوید:

بخاتم تو که‌دریاش تاکمر گاهست　　　　بخامه‌ات که بسرمی‌رود بهندو بار

هندوی باریك‌بین و **هندوی پیر** و **هندوی چرخ** و **هندوی سپهر هفتمین** و **هندوی گنبدگردون** و **هندوی هفتم‌چرخ** ـ یعنی زحل ،کمال گوید :

بیت

گر از همای فرت بر چرخ سایه افتد

گردد ز یمن جاهت هندوی چرخ مقبل

هندوی دریا نشین ـ یعنی قلم .

هندی و **هندی اژدها** ـ کنایه از تیغ و شمشیر هندی .

هنگام لنگ‌ونبرد ـ یعنی وقت جنگ .

هنگامهٔ‌طفلان ـ یعنی دنیا .

مع الواو

هو ـ بالفتح، زرداب که ازجراحت برآید، و درسامی آبی که درجراحت افتد ، چنانکه گویند :

ما مانیم و هویی　　　　زآمرزش فرومگذارمویی

وکلمه‌ایست که برای آگاهی گویند ، ابوسعید گوید :

بیت

هان مرداهو وهان‌جوانمرداهو! مردی کنی و نگاه داری سر کو؟

هـوارى ـ بالفتح وراء مهملهٔ مکسور ، بارگاه و خیمهٔ بزرگ که مخصوص پادشاهان باشد .

هوازى ـ بالفتح وزاء معجمهٔ مکسور، یکبارو ناگاه ، فرخی گوید :

بیت

هوازی مرا گوید آن شکرین لب
که ای شاعر اندر سخن ژرف بنگر

وقطران گوید :

بیت

اومرا شیرین‌چوجانست‌وگرامی‌چون‌جهان
ازجهان وجان هوازی کس‌ندارد دست‌باز

هوبر ـ بواومجهول وباء مفتوح ، دوش و کنار ، وبمعنی حمایت نیز آمده .

هـوبره ـ بفتح ها وبا ورا ، حیران، چنانکه در طبقات شیخ عبدالله انصاری آورده:که چون شیخ یعقوب‌میدانی پیش‌شبلی آمد، شیخ‌دست‌بروی‌فرود آوردو گفت: حیرك‌الله‌خدایتعالی‌تراهو بره کناد! یعقوب گفت: آمین!، وبالضم‌وواومجهول ، مرغیست که گوشتش لذیذ ونازك‌باشد، وچرز نیز گویند، وبتازی حباری‌وبتر کی تغدری گویند.

هوخ دهوخته دهوخت ـ بواومجهول، بیت‌المقدس، ودژهوخت نیز گویند ، لیکن مثال این معنی نیافتم .

هوختن‌دهوخیدن ـ یعنی کشیدن .

هود ـ بواومجهول ، رکوی سوخته که بربالای سنگ‌آتش‌زنه نهند، تاآتش دران‌گیرد، وجامه‌که نزدیك بسوختن‌رسیده وزردگشته باشد، وپرهود نیز گویند .

هوذر ـ بواومجهوو وذال معجمه ، چیزی بدوزشت .

هور ـ بواومجهول ، آفتاب ، وبمعنی مطلق ستاره نیز آمده ، فردوسی گوید:

بیت

زبیژن فزون بودهومان بزور   هنرعیب گرددچوبرگشت هور

وله :

بیت

بیکبارگی تیره شد هورتو   کجاشدچنان مردی وزورتو

ودرفرهنگ بمعنی بخت وطالع گفته، وهمین دوبیت آورده .

هورخش ـ بواومجهول ورای مفتوح ، آفتاب .

هورمزدوهورمز ـ همان اورمزد یعنی مشتری .

هوز ـ بواومعروف وزای معجمه در آخر، نام موضیعست ، ودرفرهنگ آوازو صداکه ازطاس برنجی وامثال آن برآید، نظامی گوید :

بیت

بازبانگ اندراوفتادزهوز   آهو آزاد شد زپنجهٔ یوز

هوس ـ [1] بواو مجهول ، هوس باشد ، ابن یمین گوید :

بیت

رزم بـربزم اختیـار مکن   هست مارابخودهزاران هوس

هوش ـ بفتحها ، مرادف بوش یعنی کروفروطمطراق، و بالضم وواومجهول، زیرکی ، وبمعنی جان ، وبمعنی مرگ وهلاك نیز آمده ، مولوی گوید :

بیت

سرمکش انـدر گلیم و رو مپوش

کین جهان جسمست سرگردان توهوش

و نظامی گوید :

۱ـ دربعض نسخ: هوس وهوسه، بالضم وبواومجهول .

بیت

بفرمود تا طوطهانوش را کشندوبرندازتنش هوش‌را

وبمعنی‌مرگ،فردوسی گوید:

بیت

وراهوش در زابلستان بود بجنگ یل پوردستان بود

ودرفرهنگ بمعنی زهر آورده ، فخر گرگانی گوید :

بیت

چرا با من بتلخی همچو هوشی که باهرکس بشیرینی چونوشی

ولیکن بمعنی مرگ مناسب است .

هوشاز ـ بواو مجهول و زای معجمه ، تشنگی بهایم که بغایت‌رسیده باشد، هوشازیدن تشنه‌شدن، هوشازده حیوانات‌تشنه .

هوشنگ ـ بواومجهول‌وشین‌مفتوح، پسرزادهٔ کیومرث، ودرتاریخ‌معجم گوید: که هوشنگ را پیشداد می گفتند .

هوگیك ـ بواو مجهول و کاف مضموم ویای تحتانی مفتوح ، خربزهٔ نارسیده که کالك نیز گویند .

هول ـ بواومجهول ، راست ودرست ، فردوسی گوید :

مصراع

فرستاده آن‌هول گفتاردید

وبمعنی بلندی نیز آمده .

هولك ـ بواومجهول ، گردکان بازی، و درنسخهٔ سروری‌چرخی که ازچوب وخاشاك‌سازند، وبالای آب گذارند،وبا آن بازی‌کنند مرادف هلیومرقوم .

هولی ، بالفتح وکسرلام ، کرهٔ اسپ که زین نکرده‌باشند، ودرعربی حولی کرهٔ اسپ یکساله .

هوم ـ بواومعروف ، نام عابدی‌ازنسل فریدون که افراسیاب بدست‌او گرفتار شد، ودرختیست درحوالی‌فارس شبیه بدرخت گز ،که مجوس دروقت زمزمه بدست گیرند .

هومان ـ بواومعروف برادر پیران ویسه.

هون ـ بالفتح ، زمین کشت که دران کلوخ بسیار بود، وبالضم، کلمه‌ایست که برای تاکید گویند .

هوید ـ بالضم وفتح واو، جهازشتر، ودرنسخهٔ سروری ازسامی نقل‌کرده که بفتح ها وکسرواو گلیمی که گرداگرد کوهان‌شتردارند ، سنایی گوید :

بیت

تو هنوز از روی رعنایی ز بهر لاشهٔ

گاه دربند هویدی گاه در بند مهـار

وابونجم احمد گوید :

بیت

برآوردم زمامش تابنا گوش فروهشتم هویدش تا بکاکل

هویدیك ـ بالضم وفتح واو وکسر دال ویاء دوم معروف ، یکی از پیشوایان ملحدان ، خاقانی گوید :

مصراع

باشد بمشابهٔ هویدیك

هویدا ـ یعنی پیدا وآشکارا .

هوده ـ همان هده، وازین مرکب بیهوده .

هواسیده ـ بوزن هراسیده ، لبی که‌خون دران‌گم شده، وخشك وگندم‌گون شده باشد .

هوژه ـ بالضم وفتح زای فارسی ، مرغیست .

الاستعارات

هوای‌سنجاب‌گون - یعنی هوای ابر .

هوای بی‌رو - هوای نفس باشد ، وسخنان لغو، وتیری که ازباروت پر کنند، وآتش دران زده بهوا سردهند .

هوگویك - مرغیست که آنراحق گونیز گویند،زیراکه‌تمام شب‌خودرابیاویزد وهو گوید .

هواخواه - یعنی دوست .

مع الیاء

هی - بالفتح، بمعنی هست ، چنانکه درهندی نیز گویند ، مولوی‌گوید :

بیت

گفت یارب گرترا خاصان‌هیند که مبارك دعوت و فرخ پیند

وسوزنی گوید:

بیت

هیم‌بیلهٔ‌نیکی زیك‌سپندان‌کم بیلهٔ بدی اندر هزار چندانم

وکلمه ایست که بجهة آگاهانیدن از روی تهدید و تخویف گویند ، انوری گوید :

مصراع

آسمان‌گفت‌که خود راچه کنی رسواهی !

وهیم‌یعنی هستم، وبمعنی اسپ نیز آمده، چنانکه‌گویند هیدخ .

هفتال - بالفتح، بزبان‌بخارا مردقوی وبانیرو، ومردم ختلان وطالقان ازملك

بدخشان، که ملك ایشانرا ملك هیاتله گویند .

هیری ـ بالکسر، همان خیری یعنی گل شب بو، و رواق خانه .

هیرك ـ بالکسر، بزغاله .

هیاسه ـ بالفتح ، دوالی که بدان تنگ زین و بار بندند، لیکن در عربی حیاصه بدینمعنی آمده .

هیچ ـ[1] بالکسر، چیز اندك وقلیل ومعدوم و ناچیز .

هیدخ ـ بالفتح ، اسپ تیز و تند وجهنده.[2]

هیر ـ بیای معروف ، آتش، وهیر کده یعنی آتشکده، وهیربد وهیرمند آتش‌پرست که ملازم آتش باشد، وهیرمند لقب گشتاسپ بواسطهٔ ملازمت آتش پرستی ، و هیرمند که رودیست حوالی قندهار بنام اوست، و صاحب قاموس هندمند تصحیح کرده ووجهی ندارد[3].

هیز ـ مخنث که مردم حیز گویند .

هیش ـ بوزن ومعنی هیچ، احمد جام گوید :

بیت

هر که آمد هر که آید میرود　　　این جهان محنت‌سرایی بیش نیست

احمد جامی ترا پندی دهد　　　آخرت را باش دنیا هیش نیست

ونیز گاو آهن که آهن گاو نیز گویند ، و بافته از کتان که اکثر در گجرات بافند وهردو معنی مرادف خیش مرقوم .

۱- دردو نسخه بعد این: هیاك بالفتح بزبان بخارا مرد قوی و با نیرو، وولایت ختلان وطالقان الملك بدخشان،، امادر دیگر کتب لغت این لفظ باین معنی نیافتم .

۲- دردو نسخه بعد این: هیار بالکسر وفتح یا ، آنچه بدان خرمن غله برافشانند تاکاه از دانه جدا شود، وفی السامی انگذاره باشد وآنرا بعضی هرجان نیز گویند، ودر نسخهٔ سروری بفتح ها وسکون یا آورده، ودرمؤید بفتح ها و باء موحده گفته چنانکه گذشت؛ بهامذکوراست اما اصلی ندارد.

۳- در بعض متون قدیمه ، **هیلمند** بلام آمده است ، رجوع فرمایند ، بتاریخ ظفرنامه ، طبع محشی این سطور، طهران ۱۳۳۶ خورشیدی .

هیگر ـ بفتح ها و کاف فارسی ، اسپ کمیت، ودر نسخهٔ سروری بکسر کاف اسپ سیاه که بسرخی زند .

هیلا ـ بالفتح، باشه

هیلو ـ بالفتح، همان هلیو یعنی گردکان بازی.

هین ـ بالکسر، کلمهٔ که بجهة تاکید گویند، و آن بمعنی زود باش بودو بمعنی سیلاب نیز گفته‌اند، ودر فرهنگ گوید بدینمعنی عربیست، فخری گوید :

بیت

ز زندگی چه تمتع برد عدو چون او

اساس عمر نهاد است برگذرگه هین

هیکل ـ بالفتح ، عبادتخانهٔ ترسایان که دران صور وتماثیل باشد ، و هر بنای بلند، وهرحیوان ضخیم وطویل؛ ومولانا جلال‌دوانی گوید: هیکل بمعنی صورت‌وپیکر وحکما خانهٔ‌می‌ساختند، در طالعهای خاص، و دران خانها طلسمات نقش میکردند بنام کواکب سبعه،و آن‌خانهارا تعظیم مینمودند، وعبادت‌میکردند، ومیرعنایت‌الدین منصور بمعنی بدن آورده‌اند، وهیاکل جمع آن گفته‌اند .

هیناهین ـ یعنی شتاب درشتاب ، انوری گوید :

مصراع

درچنان دارو گیر هیناهین

هیلاج[1] ـ بالکسر،باصطلاح منجمان دلیل‌عمر، واین‌یونانیست .

هیون ـ بالفتح، شترجمازه .

الاستعارات

هیمهٔ تر فروختن ـ یعنی مکرو تزویر کردن .

---

۱ ـ دراکثر نسخ این لغت نیامده.

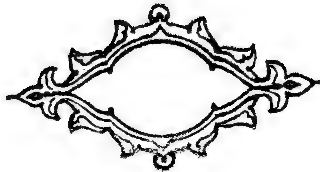
هیکل بستن - یعنی مردن ، فردوسی گوید :

بیت

دران خانه شد شاه یزدان پرست　　　فرود آمد آنجا و هیکل ببست

هیکل خاکی غبار - یعنی آدمی .

هیکل رضوان - یعنی بهشت .



* **تذکر** درحاشیهٔ صفحهٔ ۱۴۸۸ راجع بنامهٔ **حکیم سنایی** ، متذکر می گردد، که دو نامه ازحکیم درموضوع مورد بحث صادر شده ، یکی خطاب به حکیم عمر خیام ، دیگری به تاجری که شاگردحکیم سنایی را درمعرض اتهام قرارداده بود م.ع

باب الیاء مع الالف

یاب ـ هرزه و بی معنی ، قطران گوید :

بیت

جز بمدح او سخن گفتن همه بادست ودم

جز بمهر او هنر جستن همه بادست و یاب

لیکن غاب نزدیك باینمعنی گذشت ، و بمعنی یابنده و امر بیافتن معروف .

یابر ـ بکسر باء موحده ، دهی و زمینی که در وجه مدد معاش بمستحقین دهند و بترکی سیورغال نامند ، علی شطرنجی گوید :

مصراع

کمترین یابری زاحسانت

یاختن ـ باکشیدن تیغ و نیزه، مرادف آختن، وقصد کردن، ودست دراز کردن بچیزی، و برین قیاس یاخته و یاختی، فردوسی گوید :

بیت

زمان تازمان دست بر یاختی   سرشکش زمژگان بینداختی

ودر فرهنگ یاخته بمعنی حجره وخمره، و بمعنی مانند نیز آورده.

یاد ـ معروف ، و بیداری ، فردوسی گوید :

بیت

که افراسیابش بسر برنهاد   نبودی جدازو بخواب و بیاد

ودرفرهنگ بمعنی نقش ونگارنیز گفته ، رودکی گوید :

مصراع

که بر آب و گل نقش مایاد کرد

لیکن دربعض نسخ بنیاد است چنانکه درلغت ماهار گذشت .

یارا ـ توانائی‌وطاقت، ویارگی نیز آمده .

یارستن ـ یعنی توانستن، ونیارست یعنی نتوانست، معروفی گوید:

بیت

زتو یارستن این کار دور است　　　نه اندك دوربل بسیار دور است

یارویاور ـ هردومعروف ، وبمعنی دستهٔ هاون نیز آمده، نزاری گوید:

بیت

زبرق تیغ روشن شدشب تار　　　سردشمن‌چوهاون گرزچون‌یار

وله :

بیت

رمحش چو مارو سینهٔ دشمن مقر او

گرزش چویارو کلهٔ دشمن‌چوهاونست

وله :

بیت

قدر ازسر گرزاوساخت یاور　　　قضا ازسرخصم اویافت هاون

یاراسپند و **یاراسفند** ـ درفرهنگ گفته که نام اسفندیاراست ، انوری گوید :

بیت

تاکه برنطع دهر دربازیست　　　رخ بهرام و اسپ یار اسفند

لیکن دربن بیت ماراسپنداست بمیم، و آن روزی‌است ازروزهای ماه شمسی چنانکه بهرام، وظاهراً صاحب فرهنگ سهو کرده .

یاررس ـ مددگاری ویاری ، فردوسی گوید :

بیت

بهرحال خواهند ازو یاررس کهاوراجهانداریاراست وبس

یارك ـ بچه دان زنان که بتازی مشیمه گویند، ونوعی ازگویندگی کهغلچهای بدخشان کنند، ودرنسخهٔ سروری پوستی که شتربچه پوشیده باشد چون بزاید .

یارمند ـ یاورویاری ده ، فردوسی گوید:

مصراع .

همش راهبرباش وهم یارمند

یارنامه ـ نیکنامی ، سنایی گوید :

بیت

چند ازین لاف یارنامهٔ تو درچنین منزلی کثیف ونژند
یارنامه گزین که برگذرد اینهمه یارنامه روزی چند

یارو ـ دست برنجن، یارق معرب آن، وترکیبی است که اطبابجهة تلئین طبیعت دهند، ایارج معرب آن، عمادی شهریاری گوید :

بیت

از اشك چو یاقوت ز زر رخ خویش
این خسته جگر مفـرح و یـاره کند

بمعنی یارا نیز آمده ، مهستی گوید :

بیت

جز زهره کرا زهره کـه بوسد پایش
جز یاره کرا یـاره که بوسد دستش

یاری ـ چون دوزن درخانهٔ یك مردباشند، یکی مر دیگری رایاری باشد، و وسنی وانباغ نیز گویند، فخری گوید:

بیت

اگرچه‌خصم بودندازوفاقش　　　دم یاری زند یاری بیاری

یازش ویازویازه ـ حرکت و جنبش، چنانکه گویند: شب دیریازیعنی بطی ـ **الحرکت** ودراز،وشب‌یازه یعنی شب‌برك ، وتپ یازه یعنی‌تپ‌لرزه،وهمچنین‌خمیازه، ونیزیاز جنبش کننده، وامر بجنبش،ویازیدن حرکت کردن وجنبش نمودن، ویازان و یازه [1] جنبش کننده ودست یازیدیعنی دست‌راحرکت دادبسوی چیزی، ودرفرهنگ یازیدن بمعنی کشیدن و آهنگ کردن آورده .

یاس ـ مخفف یاسمن که‌یاسمون ویاسمین نیز گویند،وآن گلیست‌خوشبوسفید وزرد وکبود ، فرید احول گوید :

بیت

چهار افروخته شمعند لیکن شان‌لگن برسر

کزایشانست روشن‌چشم یاس‌ونرگس‌وریحان

یکی خندان گل سوری دوم خیره‌گل خیری

سوم خرم‌گل نسرین چهـارم لالهٔ نعمـان

یاسج ـ بفتح سین ، نوعیست ازتیر،ودرفرهنگ بضم سین بمعنی‌مطلق‌تیر گفته، ویاسیج باضافهٔ یانیز آمده ، منوچهری گوید :

بیت

عجب‌دل‌تنگ‌وبیمارم‌زحد بگذشت‌تیمارم

توگویی‌درجگر‌دارم دوصدیاسیج گرگانی

وسیف اسفرنگ بمعنی پیکان نیزنظم نموده :

بیت

یاسج آه‌دل آلودهٔ خودراهرشب　　　راست‌کرده بسرتیر سحر بربندم

---

*۱ـ دربعض نسخ: « یازان ویازنده جنبش کننده » .

لیکن بمعنی تیر نیز میتوان گفت .

یاسه و یاسا ـ تورهٔ مغولان، پوربها گوید:

بیت

برخصت‌دام منصب ساختند احکام ایمانرا
مقدم کرده بر اخبار وقرآن یاسهٔ خانرا

ودرفرهنگ بمعنی آرزو نیز گفته، وهمین بیت آورده، و خانرا جان خوانده ، والله اعلم.

یافته ـ قبض الوصول وتمسك ، سلمان گوید :

بیت

دستت ارزاق خلایق بر طریق تقدمه
داد وبستد تا بروز حشر ازیشان یافته

یافر ـ بفتح فا ، بازیگر وبعضی بکسر فا گفته‌اند .

یافه و یاوه ـ گم شده ، وهرزه وبیهوده ، خاقانی گوید :

مصراع

نافه گفتش یافه کم گو کآیت معنی مراست

وشمس طبیبی گوید:

مصراع

گر یافه شد قلادهٔ سیمین آسمان

یاوگی ـ هرزه کو ، وگم شده ، وبمعنی مظلوم نیز آمده، یاوگیان جمع آن ، خاقانی گوید :

مصراع

بزخم ناوك از شست آه یاوگیان

یاکند ـ بفتح کاف، یاقوت .

یال ـ گردن، فردوسی گوید :

بیت

سپهبد برویال جنگی گرفت　　　بر آوردوزد برزمین ای شگفت

ودرین زمان موی گردن اسپ واشتروخر را گویند، و درفرهنگ بمعنی مست نیز آورده.

یالمند ـ مخفف عالیمند، سوزنی گوید :

بیت

ضعیفم یالمندم تنگدستم　　　چه خوانم داستان رامی و ویس

وله :

بیت

بودم حکیم سوزنی از چندسال باز　　　تایالمند گشتم گشتم تحکمی

یاله ـ شاخ گاو.

یام ـ اسپی که در راههای دور در هر منزل گذارند، تاداکچوکی زود خبر برساند .

یان ـ درفرهنگ بمعنی هذیان آورده ، فرخی گوید :

بیت

باسخن تو همه سخنها یانست　　　با هنر تو همه هنرها پیکار

یاود ـ بوزن ومعنی یابد .

یاوند ـ بمعنی یابند ، وبمعنی پادشاه نیز آمده، یاوندان بمعنی پادشاهان.

یایی ـ درفرهنگ بمعنی بیمار ، منوچهری گوید :

بیت

گرچه بهوا برشد چون مرغ همیدون

ورچه بزمین در شد چون مردم یایی

یانه ـ هاون باشد ، شاعر گوید :

بیت

همچو یاور شده سر گرزت تا چو یانه کند سر دشمن

و تخم کتان که از ان روغن گیرند .

الاستعارات

یار فروشی ـ یعنی تعریف کردن ، ظهوری گوید :

بیت

ظاهر شد از و میل خریداری من اغیار همه یار فروشی کردند

مع الباء التازی

یب ـ بالفتح، تیر.

یبات ـ بالفتح، خراب که بتازی یباب گویند ، مولوی گوید :

بیت

کدام صبح کـه عشقت پیـالهٔ آرد

زخواب برجهد این بخت خفته گوید هات

طرب که از تو نبـاشد یبـات میگذرد

بیارمی که بجان آمدم ز عشق یبات

یبست ـ بفتحتین وسین مهملهٔ ساکن ،گیاهیست مانند اسفناج ، فرید احول گوید :

مصراع

چنانست کارم تباه و تبست که نبود مرا نانخورش جز یبست

مع الباء الفارسی

یپنلو ـ بفتحتین و نون ساکن وضم لام ، قافله وبعضی بمعنی متاع گفته، وظاهراً ترکی است ، مولوی گوید :

ابیات[1]

چون یپنلو در میان شهرها   از نواحی آید آنجا بهرجا
زین یپنلوهر که بازرگان تراست   برسره [2] برقلبها دیده ور است

مع التاء

یتاق ـ بالفتح، پاس وچوکی، ویتاقی پاسبان وچوکیدار، سعدی گوید:

بیت

تومست شراب ناز ومارا   بیداری کشت در یتاقت

وخسروانی گوید :

بیت

بخواب ناز شه باترك نوشاد   ز هندوی یتاقی کی کند یاد

مع الخاء

یخچه ـ بالفتح، تگرك .

یخنی یعنی آنچه نقد وجنس نگاهدارند، که وقت حاجت بکار آید، وبعربی ذخیره گویند، وبدین مناسبت گوشت پخته رایخنی گویند که بوقت حاجت بکار آید ؛

۱ــ دربعض نسخ شعراول نیامده .

۲ــ درنسخهٔ جهانگیری « برسره وقلبها » وهوالاصح

ومثلست: ناخورده یخنی است .

مع الراء

یرمغان - بوزن ومعنی ارمغان .

یرمق - بالفتح، زر وسیم واین ترکیست، رشید گوید :

بیت

هم خواسته بخنجر هم یافته بجود
از خصم خود تو یرمق وازمن تو یرمغان

یریان - بالفتح و حرف سوم نیز یاء حطی ، شهر سمرقند .

یراغ و یرغ - بالفتح، شکنج وچین که در اندام وجز آن افتد، و بالضم، اسپی که ازبسیاری سواری قابلیت آن پیدا کرده که برو نشسته ازجایی بجایی الغار کنند، نظامی گوید :

بیت

شتابنده را اسپ صحراخرام — یرغ داده به زانکه باشد جمام

والحال مشهور یرغه است .[1]

یرنداق - بفتحتین، روده ، سوزنی گوید :

بیت

بی یرنداق گرد گردن تو — نه بگردی ونه فرو گذری

ونیز دوال سفید ونرم وپاك کرده که بدان آلات زین رابندند، وظاهراً بهردومعنی ترکیست .

---

۱ - دردو نسخه بعد این : «یرغو - بالفتح ، سرهنگ وشحنه».

مع الزاء التازی

یـز ـ بالفتح ، گیاهیست پرخار که باطراف خیمه نهند تا کسی درنیاید.
یزدادی ـ بالفتح، قلیهٔ قیمه که برزیر آن تخم مرغ ریخته باشند .
یزدان ـ نام خدا ، درنقدالمحصل گفته: المجوس من الثنویة یقولون فاعل الشر اهرمن، وفاعل الخیر یزدان، ویعنون بهماملکا وشیطاناوالله منزه عن فعل الخیر والشر.
یزك ـ بفتحتین، قراول لشکر که مقدمهٔ لشکر باشند .
یزنه ـ بالفتح، شوهرخواهر .

مع الشین

یشك ـ بالفتح،دندان نیش که بتازی ناب گویند،ودرنسخهٔ سروری گویدچهار دندان بزرگ سباع که بآن حرب کند، وبعضی دندان شیروفیل وگرگ گفته .
یشم ـ بالفتح،سنگیست معروف که سبزوسفیدهم باشد، وبتازی یشب گویند .

مع الغین

یغلاو یغلو ـ بالفتح ، ظرفی که دنبه‌را دران بریان وروغن دران داغ کنند، واین ترکیست مرکب ازیاغ بمعنی روغن والابمعنی آتش، پس تخفیف داده، یغلا ویغلو گفتند، بسحاق گوید :

بیت

بغرابیا که دنبهٔ پرواری بره — دریغلوی درآمدومیل گداز کرد

یغما ـ بالفتح ، تاراج، وشهریست ازترکستان منسوب بخوبرویان.
یغما نـاز ـ دختر خاقان چین که بهرام گورداشت .

یغتج و یغتنج ـ بالفتح، ماریست زردرنگ که اکثردر باغات سبزه‌زارها باشد اگرچه بگزدامازهر ندارد، ابوالحسن شهید گوید:

بیت

مار یغتج اگرت دی گزید نوبت مار افعی است امروز

ودر نسخهٔ سروری بجای غین فا گفته، و بجای یا باء موحده نیز آورده.

یغلق ـ بالفتح، نوعیست ازتیر واین ترکیست.

یغام ـ بالفتح، در نسخهٔ سروری غول بیابانی.

مع الکاف التازی

یك انداز ـ بالفتح، تیرز بونیست که برهرجانورچرنده‌پرنده که اندازند، دنبال آن نروند، اخسیکتی گوید:

بیت

تا زده بر هدف سینهٔ ما چرخ‌راهیچ یك انداز نماند

ونیز از کوه‌و آب کند و کنارهٔ رودخانه‌جائی که‌از بالاتا بپائین برابر باشد،و آدمی وغیره بالاو پایین نتواند رفت.

یکدانه ـ گوهر بیمثل وقرین، ونوعیست‌ازهار، و آنچنان بود که پنج یا هفت رشته‌بگیرند،ودرهر رشته‌پنج‌یاهفت‌مرواریدکشند، بعدازان همهٔ‌رشتها راجمع ساخته ازیك لعل یاجوهر دیگر بگذرانند ، وبازازجوهر دیگر بگذرانند بهمین ترتیب تاهار شوذ، ودر نسخهٔ سروری بمعنی گردن بند مروارید گفته، خاقانی گوید:

بیت

هر دری دان ازان دو گوهر یکدانهٔ گردن دو پیکر

وله:

مصراع

یاره ازساعد ویکدانه زبر بگشایند

یکدش ـ بالفتح وکسردال، همان اکدش مرقوم یعنی دوتخمه از آدمی وغیره که بعربی‌مولد گویند، ابن‌یمین گوید:

بیت

حبذافضلی که نرگس بی می از تأثیر آن

میکندمستی‌ومخموری چوچشم یکدشان

یکران ـ بالفتح، اسپ‌سر آمد، ودرنسخهٔ سروری اسپی که رنگ اومیان زرد وبور باشد،ودرشرفنامه اسپی[1] بشکل‌اشقراما یال ودم سفید، اگرچنین نباشدبور باشد، کمال گوید:

بیت

نشسته آب ز رشك لطافتش در خاك

چنانکه باد بر آتش ز نعل آن یکران

خاقانی گوید:

بیت

دو اسپه درآور رکابی درآور کز و چرمهٔ صبح یکران نماید

و ظاهراً در اصل نام‌اسپ است برنگ مذکور،لیکن برمطلق‌اسپ نیز اطلاق کنند.

یك‌زخم ـ لقب سام نریمان، زیراکه‌اژدهارا بیك زخم کشته بود.

فردوسی گوید:

بیت

بشد سام یکزخـم و بنشست زال

می و مجلس آراست بفراشت یـال

۱ـ درسه نسخه: اسپی که بشکل‌اشقر، پنج پرتومی‌انداخت ، امایال ودم‌سفید ، اگر چنین بیاراست بور باشد .

وله:

بیت

من آن گرز یك زخم برداشتم سپه را همانجای بگذاشتم

یکسون و یکسونه ـ یعنی یکسان و برابر، و بمعنی همیشه و بردوام نیز آمده.

یکون ـ بفتح یا وضم کاف، جامهٔ حریر، ابوشعیب گوید:

تو بیاراسته بآرایش چه بدیبا وچه بخزویکون

الاستعارات

یك اسپهٔ و یك سواره ـ یعنی آفتاب.

یك با دو کردنـ یعنی راه گفت وگو پیش کسی نداشتن، کمال گوید:

بیت

بجز خموشی رویی دگر نمی بینم

که نیست زهره یکی بادو کردنم یارا

یك پشت و یك نشست ـ دو کس در کاری که باهم متفق باشند، وهمنشین وموافق.

یك رشته و یك گره ـ یعنی متفق وموافق.

یك پهن کشتی ـ یعنی دین اسلام، چنانچه هفتاد کشتی یعنی هفتاد مذهب.

یك چشم ـ یعنی ظاهربین وکم بین، ومنافق، وبعضی بمعنی موحد نیز گفته‌اند.

یك رو و یك رویه ـ یعنی متفق وبیخلاف.

یکرکابی ـ یعنی بشتاب وبجد، نظامی گوید:

بیت

عنان را یك رکابی زیر می‌زد دو دستی با فلك شمشیر می‌زد

یك تیغ کردن ـ یعنی راست ودرست کردن، سنایی گوید:

بیت

بدو تیغ[1] اوز[2] ذوالفقار وسنان	کرده یك تیغ همچو تیر جهان

یکره - یعنی یکبار، وبمعنی بی‌ریا وبی‌نفاق نیز آمده[3].

یکسر - تمام وازسرچیزی تاسرچیزدیگر، وبمعنی ناگهان وتنها نیز آمده.

یك نورد - یك طریق ویك نهج.

یك بسی - بفتح یا وباء موحده وسکون کاف وکسر سین مهمله، یکبارکی.

مع الکاف الفارسی[4]

یگان ویگانه - بی‌مانند، وبمعنی موافق نیز آمده، سوزنی گوید:

بیت

ورا نگویم ز ارباب دولت است یکی

که او بجاه ز ارکان دولتست یگان

یگانه‌گوی - یعنی موحد، خسرو گوید:

بیت

یگانه‌گو کسی باشد که او ترك کسی گیرد

نه آن بیچارهٔ ناکس که از کیس و کسا گوید

یگانی - مخفف یگانگی، ناصرخسرو گوید:

بیت

خدا را بیگانی بدان و از پس آن

بهر چه گفت رسول ورا مصدق دار

مع اللام

یل - بالفتح، پهلوان ودلاور، ورهاکرده ومطلق‌العنان، مرادف یله، وچیزی که

۱- در بعض نسخ: «بدو تیغ او»، ودر نسخهٔ جهانگیری:

بدو تیغ اوذوالفقار وسنان	ککرده چویك تیغ تیرجهان

۲- «ز» درچاپ کلکته نیامده، وعلی‌الظاهر درچاپ سقط شده است. متن مطابق نسخهٔ جناب آقای سرتیپ‌سرود است.	۳- درچاپ کلکته آ«ورده»	۴- در چاپ کلکته «التازی»؟

ازچیزی آویخته باشد، ودلی که از اندیشه فارغ شود.

یلایلا ـ بالفتح هردویا، یعنی بیا بیا.

یلدا ـ بالفتح، شب اول جدی که درازترین شبها است.

یلمه ـ بالفتح، قبا، یلمق معرب آن.

یله ـ بفتحتین، رها کرده ومطلق العنان، وکج وخمیده، چنانچه گویند: این پیاله را یله کن ! مراد آن باشد که کج کن!، خسروانی گوید:

بیت

بر سر یله نهاده کلاه و نشسته تند

این حوصله کراست که آنسو نگه کند

ودر فرهنگ بمعنی زن فاحشه وهرزه، وبیهوده، ودوان وتازان، وتنها ومنفرد نیز آورده، لیکن درشواهد آن تأملست.

یلاق ـ بالفتح، نام پادشاهی است ازترکان، واین نام ترکیست، خاقانی گوید:

مصراع

چگونه گویم مدح یماك ووصف یلاق

یلك ـ بفتحتین، کلاهی است که ملوك پوشند، سوزنی گوید:

بیت

تا من بنور ماه تو شب را برم بروز

زان پیش کز سمور بمه برکشی یلك

یلی زن ـ کنایه ازفریادزن وقت خوشحالی، خسرو گوید:

کشته یلی زن همه بر بانگ نی　　همچو زنان یله از بهر می

مع المیم

یمرد ـ بالفتح، مردم گیا.

یمگان ـ بالضم و کاف فارسی، قصبه‌ایست از ولایت بدخشان برسمت کاشغر که مدفن ناصرخسروست.

یمك ـ بفتحتین، لقب پادشاهیست از ترکستان، وملك آن‌پادشاه رانیز گویند، و آن ملك بحسن معروف‌است، ویماك نیزبدین دومعنی آمده،خاقانی گوید:

بیت

ای شاه طغان کشور دل طمع ازیمك ونیال بگسل

وسوزنی گوید:

بیت

مفکن بغمزه بردل مجروح من نمك

و ز من بقبله سر مکش ای قبلهٔ یمك

یمرود ـ بالفتح، وضم رای مهمله ودال درآخر، نام جایی است، ومرد نازك، وشاخ نازك چنانکه درنسخهٔ سروری گفته.

مع النون

ینگ ـ بالفتح و کاف فارسی‌در آخر، آیین وروش، سید ذوالفقار گوید:

بیت

هنر پناها گر چه سخنوران هستند

شناسی آنکه سخن‌کس نپرورد زین ینگ

وسوزنی گوید:

آیین تست احسان ینگ تو مکرمت

مع الواو

یو ـ بواومجهول، یك‌عدد.

یوت ـ بالضم، مرگ عام ستور، چنانکه وبامرگ عام انسان .

یوبه ـ بواومجهول، آرزو، مولوی گوید :

بیت

یوبه سفر گیرد باپای لنگ   صبر فروافتد در چاه تنگ

وانوری گوید :

بیت

ای در حرم جاه تو امنی که نیاید

ازیوبهٔ آن خواب خوش اهوی حرم را

یوج ـ بواو معروف ، جانوریست ازچرندگان .

یوز ـ جانورمعروف ، و سگ توله که جست و جوی جانوران نموده، اززیر بوته بیرون آرد ، وجستن وتفحص کردن ، وجوینده وامربجستن وازین ماخوذست : دریوزودریوزه یعنی جست وجوی درها، ورزم یوزیعنی رزم جوی، و در فرهنگ بمعنی جست وخیز کردن نیز آورده ودرین تاملست [1] چه بمعنی جست وجوی مذکورشد، و یوزرا یوزگویند زیراکه جست وجومیکند، وهمچنین سگ توله رایوزك ویوزه برای این گویند.

یوزك و**یوزه** ـ سگ توله که زیر بوته جست وجوی جانور کرده بیرون آرد، سعدی گوید :

بیت

طعن نادان نصیحت داناست   زدن یوز غیرت یوز است

وخاقانی گوید:

بیت

ازچرخ طمع ببر که شیرانرا   دریوزه نشاند بردر یوزه

و بمعنی غلطیدن جانوران درخاك ، و دانه جستن مرغان در میان خاك نیز گفته‌اند، ودرسامی بمعنی ساق درخت آورده،وازین بیت سنایی بمعنی گدا ظاهرمی شود:

۱ـدر یك نسخه: چه بمعنی جست وجو آمده نه جست وخیز.

بیت

ازپی آب و نان هر روزه طوف هر یوزه بردریوزه

لیکن سگ توله نیز توان گفت.

یوسه ـ بواو مجهول ، اره ، اسدی گوید:

بیت

بیوسه ببرند چوب سکند کزان پای چوبین در آید به بند

یوسیدن ـ لغتی است دریوزیدن بمعنی جستن، و ازاینجاست به بیوس یعنی نیکی جوی، ومفهوم آن غیرطمع است هرچند مآل هر دویکی تواند بود.

یوغ ـ چوبی که بر گردن گاوقلبه نهند ، سنایی گوید :

بیت

این همه قول تو نفاق ودروغ پیش دنیا تو گردن اندر یوغ

یوك ـ بواو معروف ، سیخ آهنی که برزیر تنور نهند ، و بریان ازان آویزند ، و بلسك نیز گویند،ودر نسخهٔ سروری آنچه نان بران نهند ودر تنور کنند.

یون ـ بواومعروف، نمدزین و گاهی بمعنی مطلق پشم نیز گویند ، قطران گوید :

بیت

چوهو بالای میمون او برزم اندر نهد یون او

بود فرخ فریدون اوعدوضحاك شوم اختر

وخاقانی گوید :

بیت

با نص وحدیث و نظم قرآن یونی نیرزد حدیث یونان

ودرفرهنگ بمعنی فلس گفته وهمین بیت آورده .

مع الیاء

ییلاق ـ جای سردسیر، که درانجا تابستان گذارنند،خلاف قشلاق، واین هردو ترکیست .

پایان یافت نیمهٔ دوم فرهنگ رشیدی، بسعی و اهتمام اینجانب محمد محمدلوی عباسی، طهران ـ هشتم شهریورماه هزاروسیصد وسی و هفت خورشیدی.

معربات رشیدی

معربات رشیدی

لعبدالرشید بن عبدالغفور الحسینی المدنی التتوی

بتحقیق و اهتمام

محمدعباسی

طهران - ۱۳۳۷ خورشیدی

چاپ رنگین

مقدمهٔ مصحح☆

... **رشیدی ذوالسانین** بوده ، ودرهردوزبان پارسی وتازی، تبحری تام وتمام داشته است ، و**فرهنگ‌رشیدی** و **منتخب‌اللغه** ، شاهدصادق برین‌دعوی‌است ، بدین‌-طریق مؤلف‌چون درهردولسان تسلط کافی‌داشته ، توانسته است دربارهٔ لغات‌فارسی، که داخل زبان عرب شده ، تحقیقات دقیق کند ، و در کیفیت تعریب کلمات پارسی تتبعاتی‌بعمل‌آورد ، چنانکه درتضاعیف‌فرهنگ رشیدی، درموارد متعدد گاهگاهی دراین‌موضوع وارد شده است ، و خوشبختانه مجموع تحقیقات و تتبعات خود را در رسالهٔ مستقل بسیارنفیسی گردآورده است بنام **معربات** ، که درزبان فارسی نخستین تصنیف دراین‌مقولهٔ مهم شمرده می‌شود☆☆ ، وما این‌رسالهٔ گرانبهای‌بیهمتارا، تصحیح

☆- مستخرج از**مقدمهٔ مصحح** فرهنگ رشیدی، نیمهٔ‌نخست ، ص پانزده.

☆☆- چنانکه معلوم است ، درزبان عربی، درباب‌لغات‌فارسی‌وغیرفارسی(اعجمی) که داخل زبان عربی‌شده ، تألیفات نفیس‌مفصل ومستقلی‌موجودست ، ازقبیل :

۱- **فقه‌اللغهٔ ثعالبی** (فصلی‌مستقل درلغات‌پارسی‌معرب دارد)

۲- **المعرب جوالیقی.**

۳- **المغرب‌فی ترتیب‌المعرب** لابی‌الفتح‌المطرزی .

٤- **شفاءالغلیل فیما فی کلام‌العرب من‌الدخیل** لشهاب‌الدین‌احمدالخفاجی.

٥- **تفسیرالالفاظ الدخیله فی‌اللغةالعربیه مع‌ذکراصلها بحروفه** لطوبیا العنیسی‌الحلبی‌البستانی.

٦- **الفاظ‌الفارسیه‌المعربه لادی شیر**

۷- **صدیقی** :

Studien über der Persischen Fremdwoerter in Klassisch, Goettingen 1919 .

کرده، ضمیمهٔ فرهنگ حاضرساخته‌ایم ، تا استفادت آن اکمل واتم باشد .

متن‌حاضر بر اساس نسخهٔ منحصر بفردی تهیه شده است ، که متعلق بدوست ارجمند **جناب‌آقای‌سلطانی** ، نمایندهٔ فاضل سابق مجلس شورای ملی می‌باشد ، و ضمیمهٔ نسخهٔ **فرهنگ‌رشیدی** ، متعلق بایشانست . این نسخه تاریخ ندارد ، ولی از خصوصیات خط و کاغذ، می‌توان حدس‌زد، که درسدهٔ یازدهم‌هجری‌تحریرشده‌است. چون‌آخر نسخه ناقص و فاقد باب الیاء بود ، نگارنده با استفاده از **المعرب‌جوالیقی** آنرا تکمیل کرد ، شاید که در پیشگاه اهل فضل قبول اوفتد ودرنظر آید .

طهران - امردادماه هزاروسیصدوسی‌وهفت خورشیدی

م . محمد لو عباسی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمدلله رب العالمین والصلوة والسلام علی سیدالمرسلین و آلـه‌الطاهرین و صحبه‌الکاملین.

اما بعد - چون الفاظ معرب در **قرآن** وحدیث و کلام اکابر واقع‌است، وشرح وضبط آن‌درهیچ کتابی باستیفاواستقصابنظر نیامد[1]، بنابران بقدرمقدور تتبع‌وتفحص نموده، درین رساله‌جمع کرد، مشتمل برمقدمه و چند باب، و معتبر درعنوان ابواب حرف‌آخر کرده شد، چه تعریب درآخر کلمات‌بسیارواقع‌شده، چنانکه مبین شود.

مقدمه - درتعریف تعریب، بدانکه تعریب استعمال کردن‌لفظ غیرعربی است در کلام عرب، وجاری کردن‌احکام لفظ عربی بران‌ازتنوین ولام تعریف ومانندآن، پس‌اگرمانندآن لفظ در وزن وحروف در کلام عرب آمده باشد بعینه نقل کنند و احکام عربیت‌ازتنوین ولام تعریف وغیرآن بران جاری کنند، چون لفظ نردوبخت ومانندآن، واین‌نادرست، و گاهی‌حرفی‌ازآن‌بدل کنند بحرفی که‌درآن لغت‌نیامده تا دلالت کنند، که ازان لغت برآمده، ودرلغت عرب داخل شده، واگر بران وزن و حروف‌در کلام عرب‌نیامده باشد،آنرا تغییردهند، وتغیر یا به‌تبدیل‌حرکت وسکون است فقط، یا به تبدیل حرف یا به اسقاط یابزیاده یا بتشدید و تخفیف یا بتقلیب

۱ - در باب تألیفات مهم عربی، در باب لغات دخیل ومعربات‌رجوع بصفحهٔ هفت ازمقدمهٔ مصحح شود.

حرفی‌مکان حرفی‌یا باجماع دوقسم وسه قسم یا زیاده بران؛

مثال تبدیل حرکت:دستور که درفارسی دستور بفتح دال است و در عربی بضم خوانند، چه صیغه فعلول بفتح فا در لغت عرب نادرست. **دهلیز** که در فارسی بفتح دال است، و درعربی بکسرخوانند، چه صیغه فعلیل بفتح فا درلغت عرب نادرست.

مثال ـ تبدیل‌سکون: کازرون که نام شهریست، و آن درفارسی بسکون زاست، ودرعربی بفتح زا، چه اجتماع دوساکن درلغت عرب درست نیست.

مثال ـ تبدیل‌حرف:صین معرب‌چین و کرج‌معرب کره، یعنی‌چرك، وسبزی که برروی نان نشینند.

مثال‌ـ اسقاط : نشا که معرب نشاسته‌است.

مثال ـ زیاده : دیباج[1] معرب دیبا.

مثال‌ـ اجتماع‌دوقسم، وزیاده‌ازآن: **لجام** بالکسرمعرب **لگام**، **ذبرید**معرب بریده دم، **طیلسان** معرب **تالشان**، و **شفارج** معرب پیش پاره که در آن اجتماع سه قسم است، و **زلیه** معرب **زیلو** که درآن اجتماع چهارقسم است، و **طفیشل** معرب **تفشیله** است، وآن آشی‌است که برای دفع خمارپزند، که‌دران تبدیل‌حرف وتقلیب حرف وتغیرحرکات، وتغیرسکون واسقاط ها شده، واجتماع پنج‌قسم بهم‌رسیده.

قاعده ـ های مختفی که در آخر کلمات فارسی واقع شود بجیم یا بقاف بدل کنندیاحذف کنند چون **فالوذق** و**فالوذج** و **فالوذ** معرب **پالوده**، الا درلفظ **کامخ** معرب **کامه** بخاء بدل کرده‌اند، و گمان راقم آنست که آن نیز **کامج** است بجیم و خاءِ تصحیف است.

۱ ـ در نسخهٔ اصل دیباح «باحای حطی».

قاعده ـ هر کلمه که آن‌را ان(؟ـ)[1] الف و یاء و واو باشد قاف یا جیم لاحق آن کنند، واین نیز مطرد است، چون **دیباج دزرنوج دکسیج درستاق دسعوق دابریق**.

قاعده ـ هر صیغهٔ فعلول بفتح فا را ضم دهند، وفعلیل بفتح فا را کسره دهند، چه فعلول وفعلیل بفتح فا درلغت عرب نیامده الا بنادر، چون صعفوق بفتح صاد که نام موضعی است، وهر صیغهٔ فعلال را کسر دهند، چه فعلال بفتح فا ازغیر مضاعف در کلام عرب نادرست، چون **هنداز**، و **هندام** بالکسر، معرب هنداز وهندام بالفتح، که لغتی است در **انداز** و **اندام**، بلکه تصریح کرده‌اند، که فعلال ازغیرمضاعف سوای خرغال، وخرطال، وقسطال نیامده.

قاعده ـ چون در فارسی یك لغت بچند وجه آمده باشد، هر کدام که بلفظ معرب نزدیك باشد، معرب را ازان باید فرا گرفت، هرچند که آن لغت لغت اصلی نباشد، بلکه مولد یا مغیرباشد، مثالش **هنزمن** بکسرهاوفتح زا وسکون نون ومیم، بر وزن جردحل بسکون حا[2]، چنانکه صاحب قاموس گفته بمعنی جماعت، و در فارسی انجمن وهنجمن وهنزمن هرسه آمده بمعنی جماعت و مجمع، وهنزمن معرب اخیر باید گفت، چه تغیر از اصل درین صورت کمتراست، و زای تازی بزای فارسی نزدیك وازجیم تازی دور، اما تغیرحرکات وسکون میم بواسطهٔ حفظ صیغه عربیست که اصل درتعریب همان است، وصاحب قاموس دولفظ اول‌را بطریق تردید اصل آن گفته وآن صواب نیست، وهنزمن بمعنی جماعت از انجمن و هنجمن بمعنی مجمع گرفته، وآن نیز درست نیست، مثال دیگر هنداز بالکسر، که اصل آن در فارسی هنداز وانداز واندازه است، پس او را از اول باید فرا گرفت، چه تغیردرآن کم است، وصاحب قاموس ازاخیر فرا گرفته بواسطه شهرت آن لفظ واین خلاف قاعده است.

---

۱ ـ کذافی‌الاصل ـ شاید حرف شرط، و بمعنی **اگر** باشد، یعنی اگر درآخر کلمه ....

۲ ـ در نسخهٔ اصل «جا» ؟

قاعده ـ هر لفظی که‌درفارسی بوزن **باشه** باشد، چون‌هاء مختفی آن‌بقاف بدل کنند، ماقبل قاف را بکسر نیزخوانند، بنابر آنکه‌صیغه فاعل بفتح‌عین‌درعربی‌نیامده است وفُتح آن بنا برقاعد(ۀ)ها مختفی است چون **باشق** و **باذق** معرب **باشه** و **باده**.

قاعده ـ هر کلمه که در فارسی و جزآن، دو ساکن دران باشد، چون معرب کنند، یکی‌را حرکت(دهند)، چون **فارس** بکسر را معرب **پارس** و **کازرون** بفتح زا معرب **کازرون** بسکون‌زا؛ وصاحب **قاموس** گفته که **بافد** بسکون فا معرب **بافت** است ودوساکن دارد ودرین محل تأملست.

قاعده ـ اگر لفظی‌درفارسی بالف وامالة هردو آمده باشد، هر کدام که بوزن عربی‌نزدیك باشد، معرب، ازان اخذ کنند، پس‌طیلسان معرب تیلشان باید گفت که امالة تالشان است، چنانکه بیاید، وجیم فارسی بصاد بدل کنند و گاهی‌بشین، چون **شاش**‌معرب **چاچ**، وکاف فارسی‌بجیم بدل کنند، و گاهی‌بغین و گاهی بکاف‌تازی، و ژای فارسی بزای تازی وجیم تازی، وبای فارسی‌بفاء و گاهی ببای تازی، وتارا بطاء و گاهی بثاء مثلثه چون **توث** معرب **توت** وکاف تازی بقاف چون **قربز** معرب **کربز**، وسین بصاد وشین بسین، اما درچهارحرف که‌اول مذکورشد، ودرعربی نمی‌آید البته تبدیل، ودرباقی‌حروف اکثری‌است، و کلمه دو حرفی مشدد سازند یا حرفی دیگر زیاده کنند، و **کس**‌معرب **کس**، و **بس** معرب **بس** بنابرقولی، تا ثلاثی شود چون **بط** معرب بت، **دول** معرب **دل** و**قز**معرب **کژ**وامثله این قواعد مذکورخواهد شدانشاءالله تعالی، وسوای این قواعد و ضوابط چیزی‌چند هست که درائنای بیان کلمات معربه برصاحب تتبع ظاهرخواهد شد وبالله‌التوفیق.

تنبیه ـ وبباید دانست که چندحرف‌درفارسی‌نمی‌آید: ثا وحا وصاد وضاد وطا وظا و عین وقاف و همچنین ذال معجمه برقول‌اصح وبعضی متتبعین گفته‌اند که فا و بای تازی وزاء تازی وزاء وجیم و کاف تازی دراصل فرس‌نیاید، بلکه درلغت یونان

نیز نیامده ، پس درفرس ویونان هرجا کلمه‌ای یافته‌شود، که‌ازین حروف دارد یامعرب است یا متاخرین عجم که بعرب آمیخته‌اندولهجهٔ ایشان بلهجهٔ عرب‌مایل شده، چنین خوانده‌اند ودراصل حرف دیگر بوده .

باب الالف

جنابی[1] - بالضم، معرب جناب‌بالضم، وآن‌بازیست‌معروف که‌عوام آنرا جناخ گویند بخای‌معجمه .

سمانی - بالضم ، معرب سمانه یـاسمان ، و آن مرغیست معروف کـه بعربی سلوی وبهندی بودنه گویند .

قبیطاء - بروزن حمیراءو **قبیطی** - بالضم و تشدید باء مفتوح معرب کبیتا .

حباری - بالضم ، معرب هُبرَ، که چرزنیز گویند .

کسری - بالفتح[2] ، معرب خسرویعنی‌واسع‌الملك کذا فی‌القاموس.

یسی - معرب‌ایشوع وآن‌سریانی‌است، وازین‌مرکب‌است بخیتشو، که‌مخفف بخت‌ایشوع است ، یعنی بندهٔ عیسی، وجبرئیل‌بن‌بختشوع‌طبیب نصرانی‌است که در زمان مأمون بوده .

نشا - معرب نشاسته .

صا - معرب چا که بطریق قهوه خورند .

کسیلی - بکسرکاف وسین مهمله مشدد و سکون یاء حطی وفتح لام،بروزن خلیفی، معرب کهیلی که لفظ هندی‌است وآن چوبیست مانند روناس مایل بسرخی

---

۱ - **جنابا** (بالضم والمد والقصر) .

۲ - **بالکسر** مقصورا وبالفتح .

فربه کننده ومعروف بهندی کهیلا کهیلی است .

بالفاء ـ معرب پایها، فی الصحاح البالغاالاکارع قال ابوعبیدو اصلهابالفارسیة پایها.

باب الباء

سرداب ـ بالکسر، معرب سردابه .

جرداب ـ بالکسر، معرب گرداب .

رباب ـ معرب رواوه، و معنی ترکیبی آن آوازحزین دارنده ، چه رواو آواز حزین وها برای نسبت است .

جورب ـ بالفتح ، معرب گورب که الحال آن‌را جوراب گویند .

جوذاب ـ بالضم، معرب گوداب، وآن آشی است که از برنج و گوشت پزند و قاتق سرکه ودوشاب سازند .

فاریاب ـ معرب پاریاب ، وآن دهیست حوالی بلخ که مولد ظهیر فاریابیست وفیریاب بر وزن کیمیا نیز گویند ، و آن‌معرب پی‌ریاب است که اماله پاریابست و فریاب بحذف یا نیز آمده .

فاراب ـ معرب پاراب ، وآن شهریست بترکستان که مولد ابی‌نصر فارابیست وگویند بلده اترارست، که امیرتیمور درآنجا وفات یافت، و پاراب وپاریاب در اصل زعین‌مزروع وچون این دوموضع زمین مزروع بوده باین دواسم موسوم شده .

حب[1] ـ بالضم وتشدید با ، معرب خم .

---

۱ - **حب** بالضم و تشدید با : سبو ویاسبوی‌کلان (منتهی الارب) ؛ خم (آنندراج).

زریاب ـ بالکسر، معرب زرآب بالفتح، ای ماءالذهب .

سقلاب و صقلاب ـ هردو بالکسر، معرب سکلاب بالفتح وسکون کاف فارسی وآن ولایتی است.

سذاب ـ بالضم و بذال معجمه، سداب بدال مهمله، وآن گیاهیست معروف .

میزاب ـ معرب میزاب بیاء مجهول، یعنی جای چکیدن آب، کسرهٔ میم اشباع کردند و حرکت همزه بماقبل دادند، و بواسطهٔ التقاء ساکنین همزه را حذف کردند، و نیز دراصل شاش کننده است ومعنی ترکیبی آن پاشنده آب ، وفی القاموس ازب الماء کضرب جری ومنه المیزاب اوهو فارسی معرب ای بل الماء ، لیکن بنابر تعریب درین تفسیر سخن است ، چه هرگاه میزاب بمعنی فاعل تواند بود، احتیاج بمعنی امر گفتن که باعث ارتکاب امر بمیران[1] است .

جلاب ـ بالضم وتشدید لام معرب، گلاب .

جریب ـ مقدار چهارقفیز[2]، معرب گری وآن دراصل مطلق پیمانه است .

باب التاء

جلبت ـ معرب گلبت بفتح کاف فارسی و باء موحده وآن نوعی از کشتی است ، چنانکه درجهانگیری گفته .

ناخذاة ـ بذال معجمه معرب ناخدا، نواخذه جمع، وعرب ازان فعل اشتقاق کرده اند: تنخذ کتر أس.

طست ـ بسین مهمله ومعجمه معرب تشت و گاهی تا را بسین بدل کنند وطس

۱ ـ کذا فی الاصل ، شاید . بمیزاب باشد .
۲ ـ قفیز نیز معرب کفیز است .

گویند، طساس و طسوس جمع.

جرجانیه - بالضم، معرب گرگانج که پای تخت ولایت خوارزمست[1] و ترکان ارکنج گویند.

صنجة المیزان[2] و **سنجة المیزان** - معرب سنگ ترازو.

سبنجونه - بفتح سین و باء و سکون، پوستین کبود، معرب آسمان گون کذا فی القاموس وظاهر آنست که معرب شبگون باشد[3].

سفتجه - بضم معرب سفته که بهندی هندوی گویند، و عرب ازان مصدر و فعل اخذ کنند: یق سفتج سفتحه بالفتح، یعنی هندوی کرد هندوی کردنی.

طباهجه - بفتح طا[4] وها، معرب تباهه[5]، یعنی کباب که درعربی بمعنی گوشت شرحه شرحه کرده است، و برشتکی لازم مفهوم آن نیست چنانچه شده قال فی القاموس: الکباب اللحم المشرح وقال ایضاً الطباهجه اللحم الشرح معرب.

سیابجه - بفتح سین مهمله و یای تحتانیه و کسر بای موحده، قومی ازملك سند که دربصره بربیت المال نگهبانی میکردند و پاس میداشتند، وچون بیت المال بطلحه و زبیر ندادند، بایشان ازراه صلح درآمدند، وایشان را غافل کرده، شبی برسر ایشان ریختند وبغدر کشتند، وصاحب صحاح گوید که این معرب است وبیان نکرده که اصلش چه بود. بخاطر میرسد که این لفظ دراصل سبایجه باشد بتقدیم بای موحده بر

---

۱ - در اصل : «خارزمست» ؟

۲ - در اصل ، «ضجة المیزان» ؟

۳ - **جوالیقی** نیز در **المعرب** (ص ۲۸۸ طبع مصر)، مطابق قول صاحب **قاموس** گفته است.

٤ - دراصل «تا».

٥ - در اصل «تباهیه» .

یای تحتانیه جمع سبیجه معرب سمیجه ، واین‌قوم در سند معروف‌اند ، و بجلادت و مردانگی‌مشهور ، وبعدازان قلب نموده سیابجه کردند، چون‌ملایکه جمع‌ملك، که دراصل ملاکه[1] بوده ، یا مفردرا قلب کرده‌اند، وجمع‌است ، والله‌اعلم .

خرقاهه ـ بالفتح ، معرب خر گاه .

صلجه ـ بالضم وفتح‌لام مشدد، معرب سله .

سبذه ـ بفتحتین وذال معجمه ، معرب سبد .

بخت ـ معرب بخت .

صفانه ـ معرب چغانه .

بستوقه ـ بالضم معرب بستو، وآن مرتبان کوچك باشد ، و تغییر فتح بضم در صورت‌تعریب، برای‌آنست که فعلول وفعلوله بالفتح در کلام عرب نیامده ، چنانکه گذشت، وازصیروره و شیخوخه و امثال آن جواب داده‌اند ، که اصل آن صیغه چه بوده[2] ، چنانچه در **صراح** و دیگر کتب مفصلا مذکورست.

دمقه[3] ـ بالفتح معرب دمکه وآن اسبابیست آهنگران (را) که بدان آتش افروزند ودم (، و) دمه نیز گویند .

۱ــ در نسخهٔ خطی: «مالکه»؟

۲ــ دراصل «نیکن بوده»؟ ، اما **جوهری** درصحاح، **وقرشی** درصراح، دراین‌مورد چنین گفته‌اند: **«... لیس‌فی‌الکلام فعلول (بالفتح) وماجاء علی‌هذا من‌الواو، مثل کینونه‌وقیدوده ودیمومه وهیتوعه، واصله کینونه بالتشدید‌مخفف‌ولولاذلك لقالوا کونونه وقودوده...»**

۳ــ دراصل «مه»؟

ستوقه ـ بالضم ، معرب ستو و آن درم ناسره است ، یعنی سه ته دارد و طرفش نقره و میانش چیز دیگر.

جردقه[1] ـ بالفتح ، معرب گرده که بعربی رغیف[2] نیز گویند .

بوتقه ـ معرب بوته .

ذوالقه ـ معرب زواله ، و آن گلولهٔ آرد است، که بهندی پیره گویند .

فرزجه ـ بالضم[3] ، معرب پرزه .

میبه ـ بالفتح ، معرب می‌به ، و آن آب انگور و آب به است ، که هردو با هم بجوشانند .

دستجه ـ بالفتح ، معرب دسته[4] که بعربی‌حزمه گویند کذا فی‌القاموس.

زلیه[5] ـ بروزن جنیه معرب زیلو، زلالی‌جمع، وزیلوجه تصغیرزیلو ، و عوام زلیجه گویند .

رهوجه ـ بالفتح ، رهواری، فارسی‌معرب کذافی‌الصراح.

باجه ـ معرب‌با ، بمعنی مطلق آش، که آنرا ابا نیز گویند باجات جمع .

قبه ـ بالضم وتشدید بای موحده ، معرب کبه و آن بالضم وتشدید با، کدو یا

۱ـ جوالیقی: جردق وجردقه (المعرب، ص۱۱۵)

۲ـ دراصل «برغیف»؟

۳ـ بفتح‌اول... معرب پرچه (آنندراج).

٤ـ معرب دستی، (قاموس).

٥ـ دراصل «زلیته» ومشکول بتشدید؟

شیشهٔ حجام است که برمحل حجامت نهند، تا خون بیکجا فراهم آید، آنگاه بران استره زنند، چنانکه در **جهانگیری** گفته.

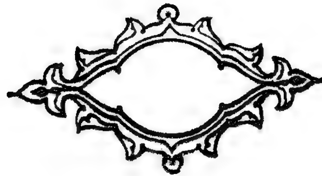
آبه ـ معرب آوه، و آن شهریست که بساوه مذکور می گردد.

ذرة ـ بالضم و تخفیف را، معرب زرت، و آن غله ایست معروف که بهند جواری گویند، و عرب درین کلمه دو تصرف کرده‌اند: یکی آنکه زا را بذال بدل کرده‌اند، تامجانس کلمات دیگرشود چون قلة وثبة و کره، درفرس کلمه‌ای نیامده که اولش ذال باشد؛ دیگر آنکه تا دراز را بتاء گرد بدل کرده‌اند.

بادرنجویه ـ معرب بادرنگویه، یعنی بالنگو.

زنفیلجه ـ بالکسر، زنبیل، فارسی معرب کذافی الصراح.

فنجنکشت ـ معرب پنجانگشت، و آن گیاهیست که آنرا ذوخمس اصابع، و ذوخمس اوراق گویند.



باب الثاء

توث ـ معرب توت .

طحمورث ـ معرب تهمورت .

کوث ـ بالفتح ، درقاموس بمعنی کفش آورده، وظاهراً معرب کوش است، چون قفش معرب کفش، و کوش افصح است از کفش درفرس، امابايد که کوس بسين مهمله معرب کوش باشد نه بثا ، فتامل .

کيومرث ـ معرب گيومرت بکسر کاف فارسی، ومعنی تـر کيبی آن: پيشوای زمين، چه گيوزمين ومرت بمعنی سيد، و اين کلمه سريانی يايونانيست و لهذا او را بفارسی گلشاه گويند، وصاحب جهانگيری گيومرت بفتح کاف فارسی وضم يا آورده و گفته که آن معنی آن زندهٔ گويااست، چه گيوبمعنی گويا ومرت بمعنی زنده است ، درميان متأخرين کيومرث بکاف تازی وثامشهورست، وحال آنکه اين اسم فارسی است و درفارسی ثا نيامده انتهی کلامه، و درين چند غلط کرده ، چه کيومرت سريانی يا يونانيست چنانکه در گيومتريا، که بمعنی علم هندسه است گفته اند، که گيوزمين و متريااندازه است ومرت ومارت بمعنی سيداست، چنانکه مارت مريم گويند حضرت مريم را ودر کتب زيج عدّت مارت مريم مذکوراست، وجيومطريا معرب آن است، چنانچه ازافلاطون منقولست، که من (لم ـ[1]) يعرف جيومطريالم يدخل دارنا ، و

۱ ـ دراصل « لم » يعنی حرف نفی نيامده؟!، واين عبارت بدين شکل نيزمعروف است: من لايعلم الهندسه لايدخل المدرسه.

«حو یطریا» تصحیف‌است[1] .

دیوث ـ بتشدید یا، معرب دیوت بتخفیف یاوتاقرشت درآخر.

طرثیث ۲ ـ بالضم و فتح را و کسرثاء قریه بنسابور کذا فی القاموس، قیل‌هو معرب ترشیز.



۱ ـ این‌استدلال مصنف شایان تأمل‌است.

۲ ـ طرثیث ـ بضم‌اوله وفتح ثانیه، تصغیرطرثوث ناحیة وقری کثیرة من اعمال بنسابور، و هذه قصبتها، (مراصدالاطلاع) وطرشفیز نیزآمده است، (معجم‌البلدان).

باب‌الجیم

بختج [1] - معرب پخته .

نشاستج - معرب نشاسته .

ابدوج السرج - معرب‌ابدود[2]، نمد یعنی دوطرف جو گیر[2] ، و فی‌القاموس ابدوج‌السرج لبد بدادیه ، معرب ابدود .

دونیج - بضم دال و کسرنون معرب ، وآن نوع کشتی است .

دیباج - معرب دیبا .

باذروج - بفتح ذال معجمه معرب [3] .

بادروج - بسکون‌دال‌مهمله[4].

لوبیاج - معرب لوبیا .

---

۱ ــ دراصل «میبختج» و «میفختج» وعلی‌الظاهرمبختج ومفختج است، علی بناء‌المفعول؛ اما بختج، که جمع آن بخاتج می باشد، دوشاب‌جوشیده و بقوام‌آمده را گویند، معرب پخته (منتهی‌الارب).

۲ ــ دراصل «اندوژ» ؟ و «ابدوژ»، و «جوگیر» نیز «خوگیر» ؟ آمده است، **ابدوج‌السرج** بالضم نمدآگنده که زیرزین گذارند ، تاپشت ستورریش نگردد (**منتهی‌الارب**)

۳ــ معرب **بادروج** بمعنی گل بستان افروز.

٤ــ عمارت بادگیر.

كرج - بالضم وتشدید را معرب کره ، بمعنی کره اسب وجز آن .

كرج - بفتحتین معرب کره بمعنی چرك مطلق وسبزیی که بر روی نان بنشیند، و عرب بعد از تعریب ازان مصدر و افعال واسماء استعمال نمایند . یقال تکرج الخبز تکرجاً اذا علت خضرته، ونان کره گرفته را متکرج گویند .

فالوذج - معرب پالوده، وصاحب قاموس گوید: الفالوذق حلوا ولا تقل فالوذج، اما دربعضی آثار آمده .

كوسج - معرب کوسه .

جوزينج - بالفتح معرب گوزینه[1] .

لوزينج - معرب لوزینه، وآن حلوای معروفست .

كيرينج - بالکسر معرب کیرینه ، وآن چرمینهٔ زنان باشد .

بهرج و نبهرج - هردومعرب ؛ نبهره یعنی ناسره .

بنفسج - بفتحتین معرب بنفشه .

بهرامج - معرب بهرامه و آن بیدمشك است.

شفارج - بالضم و کسر رامعرب پیشپاره[2] وآن طبقی وخوانیست که در آن پیالهای نقل و عطر کرده بمجلس آرند ، کذا فی القاموس ، اما در سامی گفته که شفارج حلوائیست، ودر کتب لغت فارسیه نیز پیشپاره[2] قسم حلوائیست نه طبق وخوان چنانکه

۱- گوزنه - میدان گوی بازی - برهان

۲- دراصل «پشپاره» بدون یا.

صاحب قاموس گمان برده .

فیشفارج و **فشارج**[1] - بفتح هردو فاو هردو معرب پیشپاره[2] کذا فی النهایه مرادف شفارج مرقوم، لیکن درین دو تغیر کمتر واقع شده، بخلاف شفارج که دران حذف باو یا و ضم شین و کسر را، که خلاف قاعدهٔ های مختفی ست نموده اند، بنابران که وزن علابط که در کلام عرب شایعست بهمرسد .

انبج - معرب انبه و آن میوه ایست معروف درهند .

انموذج - بالضم معرب نموده یعنی نمودار و نمونهٔ چیزی، صاحب قاموس گفته که انموذج خطاست، صحیح نموذج ست بفتح نون ' و این سخن محل تأملست چه صاحب مفتاح و اکثر علماء عربیت انموذج در کلام خود آورده اند، وحمل کلام ایشان برخطا، خطاست، وشراح مفتاح معرب نموده گفته اند، نه نمونه، چنانکه بعضی گمان برده اند، وقاعدهٔ تعریب نیز تقاضا میکند که معرب نموده باشد نه نمونه.

اسکرج - بضم الف و کاف وفتح را ' معرب اسکره .

صنج - بالفتح ' معرب چنگ، ومعرب سنج، که درهند نواختن آن متعارف است، ومعرب ثانی می باید بکسر صاد باشد، چه سنج بکسر سین آمده نه بفتح.

بنج - بالفتح ' معرب بنگ بالفتح، و آن تخم اجواین خراسانی است .

منج - بالفتح ' معرب منگ بالفتح ' و آن دانه ایست مسکر یا گیاه آن، گویند اجواین خراسانی (است)، وبالضم معرب منگ، بالضم ' که ماش سبز است، و **مج** بالضم و تشدید جیم نیز[3] گویند .

---

۱ - در اصل «بشارج»؛

۲ - در اصل : «بشپاره» بدون یا .

۳ - مج معرب **ماش** است، وربطی به منگ ندارد (**المعرب جوالیقی** ص ۳۱۷)

سنباذج ـ بالضم معرب سنباد.

ساج ـ معرب ساگ، و آن درختیست عظیم، ودرهند معروفست .

ساذج ـ بفتح ذال معجمه معرب ساده .

شاذنج ـ بفتح ذال معجمه معرب شادنه.

شاهدانج ـ معرب شاهدانه .

شاهترج ـ معرب شاهتره .

بصفایج ـ بفتح باموحده ویاء مثناة تحتانیة ، معرب بس پایه .

سکباج ـ بالکسر، معرب سکبا بالکسر، یعنی سر که با .

اسفیداج ـ معرب اسپیداب یا اسپیداو یا اسپیدا[1] بحذف واو، ومعرب اخیر گفتن بقاعدهٔ تعریب مناسب است، چه کلمه‌ای که در آخرش الف باشد جیم زیاده کنند ، و این کلمه مثل آسیاب و آسیاو و آسیاست ، که هرسه روش جایزاست و چون دریاب ودریاو ودریا ، وامثلهٔ آن بسیاراست.

صاروج ـ معرب چارو .

صوبج ـ بالفتح والضم ، معرب چوبه که بآن نان پهن کنند.

طازج ـ معرب تازه .

طیهوج ـ بالفتح، معرب تیهو .

طسوج ـ بالفتح وتشدید سین ، معرب تسو .

۱ـ دراصل، درهرسه لغت «یای سپید» حذف شده‌است، یعنی «اسپداب، اسپداو، واسپدا» آمده است.

طابج - معرب تاوه .

کندوج - بالضم ، معرب کندو بالفتح ، و آن ظرف گلین معروفست ، و عرب ازان کندجه بالفتح مصدراخذ کنند، یعنی ساختن کندو.

دیزج - بالفتح ، معرب دیزه یعنی (اسپ -[1]) سیاه .

دستینج - معرب دستینه .

دستیج - معرب دستی یعنی ظرفی که بدست گردانند.

کستیج - بالضم ، مُعرب کستی یعنی زنار.

بزرج - بضمتین ، معرب بزرگ ، و ازین مـاخوذ است برزجمهر که بفارسی بزرگمهر گویند .

فنزج - بفتح فاوزاء معجمه وسکون نون، معرب پنژه[2] مرادف پنجه و آن رقصی است، که درعجم دست یکدیگر گرفته (باهم رقص[3]) کنند، ودست بند نیز گویند، و صاحب قاموس معرب پنجه گفته که مرادف پنژه[2] است، لیکن اول اولی است، چه زاءِ تازی بزاء فارسی نزدیکترست، وتعریب ازان انسب .

فهرج - کجعفر معرب پاره ، یافهره ، و آن شهریست درناحیه استخربرطرف بیابان[4] .

۱- دراصل «سیاه»؟

۲- دراصل « پژه » ؟ ، درفرهنگها « پنزه » بازای هوز آمده، ولی مصنف تصریح بزای فارسی کرده است،

۳- عبارت بین الهلالین افزودهٔ مصحح است مأخود ازفرنگهای معتبر فارسی.

۴- الفهرج - بلدة بین فارس واصفهان من کورة اصطخر، بینها و بین مدینة یزدخمسة فراسخ وهوایضاً موضع بالبصره نعمل الایله(معجم البلدان).

راه‌نامج ـ معرب راه نامه، و آن نوشته‌ایست که‌معلم‌وناخدا آنرا ملاحظه کرده کشتی را دردریا برانند .

برنامج ـ معرب برنامه یعنی ورق جامع حساب .

دهنج ـ بفتحتین معرب دهنه که‌آنرا دهنهٔ فرنگ گویند .

دهبرج ـ بتشدید را، معرب ده پره .

مرتج ـ بالکسرمعرب مرتگ بالکسر ، وصاحب قاموس معرب‌مرده گمان کرده و گفته که بضم میم باید وبخلاف قیاس کسرداده‌اند .

المارماهیج [1] ـ معرب مارماهی .

مردار سنج و مرداسنج ـ بحذف را، معرب مردار سنگ ومرداسنگ .

سکبینج ـ بفتح سین مهمله وسکون کاف و کسر باء وسکـون یا وفتح نون، معرب سکبینه وآن صمغیست.

اشج ـ بضم الف وفتح شین معجمه مشدد، معرب اشه بالضم وفتح‌شین مخفف و مشدد، وآن‌صمغی‌است.

خربندنج ـ معرب خربنده.

طفسونج ـ بالکسر،معرب تفسونه وآن شهریست.

رازیانج ـ معرب رازیانه.

۱ـ مارماهی، بارای ساکن، ماهیی‌است‌عظیم‌الجثه فربه،که دردریای مصربهم می‌رسد،سیاه رنك وبی‌فلس وباستخوان کمی، ومشارب آن مانند مار باریك ودراز، وسرآن‌طویل، و دهن آن مستطیل ماننددخرطوم، ویهودان آنرا می‌خورند (آنندراج).متن‌لایقره است.

شطرنج - بالکسر، معرب چتورنگ که لفظ هندیست، وچتور بمعنی چار، وانگ بمعنی عضو، چه شطرنج چارر کن دارد، غیرفرزین وشاه، که آن فیل واسب ورخ وپیاده است:[1]

جشمیزج - معرب چشمیزه[2] یعنی چاکسو.

درواسج - پیش کوهٔزین، معرب دروازه گاه.

نیرنج - بالفتح، معرب نیرنگ.

اهلیلج وهلیلج - معرب هلیله.

املج - بروزن اطلس، معرب آمله.

بلیلج - معرب بلیله.

زاج - معرب زاك.

کذج - بفتح کاف وذال معجمه، معرب کده، بفتح کاف ودال مهمله یعنی خانه.

زنج - معرب، زنگ.

زرلج - بفتحین معرب زرنگ، وآن شهریست در سیستان.

اسفرنج - معرب اسپرنگ یااسفرنگ، وآن شهریست درفرغانه[3].

۱- برای اطلاع کامل ازرموزوفنون شطرنج درمیان ملل وممالك مختلف، طالبین میتوانند ازدورهٔ تالیفات **پاخمان** چکسلواکی بزبان آلمانی استفاده کنند: Modene Schtachtheorie, Ludek Pachman, in drei Baenden, Prag, 1959.

۲- **چشمیزك** بروزن ترتیزك، معرب آن **تشمیزج** است (برهان-آنندراج).

۳- **سیف اسفرنگ**، شاعرمعروف ازهمین بلده است.

زرنوج‌وزرنوق - بالضم معرب‌زرنو، و آن شهریست وراء اوزجند.

قنوج - بالکسروتشدید نون مفتوح، معرب کنوج بالکسروتخفیف نون.

قبج [1] - بفتح قاف وسکون باء موحده، معرب کبك.

زیج - بالکسر، معرب زیك.

داناج - معرب دانا.

باباج - معرب بابا.

سبیج [2] - معرب شبی، یعنی پیراهنی که شب بپوشند و بعضی بمعنی پوستین گفته‌اند.

بروج‌وبردج - معرب برده.

بوسنج - معرب پوشنگ، وبعضی فوشنج معرب گفته‌اند، و آن شهریست که الحال پشنگ گویند، بنا کردهٔ پشنگ پسرافراسیاب.

بسیاردانج - معرب، بسیاردانه و آن گیاهست.

نارنج - معرب، نارنگ.

اترج‌واترنج - بضم الف وراءِ وتشدید جیم دراول، معرب ترنج.

۱- دراصل «قبیج»؟ ، **جوالیقی** گوید: والقبج : الحجل، فارسی‌معرب، لان‌القاب والجیم لایجتمعان فی‌کلمه واحدة من کلام‌المعرب (**المعرب**. ص۲۶۱، طبع مصر).

۲- دراصل «شبج؟»، « **والسبیجه** بقیرة، واصله « **شبی** » وهوالقمیص (**ابن درید، الجمهره**، ۳/۴۰۰-۳۹۹) « وقال **ابن‌السکیت** : والسبیج بقیرة، واصله بالفارسیه « شبی » (**جوالیقی، المعرب**، ص۱۸۲، طبع مصر بتحقیق‌**احمد محمد شاکر**.)

بزیج - معرب نبریده[1] یعنی گوسفند خصی که موی اورا نبریده باشند.

برنج - بفتحتین، معرب برنگ که بهندی «بابرنگ» گویند.

شبج - معرب شبه، وشباج بالفتح وتشدید با، شبه فروش.

فیج - بالفتح، معرب پیك.

فیروزج - بالفتح وضم را، معرب پیروزه.

فیلزهرج - معرب پیلزهره، وآن گیاهی است، که حضض عصارهٔ آنست، (و) که بهندی آنرا رسوت گویند.

داریج - معرب داری، یعنی کسی که مهمات خانه باو رجوع باشد.

فنج - بالکسر معرب، پنگ، وآن پیمانه‌ایست آبیاران را، که آب بآن قسمت کنند[2].

کستیج[3] - معرب کستی.

کسبج[3] - معرب کسب (کشب، کسبه).

فرنج - معرب فرنگ.

---

۱ - این اشتقاق وتعریب محل تأمل است، علی الظاهر معرب **بزیچه**، باشد که بمعنی جدی است.

۲ - «فنجان» هم ازین لغت آمده است، معرب «پنگان».

۳ - دراصل: «کشنج؟» معرب «کشته»، وآن بالفتح نوعی از «سماروغ» باشد؟، چنانکه در جهانگیری گفته».؟!

دراینجا مثل تمام موارد، ومانند سرتاسر نسخه، عبارت متن مضطرب ومغشوش ومغلوط است، و دولغت معرب مذکور در متن، از **فرهنگ رشیدی** (چاپ نگارندهٔ این سطور، طهران ۱۳۳۷ خورشیدی) و **المعرب جوالیقی** (طبع مصر ۱۳۶۱، باهتمام احمد محمد شاکر) اقتباس و نقل شده است.

زمج - معرب زمه، که بهندی پتگری گویند.

میانج - بالفتح، معرب میانه و آن شهریست نزدیك دربند[1].

یارج - معرب، یاره.

ایارج - بالکسر، معرب ایاره، ومعناه‌الدواء الالهی[2].

ونج - بفتحتین، دهیست بنخشب معرب ونه.

تخاتج - جمع تختج معرب تخته، کذافی‌المغرب.

زردج - معرب زرده، وماءالزردج زرداب که پیش ازسرخاب و شاهاب بیرون آید از گل کاژیره.

بختج‌ودختج - بفتح‌الباء وضمها معرب پخته.

روسختج - معرب روی سوخته، ای‌النحاس المحرق.

طباهج - بفتح‌ها، طعام من بیض ولحم، معرب تباهه.

شابانج[3] - معرب شابانگ[4]، وآن گیاهی است که برنوف نیز گویند.

۱- **میانه** درمیان زنجان وتبریز، ویابقول **یاقوت** درم**راصدالاطلاع** بین **مراغه** و **تبریز** واقع شده است، نه نزدیك **دربند**، که در شمالی‌ترین نقطهٔ آذربایجا نست، اما **یاقوت حموی** دروجه تسمیهٔ آن ابتدا اظهارعدم‌اطلاع‌می کند ومی گوید. **لااعلم معناه**، (**معجم‌البلدان** مادهٔمیانج، ص۲۳۸، جلد۵ طبع بیروت‌ولی‌هم‌ودر **مراصدالاطلاع** چنین‌آورده: **میانه** بالکسر وقدیفتح وبعدالالف نون، والنسبةالیه **میانجی** کالذی تقدم بلدباذربایجان وسمی بذلك لتوسطه بین مراغه وتبریز وهومنها مثل‌زاویةالمثلث (**مراصدالاطلاع**).

۲- ایاره ملینی‌است (**برهان**)

۳- دراصل «شافاج»؟

۴- دراصل « شاپاپك؟ »، اما **شاپانگ** بفتح نون وسکون‌کاف فارسی، دارویی است که آنرا بعربـی بنفسج الکلاب خوانند، وبشیرازی تس سگ‌گویند، ومعرب آن **شاپانج** است، علت صرع راسود دارد (**برهان**).

قولنج - مغرب کولنج.

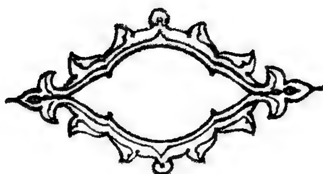
خلنج [1] - معرب خدنگ.

برزج - کقرطق، معرب پرزه، که فرزجه نیزمعرب آنست.

ابلوج السکر - بالضم، معرب آبلوج بالمدوالقصر.

بلیج السفینة - کسکین، معرب بلیج بتخفیف لام.

کسنج - معرب، کسنك. [2]



۱- **ابوریحان بیرونی** این لغت‌را **قلنج** باقاف نیزآورده است (**کتاب الجماهر فی معرفة الجواهر**، ص ۱۷۵ طبع حیدرآباد هندوستان ۱۳۵۵)

۲- دراصل «کشته».

باب الحاء

مسیح - معرب مشیخا، که بسریانی مبارك گویند، ولهذا مسیحا نیزاستعمال کنند.

تارح - بفتح را، معرب تارخ[1] بضم را[2].

۱- **تارخ** بالمعجمه (**لسان العرب**، ج۵ ص۲٦)

۲- دراصل «زا»؟

* **توضیح** : رشیدی در تحقیق تعریب **کیومرث** (ص۲۰) گفته است که **مرت و مارت** بمعنی سید است، چنانکه **مارت مریم** گویند **حضرت مریم** را ، و در کتب زیج **عید** («عدت» غلط مطبعی وخطاست) **مارت مریم** مذکورست... الخ.»

تحقیق آنکه درکتاب **القانون المسعودی** للحکیم الفیلسوف **ابی الریحان البیرونی** که معتبرترین کتب زیج درجهان علم ودانش بشمارمیرود، هما نطور که **رشیدی** گفته، ذکرعیدمزبور آمده است، اما باثای نخذ یعنی بشکل **مارث مریم**، فی المثل درباب نهم ازمقالهٔ دوم که در اعیاد نصاری وصیام ایشانست، چنین آمده:

تشرین الآخر / کانون الاول } **صوم مارث مریم**

کانون الاول / کانون الآخر } **ذکران مارث مریم**

(**قانون مسعودی**، للحکیم **ابی الریحان البیرونی**، المقاله الثانیه ، الباب التاسع **فی صیام النصاری واعیادهم وذکارینهم** صفحات ۲۴۸-۲۳۸ طبع هندوستان)

باب الخاء المعجمه

فرفخ - بفتح هردوفا، معرب فرفه یعنی خرفه.

کامخ - معرب کامه.

فرسخ - معرب فرسنگ[1].

زرنیخ - بالکسر، معرب زرنیخ بالفتح.

۱- **جوالیقی** در **المعرب** چنین آورده:
«والفرسخ، واحد الفراسخ، فارسی معرب (المعرب ص ۲۵۰ چاپ مصر)
و**جوهری** در **صحاح** گوید: «فرسخ، الفرسخ واحد الفراسخ، فارسی معرب».
و**ابن منظور** در **لسان العرب** گوید: «الفرسخ سکون، وقالت الکلابیه فراسخ اللیل والنهار: ساعاتهما واوقاتهما، وقال خالد بن جنبه، هؤلاء قوم لایعرفون مواقیت الدهر وفراسخ الایام؛ قال: حیث باخذ اللیل والنهار؛ والفرسخ من المسافة المعلومه فی الارض مأخوذ منه؛ والفرسخ ثلاثة امیال اوستة، سمی بذلك لان صاحبه إذا مشی قعد و استراح من ذلك کانه سکن، وهو واحد الفراسخ، فارسی معرب».

ولی معهذا کله احمد محمد شاکر دانشمند معاصر مصری، مدعی است که «فرسخ» عربی الاصل می باشد!؟ (حواشی المعرب ص ۲۵۰).

باب‌الدال

نرد ـ معرب نرد، وواضعش اردشیراست، ولهذا اورا نردشیرمی گویند.

فرند ـ بکسرتین و سکون نون، معرب‌پرند بالفتح یعنی‌جوهرشمشیروپارچهٔ معروف.

کستزود ـ بفتح کاف وتا و سکون سین وضم زاءِ معجمه، معرب کاست وافزود وآن دفتریست که دران حساب خراج نگاه دارند.

لازورد ـ بکسر زای تازی، معرب لاژورد بسکون‌زای فارسی، و بعضی بضم زای تازی معرب گفته‌اند، وصحیح اول‌است، چه‌بروزن زورد بالکسروفتح واوقمطر آمده، وبضم اول صیغه نیامده، چنانکه محقق‌شریف در**شرح‌مفتاح** گفته، اما لاجورد مغیرلاژورد است به‌لغت اصلی، چنانچه در**رسالهٔ‌مغیرات** مبین شده.

سجاوند ـ بالکسر،معرب، سگاوند بالفتح، آن‌موضعیست‌ازسیستان زیرا که سگ درآن بسیاراست، یاآنکه مردم‌آن‌موضع (را) بواسطهٔ بدی‌سگ گفته باشند.[1]

اقلید ـ بالکسر،معرب کلید یاا‌کلید.

۱ـ هردونظریه فقه‌اللغهٔ عامیانه است ، سیستان یاسکستان ،که سگاوند نیزازهمان مقوله است، بمعنی‌زاد وبوم **سگاها** می‌باشد،که قومی است باستانی، وچنانکه معلومست **سجستان** نیز معرب **سگستان** است.

قند - معرب، کند بکاف تازی.

بافد - بسکون فا، معرب بافت، و آن‌شهریست بکرمان قریب بیزد که الحال عوام بافق گویند، قال فی‌القاموس: التقی فیه سا کنان.

صغد[1] - معرب سغد، وصاحب قاموس هر کدام‌را موضع‌علیحده گمان برده و آن محل تاملست، وتحقیق آن است که سغددوموضع است و هردو بسین‌است، یکی اغستان بسمرقند، ودیگرموضعیست بمیان کال‌ازمضافات‌سمرقند، وثانی‌را عرب بصاد معرب کرده‌اند، واول بسین گذاشته‌اند، جهة تفرقه، وسغد دراصل‌بمعنی‌زمین نشیب است که آب درآن جمع شود.

بد[2] - بضم وتشدید دال، معرب بت.

بريد - معرب بریده دم، وآن دراصل استریست که دم او را ببرند برای‌نشان، وبمقداردوفرسخ نگاهدارند بجهة خبربردن، والحال آن‌شخص را گویند، که‌برآن سوارشود وخبربرد، بلکه هرنامه‌برچالاك را، ومقداردوفرسخ‌رانیز گویند.

قسبند - بالضم وفتح‌الباء، مغرب گوسپند.

۱- درمورد **سغد وسغدیان**، وخصوصیات جغرافیایی وتاریخی وفقه‌اللغه علمی‌آن،رجوع فرمایند به**حدود العالم** (صفحات ۵۵/۶۳/۷۳-۲۲۵/۲۳۴، و۵۵/۷۳/۷۳/۱۹۸/۲۱۱/۹۵/ ۳۷۴) ترجمه وتعلیقات مستشرق معروف‌روسی **ومینورسکی** V. Minorski (لندن۱۹۳۷).

۲- بعضی ازدانشمندان معاصر، ازجمله فقید سعید **ملك‌الشعراء بهار**، این‌کلمه‌رافارسی وبمعنی مکنت وثروت دانسته‌اند؟ اما بشکل مرکب«بی بد» **(سبك‌شناسی)**.

باب الذال المعجمه

طبرذ ـ معرب تبرزد ، یعنی نبات، گویا که‌اطراف اورا به تبرزده‌اند.

زمرذ ـ معرب، زمرد.

موبذ ـ بضم میم وفتح با، معرب موبد، یعنی دانشمند مغان.

هربذ ـ بکسرها وبا ، معرب هیربد، یعنی نگاه بان آتش .

جنبذ ـ معرب گنبد.

ازاذ ـ معرب آزاد، وقسم خرمائیست.

استاذ ـ معرب استاد، اساتذه جمع.

تلمیذ ـ بکسر معرب، تلمید، تلامذه جمع.

جنابذ ـ بضم جیم و کسر بای موحده، معرب کنابد[1]، وآن شهریست معروف که‌الحال کوناباد گویند، از آنجاست میرزاقاسم کونابادی شاعر، ومولانامظفر جنابذی منجم ، ودراصل کنابد نام کوهیست وآن شهررا بنام آن کوه خوانند، چنانکه ازشعر

۱ ـ باکاف تازی **(فرهنگ رشیدی)** ، و راجع بتلفظ کاف بطور کلی درمیان ایرانیان، رجوع فرمایند بحاشیهٔ (۱) صفحهٔ ۳۸ .

فردوسی ظاهر میشود[1].

قباذ - معرب، کواد، و آن نام پدر نوشیروان است چنانکه در تاریخ **گزیده** گفته.

فالوذ - معرب، پالوده.

فولاذ - بالضم معرب پولاد، وفالوذنیز گویند، وسیف‌مفلوذ، سیفی که از فولاد ساخته باشند.

دیبوذ - بفتح دال و سکون یاء مثناة و ضم باء موحده ، معرب دوپود ، و آن جامه‌ایست که هردورو علم داشته باشد[2].

کاغذ - معرب، کاغذ بدال مهمله .

موانید- الجزیه بقایاها جمع مانید ، وهومعرب، کذا فی المغرب[3].

۱- رشیدی درفرهنگ، **کنابذ** را صریحا درفصل کاف تازی آورده، و گفته‌است: «بالفتح مقامیست، که آنجا کوهیست، که گودرز درجنگ دوازده‌رخ آنجا فرودآمد .» اما بطور کلی چنانکه می‌دانیم، در بعضی لغات فارسی، تلفظ کاف تازی مخصوص لهجهٔ خراسان وماوراءالنهراست، وکاف فارسی لهجهٔ مردم مردم شیرازوفارس.

۲- **جوالیقی** در **المعرب** گوید: «**الدیابوذ**- ثوب ینسج بنیرین ، کانه جمع **دیبوذ** علی فیعول، اصله بالفارسیه «**دوبوذ**» . (**المعرب**، ص ۱۳۹ طبع مصر).

۳- در اصل «المعرب»، مقصود مصنف کتاب **المغرب فی ترتیب المعرب لابی الفتح المطرزی الخوارزمی** است رجوع بمقدمهٔ مصحح، ص۷، فرمایند.

باب الراء المهمله

سمسنبر ـ معرب سیه سنبل .

جوذر ـ بالضم وسکون همزه وفتح‌ذال معجمه،معرب گودره یعنی‌بچه گاو[1].

سابور ـ معرب، شاپور.

الدخدار ـ بالفتح معرب تخت‌دار،وهوثوب ابیض اواسود کذا فی‌القاموس.

جاوشیر ـ معرب گاوشیر، وآن‌صمغ درختی‌است .

فاذزهر ـ معرب، پادزهر که‌مخفف آن‌پازهر است.ومعنی آن‌پایند گی کننده ومقاومت کننده بازهر ، وبعضی گفته‌اند: پاوبواو بمعنی‌شوینده است ، وبرین تقدیر فاوزهر نیز بواواست .

۱ـ چنانکه درفرهنگها آمده: گودره، مرغابیی است که گوشت آن بدبوست، **فرخی** گوید:

پیل ازتوچنان ترسد چون **گودره** ازباز　　شیر از تو چنان ترسد چون کبک زشاهین

وبچهٔ گاو، **زرتشت بهرام** گوید:

بکشتن نیارد کسی **گودره**　　ازان گوسفندی که باشد بره　(رشیدی).

ودرتعریب همین معنی اخیرقصد شده است نه‌معانی دیگر ، چنانکه **ابن‌دریددرجمهرة‌ـ اللغه**، ۲ : ۷۱طبع هندوستان، **وجوالیقی** در**المعرب** (ص۱۰٤چاپ‌مصر) نیزولدالبقره گفته‌اند، وچنانکه معلومست جزء اول کلمه «گو»،همان گاو باشد.اما **سروری** بکاف تازی وذال معجمه ضبط کرده‌است.

شمختر - بالضم، معرب شوم‌اختر.

قندفیر - معرب گنده پیر.

فیلور - معرب پیلور ، **فلاوره** - جمع، وصاحب قاموس جمع آورده و مفرد ذکرنکرده.

بغبور - بضم باء اول وثانی ملك[1] **چین** ، معرب پغپور بفتح پای اول و ضم دوم وهردوپای فارسی که الحال فغفور (گویند) ومعنی ترکیبی پسربت.

جهر - بالضم، معرب چهره .

روزجار - معرب روزگار.

سدیر[1] - بالفتح معرب سه‌دیر، وآن قصری بودبهرام گوررا، مشتمل‌برسه گنبد، که دران عبادت می کرده، ودیر گنبد باشد.

سدر - بالضم وفتح دال مشدد ومخفف، معرب سه‌درك و آن نام بازیست.

سمور - بتشدید میم، معرب سموربتخفیف میم.

تنور - بتشدید نون، معرب تنور بتخفف نون .

شبور - بتشدیدبا، معرب‌شیپوربمعنی‌نفیر.

جوهر - معرب گوهر.

جوزهر معرب گوزهربفتح اول‌و کسرثانی[2].

۱- دراصل «سدید»

۲- **گوزهر** - بفتح اول وکسرثانی، عقدهٔ راس وذنب راگویند، وآن دونقطهٔ تقـاطع فلك حامل ومائل قمراست. **(برهان)**

انجرولنجر ـ معرب لنگر .

اصطخر ـ معرب استخر، وآن شهریست مشهور که پای تخت سلاطین عجم بود، واستخر دراصل بمعنی تالاب‌است، وچون‌تالابی کلان‌دران‌واقع است، بدان‌مسمی گشت .

عسکر ـ معرب لشکر، کذافی‌المغرب.

نیلوفر ـ معرب نیلوپل.

شبستر ـ بفتح شین و کسربا، معرب چوستر، که چبستر نیز گویند، وآن‌دهی است برشش فرسنگی‌تبریز[1] .

استار ـ بالکسر،معرب استیر.

نیسابور ـ معرب نشابور.

شاکر ـ معرب چاکر.

خیارشنبر ـ معرب خیارچنبر.

فرجار ـ بالکسر،معرب پرگار.

زنجار ـ بالکسر،معرب زنگار.

شنجار ـ بالکسر ، معرب شنگار بالفتح وکاف فارسی ، وآن گیاهی است که برگش سیاه وبیخش سبزاست.

---

۱ ـ مولد ومدفن عارف شهیرشیخ **محمود شبستری**، صاحب منظومهٔ**گلشن‌راز**.

ریصار ـ بالکسر، معرب ریچار.

صفیر ـ معرب سبیل.

فهر ـ بضم، معرب پهر و آن مدرسهٔ یهود است.

هزار ـ معرب هزاردستان.

جلبار ـ بضم، معرب گلبار و آن محله‌ایست باصفهان و **سادات جلباریه** معروفند.

جلنار ـ بضم وفتح لام مشدد ومخفف، معرب گلنار.



باب الزاء

الدرز ـ معرب درز،فی القاموس درزالثوب معروف معرب، وازین جهة درفارسی سوزن رادرزن، وریسمان سوزن رادرزنان،وخیاط رادرزی گویند،واین درزنان بمعنی رشته منسوب است بدرزن، والف ونون جمع نیست، وابناء الدروزشپش را گویند زیرا که میان درزها پنهان میشود.

قز ـ بالفتح وتشدید زا، معرب کژبالفتح وزای مخفف فارسی در آخر بمعنی ابریشم‌خام، وازین‌ماخوذ است کژا کند،یعنی جامه‌ای که‌بکژآ گنده کنندبرای‌روز جنگ، وهمچنین کژین بمعنی کجیم که عوام کیجم گویند .

جربزوقربز ـ معرب گربز، واین‌اختلاف بنا برآنست که بعضی گربزبکاف فارسی وبعضی‌بکاف تازی گفته‌اند معرب اول‌جربز، ومعرب ثانی قربز، وعربان ازلفظ جربزمصدر وفعل اخذ کنند، یق : جربزیجربزجربزة، چون‌هندس یهندس هندسة .

دهلیز ـ بالکسر،معرب دهلیزبالفتح.

جلوز ـ بکسرجیم و تشدید لام مفتوح، معرب گلوزیعنی فندق.

جلغوز ـ بروزن فردوس، معرب چلغوزه بکسرجیم‌فارسی وواومجهول، وآن

درخت صنوبر کبار است، وبواسطهٔ بسیاری‌غوزه ،آنرا چلغوزه[1] گویند، وبرثمر آن اطلاق یافته، چنانچه مشهوراست.

جوز ـ معرب گوز.

شونیز ـ معرب شینز یا شنز، هردوبشین معجمه یامهمله بمعنی سیاه دانه.

جِواز ـ بالکسر، معرب‌جلویزبالفتح، معنی‌پیادهٔ کوتوال.

هنداز ـ بالکسر، معرب اندازه، وبعدازتعریب ازان مصدرو اسما اخذ کنند، چون هندزه ومهندز،وچون در کلام عرب بعددال‌زا نمی‌آید، ازاین‌جهة زاء هندزه ومهندزبسین بدل کردند. چنانکه مشهورو برزبانها مذکورست.

قفیز ـ معرب کفیز.

قهندز ـ معرب کهن دژ ، وهمچنین قندز معرب‌آنست یامخفف‌قهندز.

جرز ـ بالضم، معرب گرز.

نیروز ـ بالفتح، معرب نوروز.

فیروز ـ بفتح فا و ضم را معرب پیروز ، [2] فیروز آباد معرب پیروزآباد [3] یا فیروزآباد بالکسر، که مغیراست .

۱ـ دراصل «چلفوزه»

۲ـ دراصل «پروز»

۳ـ دراصل «پروزآباد»

باب السين

دختنوس و **دخدنوس** - بروزن عضرفوط، نام دختر لقیط بن زراره معرب دختر نوش که نام گبریست، ولقیط دختر خود را موسوم بنام او کرد، کذافی القاموس، و بخاطر می‌رسد که معرب دخت نوش باشد، چه نام دختر کسری چنین سماع شده.

فهرس - بالکسر، معرب فهرست.

فردوس - معرب پردوس، کذافی **تاریخ بیهق**، ودر **قاموس** : فردوس بستانی که درو بوده باشد (آنچه درهمهٔ بساتین است[1]) ، وعربی است یا رومی و (یا) سریانی که بعربی نقل کرده‌اند، ونیز گفته که فردسه[2] بمعنی سعة وفراخی است ومنه الفردوس.

سندس - بالضم صاحب قاموس گویند که معرب است بلاخلاف اما نگفته است که دراصل چه بوده و کدام زبان بوده[3].

۱- عبارت بین الهلالین اقتباس از **قاموس** است، و نسخهٔ اصل ناقص و نارسا می باشد. و عین قول **فیروزآبادی** چنینست: **الفردوس** - بالکسر، الاودیة التی تنبت ضروبا من النبت و البستان یجمع کل مایکون فی البساتین تکون فیه الکروم... (**قاموس** ، طبع مصر، ج۲ ص۲٦).

۲- دراصل «خروسه»؟

۳- **جوالیقی** در **المعرب** گوید: «السندس رقیق الدیباج، لم یختلف فیه المفسرون، وقال **اللیث** : السندس ضرب من البزیون یتخذ من المرعزاء ؛ ولم یختلف اهل اللغه فی انه معرب» . **احمد محمد شاکر** مصحح **المعرب** درحاشیه چنین آورده: من العجب انهم قالوا ذلک فی المعاجم ، ولکن لم یذکروا عن ای لغة اخذت وعربت؟ و نقل **الآلوسی** فی **التفسیر** (ج٥: ٥٧-٥٦) عن بعض المتاخرین انها **هندیه**... » . (حاشیة المعرب ص۱۷۷ طبع مصر).

مجوس - معرب، منج گوش یعنی صغیرالاذن و چون واضـع دین مجوسان مردی خورد گوش بود بدین لقب مشهورشد.[1]

کرباس- بالکسر،معرب کرباس بالفتح، چه فعلال ازغیرمضاعف در کلام عرب نیامده.

کوس - بالضم وواومعروف ، معرب کوس بواومجهول .

بوس - بـالضم، معرب بوسه و بوس، لیکن واودرفارسی‌مجهولست و درعربی معروف، برقیاس کوس.

قیس - بالفتح، معرب کیش، بیاء مجهول ، وآن جزءایست ببحرعمان .

برجیس - بالکسر،معرب‌برجیس‌بالفتح، چه‌فعلیل بالفتح در کلام عرب‌نیامده.

دبوس بتشدیدبا ، معرب‌دبوس بتخفیف‌با، بمعنی گرز.

قابوس - معرب کاووس .

تفلیس - بالفتح، وقیل‌بالکسر، معرب تپلیس‌بالکسر،وآن شهریست معروف بگرجستان،آباد کردهٔ نوشابه،واختلاف فتح‌و کسر،بنابرآنست که‌دراصل‌لفظ فارسی بکسرتاست، چون تفعیل در کلام عرب بسیاراست، این‌لفظ را تفعیل اعتبار کنند و تا زائده دانند پس کسراصل ، بفتح بدل کنند ، وبعضی این را فعلیل دانند وتا را اصلی گویند، پس کسررا بحال خود دانند، و صاحب‌قاموس‌یکجا کسررا بعامه نسبت داده، وجای دیگر کسررا نیز درست دانسته .

---

۱ - فقه‌اللغهٔ عامیانه است.

طمیس - بالضم وفتح‌میم‌معرب‌تمیشه،وآن بیشه‌ایست در مازندران که‌شکارگاه ملوك فرس بوده،بنابران عمارت بسیاردران شد،وحکم شهررسانید .

باد غیس - معرب بادخیز،وآن دهیست‌چندازهراة.

ریباس - معرب ریواج .

جاورس - معرب گاورس .

قسیس - بکسرقاف وتشدید سین اول، معرب کشیش.

جاموس معرب گاومیش یا گامیش، که مخفف گاومیش است .

طوس - معرب توس،وآن شهریست مشهوردرخراسان بنا کردهٔ توس‌بن‌نوذر، ومتأخرین عجم رعایت فرس ننموده ، این کلمه را بهردومعنی بطاءِ حطی نویسند ، بنا براشتباه تاءبباء ویاء ونون، وهمچنین‌نویسنددراکثر کلماتی که‌محل‌اشتباه است، چون غلطیدن وطپیدن وطپانچه و مانندآن ، که بطـاءِ حطی نویسند، با آنکه بتاءِ قرشت است جهة رفع اشتباه .

طبس معرب تبس، وآن شهریست‌معروف درخراسان.

طبرس - بفتح تاءِ و باء معرب تبرس ، وآن منزلیست میان کاشان واصفهان، و الحال ازآن نشانی نیست .

فارس - بکسررا، معرب پارس بسکون را.

فیثاغورس - معرب پیتاگورس بواومعدوله[1] .

۱ - قضیهٔ **عروس** درهندسه نیز تحریف وتصحیف **فیثاغورس** می باشد.

جالینوس- معرب گالینوس بواومعدوله ، وغالینوس نیز گویند.

مغناطیس - معرب مگناتیس، که یونانیست وچون درزبان یونان، الف ویاغیر-ملفوظ، عرب گاهی هردوملفوظ اعتبار کنند، ومعربش مغناطیس گویند، و گاهی هردو را حذف کنند ومعربش مغنطس گویند، و گاهی اول حذف کنند ومغنطیس گویند، اما ثانی را حذف نکنند، چه صیغه مغناطس در کلام عرب نیامده.

ماس - معرب الماس.

قومس - بالضم، معرب کومش، و آن ولایتی است که دامغان و سمنان از آن جمله است.

کندس - بضم کاف و دال، معرب کندشه، وآن بیخ گیاهی است که عطسه آرد کذا فی **الاختیارات**[1].

1- **اختیارات بدیعی.**

باب الشین

خش - بالضم وتشدید شین، معرب خوش کذا فی القاموس.

مرزنجوش - معرب مرزنگوش.

مردقوش - بالفتح، معرب مرده گوش مرادف مرزنگوش، و آن قسم ریحانیست خوشبو، وقیاس در ثانی آن بود، که بضم میم باشد، اما فتح برای آن دادند، که این وزن در کلام عرب شایع است.

شاش - معرب چاچ، و آن شهریست که آنرا الحال تاشکند گویند[1].

برخاش - بالکسر، معرب پرخاش، چه فعلال بالفتح از غیر مضاعف در کلام عرب نیامده.

قفش - معرب کفش.

فنجنوش - معرب پنجنوش، و آن معجونیست مرکب از پنج جزو، جهة تقویت دل سازند، چه نوش بمعنی حیاتست، و چون هر پنج جزو ممد حیات و دلست، آنرا پنجنوش گفتند.

---

۱ - «**شاش** - آخره شین معجمه، قریة بالری، والشاش بلدة بماوراءالنهر ثم وراء سیحون متاخمة لبلاد الترك ولها عمل وقری، وهی من انزه بلاد ماوراءالنهر قصبتها تنکت» (**مراصد الاطلاع**).
و**تنکت** بضم الکاف وتاء مثناة، مدینة من مدن الشاش وراء سیحون (**معجم البلدان**).

باب الصاد

بلوص ـ معرب بلوچ ، و آن طایفه ایست که در نواحی ملك سند وقندهار می‌باشد .

شص ـ بالکسر وتشدیدصاد، معرب ست .

تخریص ـ بالکسر، معرب تیریز، ویق الدخریص ایضا.

خرص ـ بالکسر، قال فی القاموس اعله معرب خرس[1] .

جص ـ بالفتح و تشدید الصاد معرب گچ .

۱ـ جوالیقی درالمعرب **خریص** آورده، وگفته که لغتی است در **تخریض ودخریص** ، بمعنی پیراهن وپوشاك ودرع، و باستناد لغویون تاکیدمی‌کند، که اصل آن فارسی است (**المعرب**، صفحات ۱۴۲-۱۴۱ طبع مصر)، اما **فیروزآبادی** بمعنی خرس «دب» احتمال تعریب داده است (**قاموس** مادهٔ **خرص**).

باب الطاء

زط ـ بالضم وتشدیدطا ، معرب جت ، وآن طایفه‌ایست که درنواحی‌ملك سند می‌باشند .

بربط ـ معرب بربت، یعنی سینهٔ بط ، زیرا که شبیه است بدان[1] .

بط ـ بالفتح وتشدید طا ، معرب بت .

نفط ـ بالفتح ،والکسر افصح، معرب نفت بالفتح .

۱- **جوالیقی** در **المعرب** (ص ۷۱ طبع مصر) و**ابن‌خلکان** در **وفیات الاعیان** (ج ۲ص۰ ٤٠٠) نیزهمینطور گفته‌اند، وصاحب‌المعرب‌می‌افزایدکه : «هومن ملاهی‌العجم» (ص۷۱)

باب الفاء

شاروف - معرب جاروب.

جزاف - بالضم، معرب گزاف، وعرب‌بعدازتعریب‌ازان اخذمصدروافعال کنند چون جازف یجازف مجازفة وجزاف بالکسر.

شنجرف - معرب شنگرف وشنجرف زابلی سیندر ؟ را گویند .

نسف ... ([1] - نخشب) .

طلخ - بفتحتین وسکون خا معرب تلخ چکوك[2] وآن گیاهی است.

۱- درنسخهٔ اصل فوت شده واز قلم ناسخ افتاده است ؛ **یاقوت حموی** گوید: **نسف** بالتحریك وآخره‌فاء، مدینة کبیرة کثیرة‌الاهل والرستاق بین جیحون وسمرقند ، لها قهندزوروابض وابواب اربعه... (**مراصدالاطلاع**). برای اطلاعات بیشتر رجوع فرمایند به **بلدان‌الخلافة‌الشرقیه** تالیف **لسترنج** ترجمهٔ **فرنسیس دعواد** (صفحات ۵۰۳ و۱۳‌۵، طبع‌بغداد۱۹۵٤)

۲- کذا فی الاصل.

باب القاف[1]

جرموق ـ بالضم، معرب سرموزه .

جروهق ـ بالضم، معرب گروهه یعنی گلوله .

غوزق ـ بالضم، معرب غوزه .

جوزق ـ بالفتح ، معرب گوزه بمعنی غوزه، یعنی غوزهٔ پنبه وغوزهٔ کو کنار.

جلاهق ـ بالضم معرب جلاهه، و آن دراصل بمعنی گلولهٔ ریسمان است، و بمجاز جولاهه را گویند.

فالوذق ـ معرب پالوده .

رستاق ـ بالضم، معرب رستا[2] .

ابریق ـ بالکسر، معرب ابریا که مخفف آبریز است .

بورق ـ معرب بوره، که بهندی سها که گویند، وبورهٔ ارمنی قسمی از آن است،

۱ـ عنوان در نسخهٔ اصل نیامده .

۲ـ **یاقوت** گوید : « **رستاق** مدینة بفارس من ناحیة کرمان ... » (**مراصد الاطلاع** ص ۱۸۹، طبع تهران) .

وآن‌را بتازی نطرون گویند.

بیهق - بالفتح، معرب بیهه، وآن ملکی‌است معروف کذا فی **تاریخ بیهق**.

بشبق[1] - بفتح هردوباوسکون‌شین‌معجمه، معرب‌بشبه، وآن‌دهی‌است‌بمرو کذا فی**الانساب**، وصاحب‌قاموس «تشبیه» (؟-[2]) آورده‌وبایستی‌بشبق[1] که‌معرب آنست‌ذکر کردی.

خرق - بفتحتین معرب خره، وآن نیز دهیست بمرو.

جوسق بفتح جیم وسین‌مهمله، معرب کوشك.

خیوق بالکسر وفتح واو، معرب‌خیوه، وآن قصبه‌ایست ازخوارزم که شیخ **نجم‌الدین کبری** ازانجاست.

سرمق- بالفتح، معرب سرمك[3]، وآن گیاهی‌است نافع.

زنبق - معرب زنبه، وآن گلیست معروف.

دلق - بفتحتین، معرب دله، وآن‌روباهست.

دمسق - بالکسر وفتح‌سین مهمله، (معرب) دمسه، وآن قسم‌ابریشم است.

زرق - بالضم وتشدید راء مفتوح، معرب زره‌مرادف جره.

طابق - معرب تاوه یاتابه.

۱- دراصل «بشق».

۲- **بشبق** - بالفتح ثم‌السکون وباء موحده، وربما یسمونها **بسنه** (بسبه؟) من قراء مرو (**مراصدالاطلاع**).

۳- دراصل «سربك».

لقانق - بالضم و کسر نون، معرب لکانه بالفتح، و آن چرب روده است.

رزدق و رستق - معرب رسته، **فی المغرب**: الرزدق الصف و فی الواقعات رستق الصفارین و البیاعین انتهی، و ظاهرا که اول معرب رزده ست مرادف رسته.

منجنیق - بالفتح و الکسر، معرب منچنیک[1].

جوالق - بالضم کسر لام، معرب جوال.

جوالق - بالفتح و کسر لام جمع آن[2].

دانق - معرب دانك.

قرطق - معرب کرته.

یلمق - معرب یلمه.

قربق - معرب کربه مرادف کلبه.

دیزق - بالفتح، معرب دیزه یعنی (اسپ-[3]) سیاه.

۱- راجع باصل و ریشهٔ این لغت، رجوع فرمایند، بحواشی نگارنده، بر فرهنگ رشیدی، زیر کلمهٔ «منجنیق».

۲- در کتاب **المغرب فی ترتیب المعرب** للامام ابی الفتح ناصر بن عبدالسید بن علی المطرزی الخوارزمی، نیز آمده است، که: «**الجوالق** بالفتح جمع **جوالق** بالضم» و اضافه شده است که: «و**الجوالیق** بزیادة الیاء تسامح.» (المغرب، ج۱، ص۸۹، طبع حیدرآباد هندوستان (۱۳۲۷ هجری) بنابراین صاحب کتاب معروف **المعرب ابومنصور الجوالقی** است، نه «الجوالیقی»، ولی فاضل محترم احمد محمد شاکر، مصحح کتاب مزبور، بزیادت یاء چاپ کرده است!؟ و ما نیز بتبعیت از غلط مشهور در حواشی این کتاب همچنان نوشته ایم.

۳- دراصل سقط شده.

باذق - بفتح ذال، معجمه معرب باده .

بیذق - بالفتح، معرب پیاده .

طربق - بالفتح معرب تربه، یعنی ترف، که بترکی قراقروت گویند.

دورق- بالفتح ، معرب دوره، یعنی سبوی دسته‌دار وازفرهنگها واشعار فارسی بمعنی قدح ظاهرمیشود، خسرو گوید :

ساقیا می ده که امروزم سر دیوانگیست

دوره بر گردان که‌مرگم‌ازتهی‌پیمانگی‌است

اما صاحب قاموس اشعاربتعریب‌لفظ دورق‌نکرده، پس ممکن نیست که دورق معرب دوره نباشد، ودرعربی بمعنی‌سبوباشد .

زیبق - بالکسر،معرب‌ژیوه مرادف جیوه یعنی‌سیماب.

برق - بفتحتین، معرب بره .

باشق - بفتح شین‌و کسر آن، معرب باشه.

خردق[1] - بالفتح ، معرب خورده یعنی شوربا ، وصاحب **معرب** گفته ، و تعیین نکرده .

فستق- بالضم، معرب پسته .

بیهق - بالفتح، معرب‌بیهك، کذاقیل، لیکن‌در **تاریخ بیهق** معرب‌بیهه گفته،

۱- **ابن درید (الجمهرة اللغه**، ج۳ص ۵۰۳ طبع‌حیدرآباد هندوستان) و **جوالیقی (المعرب**، ص۱۲۸طبع مصر) **«الخردیق»** بزیادت یاآورده‌اند، و صاحب الجمهره باین بیت **الراجز** استناد کرده است:

قالت سلیمی اشتر لنا دقیقا   **وهات برا نتخذ خردیقا**

چنانچه گذشت .

ابلق ـ معرب ابلك .

راوق ـ بفتح واو، معرب راوك، وفی **القاموس** الراووق المصفاة والباطیه و ناجود الشراب الذی، یروق به والکاس (بعینها ـ[1]) انتهی، پس ظاهرش که عربی راووق است نه راوق، اما صاحب قاموس تصریح بتعریب نکرده، حق آنست که راووق معرب راوك است، چون هاوون معرب هاون ، چه فاعل بفتح در کلام عرب نادرست ، وراوق مغیر راوك است، نه معرب آن، وظاهراً ابلق نیز عربیست وابلك مغیر آن، وهمچنین بیهك[2] مغیر بیهق است[3] نه آنکه بیهق و ابلق معرب آن .

اشق ـ بالضم و فتح شین مشدد ، معرب اشه بالضم وفتح شین مشدد ومخفف ، و آن صمغیست چنانکه دراشج گذشت .

قاق ـ معرب کاك، اما حق آنست که قاق عربی نیست، و فارسی زبانان که می‌خواهند بمخرج حرف زنند، کاك راقاق گویند.

سذق ـ بفتح سین وذال معجمه، معرب سده ، وآن روزجشن مغان است .

فرانق ـ بالضم و کسرنون، معرب پروانك مرادف پروانه، و آن حیوانیست که پیشاپیش شیرمیرود وفریاد میکند، تابدانند که شیرمی آید .

شوبق ـ بضم شین معجمه وفتح بای موحده، معرب چوبه، که بدان نان پهن کنند، مرادف صوبج مرقوم .

---

۱ ـ کلمهٔ بین‌الهلالین اقتباس از**قاموس** است، ودرنسخهٔ اصل نیامده (**قاموس**، ج۳، ص ۲۳۹طبع مصر)

۲ ـ دراصل «بهك»

۳ ـ دراصل «بهق»

استبرق ـ معرب استبره کذا **فی النفایس**، و در**قاموس** گفته که آن دیباج[1] گنده‌است، ومعرب استروه‌ست[2] .

شافق ـ معرب شافه .

ابزق وافزق واوزق ـ وهرسه‌بروزن‌افعل، معرب آبزه، وآف زه وآوزه،واین آو،وآف مرادف‌آب است ، وزه بفتح زا بمعنی‌ترشح ، ومعنی‌ترکیبی، که‌آب ازان می‌زهدیعنی اندك اندك می‌تراود، ولغت‌اول‌در کتب فقه **حنفیه** مذکور است، اما در بعضی‌بذال‌معجمه است ، و دربعضی بزاء معجمه ، اما **ثانی** بقاعدهٔ تعریب که درمقدمه مذکورشد، اقرب‌است، ولغت ثالثا گرچه در کتابی یافته نشد ، اما اوازق که جمع اوست یافته : قالوا النهر الصغیر ماینفذماوه ولاینفذ الی‌المفاوزوالاوازق، **وفی‌المغرب** الاوزاق معرب اوازه وهو مطمأن‌من‌الارض یجتمع فیها ماءالسیل و غیره ومنه‌قولهم النهرالصغیرالخ ، ودرین‌تأملست چه‌اوازه بدین معنی در کتب لغت فارسی یافته نشد وذکرمفاوزنیزاقتضا میکند، که اوازق جمع باشد نه‌مفرد[3].

خندق ـ بالفتح ، معرب کنده .

طاق ـ معرب تاك یعنی طاق خانه ، ومعرب تایعنی ضدجفت.

نرمق ـ معرب نرمه بمعنی نازك ونرم .

۱ـ دراصل «دیباح»

۲ـ در**المعرب** (ص۱۰) ودر**لسان‌العرب** (ج۱۱ص۲۸۵) معرب «**استفره**» آمده‌است، ولی قول **ابن درید** مطابق نقل **فیروزآبادی** است، و «دیباج گنده» ترجمهٔ «غلیظ الدیباج» می باشد.

۳ـ رجوع فرمایند به: **المغرب فی‌ترتیب المعرب للامام ابی‌الفتح ناصر بن عبدالسید بن‌علی‌المطرزی الفقیه الحنفی‌الخوارزمی** (النصف‌الاول، صفحات ۲۲-۲۱ طبع حیدرآباد هندوستان، ۱۳۲۸ هجریه)

زرنیق - بالکسر، معرب زرنیخ بالفتح.

دمق - بفتحتین، معرب دمه یعنی باد وبرف .

زندیق - بالکسر، معرب زندی بالفتح، وچون بنابر قاعده‌ای که درمقدمه گذشت قاف تعریب در آخر زیاده شد، وفعلیل بالفتح در کلام عرب نیامده، زارا کسره داده‌اند، وفی القاموس معرب زن دین ای دین المرأة[1] .

دسق[2] - بالفتح ، خوان نقره که بران طعام گذارند ، وصاحب **صحاح** گفته معرب است، وصاحب **قاموس** معرب طشتخوان گفته ودرین تأملست .

۱- **جوالیقی** در**المعرب** تمام عقاید واقوال ائمهٔ لغت را دراین‌مورد نقل‌کرده، وگفته است : «قال **ثعلب** : لیس زندیق من کلام العرب، وانما تقول العرب: **رجل زندق و زندقی** (بفتح زا) اذا کان شدیدالبخل، واذا ارادت العرب معنی ماتقوله العامه، قالوا «ملحد» و«دهری»، فاذا ارادوا معنی السن قالوا «دهری».

قال . وقال **سیبویه** :الهاء فی «**زنادقه**» عوض من الیاء فی «زندیق».

قال **ابن درید** (**الجمهرة** ج۳صفحات ٥٠٥-٥٠٤ و ج۲ ص ۲٦٠) : قال **ابوحاتم** الزندیق فارسی معرب کان اصله عنده «**زنده کرد**» . زنده «الحیاة»، وکرد «العمل» ، ای یقول بدوام الدهر. قال **ابوبکر** : قالوا : **رجل زندقی** (بفتح زا) و **زندقی** (بکسر) ؛ ولیس من کلام العرب.

قال ؛ و سالت **الریاشی** او غیره عن اشتقاق الزندیق . فقال : یقال : **رجل زندقی** اذا کان نظارا فی الامور.

وسالت **اباحاتم**، فقال: هوفارسی معرب. ای الدنیا **زینده** فقط اذا حیا بالدهر. (المعرب بتحقیق احمد محمد شاکر، صفحات ۱٦۷-۱٦٦، طبع مصر).

ولی محققین معاصر عقیده دارند که **زندیق** معرب **صدیق** می باشد، ولی دلایلی که اقامه کرده‌اند، قانع کننده نیست .

۲- دراصل «دیسق»، رجوع فرمایند به **قاموس** (ج۳ص۲۳۱ طبع مصر).

باب‌الکاف

کعك ـ معرب کاك یعنی نان تنك .

نیزك ـ بالفتح، معرب‌نیزه[1] ، ونیازك‌جمع،وفی **القاموس** النیزك‌الرمح‌القصیر، وفی **السامی** النیزك‌معرب.

حسك ـ بحاءِ مهملــه ، معرب خسك که آنرا خارخسك گویند ، و بهندی گو کهرو خوانند ، و خاری سازند مانند آن سه پهلو، ازآهن ،و درمیدان جنگ اندازند تااسب وپیادهٔ دشمن فگارشود، وآنرانیزبمشابهت‌آن خسك‌گویند.

طبرك ـ بفتحتین، معرب‌تبرك بسکون‌بای‌موحده ، وآن‌قلعه‌ایست عموماً، و قلعهٔ اصفهان خصوصاً .

فلنجمشك دفرنجمشك ـ معرب پلنگ‌مشك، وآن گیاهی است خوشبو، که رنگ پلنگ وبوی مشك دارد .

۱ـ در اصل «نیزهٔك» ؛ و معرب نیزه ، **نیزق** باقاف نیزآمده است (**لسان العرب** ، باب القاف) .

باب اللام

فوفل - معرب پوپل.

فیل - معرب پیل.

قرنفل - معرب کرن‌پهول، که‌لفظ هندیست، مرکب‌از کرن که‌بمعنی گوش، وپهول که بمعنی گل است، وچون زنان هند اکثر آنرا درسوراخ گوش‌می گذارند، تا بسته نشود، باین نام مسمی شده.

غربال - بالکسر، معرب غربال بالفتح.

سمندل - معرب سمندر، وصاحب **قاموس** درباب‌را گفته، که‌سمندروسمیدر دابه‌ایست، ودرباب لام گفته، که سمندل مرغی است درهند، که بآتش‌نسوزد، ودرین تاملست، بلکه هردویکیست‌و آن‌حیوانیست‌مانند موش، که‌ازپوستین‌اورومال‌سازند، چون چرکین شود، درآتش اندازند تاپاك شود.

زندفیل - معرب زنده پیل یعنی فیل بزرگ.

زنجبیل - بالفتح‌وتشدید لام، معرب ژنگویر[1].

---

۱ - درنسخهٔ اصل «زنجیل معرب دل (؟)» و بعدماده‌مذکوردرمتن‌آمده؛ **ادی‌شیر** این‌کلمه را معرب **شنگبیل** می‌داند (**الالفاظ الفارسیة المعربه**، طبع بیروت ۱۹۰۸)؛ ولی **احمد شاکر** (حواشی المعرب ص ۱۷٤) باستناد آنکه درقرآن آمده (سورة الانسان‌آیة ۸: **ویسقون فیها کاسا کان مزاجها زنجبیلا**) آنرا عربی‌الاصل می‌شمارد!!

قندیل - بالکسر، معرب کندیل بالفتح .

نارجیل - معرب نارگیل .

سجیل - معرب سنگ گیل .

جل - بالضم وتشدید لام، معرب گل.

زنبیل - بالکسر،معرب زنبیل بالفتح.

دیبل - بفتح دال و ضم بای موحده ، معرب دیول بکسر دال و یاء مجهول و ضم واو، وآن شهری بوده‌درقدیم‌نزدیك بندرلاهور[1] والحال خراب است، و ازانجا محدثین برخاسته‌اند[2]، چنانکه در **قاموس** مذکور است[3] .

لعل - معرب لال، وآن هرچیز سرخ است عموماً، وجوهرسرخ قیمتی خصوصاً.

اطریفل[4] - معرب تریپهل ، وآن لفظ هندی است یعنی سه میوه، واولی آنست که معرب‌تری پهل گویم، چه‌تری‌بمعنی‌سه‌باشد، وبمعرب هم‌نزدیك است، چنانکه طرابلس معرب ترابلس است یعنی (سه)شهر،چه در یونانی نیزتری بمعنی سه است .

۱- دراصل «لاهوری».

۲- دراصل «برخواسته‌اند».

۳- عین قول **فیروزآبادی** چنینست: «دیبل بضم‌الباء الموحده وسکون‌الیاء المثناة قصبة بلادالسند، ویقال‌له **الدیبلان** علی‌التثنیه، منهامحمد بن ابراهیم‌الدیبلی » **قاموس** ج۳ص۳۷٤).

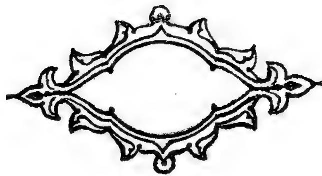
٤- دراصل « اطریفیل»: «واین دوایی‌است مرکب ازهلیله‌وبلیله وآمله، وبحذف الف و کسرتا نیز(درفارسی)آمده، **انوری** گوید:

مصراع

سازی**طریفلی** که‌کند دیوراپری (آنندراج)

فلفل ـ معرب پلپل .

انجیل[1] ـ بالکسر، معرب انگلیون است، یا عکس آن، پس واو و نون حذف کردند انگیل ماند، پس کاف فارسی بجیم بدل شد و الف را کسره دادند، چه افعیل بفتح الف در کلام عرب نیامده .



۱- **انجیل** لفظ یونانی و بمعنی مژده و بشارت می باشد ، رجوع فرمایند به **قاموس مقدس** (صفحات ۱۱۳-۱۱۱ طبع بیروت)

باب المیم

قم - بالضم و تشدید میم، معرب کم، کـه **کنب** نیز گویند ، و آن شهریست معروف .

بقم - بفتح باوتشدید قاف، معرب بکم[1] .

ابریسم - بالکسر وفتح سین، معرب ابریشم.

هندام - بالکسر، معرب اندام یاهندام بالفتح، واین بهتراست چنانکه گذشت در درمقدمه، وازین ماخودست : **مهندم** - یعنی اندام دار.

المرهم - آنچه برجراحت ببندند، معرب کذافی **الصراح**.

صنم - معرب شمن، کذافی **القاموس** واین غلط است، چه شمن بت پرست است نه بت، ومعرب بودن صنم برمحك .

ساسم - معرب شیشم، وآن درختی است معروف درهند .

سلجم - معرب شلگم مرادف شلغم، وبشین معجمه نیز آمده.

۱- **جوالیقی** از قول **ابن درید (الجمهره** ج ۱ ص ۳۲۲ طبع حیدرآباد هندوستان**)** می افزاید: البقم فارسی معرب ، وهو صبغ احمر وقد تکلمت به العرب ، قال **روبة (العجاج)**: کمرجل الصباغ جاش **بقمه** (المعرب، ص۵۹ طبع مصر)

لجام ـ بالکسر ، معرب لگام بالفتح .

صرم ـ بالفتح ، معرب چرم حرام(؟ـ[1]) یعنی چرم گرم . (؟ـ[1])

برسام ـ بالکسر ، معرب برسام بالفتح، یقال برسم بالضم و کسر سین، فهو مبرسم بالضم و فتح سین .

خشنام ـ بالضم: نامیست معرب خوشنام کذا فی **القاموس** .

درهم ـ معرب درم.



۱ـ **جوالیقی** در **المعرب** گوید: و **الجرم** الحر فارسی معرب، وهو نقیض «الصرد» و هما دخیلان دو یستعملان فی الحر و البرد(ص۹٦)؛ و نیز هم گوید: **الصرم**: الحر فارسی معرب(ص۲۲۰).
وچنانکه معلوم است «صرم» معرب «چرم» است، و «جرم» معرب. «گرم»، و جوالیقی را دراین مورد اشتباهی رخ داده است؛ اما عبارت متن **رشیدی** نیز مغلوط و نامفهوم می باشد.

باب النون

صولجان - معرب چوگان یاچولگان .

صرمنجان - بفتح ومیم ، معرب چرمنگان و آن شهریست .

قزوین - معرب کژوین، ومعنی ترکیبی آن کج رابین است[1]، ووجه تسمیهٔ شهر قزوین بدان در تاریخ **گزیده** مذکورست .

جردبان - بالفتح ، معرب گرده‌بان، ای حافظ الرغیف کذافی القاموس.

جلسان - بالضم وفتح اللام المشدده ، معرب گلشن .

دکان - بالتشدید، معرب دکان بالتخفیف.

بادنجان - بفتح دال معجمه ، معرب بادنگان .

هنزمن - کجردحل الجماعه، معرب هنجمن اوانجمن ، لمجمع الناس کذا فی **القاموس**[2]، وتحقیق وتفصیل آن درمقدمه گذشت.

۱- **بلاذری** درفتوح **البلدان** آورده‌است که: **قزوین** معرب **کشوین** می باشد ، برای اطلاع بیشتر رجوع فرمایند به تعلیقات نگارنده برمجلدسوم **سیاحتنامهٔ شاردن** یا **دائرة المعارف تمدن ایران**، که در آنجاعین قول صاحب **فتوح البلدان**، با توضیحات دیگری نقل ودرج شده‌است.

۲- رجوع فرمایند به مجلد چهارم (ص ۲۷۸) از **قاموس فیروزآبادی** (طبع مصر ۱۳۳۲ هجری).

کفدان - بفتحتین، خریطةالعطار، معرب کذافی **الصحاح**.

سمنجان - بفتحتین ، معرب سمنگان و آن نیزشهریست .

اجنقان - بالفتح و کسرنون ، معرب آجنکان بالمد ودهی است بمرو.

ترجمان - معرب ترزبان، که **کلمه‌چی** نیز گویندتراجمه‌جمع، وبعدازان‌ازو مصدروافعال واسما اخذ کردند: چون ترجم یترجم ترجمة فهومترجم .

جربان[1] - بالضم،معرب گریبان.

قاسان - معر کاسان و آن شهریست به‌تر کستان .

قاشان - معرب کاشان .

اصفاهان اصفهان - معرب اسپاهان واسپهان .

روشن - بالفتح ، معرب روزن[2] بالضم .

روزن - بالفتح ، هم معرب روزن[2] بالضم، روازن‌جمع کذافی **المعرب** .

ماجشون - بضم جیم وشین معجمه، معرب ماه گون .

طخارستان - بالضم معرب تخوارستان و آن ملکیست معروف مابین کابل و

۱- دراصل«بربان»، **ابن‌درید**در**الجمهرةاللغه**(ج۳ص۴۲۲)**جلبان** نیزآورده‌است. ولی**جوالیقی** فقط **جربان** آورده بمعنی درع و باین بیت **جریر**استناد کرده است (**المعرب** ص۹۹) :

اذا قیل هذا البین راجعت عبرة   لها بجربان البنیقه واکف

۲- دراصل «روزن».

بلخ و **تخوار** نام حاکم آن ملك بوده .

دیدبان - بفتح هردودال ، معرب دیدبان.

الدربان - ویکسر، البواب فارسیة کذا فی **القاموس** ، **درابنه** جمع.

فنجان - بالکسر، معرب پنگان.

کشخان - بالفتح و الکسر ، معرب کشخان بالفتح، بمعنی دیوث، و نون پیش بعضی اصلی است و وزنش فعلال، و چون فعلال درلغت عرب از غیر مضاعف نیامده کسر دهند، وبعضی نون رازاید دانند، ووزنش فعلان، واینجماعه تغیرفتح بدهند .

آذین - کانه معرب آیین، ویقوله بالفارسیة خوازه کذا فی **المغرب** [1].

قطران - بالفتح و کسرطا ، معرب کتیران یا کتران بحذف یا .

سرقین و **سرجین** - بالکسر ، معرب سرگین .

طیلسان - بفتح طا و لام ، معرب تالشان بامالة، و کسر لام، چه آن پوشش متعارف قوم تالش بوده، و الف و نون برای نسبت است ، عرب تا را بطا بدل کردند، جهت اخراج لفظ از عجمیت ، و فتح دادند طا را ولام را ، چه فعیلان در کلام عرب بسیارست [2].

۱- **خوازه** بواومعدوله، قبه‌ای که درعروسیها سازند ازبرای شادی و گلها وریحا نهادوان کنند، **عنصری** گفته.

منظراو بلندچون **خوازه** هریکی رو بزینت تازه (آنندراج)

و نیز رجوع فرمایند به: **المغرب فی ترتیب المعرب للامام ابی الفتح ناصربن علی المطرزی الخوارزمی** (طبع حیدرآباد هندوستان ۱۳۲۸ هجری)

۲- رجوع فرمایند به **الجمهرة اللغه** (مجلد سوم: ص ۴۱۳، طبع هندوستان) و نیز به **المعرب** (طبع مصر، مصر، ص ۲۲۷).

فارقین - معرب پارگین .

فرجین - بالکسر، معرب پرچین .

زرفین - بالکسر، معرب زلفین یعنی زلفین[1] در.

فرزان - بالکسر ، معرب فرزین بالفتح .

طرازدان - بالکسر، معرب ترازودان بمعنی غلاف ترازو.

جرجان - بالضم، معرب گرگان .

طبرستان - معرب تبرستان .

فیجن - معرب بیگن، مرادف بیغن بمعنی سداب ، و آن گیاهی است معروف.

طهران - معرب تهران[2] .

طبران - معرب تبران .

قهرمان - معرب کهرمان .

مرزبان - بضم زا، معرب مرزبان بسکون زا، یعنی نگاه‌دارندهٔ سرحد .

جوشقان - بفتح جیم وشین ، معرب کوشکان بضم کاف وسکون شین.

صغانیان - معرب چغانیان .

۱- دراصل «زلفی»؟ وزلفین همان زرفین است. (**برهان قاطع**)

۲- رجوع فرمایند به کتاب **المسالك والممالك اصطخری** که درمتن وحواشی آن (چاپ هلند) صورواشکال مختلف این کلمه ضبط شده، ونیز رجوع شود به تعلیقات نگارنده بمجلد سوم **سیاحتنامهٔ شاردن** ، طبع طهران ۱۳۳۶ خورشیدی .

ارجوان - بالفتح ، معرب ارگوان مرادف ارغوان .

طیسفون - بفتح طاوسین، معرب تیسپون ، و آن نام شهر **مداین** است .

سجستان - بالکسر ، معرب سگستان بالفتح، و وجه تسمیهٔ آن در سگاونـد گذشت[1] .

سکنجبین - معرب سکنگبین .

ترنجبین - معرب ترنگبین .

جلنجبین - معرب گلنگبین .

خیزران - بالفتح وضم را ، معرب خیزران بسکون زا .

قیروان - بفتح قاف وضم را مهمله، معرب کاروان باماله ، و آن شهریست به **مغرب**، زیرا که دران موضع کاروان فرودمی آید .

اذربیجان - بروزن عندلیبان، معرب آذربایگان.

صین - معرب چین .

مهرجان - بالفتح ، معرب مهرگان .

طاجن- بکسر جیم(و)**طیجن** - بوزن حیدر ، تابه که بران چیزی بریان کنند، صاحب **قاموس** گفته که این هردومعرب است اما نگفته که دراصل چه بوده .[2]

۱- وجه تسمیهٔ مصنف فقه اللغة عامیانه ای بیش نیست، رجوع بحاشیهٔ مصحح درمادهٔ مذکور درمتن شود.

۲- **ابن درید** در **الجمهرة اللغه** (ج۳ص۳۵۷) می گوید که ، **الطیجن** لغة شامیه؛ و احسبها سریانیه او رومیه». ولی **جوالیقی** مثل **فیروزآبادی** مدعی است که هردولغت یعنی **الطاجن والطجین** فارسی می باشد. (**المعرب** صفحات ۸۶و۲۲۱ طبع مصر).

شاهین ـ بمعنی مرغ شکاری، وبمعنی عمود ترازو معرب است، امانگفته که در اصل پارسی چه بوده، وظاهراً که این ازان قسم است، که بجنس بی تغیر درعربی نقل شده، واختلاف دراحکام است، چون الف ولام، و انصراف وعدم انصراف؛ اماشاهین که در کیمیا واحیا و کتب فقه **شافعیه** واقع شده بمعنی نیی است که شبانان وحاجیان نوازند، وبدینمعنی نیزمعرب است .

کازرون ـ بفتح زا، معرب کازران بسکون زا، چه التقاء ساکنین درفارسی جایز است، ودرعربی غیرجایز .

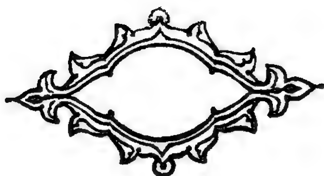
قبان ـ بفتح قاف وتشدیدبا، معرب کپان بالفتح وباء فارسی مخفف ومشدد.

قرسطون ـ بفتحتین، وسکون سین معرب کرستون، وآن کپان بزرگ باشد.

ارزن ـ معرب ارژن ، که ارجن نیز گویند، وآن چوبیست معروف ، که از آن عصا سازند ، **ودشت ارژن** بنابران گویند که در آن درخت ارژن بسیارست .

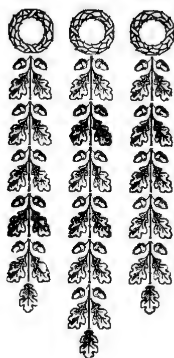
مزدقان ـ بالفتح ، معرب مژدکان، و آن شهریست معروف بنا کردهٔ مژدك .

افیون ـ معرب اپیون .



باب الواو

جو ـ بالفتح وتشدید واو، معرب گو.



باب‌الهاء

ابـرقوه ـ معرب ابر کوه، و آن‌شهریست معروف، که‌بر کنار کوه‌واقع‌است.

قیدافه ـ بالفتح، معرب کید پا، که بنوشابه مشهوراست.

انقره ـ بکسرالف وقاف، معرب انگوریه[1] و آن بلده‌ایست معروف بروم که عموریه نیز گویند.

جره ـ بکسرتین، معرب گره، و آن‌دهی است بنواحی کازرون، وچون لفظ گره به تفال خوب نیست، مردم آنطرف اورا **گشاد** گویند وتعبیربضدآن کنند.

سیبویه ـ معرب‌سیبویه، زیرا که رخسارش چون سیب سرخ بودوهمچنین:

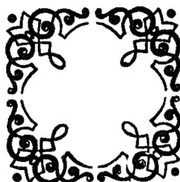
مسکویه ـ معرب مسکویه زیرا که خوش خلق بوده وهمچنین:

راهویـه ـ معرب‌راهویه، زیرا که درراه‌زاییده بود.

بدانکه : فارسیان واوساکن و یاء مفتوح و هاء مختفی درآخر کلمات زاید کنند، برای نسبت چون ماهویه، وشاهویه و شیرویه ونامویه، و گاهی‌بواوساکن اکتفا کنند، وباقی‌راحذف‌نمایند، چون:شیرو،وشاهو،وچون‌این‌قسم کلمات رامعرب

۱ـ ازریشهٔ آنکر(Ancre) بمعنی لنکر، ووجه تسمیهٔ آن داستان تاریخی مفصلی دارد.

کنند، واو را مفتوح سازند، وها را ظاهر، چون سیبویه وراهویه ونفطویه ومسکویه وبابویه وعمرویه، وصاحب **قاموس** چون برین قاعده آگاه نشده، گفته که سیبویه بمعنی رایحة التفاح است، ونزد او دراصل سیب بویه بوده وحذف ... [1]



۱ - دراینجا نسخهٔ اصل ناقص مانده است، و**باب الیاء** را نگارنده از **المعرب من الکلام الاعجمی لابی منصور الجوالیقی** (طبع مصر ۱۳۰۹ باهتمام احمد محمد شاکر) استخراج وبمتن الحاق کرده است.

باب الیاء [1]

الاذری - معرب آذری یعنی آذربایجانی .

باری، بوری - معرب بوریا .

برکانی و برنکانی - معرب برکان وبرنکان فارسی بمعنی پوشاك سیاه .

بوصی - معرب بوزی ، که یك قسم کشتی است .

خنبی - شرابساز ، ازخنب یعنی خم .

صهری و صهاری - در **لسان العرب** آمده: مصنعة یجتمع فیها الماء ، واصله فارسی .

قلمی - روی نرم ، هوفارسی ؟ ، واصله « کلهی » .

قوهی - نوعی پوشاك سفید ، معرب کوهی ، یعنی کهستانی .

کوتی - معرب کوته و کوتاه است .

پایان یافت معربات رشیدی، بتحقیق و اهتمام محمد محمدلوی عباسی ، تهران سی ام امردادماه هزار وسیصدوسی وهفت خورشیدی .

۱- رجوع بحاشیهٔ یك صفحهٔ پیش شود .

استدراك

راجع به‌لغت **«سیابجه»**، که شرح تعریب وتبدیل آن بتفصیل درمتن(صفحات ۱۶-۱۷)آمده است، لازمست متذکر شویم، که در **رسالة‌الغفران لابی‌العلاء المعری** این لغت آمده است، آنجا که راجع به **ولیدبن یزید** خلیفهٔ **اموی** گوید:

«واماالولیدبن یزید، فکان عقله عقل ولید، وقدبلغ سن‌الکهل الجلید، ما اغنته نیة سابجه ... الخ» (**رسالة‌الغفران لابی‌العلاء المعری** بتحقیق الـدکتـوره **بنت‌الشاطی**، طبعه ثانیه ص ۴۲۵، مصر۱۹۵۳ میلادی).

ونیزدر**المعرب‌جوالیقی** - همین لغت باشکال مختلف زیرآمده است:

«سبیج» - (ص۱۸۲)، **«سبیجی»**(ص۱۸۳).

سبابجه - (ص۲۸۳)،

«سیبجی» - (صفحات۱۸۳و۱۹۶) و نیزبشکل **«سیابجه»** (المعرب ص ۱۹۶ چاپ مصر، بتحقیق احمد محمد شاکر) یعنی بصورت مضبوط در **معربات‌رشیدی** (صفحات۱۶-۱۷).